

Charles Dickens

Vip Roman

A Special Novel
Channel for special people
Exchange group



There Are Books

Of Which The Backs

And Covers Are By Far The Best Parts.



زہرا بیگم

نویسنده: سیلوا

DES:NARGIL

#رخ زبرد

#پیش گفتار

همه چیز، سیاهی است و سیاهی...

به جایی رسیده‌ای که نه جلوی پایت را، نه پیش رویت را، نه پشت سرت را و نه خودت را می‌بینی.

گام پسینت می‌رسد به پوچی و زمین پشت سرت هم... پراز هیچ...

پلی نمانده که خرابش نکرده باشی!

آدمی نمانده که پسش نزده باشی!

و اینجاست که او می‌آید...

هنگامی که من مانده‌ام و خودم و یک کوله‌بار درد و تنهایی!

من مانده‌ام و روحی درهم شکسته و روانی از هم پاشیده...

و اوست که دم مسیحایی‌اش، مرا زنده می‌کند.

مردی از نبار گریگور

با گذشته‌ای تاریک، مبهم و خونین

که پس از دوازده سال گمنامی و زندگی در سایه‌ها، نیرومندتر از
همیشه برگشته
تا انتقام بگیرد...

شش کرسی

شش نفر

شش خانواده‌ی اصیل

تنها یک نفر است که می‌تواند قدرت را به دست بگیرد.

روابطی مبهم و فراتر از حد تصور

قتل‌هایی بدون قائل

دخترانی زنده به گور شده

مردانی مرده، بدون جسد

جنین‌های به دنیا نیامده

و عشقی که بین دو وارث قدرتمند شکل می‌گیرد

نباید به ثمر بنشیند

نهالی است که نباید پا بگیرد

دختری بدون حامی، زخم خورده، به حکم آب و مردی با
چشمائی زبردی و قلبی پراز کینه، به حکم آتشی سوزان
چه می شود اگر آب، آرام جان آتش شود؟

نویسنده: سیلوا

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

#رخ زبرد

#پاره_نخست

#فرگرد_نخست

«خرداد ماه»

قربانی، برگه‌ی اعلام وصول چک را روی میز سدر
کنده کاری شده‌ی پیرمرد گذاشته؛ آن کاغذ به حکم
عفو می ماند برای من! بخششی به ارزش چند
زندگی!

پیرمرد پاکتی کاغذی را از گاوصندوق کوچک
جاسازی شده در دیوار اتاق بیرون می آورد، می نشیند

و می گوید: «سررسید چکت یک ماه دیگه بود. خیلی عجله کردی.»

با نادیده گرفتن دل پیچه‌ام، خیره به پاکت می گویم:
 «سری قبلی، هشت و ده دقیقه روز شنبه، حسابم رو بسته بودن آدمات.»

سرم را سوی قربانی، وکیلش، که دست‌هایش را مشت کرده و با اخم نگاهم می کند، می چرخانم و می گویم: «توهین نباشه، جناب قربانی!»

پیرمرد می خندد و سفته‌ها را بیرون می کشد. «تاجر باش؛ نه بدهکار. درسی شد برات که پیش از سررسید چک، حسابت رو پر کنی.»

کی قرار است این بازی هایش را کنار بگذارد؟
چشمانم را در کاسه می چرخانم و بی تاب می گویم:
«تفهیم شد قربان!»

سفته‌ها را سویم می گیرد و می گوید: «این هم از
سفته‌ها.»

برای گرفتنتان نیم خیز می شوم و هنگام برگشتن به
حالت اولم، براندازتان می کنم. «امشب راحت
می خوابم!»

به صندلی یله می دهد و نگاهم می کند. برخلاف
همیشه که از نگاه خودپسندش می گریختم، خیره به
چشمانش با نگاهی سرکش، ولی از درون پر از
آشوب، سفته‌ها را به دست ملکی می دهم.

می گوید: «ماشینت رو ندیدم.»

انگار که زیان زیر قیمت فروختن ماشینم برایم مهم نباشد، جایش بود خیلی چیزها را می توانستم بگویم؛ مانند رخدادهای پنج سال پیش، اما تنها شانه بالا می اندازم و می گویم: «دیروز فروختمش.»

سرش را تکان می دهد و با اندکی درنگ، انگار که در حال سبک و سنگین کردن چیزی که می خواهد بگوید، باشد، می گوید: «خواستی می تونی یکی برداری.»

همیشه، همین آتش است و همین کاسه. اگر نمی شناختمش، از این پیشنهادش ممکن بود بال دربیاورم.

پذیرش ملکی و نگاهش را که می بینم، برمی خیزم و
دستم را سوی پیرمرد می گیرم: «کمک بزرگی بود.
ممنون آقا جون.»

دستم را می فشارد و نگه می دارد. «حالا قراره باهانش
چیکار کنی؟»

با بی قیدی، شانۀ بالا می اندازم. «به زودی خبرها به
دستتون می رسه.»

دستم را رها و با همان ژست، نگاهم می کند.
«منتظرم.»

@Vip Roman

کلاهم را از روی میز برمی دارم و خداحافظی می کنم.
 ملکی جلوتر می رود تا در را برایم باز کند. وقتی وارد
 سالن خصوصی می شویم، چک دستمزدش را درون
 پاکت، می دهم دستش. تشکر می کند و می رود سوی
 پله ها و من هم راهم را سوی راهروی منتهی به
 قسمت مسکونی ساختمان کج می کنم.

#رخ زبرد

#پاره_دوم

مامی تا چند سال پیش، عاشق این بود که مادر بزرگ
 صدایش کنیم؛ اما هنگامی که من و پندار و پرهام
 بزرگ شدیم و احساس کرد این عنوان، پیر نشانش
 می دهد، تبدیل شد به مامانی؛ اگرچه که در حضور
 فردی جز اعضای خانواده، باید مامان آذر صدایش
 می کردیم.

با سروصدایی که در سالن اصلی در جریان است و بروبیای آدم‌ها در حیاط، باز هم چیزی به سرم کوفته می‌شود و چشمانم را می‌سوزاند.

مامی مانند همیشه، در آشپزخانه می‌چرخد و بازرسی می‌کند. به همه سلام می‌کنم و از آن گرمتر، پاسخ می‌گیرم.

چند دقیقه‌ای سر به سرش می‌گذارم و او، باز هم موهایم را به هم می‌ریزد و غر می‌زند. دوست ندارد کوتاهشان کنم و حالا که کمی بلند شده، پافشاری می‌کند کوتاهشان نکنم.

ظرفی پر از غذا می‌دهد دستم و با انتقاد از مادرم، تلمأ، مرا پشت میز می‌نشاند و می‌گوید تا آخرش را

باید بخورم و اگر از آن بماند، آن را در یقه‌ی لباسم
خالی خواهد کرد.

بهتر است یادم نرود که در این زمینه، پیشینه‌ی
درخشانی هم دارد.

روبه‌رویم می‌نشیند و از تلمای می‌پرسد و من با دهان
پر پاسخ می‌دهم: «رفتن ماه عسل.»

چشمانش گشاد می‌شوند و می‌پرسد: «پس تو کجا
بودی؟ کی رفتن؟ کجا رفتن؟ کی میان؟ دیروز
باهاش صحبت کردم چیزی نگفت چرا؟ این چه
وضع غذا خوردنه؟ چرا عجله داری؟»

قاشق را روی میز می‌گذارم و در حالی که برمی‌خیزم،
به سختی می‌گویم: «خودش اومد... می‌گه بهت.»

به ظرف اشاره می‌کنم و می‌گویم: «میگی بریزنش تو
یه ظرف که ببرمش؟»

سوی در اصلی که می‌روم، یکی از شریک‌های
آقاجون را که از پله‌ها بالا می‌آید، می‌بینم. به همان
سرعت، راهم را جابه‌جا می‌کنم و می‌روم سوی
آشپزخانه و حیاط خلوت. ترمه وارد سالن اصلی
می‌شود و من در پشتی را باز می‌کنم، ساختمان را
دور می‌زنم و وارد پارکینگ می‌شوم.

ظرف یک‌بار مصرف را در سبد موتور می‌گذارم و
سوار می‌شوم. سرم را بالا می‌آورم و از بخت بدم،
در همان حال می‌مانم؛ چون فلاشر دوربین تیرداد،
دقیقا مرا هدف قرار می‌دهد. جیغ می‌کشم و تیرداد
می‌خندد؛ اما قبل از این که پیاده شوم، متوجه مردی
می‌شوم که پیدا است در حال سخن گفتن بوده و

جیغ من، سخنش را بریده، چون همراه با دو مرد
درشت اندام روبه رویش، سوی من چرخیده اند.

بی درنگ سویچ را می چرخانم و موتور را روشن
می کنم. به گمانم باز تارخ خان بوی آقازاده ی پولدار
به مشامش رسیده که ترمه را برای مهمانی دوره ای
شرکا، از اصفهان کشانده تا اینجا.

از همان پنج سال پیش، آقاجون دیگر نخواست در
شش گانه شرکا شرکت کنم. اگرچه که ارزشی هم
نداشت. اگر از چیزی که به سرم آمده بود چشم
می پوشیدم، نمی توانستم خودم را با آن همه
تشریفات و گفت و گوهای اقتصادی و ناخوشایند
سازگار کنم.

#رخ زبرد

#پاره_سوم

سویچ موتور و ظرف غذا را روی جزیره رها می‌کنم و
گوشی‌ام که ظهر، هنگامی که باشتاب می‌رفتم، جا
گذاشتم را برمی‌دارم. تلما چند باری زنگ زده و
پاکان هم انگار فقط انگشتش را گذاشته روی
شماره‌ام و تماس گرفته.

شماره‌ی تلما را می‌گیرم و هنگامی که بوق می‌خورد،
به پرهام که از پله‌های منتهی به در پشتی، که در
آشپزخانه باز می‌شود، بالا می‌آید، نگاه می‌کنم.

تلما تماس را با گفتن: «عسلم! چرا گوشیت رو جواب
نمی‌دادی؟ نگران شدم!» پاسخ می‌دهد و همزمان،
پرهام در را باز می‌کند و می‌آید داخل. سرم را به
سلام، خم می‌کنم و در پاسخ به تلما می‌گویم: «سلام

عزیزم. ملکی زنگ زد با عجله رفتم برای پس گرفتن
سفته‌ها. مامی گفت چرا نمی‌رسید امشب به اجلاس
پنج به علاوه یک. گمونم آقات حسابی گله کنه از
دستت!»

پرهام کلاههم را از سرم می‌کشد و روبه‌رویم
می‌ایستد.

تلمای خندد و می‌گوید: «داریم میایم. زنگ زدم بگم
لباس بذاری برامون.»

دستی به پیشانی‌ام می‌کشم و او شروع می‌کند به
سفارش. پاکان از آن سمت خط هم غرمی‌زند که آن
لباس خیلی به درد مراسم رسمی نمی‌خورد و فلان
لباس را قرار بود فلان جشن بپوشد. گوشی را از
گوشم فاصله می‌دهم تا آن‌ها بحث کنند و دستم را
سمت پرهام دراز می‌کنم. کت و شلوار و جلیقه‌ی

مشکی با پیراهن سفید و کراوات نقش دار پوشیده.
گمانم امشب قرار است کاری کنند.

با ریشخند به لباس‌هایش اشاره می‌کنم و می‌گویم:
«شادوماد بگمت یا فقط قراره در حد من خوبم تو
خوبی پیش بری پسر خاله؟»

تلما تماس را با گفتن «بهت پیام میدم» قطع می‌کند
و پرهام دستم را می‌فشارد. لبخند کجی به هنگام
ادای «فکر می‌کنم این بار ترمه رو قراره بندازن جلو.
چطوری جوجه؟» بر لب دارد.

تلفن را روی پیشخوان می‌اندازم و سوی یخچال
می‌روم. «از زیر دین جناب قوامی دراومدن، حس
آزادی از زندان رو میده به آدم.»

می خندد و با سفت کردن حلقه‌ی کراواتش می گوید:
«عمو اینا کجا بودن؟»

پارچ شربت را از یخچال بیرون می کشم و می گویم:
«گفت نزدیکن.»

چانه بالا می اندازد و می گوید: «چی می خوای برات
بیارم؟»

دو لیوان روی جزیره می گذارم و از شربت پر می کنم.
«مامی به اندازه دو شب، غذا روونه معده بدبختم
کرد.»

به ظرف غذا اشاره می کنم. «اینم بقیه‌ش.»

ليوانی که سمتش گرفته‌ام را می‌گیرد و می‌پرسد:
«حالا برنامه‌ت چیه؟»

کج نگاهش می‌کنم و می‌گویم: «پیدا کردن یه
شریک و عقد قرارداد.»

سرش را تکان می‌دهد و با درنگ می‌گوید: «ریسک
خیلی بزرگی کردی. اگه نتونی اقساط وام رو
برگردونی...»

وسط حرفش می‌پرسم: «واسه من مهمل نباف! اگه
کاری از دستت میاد انجام بده؛ نمیاد سخنرانی نکن
نه گوش شنیدن دارم نه برام مهمه چی میگی.»

ليوانش را سر می‌کشد و سخنم را می‌پذیرد. «باشه.
به بابا...»

لیوانم را روی جزیره می‌کوبم. پدرش! «خودت
پرهام! نه بابات نه پاکان نه هیچ بنی بشری!»

سرش را به افسوس تکان می‌دهد و سوی در
می‌رود. «خاله موقع زاییدنت اگه می‌دونست همچین
حیوونی قراره وارد جامعه بکنه، همون دم بند ناف رو
می‌پیچوند دور گردنت که مستقیم راهی سطل
آشغالی شی.»

می‌خندم و می‌گویم: «منم دوست دارم! خوش
بگذره!»

@Vip Roman

#رخ زبرد

#پاره_چهارم

موی لخت تلما را به سختی پشت سرش بوکله
می‌بندم و تا می‌توانم، گیره مویی به آن می‌زنم.

پاکان از پشت سرم رد می‌شود و بوسه‌ای روی سرم
می‌نشانند. «رنگت پریده چرا بچه؟»

گیره‌ی مشکی را از بین دندان‌هایم بیرون می‌کشم و
آن را به قسمتی که با دست دیگرم نگاه داشته‌ام،
می‌زنم. «من خوبم. خوش گذشت ماه عسل؟»

می‌خندد و کنار من می‌ایستد. بررسی از جلوی آینه
برمی‌دارد و روی موهایش می‌کشد و پاسخ می‌دهد:
«بله پس چی! جای تو خالی بود فقط!»

به پهلویش می زنم و می گویم: «سر خر می خواستی
ببندی به باربند ماشینت؟»

پاکان می خندد و تلما تشر می رود: «آدم باش!»
گیرهی آخر را می زنم و می گویم: «آدم نمی تونه حرف
حق بزنه مادر من؟»

رو به جلو خم می شود و فرچهی رژ گونه را روی
گونه اش می کشد. احتمالاً برای عوض کردن بحث
است که می گوید: «سفته ها رو پس گرفتی؟»

روی تخت می نشینم و پاهایم را تکان می دهم. «آره.
مال شما رو هم گذاشتم روی میز. اون پاکت
سفیده س پاکان.»

صدایش وقتی سویم گام برمی دارد را می شنوم:
«متاسفم که...»

روی تخت می نشیند و می چرخم سویش. «دلیلی
واسه تأسف خوردنت نمی بینم پاگان. تو خیلی بیشتر
از اونچه که یه پدر برای بچه ش می کنه، برای من
کردی. وقتش بود رو پای خودم بایستم.»

ابرو در هم می کشد. روی نقطه ضعفش دست
گذاشته ام و او از این کار خوشش نمی آید که
خشمگین می شود و می گوید: «از این طرز حرف
زدنت متنفرم و خودت هم می دونی!»

شانہ بالا می اندازم. «حقیقت همیشه شیرین نیست؛
 اما برای من... بدون که زحماتی که برام کشیدی رو
 فراموش نمی کنم.»

اخمش غلیظتر می شود. «تو مگه بچه‌ی من نیستی؟
 مگه تو آغوش من بزرگ نشدی؟ این چند ساله چی
 به سرت اومده انقدر همه چی برات عوض شده؟»

لبخندی عصبی می زنم. نباید! نباید نمک شناس
 باشم. «چیزی عوض شده باشه، تو برای من همون
 پاکان موندی و خواهی موند.»

برمی خیزم و سوی در اتاق می روم. در آستانه‌ی در
 برمی گردم و در چشمان شگفت زده شان می گویم:
 «خوش بگذره!»

#رخ زبرد

#پاره پنجم

سفته‌ها را از پاکت بیرون می‌کشیم و روی میز می‌اندازم. قولنامه و تفاهم‌نامه را هم از گاوصندوق بیرون می‌آورم و روی صندلی پشت میز می‌نشینم. پاکان بی‌خداحافظی رفته بود و تلما، فقط موهایم را بوسیده بود و با بغضی سرکوب شده راهی شد.

دیگر نمی‌خواستیم به اقامتیم در این خانه ادامه بدهیم. همین که مسبب دعوای بین تلما و پاکان می‌شدم، آزارم می‌داد. زندگی‌شان بدون حضور من هم می‌توانست بهتر باشد. بدون دعوا، بدون جانب‌داری، بدون حضور فرزند تلما از همسر سابقش.

بی انصافی بود! حضور پاکان در زندگی ام آنقدر پررنگ بود که نمیشد نادیده‌اش گرفت. من هرچه در این سال‌ها به دست آورده‌ام به لطف او بوده. من حتی پدر خودم را به یاد ندارم و هرچه بوده، پاکان بوده و بس.

صندلی را سمت پنجره‌ی پشت سرم می‌چرخانم و به پشتی‌اش تکیه می‌دهم. از وقتی شانزده ساله بودم، دیگر پایم را به مهمانی‌های دوره‌ای شرکا نگذاشته بودم. همه گمان می‌کردند نوه‌ی شاهرخ و تهمورس، جمع کرده و رفته خارج تا درس بخواند. نمی‌دانستند که...

برمی‌خیزم و از اتاق و بعد ساختمان، بیرون می‌زنم. باید جایی بروم که بتوانم فکر کنم.

باید از اینجا دور شوم؛ از همه... از خودم.

سال قبل، دو هفته مانده بود به تولد بیست سالگی ام، که منشی بابابزرگ، زنگ زد و گفت می خواهد من را ببیند. آن روزها، بابابزرگ تازه در بستر بیماری افتاده بود و دکتر منع کرده بود کسی به دیدارش برود.

بار آخری که دیده بودمش، گفته بود او را یاد شایگان، پسرش و پدر من، و کله شق بازی هایش می اندازم و بعد از آن دیگر نرفته بودم تا بینمش.

داخل که رفتم، بعد از احوال پرسسی، پرسیده بود برای باقی مانده ی سهم الارثم ماشین می خواهم یا سهام. من هم نه گذاشتم و نه برداشتم. گفتم خانه

می خواهم. خندیده بود. گفته بود خبرت می کنم اما
دیگر مهلتش را نیافت.

دیروز بعد از حدود یک سال و نیم، زنگ زدم به
وکیلش، افتخاری، تا برویم محضر و خانه را به نامم
کند.

#رخ زبرد

#پاره_ششم

کلید را در مشتم می فشارم و در را پشت سرم
می بندم. روی دیوار دست می کشم تا کلید برق را
پیدا کنم و روشنش می کنم. این که بعد از آن روز
دیگر نتوانستم بینمش، قلبم را به درد می آورد.

مبله است و روی وسایلش پلاستیک کشیده‌اند. افتخاری گفت دیروز به محض این که تماس گرفتیم، کسی را فرستاده تا دستی به سر و روی خانه بکشد.

سری به گوشه و کنار خانه می‌زنم و وسایلی را که ممکن است به آنها نیاز پیدا کنم را می‌نویسم.

تنها چیزی که نگرانم می‌کند، واکنش پاکان است نسبت به این قضیه. از روز مهمانی سرسنگین بود و تحویل نمی‌گرفت. تلمنا به هر بهانه‌ای، موضوع را پیش می‌کشید و اصرار داشت پا جلو بگذارم و معذرت خواهی کنم.

چند ساعت بعد، اوضاع همانطور می‌شود که فکر می‌کردم. پاکان به محض این که می‌گویم می‌خواهم مستقل شوم، عصبانی می‌شود و داد و بیداد راه می‌اندازد.

من هم وسایلم را جمع می‌کنم و صبح، در مقابل
چشمان ناباور تلما، آن‌ها را در پیک آپ بار می‌زنم و
می‌زنم بیرون.

به ساعت نمی‌کشد که خاله تماس می‌گیرد. حتماً داد
و بیداد پاکان و تلما آن‌ها را به خانه‌مان کشانده.
آن‌ها طبقه‌ی پایین ساختمان بودند و ما، بالا.
فاصله‌ی بین‌مان را میشد به راحتی و جب زد.

«دورت بگردم خاله کجا گذاشتی رفتی آخه؟ بابات
داره سخته می‌کنه!»

اخم درهم می‌کشم. صدای تلما در پس زمینه می‌آید
که دارد زجه می‌زند و صدای پاکان هم بلند است.

«من کاری نکردم خاله! مگه رفتم کجا؟»

تک خندی می‌زنم و ادامه می‌دهم: «یه ساعت دیگه
پیک آپ رو برمی‌گردونم. چرا قشقرق به پا کردن
اون دو تا؟»

به جای خلوت‌تری می‌رود و صدایش رساتر به گوش
می‌رسد: «آخه تنها زندگی کردن چه معنی‌ای داره
وقتی پاکان و تلما هستن؟ مگه اونا چن تا بچه دارن
یا چند سالشونه که بخوان برای دیدنت انتظار
بکشن؟»

تلما بیست سالش بود که من را به دنیا آورد. با یک
حساب سرانگشتی می‌شود اقرار کرد که خاله حق
دارد.

«یک ساعت دیگه میام.»

#رخ زبرد

#پاره_هفتم

ورودم به خانه، با اخم و تخم عمو و گریه‌ی تلمای
خاموش همراه می‌شود. خاله است که اشاره می‌کند
روی مبل بنشینم و هنوز باسن مبارک را روی مبل
نگذاشته‌ام که صدای پاکان میان زمین و هوا خشکم
می‌کند: «کی اجازه داد بشینی؟»

سیخ می‌شوم و اولین جوابی که به ذهنم می‌رسد را
به زبان می‌آورم: «حق دارید جناب نیک‌اختر؛
هیچ کس. الانم فقط اومدم بقیه‌ی وسایلم رو ببرم.»

عمو تشر می‌زند: «بشین!»

پاکان خشمگین رو می کند به عمو و می گوید: «اینجا
خونه‌ی منه و من...»

عمو بی تفاوت پاسخش را می دهد: «من هم بزرگتر
این جمع. بشین.»

می نشینم و عمو شروع می کند به سخن گفتن:
«می فهمم که نمی خواید بذارید از تون جدا بشه، اما
به نظرش احترام بذارید. بچه که نیست بزرگ شده!
این همه اصرار شما برای مستقل نشدنش چیه؟»

پاکان برمی خیزد و داد می زند: «دقیقا به خاطر این که
هنوز بچه‌س! نمی فهمه خیلی چیزا رو!»

روبه رویم می ایستد و داد می زند: «من همه چیزم رو
پای تو نریختم؟ چی خواستی و برات کم گذاشتم؟
چرا انقدر بی چشم و رویی؟»

عمو نامش را می خواند و گریه‌ی خاموش تلما اوج
می گیرد.

چه کم گذاشته بود؟ هیچ! حق هم داشت منت بگذارد
اما حق چسباندن صفت بی چشم و رویی را به من
نداشت.

برمی خیزم و با گفتن خدا حافظ، سوی در می روم.
تلما می دود سویم و در چهارچوب در، می رسد به من.
صورتش قرمز است و چشمانش پر از اشک.
می گوید پاکان خشمگین است و چیزی گفته؛ من هم
می گویم که آدم‌ها در اوج خشم، سخنی که روی

دلشان مانده را به زبان می آورند. نمی دانم چند سال بود این ها روی دلش مانده بود.

بیرون می آیم و سویچ موتور را از جیبم بیرون می کشم. روز دیگری هم می توانستم به پرهام بگویم تا وسایلم را بیاورد.

#رخ زبرد

#پاره_هشتم

زیپ ساک روتختی را باز و رویه ی تشک را پهن می کنم. بعد لباس هایم را می اندازم روی تخت و در کمد دیواری را باز می کنم. خانه ای به این بزرگی را کسی مثل من نمی تواند سروسامان دهد.

پرهام آخرین کارتن کتابها را داخل می آورد و خودش را روی تخت پرت می کند. «هنوزم باورم نمیشه بابام اون حرفا رو زده! اگه پارلا می خواست مستقل شه اول همه بابام میزد تو دهنش!»

یک چوب رختی از روی لباسها برمی دارم و در کمد آویزان می کنم. وقتی برمی گردم، نگاهی از روی اندوه سویش می اندازم و چوب رختی بعدی را برمی دارم. «اگر حرفی زد، واس خاطر داداشش بود وگرنه دل بابات برا من نسوخته.»

پایش را از تخت آویزان می کند تا روبه رویم بنشیند. «بی انصاف نباش! بابای من همیشه هوات رو داشته!»

پوزخند می زنم و چوب رختی دستم را سویس اشاره
می روم. «پاکان هم همین نظرو دربارهی جناب
نیک اختر کبیر داشت.»

دلخور می شود از موضوعی که پیش کشیده ام. اخم
می کند و می گوید: «تو... مثل بچه ش بودی!»

دستم روی در کمد می ماند. بی آنکه برگردم،
می گویم: «آره! بچه ی عشقش از یه مرد دیگه! این
چیزیه که پدر بزرگت گفت! یا تلما یا سهمش!»

تند می روم؛ خودم هم می دانم که این حرف ها خیلی
هم قشنگ نیستند اما... خیلی هم اشتباه به نظر
نمی رسند.

لبه‌ی تخت می‌نشینم و سرم را پایین می‌اندازم. «من
و تلما اونی نیستیم که پاگان منت محرومیتش از
سهمش رو سر ما بذاره. می‌تونست نکنه و بعداً متی
نذاره سر کسی! اونم وقتی همه داشتن بهش
می‌گفتن عشق کیلو چند وقتی می‌تونی یه سهام
میلیاردی داشته باشی!»

آهی می‌کشم و ادامه می‌دهم: «وقتی برای خرید این
سوله کم اوردم، کمکم نکرد؛ چون مطمئن بود من
پولش رو می‌زنم زمین؛ اما آقاجون بهم کمک کرد.
گرچه با کاغذبازی، اما... به هر حال... سفته‌ای هم که
از پاگان گرفتم رو تلما قاطی مال خودش داده بود و
من نمی‌دونستم؛ وگرنه امکان نداشت قبولش کنم.»

سمتش می‌چرخم و ادامه می‌دهم: «تلما همسن من
بود... مگه همه‌ش چند سالش بود پرهام؟ اون حق

یه زندگی خوب رو داشت... یه مرد که عاشقش
باشه! مرده شور این شرکت لعنتی رو ببرن که هم
شایگان رو ازش گرفت و هم...»

دستش را روی مشت گره کرده ام می گذارد و خودش
را سویم می کشد. «روزی چند بار می شینی این
زندگی کثیف رو زیر و رو می کنی؟»

پشت دستم را زیر چشمم می کشم و با انزجار
می گویم: «هر بار که خودم رو با بقیه آدمای دور و برم
مقایسه می کنم! تلمنا رو با هم سن و سالاش،
خانواده هم رو با بقیه... یه چیزی کمه! یه... یه خلاً
بزرگ هست همه جا! مٹ یه خشتک پاره می مونه.
کسی ممکنه متوجهش نشه اما خودت می دونی؛ اگر
هم بعدا متوجهش شی، دیه فکرش می چسبه بیخ

مغزت ولت نمی‌کنه. انقد که خودتم باورت میشه
ادامه دادن غیرممکنه!»

دستش را دور شانهام حلقه می‌کند و مرا در آغوش
می‌کشد. حتی نزدیک‌ترین شاهد زندگی‌ام هم
نمی‌تواند احساس و گفته‌هایم را درک کند.

#رخ زبرد

#پاره_نهم

«تیر ماه»

بسته‌ی سوم چیپس پیاز جعفری را در کاسه‌ی
بزرگی که هنوز دو سومش خالی‌ست، می‌ریزم و داد
می‌زنم: «کجا موند پندار؟»

پارلا با موهای پوش کرده، سرش را از اتاق بیرون می‌آورد و مانند خودم پاسخ می‌دهد: «با بابا رفتن گلابدره.»

همین چهار کلمه کافی‌ست برای آغاز نگرانی در درونم. زمزمه‌های عجیبی این چند روز به گوشم رسیده بود. پندار یکی بود مثل پدرش؛ و آینده‌ی تمام نمای پدربزرگش. بارها به خود گفته بودم اگر آن اندازه مانند پدربزرگش نبود، شاید...

با حس سوزشی در پشت گردنم، سرم را خم می‌کنم و جیغ می‌زنم: «از داشتن کارخونه جوجه کشیت سیر شدی؟»

تیرداد می خندد و سنجاق دستش را روی جزیره
می اندازد. «فکر نکنم!»

پرهام سبد میوه‌ای که آورده را روی سینک می گذارد
و می پرسد: «همینا بودن؟»

خانم واحدی زیر و روی سبد را از نظر می گذراند و با
اخم می گوید: «چرا ریزن این میوه‌ها آقا پرهام؟»

پرهام کف دستش را روی پیشانی‌اش می زند و با
لودگی می نالد: «بابا آخر هفته‌ای خدایی چه انتظاری
دارید؟ میوه نیست اصلاً!»

@Vip Roman

خانم واحدی سبد را در سینک خالی می کند و
می گوید: «غر نزن! نمی خواستی دور بری خیلی!»

پرهام سرش را می خاراند و مظلوم می گوید: «خدا از
دهنت بشنوه خانم واحدی!»

بازویش را می گیرم و آرام می پرسم: «داداشت و
بابات برای چی رفتن؟»

شانه بالا می اندازد و می گوید: «می دونم خبراییه.»

با آمدن عمو زاده‌هایم، شهراد، شادی و نامزدش،
حسام، سروصدا و همهمه، بیشتر از پیش می شود.
دوست داشتم قبل از رفتن شادی، یک بار همه را دور
هم جمع کنم و مهمانی بدهم.

بی تابی وجودم را به میزبانی پیوند می دهم اما خودم
بهتر از هر کس دیگری می دانم که این گونه نیست.

ساعت از نه شب می گذرد و سروکله‌ی پندار پیدا
می شود. بعد از یک دور حال و احوال با همه، مرا
سوی اتاق می کشاند و همزمان با درآوردن کتش،
خبرهایش را رو می کند.

«همه اونجا بودن؛ خاله و عمو و دایی و زندایی.
آقا جون گفته بود حالا که بچه‌ها نیستن، می‌خواد
وصیت کنه.»

دهانم باز می ماند و او کتش را می دهد دستم. زیپ
کاوری که همراهش آورده بود را باز می کند و
لباس‌هایش را بیرون می آورد.

شوکه می پرسم: «چرا انقدر زود؟»

دکمه‌های آستین پیراهنش را باز می کند و سوی
سرویس می رود. «میشه یه دوش بگیرم؟»

گیج و منگ می گویم: «البته! برات حوله می دارم.»

در سرویس را که می بندد، سوی کمد می روم و
بی تمرکز درونش را می گردم. جناب قوامی وصیت
کرده!

حوله را داخل سرویس آویزان می کنم و لباس هایش
را روی تخت می گذارم. تا زمانی که برمی گردد، روی
تخت می نشینم و ثانیه‌ها را می شمرم.

در ذهنم هزاران فیلم نامه می نویسم و به پایان
می رسانم؛ اما در این بین یک پایان هم وجود ندارد
که مرا از این تحفه ی شوم، بی بهره بگذارد.

#رخ زبرد

#پاره_دهم

در سرویس که باز می شود و پندار از آن بیرون
می آید، از جا می پریم و بی تاب دستانم را به هم
می پیچیم تا سخنش را ادامه دهد. «بخش منتظرت
گذاشتم.»

سرم را تکان می دهم و پیراهنش را می گیرم تا
بپوشد.

«قربانی و گرشاسبی هم اومده بودن. اموالش رو
تقسیم کرد و گفت ذره ذره به نام می کنه.»

برمی‌گردد سویم و دکمه‌های پیراهنش را می‌بندد.
 «بابا گفت من سهمی از زخم نمی‌خوام. سهم خودم
 رو دارم و همون یه سهم برای خانواده بسه.»

چشمانم گشاد می‌شوند و در ذهن خودم دو دو تا
 چهارتایم را می‌چینم که پندار ادامه می‌دهد: «دایی
 تارخ گفت سهم. گفت نصف؛ قبول کرد.»

سرم به چرخش می‌افتد و پندار که حالم را می‌بیند،
 بازوهایم را می‌گیرد و روی تخت می‌نشانند. «چی
 شدی تو؟»

دستش را پس می‌زنم و می‌نالیم: «تلما رو بگو!»

گوشه‌ی لبش را می‌جود و بعد از اندکی درنگ،
می‌گوید: «آقاجون گفت چی می‌خوای... گفت سهم؛
اما نیازی بهش ندارم. مستقیم بزینش به اسم نینا.»

سرم را در دستانم می‌گیرم و رو به جلو خم می‌شوم.

جلوی پایم خم می‌شود و دستانم را می‌گیرد. «به
مرگ پندار این سری خودم پشتتم! بین منو! دیگه
قرار نیست کسی اذیت کنه!»

سرم را رها می‌کنم و نگاهم را سویش می‌کشانم.
«تو که می‌دونستی چرا هیچی نگفتی؟ ها؟»

روی شانم‌هایش می‌زنم و با غصه می‌گویم: «تا الان
گیر این نصف سهم و قانونای کوفتی شون بودم! از
الآن... از الان همه میفتن پی دختر شایگان که کوش

کجاست! طهماسبی بیفته بمیره عمو و کالت منو فسخ
می کنه و مجبورم خودم برم تو هیئت مدیره و با اون
آدمای کثیف چش تو چش شم!»

دستانم را می گیرد و خودش را کمی جلو می کشد.
«باشه... باشه آرام باش عزیز دلیم! همه چی درست
میشه! بهت قول میدم!»

آرام می گیرم. درست نیست اما آرام می گیرم. دوباره
در برابر پندار و سخنانش رام و آرام می شوم. همه ی
پنج سالی که دور خودم را خط قرمزی کشیده بودم،
پندار و پرهام عذاب کشیدندم را دیده بودند. گفته بود
پشتم خواهد بود؟

«مطمئن؟»

سرش را به تایید که تکان می دهد، پشت دست هایم
 را روی گونه هایم می کشم و برمی خیزم. نگاهش
 پشت سرم کش می آید و بعد او هم برمی خیزد. چه
 می توانست بکند؟ ساده است اگر بخواهم به
 پشتیبانی او دل ببندم. در این میان باز هم خودم
 هستم که باید هوای خودم را داشته باشم!

به سالن که برمی گردم، شادی سویم می آید و مرا
 سوی گوشه ی سالن می کشاند. «هفته ی آینده
 مهمونی خداحافظی مون رو برنامه ریزی کردیم! به
 بچه ها گفتیم. دوست دارم باشی حتماً!»

#رخ زبرد

#فرگرد_دوم

#پاره_یازدهم

@Vip Roman

«مرداد ماه»

«سلام عزیزم. مهمونی خداحافظی ما افتاد پنج‌شنبه‌ی هفته آینده. حتماً میای بهونه نداریم. راستی راجع به اون قضیه با پدر صحبت کردم. حتماً بیای. گمون کنم چند نفر استقبال کردن. شیرینی من یادت نره.»

پیامی که شادی فرستاده را چند بار می‌خوانم و بعد که از سالم بودن چشم‌هایم مطمئن می‌شوم، جیغ خفهای می‌کشم. تا به حال از دعوت شدن به یک میهمانی، تا این اندازه خوشحال نشده بودم. حتی اگر این میهمانی، برای مهاجرت تنها دخترعمویم و رفتنش، برایم ناراحت کننده باشد.

پیامش را برای پرهام و پندار می فرستم و سر جایم
بالا و پایین می پریم. این میهمانی می توانست به
روزهای بهتر، امیدوارم کند.

به دقیقه نکشیده، پرهام تماس می گیرد. در صدایش
هم می توان خوشحالی را لمس کرد.

در اولین فرصت، تلما موهایم را مرتب می کند. کت و
شلواری می خرم و اندکی ولخرجی می کنم. اگر بنا
است در این مهمانی چیزی پیش بیاید که به درد
بخورد، پس ارزش کمی خوش گذراندن را دارد.

غرق در افکار شکست خورده‌ام، ثنات را بین
انگستانم می چرخانم و پایم را با ضرباهنگ موسیقی،
روی زمین می زنم. مردک آشکارا برای بستن قرارداد،
مرا هم بخشی از آن دانست!

شادی که قیافه‌ی پکرم را دید، دم‌پر من نشد و نگذاشت پرهام هم دنبالم بیاید. شاید بهتر بود همان سه سال پیش، بار و بندلیم را جمع می‌کردم و فلنگ را قبل از این جریانات، می‌بستم. به پندار گفته بودم از پس این جریان‌ها بر نمی‌آیم.

مردی وارد تراس می‌شود و برای رفتن به دیوار سوی چپ، از جلویم عبور می‌کند. بوی عطر خنکش را به مشام می‌کشم و نگاهم را سویش می‌چرخانم. در بازه‌ی دومتری از من می‌ایستد و هنگامی که می‌بیند نگاهش می‌کنم، جامش را برای من بالا می‌رود و نگاه می‌گیرد.

«جذابه.»

جام روی لبش می ماند و برمی گردد سویم. ابرو بالا
می دهد و می گوید: «ببخشید؟»

با همان دستی که جام بین انگشتانش جای گرفته، به
چشمانش اشاره می کنم. «چشمات رو می گم.
جذابن.»

گوشه ی لبش به... لبخند البته، بالا می رود. گردنش
را می شکستم اگر پوزخند میزد. «لطف داری مدونا...»

باقی سخنش را ناگفته می گذارد تا من ادامه دهم.
دستم را سویش دراز می کنم و می گویم: «نینا.»

ابروهایش را بالا می دهد. دستم را می گیرد و بوسه
ای روی انگشتانم می زند.

«Ara. Enchanté Maddona»

(آرا. از ملاقات شما خوشحالم بانو.)

#رخ زبرد

#پاره_دوازدهم

از شنیدن نام آشنایش، لبخندی از سر گیجی می‌زنم
و او نگاهش را به زیر می‌اندازد. جام را بین
انگشتانش به بازی می‌گیرد و لب‌هایش را جمع
می‌کند؛ انگار که مایل به ادامه‌ی بحث نباشد. نامش
را در ذهنم تکرار می‌کنم و وقتی به جوابی نمی‌رسم،
تکیه‌ام را از دیوار می‌گیرم ولی گام اول را
برنداشته‌ام که متوقفم می‌کند. «از مهمونی لذت
نمی‌بردی انگار.»

دوباره تکیه‌ام را به دیوار می‌دهم. زبانم را روی
شیرینی به جای مانده روی دندان‌هایم می‌کشم و
می‌گویم: «نه.»

سرم را می‌چرخانم و نگاهش می‌کنم. از همین زاویه،
می‌توانم نوری که از بین عنبیه‌ی شفافش می‌گذرد را
بینم.

«حرفات با مقدوری رو شنیدم.»

پلک‌هایم را روی هم می‌فشارم. آن لحظه‌ای که
بازویم را لمس کرد، تنها توانستم جلوی خودم را
بگیرم تا دستش را از جا قطع نکنم.

جام را در دستش تاب می‌دهد و بعد، نگاهش را
سویم می‌چرخاند. ادامه می‌دهد: «به عنوان یه

پیشنهاد، می تونی سرمایه ت رو جایی که میگم
بخوابونی.»

سرم را کمی کج و چشمانم را تنگ می کنم.
تلاش می کنم چیزی نگویم تا خودش ادامه دهد.

لبخند می زند و نگاه می گیرد. «مایل نیستم ولی
مجبورم بگم که... نیاز نیست اونطور نگاهم کنی.»

لبخندش تبدیل به پوزخند می شود و جام را سمت
لبهایش می برد. «گرچه باید بگم که با اون ژست
باز هم خوشگلی.»

به خنده می افتم و می گویم: «تعجب می کنم!»

اخمش در هم می‌رود و جام را پایین می‌آورد.
چشمانش کمی شوخ طبعی به خود گرفته. «از این
که گفتم خوشگلی؟»

ابرو بالا می‌دهم از بی‌پروایی‌اش. لب زیرینم را به
دندان می‌گیرم که نگاهش، شکارم می‌کند. یک
نگاهش... هر دختری را به آسانی از پای درمی‌آورد.
می‌گویم: «نه. از این که گفتم شریکت شم.»

شانه بالا می‌اندازد اما پیشنهاد شراکت را رد
نمی‌کند. «فقط یه پیشنهاد ساده بود. می‌تونم همین
الان پیش بگیرم!»

هومی می‌گویم و نگاهم را به روبه‌رو می‌چرخانم.
شات را به لب می‌چسبانم و ادامه می‌دهم: «پس
خیلی هم جدی نبود!»

سنگینې نگاهیښ را روی خودم حس می‌کنم. تکیه از دیوار می‌گیرد و پیش از رفتن سوی در تراس، کارتی سویم می‌گیرد. «منتظر جوابت می‌مونم.»

نگاهیښ می‌کنم و او سرش را به منظور احترام، کمی خم می‌کند و می‌رود.

حرام‌زاده‌ی جذاب!

شات را بالا می‌روم و چهره‌ام از دیدن نامش، چند ثانیه در هم می‌رود. احساس بدی در معده‌ام می‌پیچد و دگرگونم می‌کند. شراکت؟ با او؟ با کسی که... ترجیح می‌دادم به جای شراکت با یکی از زکریان‌ها خودم را قطعه قطعه کنم!

امکان ندارد با او شریک شوم!

#رخ زبرد

#پاره_سیزدهم

کلافه نفسم را بیرون می‌دهم و دوباره هجی می‌کنم:
«سَلوکی!»

چشمانش را در کاسه می‌چرخاند و تره موی
حالت‌دار بلوندش را پشت گوش می‌زند. «عرض
کردم عزیز! اسمتون رو نمی‌بینم توی لیست!»

اخمی بین ابروانم می‌نشانم و می‌گویم: «من هم
گفتم باهاشون تماس بگیرید لطفاً! من قرار ملاقات
نداشتم.»

پیشانی اش را با انگشت اشاره لمس می کند و با
بی میلی لیست را نگاهی می اندازد؛ بعد هم لب
می گزد و زیرچشمی نگاهم می کند. «اجازه بدید.»

نگاه می گیرم و زیر لب می غرم: «بالاخره! می مرد اول
زنگ بزنه!»

چند لحظه بعد، خودش را می بینم که وارد لابی
می شود و با دیدن من کمی جا می خورد. نگاهی به
سرتاپای یکدیگر می اندازیم و اوست که سویم
می آید و دستش را دراز می کند و با لبخندی واقعی،
می گوید: «خوش اومدی نینا جان!»

پیش از این که اینجا بیایم، شاید هزار بار سخنان
آقاجون را در ذهنم تکرار کرده بودم.

«پسر منفور و طرد شده‌ی دارون زکریان که تازه برگشته؛ سی و اندی سالشه. دو سه ماه پیش شد مدیرعامل موقت شرکت پاک گستران و نماینده‌ی شرکت مادر. علاقه‌ای به زن‌ها نداره... می‌گن گی نه اما مطمئن نیستم. کار بلد و کاریزماتیک... همونی بود که با پسرا تو مهمونی دوره‌ای، ماشینش رو ناکار کردید. حواست باشه با کی طرفی! همه مشکوکن که این دوازده سال کجا بوده و الان برای چی برگشته... البته... باید بگم تور کردنش مزایای زیادی هم داره!»

البته که ماشینش را به خوبی یادم است! اسکوترم مانده بود داخل باغ و ایشان با کمال آرامش، رفته بود رویش!

اما تور کردنش چه مزایایی برای من می‌توانست داشته باشد؟

دستم را در دست گرمش می گذارم و محبتش را با لبخند و تشکر کوتاهی پاسخ می دهم. مرا سوی دفترش راهنمایی می کند. مانند همانی ست که انتظار داشتم. پنجره‌ای سراسری و با طراحی سفید و مشکی. در عین مردگی، گرمای خاصی از فضا برمی خیزد؛ یا شاید هم من زیادی هوادار اینگونه سبک‌ها هستم.

پیش دستی می کند در گرم کردن فضای بین مان:
«زودتر از این‌ها منتظرت بودم!»

از من می خواهد روی مبل‌های جلوی میزش بنشینم و او هم روبه‌رویم می نشیند.
«تصمیم قاطع نبود.»

لبخند می زند و ژستش را کمی خودمانی می کند.
«حالا قطعیہ؟»

ابروهایم را بالا می دهم و با نگاهی آشکار به دفتر،
می گویم: «اگه شرایط رو برام توضیح بدی، بهتر
می تونم تصمیم بگیرم جناب زکریان!»

تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد و پا روی پا
می اندازد. به فامیلی اش که می رسم، لبخندی می زند
و می گوید: «نگو که از همه چی خبر نداری!»

مانند خودش به پشتی صندلی تکیه می دهم و
مغرورانه می گویم: «ترجیحم اینه خودت بگی با چی
طرفم!»

چشمانش را ریز می کند و لبخند می زند. «این رک
بودنت رو پای چی بذارم؟»

پوزخند می زدم. «نینا سلوکی بودنم!»

ابرو بالا می اندازد و می گوید: «شاید هم به عنوان
عضوی از خانواده‌ی قوامی!»

شانه بالا می اندازم. «چند سالی هست که من نه زیر
سایه‌ی اسم نیک اختر کار می کنم نه سلوکیان و نه
قوامی. احتمالاً این رو هم می دونستی!»

«البته! از کجا شروع کنیم؟»

#رخ زبرد

#پاره_چهاردهم

همان گونه سيخ و اتوكشيده، ايستاده و هر از گاهي،
نگاهش را مي چرخاند اين سو و آن سو. نفسم را با
حرص، از دست كوري درآوردن هائيش، مي دهم
بيرون و ساختمان را دور مي زنم و روبه رويش،
آن سوي خيابان مي ايستم.

متعجب از پس عينك دودي اش نگاهم مي كند. بوق
مي زنم و مي آيد سويم. بايد بگويم تپ رسمي اش را
ترجيح مي دهم. با اين موهاي شلخته و شلوار كتان و
تكپوش آستين کوتاه، به فانتزي هايم زيادي نزديك
شده.

به راه رفتنش خيره مي شوم و به اين فكر مي كنم كه
من، چند بار در زندگي ام به اين آرامي و با طمأنينه
قدم برداشته ام.

کنار موتور می ایستد و از بالا نگاهم می کند. شیشه‌ی کلاه کاسکت را می دهم بالا و همزمان با اشاره زدن به پشت سرم، تشر می زنم: «بشین د!»

با تمسخر نگاهی به ترک موتور می اندازد و دوباره سوی من می چرخد. «وقتی گفתי میای دنبالم، نگفته بودی قراره سوار موتور بشم!»

با تمسخر پوزخند می زنم و می گویم: «ببخشید کابین ندارم که توش بشینی دست‌ها تو ببری بالا و کیف کنی!»

زیر لب اضافه می کنم: «خیر سرت قراره ببریش پای معامله و ریدی تو حفظ کلاست!»

انگار که باقی سختم را شنیده باشد، کج خندی
می زند و می گوید: «موردی نیست!»

با کمی درنگ، سوار موتور می شود و با حفظ فاصله،
دستانش را کنار پاهایش ثابت می کند.

سرم را تکان می دهم و می گویم: «آخ! زلیخا بودم
حواسم نبود! کجاوه میارم برات سری بعد یوسف
جان!»

کلاه کاسکت را بالا می گیرد و می پرسد: «اینو باید
پوشم؟»

شانه بالا می اندازم. «هرطور میلته!»

موتور که از جا کنده می شود، تکان می خورد و
دستانش، کمرم را می گیرند.

می پرسد: «نمی گی داریم کجا می ریم؟»

سرعتم را کم می کنم و می گویم: «جاده مخصوص.»

سرش را نزدیک می آورد و گوید: «چه خبره اونجا؟»

«قراره بریم موتور سواری.»

«اون رو که فهمیدم. تو جاده که نمی خوای مسابقه
بدی!»

داد می زنم: «می فهمی!»

#رخ زبرد

#پاره_پانزدهم

نزدیک بیست دقیقه بعد، جلوی یک درگاه بزرگ که تنها ضدزنگ خورده، می ایستم. پس از تماسی کوتاه، در باز می شود. دستی برای مردی که در را باز کرده، بلند می کنم و وارد محوطه‌ی خاکی که کمی به پیست موتورسواری شباهت دارد، می شویم. کنار ساختمان کوچک گوشه‌ی محوطه، بچه‌ها دور میز بزرگی که ویژه‌ی دوره‌می‌های ماست، گردآمده‌اند.

موتور را زیر سایه‌بان پارک می کنم و از آرا می خواهم پیاده شود. کلاه کاسکت را روی موتور می گذارم و می چرخم تا روبه‌رویش قرار گیرم.

«ازت پرسیدن چیکاره‌ای، محل نده. بگو تاجرم.»

در بازتاب عکسم در شیشه‌ی عینکش، موهایم را مرتب می‌کنم و او از حرکاتم، خنده‌اش می‌گیرد. کلاه لبه‌دارم را روی سرم می‌گذارم و با هم سوی گروه می‌رویم. صدای هو کشیدن پسرها که بلند می‌شود، می‌خندم و بلند می‌پرسم: «چطورین الاف‌ها؟»

همه می‌خندند و یکی از پسرها می‌گوید:

«مشغول! اما نه مشغول‌تر از تو!»

کنایه‌اش که به روشنی، به آرا اشاره می‌کند را نادیده می‌گیرم و آرا را به عنوان دوستم معرفی می‌کنم.

نگاهی به میز می اندازم. دسته‌های اسکناس در یک ظرف شیشه‌ای بزرگ ریخته شده و این بار، یکی از دخترها دارد می‌شمارد.

از آن جایی که دلم نمی‌خواهد که پای پلیس به اینجا برسد، مجبورشان کرده بودم دور مواد و نوشیدن را خط بکشند. یکی از پسرها دو بطری دلستر دستمان می‌دهد و می‌گوید: «امروز یکی از بچه‌ها نیومده. این دوستمون هم می‌تونه شرکت کنه.»

چانه بالا می‌دهم و به آرا نگاه می‌کنم. سرش را به مخالفت تکان می‌دهد و می‌گویم: «شاید دفعه‌ی بعد.»

«صد و بیست و هفت تومنه. نینا؟»

بطری ام را بالا می برم و می گویم: «من امروز مسابقه
نمیدم. کفگیر ته دیگه.»

همه خوشحال می شوند و من می خندم.

آرا با صدایی آرام می گوید: «خب؟»

#رخ زبرد

#پاره_شانزدهم

نگاهش می کنم که شیشه را جلوی دهانش گرفته و
منتظر به من نگاه می کند.

تیزتر از آنی است که فکر می کردم. «خب!»

شیشه را سر می کشم و می گویم: «بریم!»

سوی سوله راهنمایی اش می کنم. می پرسد: «اینجا مال کیه؟»

«چه فرقی می کنه؟»

آرام و اندیشمند، کنارم گام برمی دارد. به آقای پورپرویز اشاره ای می کنم و به آرا می گویم: «اوردمت اینجا که شرایط شراکت رو برات توضیح بدم.»

سویم می چرخد و حواسش را کامل به من می دهد. از این اخلاقش خوشم می آید. کاملاً به کسی که سخن می گوید، احترام می گذارد.

نگاهش می‌کنم و بی‌هیچ سخن دیگری می‌گویم:
«من هیچ پولی برای شراکت ندارم.»

چانه بالا می‌دهد و بعد از چند لحظه اندیشیدن
می‌گوید: «اینجا رو می‌خوای بدی برای احداث
کارخونه؟ فکر نکنم بخوای بفروشی!»

می‌چرخم و روبه‌رویش قرار می‌گیرم تا چشم در
چشم شویم و همزمان، رو به عقب می‌روم. «نکته
همین جاست! چند درصد از اینجا می‌خوای شریک
شی؟»

ابروهایش بالا می‌پرند. «ماشین آلات و دستگاه‌ها که
با هوا ساخته نمیشن!»

لبهايم را جمع مي ڪنم و مي گويم: «اڳه من بگم
اونها با من چي؟»

چشمانش را ريز مي ڪند. نگاهي به اطراف مي اندازد و
مي گويد: «سهم قابل طرحيه!»

دستهايم را به هم مي زنم و به هوا مي پرم. «معلومه
که هست!»

مي ايستد و بطري را با دو دستش مي گيرد. کمی فکر
مي ڪند و سوله را مي نگرد.

«پونصد متره اينجا؟»

دست به سينه، روبه رويش مي ايستم و اصلاح
مي ڪنم: «چهارصد و پنجاه.»

سرش را تکان می دهد و می گوید: «خوبه!»

#رخ زبرد

#پاره_هفدهم

درنگ می کند و می پرسد: «همه ش مال خودته؟»

نچ بلندی می کنم و می گویم: «یه سوله داشتم تو جاده قم. می خواستم بکنمش کارخونه. پولم نمی رسید. چند ماه پیش یکی از دوستانم، باباش ورشکست شد.»

به سوله اشاره می کنم و ادامه می دهم: «اون سوله رو با این معاوضه کردم. تجهیزاتش رو نمیشد جابه جا

کرد. آقاجون قسمتی از پولش رو داد و من خورد
خورد پس دادم بهش.»

تک خندی می زند و می گوید: «تجارت رفاقت
نمی شناسه!»

شانه بالا می اندازم. «نه مطمئناً؛ ولی از رفاقت میشه
سود کرد!»

اندیشمند، تایید می کند. سکوت، چند دقیقه ای
بین مان جریان دارد و اوست که آن را می شکند:
«چقدر طول می کشه سر پا بشه؟»

دستم را زیر چانه می زنم و با اندکی درنگ می گویم:
«سه ماه بهم وقت بده.»

خودپسندانه می گوید: «دو ماه وقت داری.»

«حله! بریم داخل رو بینیم.»

دستش را به نشانه‌ی احترام می‌گیرد و از در باز
سوله می‌رویم داخل.

پلاستیک روی دستگاه‌ها را کنار می‌زند و می‌پرسد:
«کسی رو داری سرویس کنه دستگاه‌ها رو؟»

چانه بالا می‌دهم و می‌گوییم: «آره. مهندسا و کارگرا
معلقن هنوز.»

دستانش را پشت کمرش جمع می کند و می گوید:
«مواد اولیه چی؟»

«با چند تا شرکت صحبت کردیم. یه سریا که وارد
می کردن، به خاطر شرایط تحریم گفتن قرارداد
جدید نمی بندن. اگه بتونیم با داخلیا قرارداد ببندیم
بهتره.»

سر تکان می دهد و می گوید: «چند تا کارشناس
می فرستم فردا بیان برای تعیین ارزش. کاری که
نداری؟»

نچی تحویلش می دهم و او می گوید: «خوبه.»

بیرون که می آییم، پورپرویز بند متصل به قلادهی
سگ محبوبم، که با گردنی افراشته، کنارش با اقتدار

قدم برمی دارد، در دست دارد. سرش را می چرخاند و با دیدن من آن چنان به وجد می آید که بند از دست پورپرویز رها می شود و رو به جلو تلو تلو می خورد. از آن جایی که سابقه‌ی پرت کردن خودش در آغوشم و پهن زمین کردنم را دارد، می نشینم و داد می زنم: «آروم تر پسر خوب!»

هم چنان با سرعت می آید اما چند گام مانده که به من برسد، سرعتش را کم می کند و جلویم بالا و پایین می پرد. دستم را که سویش دراز می کنم، پاهای جلویش را روی شانیه‌هایم می گذارد و زبانش را برایم بیرون می آورد. اوایل زبانش را روی گل صورتم می مالید. پشت گوشش را می خارانم که چشمانش را می بندد و کیف می کند.

«پرشن ماستیفه؟»

نگاهم را سويش مي چرخانم و پرسشي نگاهش
مي کنم. به سگ اشاره مي کند و مي گويد: «نژادش رو
گفتم.»

شانه بالا مي اندازم و نوازشش مي کنم. «احتمالا! به
اسم سگ سرايي خريدمش.»

دستي به سرش مي کشم و برمي خيزم. «دنبال يه
سگ مي گشتم که ببرمش خونه ي خودم. بهم گفتن
اين نژاد خوبه؛ اما مي بيني چقدر بزرگ شده.
نمي تونم ببرمش توي آپارتمان.»

راه مي افويم سوي انبار و مي پرسد: «قصد داري تنها
زندگي کنی؟»

سرم را به تأیید تکان می‌دهم و می‌گویم: «چند وقتی هست مستقل شدم!»

چند ثانیه می‌گذرد تا تنها بگوید: «که اینطور!»

#رخ زبرد

#پاره_هجدهم

دست به سینه ایستاده‌ام و تماشاگر کارشناسانی هستم که بادقت همه چیز را زیر و رو می‌کنند و یادداشت برمی‌دارند. ملکی و دستیارانش هم آن‌ها را کنترل می‌کنند و هرچه از دیدشان پنهان نمی‌ماند، می‌نویسند.

هیچ‌گاه با خودم فکر نمی‌کردم نوهی بارتو تا این حد خبره و کارگشته باشد؛ البته، از حق نگذریم، از دارون، پدرش هم، زیرک‌تر ندیده‌ام. کسی نبود

نسبت به سیاست‌هایش مخالفتی کند یا چیزی غیر از نظر او در هیئت مدیره تصویب شود. حتی آقاجون هم روی سخنش نه نمی‌آورد. همه به فکر سود خودشان بودند و تصمیمات او هیچ‌گاه به زیان سهام‌داران نبود. پیامدش هم میشد پول روی پول گذاشتن و بالا رفتن ارزش ریالی سهام شرکت. نیم ساعت دیگر هم می‌گذرد و کلافگی‌ام به حد اعلائی خود می‌رسد. آنقدر که طول و عرض سوله را گز کرده‌ام، ساق پاهایم به فغان آمده‌اند.

گوشی‌ام را بیرون می‌آورم و شماره‌اش را می‌گیرم. دور از ذهن می‌دانم شماره‌ام را ذخیره نداشته باشد.

@Vip Roman

«زکریان. بفرمایید.»

دستم را مشت و تلاش می‌کنم تا با نکوبیدنش به در و دیوار، استخوان‌هایش را در امان نگه دارم.
«وقت بخیر جناب زکریان! سلوکی هستم.»

می‌توانم لبخندش را از بی‌تاب ادا شدن نامش، تصور کنم. «وقت شما هم بخیر مدونا! مشکلی پیش آمده؟»

دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم و می‌گویم: «خیر! زنگ زدم سوالی بپرسم. کارشناسان شما برای قیمت‌گذاری خرید کارخونه اومدن یا سنجش ارزش سرمایه‌گذاری؟»

سنجش ارزش سرمایه‌گذاری؟ با کف دست روی پیشانی‌ام می‌زنم و به خودم لعنت می‌فرستم. این چه کوفتی بود؟

می خندد و من یادم می رود که چرا آن اندازه
خشمگین شده بودم.

«سخت نگیر نینا جان. بگذار جای سوال یا ابهامی
برای هیئت مدیره باقی نمونه.»

پیشانی ام را با انگشت اشاره و شستم لمس می کنم
و آرام می گویم: «رواله!»

اصلاً متوجه نمی شوم بعد از آن چه بینمان رد و بدل
می شود و هنگامی به خودم می آیم که دارم رو به
یکی از دستگاه های روبه رویم، لبخند ژکوند می زنم.
آستین های پیراهنم را بالا می زنم و نگاهی به ساعت
می اندازم. سه ساعت است منتظرم!

ملکی که صدایم می زند، از جا می پریم و سایش
می روم. «تموم شد؟»

سرش را تکان می دهد و در خودکارش را می بندد.
«یه اصلاحاتی باید توی قرارداد انجام بدیم.»

نگفتم؟ گل بود به سبزه نیز آراسته شد!

#رخ زبرد

#پاره_نوزدهم

ملکی منتظر ایستاده تا پای قرارداد را امضا کنم.
خودکار را در دستم تاب می دهم و نفس عمیقی
می کشم. می بینم که پندار فاصله‌ی بینمان را کم

می کند. پیش از این که کنارم بایستد، امضایم را زیر
 ده صفحه‌ی قرارداد می‌زنم. خدایا خودت آخر و
 عاقبتمان را ختم به خیر کن.

ملکی آن را از زیر دستم برمی‌دارد و به وکیل آرا
 می‌دهد. اعضای هیئت مدیره دور میز نشست‌اند و
 تماشاگرند.

آرا که کنارم می‌ایستد، قلبم فاصله‌ای تا ایستادن، به
 خود نمی‌بیند. دستانم گر ختم را در هم قفل می‌کنم و
 به سختی رو به دوربین لبخند می‌زنم.

شالی که به سر کرده‌ام، کلافه‌ام کرده. عادت ندارم
 به پوشیدنش. کاش کلاه خودم را برایم بیاورند؛ دارم
 خفه می‌شوم!

آرا سندلی کناری اش را برایم بیرون می کشد و
می نشینم. لبخندی تشکرآمیز می زنم و دست هایم را
روی پاهایم می گذارم. کاش میشد هرچه زودتر گورم
را از این جهنم گم کنم.

دست پندار که انگشتانم را به چنگ می کشد، نفسم
را می برد. نگاهش می کنم اما نگاه او، دوخته شده به
آرا که در حال سخن گفتن است. انگار سرب داغی
در گوش هایم ریخته اند و سرم به دوران افتاده.

پندار لیوانی را جلویم می گذارد و زمزمه می کند:
«بخورش.»

دستش را از روی دستانم برمی دارد و فشار آرامی به
پایم وارد می کند.

لیوان را برمی دارم و لب می زنم. آشفتگی ام به اندازه‌ای ست که مزه‌اش را نمی فهمم.

نمی دانم چقدر می گذرد و چند بار به من اشاره می شود؛ فقط این را می دانم که به یک آرام بخش نیاز دارم و تخت خودم، تا آرام بگیرم و دمی فراموش کنم که چه، حاله را این گونه، دگرگون کرده است.

پندار که برمی خیزد، نفس راحتی می کشم و دستش را که سویم دراز شده، می گیرم و برمی خیزم.

آرا هم می ایستد و دستش را سویم می گیرد. به ناچار دست پندار را رها می کنم و با او دست می دهم.
«سپاس گزارم از فرصتی که در اختیار من گذاشتید.
باعث افتخار من بود همکاری با شما.»

دستم را می فشارد و با لبخند می گوید:

«My pleasure, Maddona!»

(باعث افتخار منه، مدونا)

#رخ زبرد

#پاره_بستم

لبخند می زنه و خداحافظی می کنه. کاش در حال
بهتری بودم تا می توانستم از امروز، نهایت استفاده
را ببرم.

@Vip Roman

پندار در را برایم باز و کمک می کند تا بالا بروم.
خودش در را می بندد و من، نخستین کاری که
می کنم این است که شالم را از سرم بکشم و کلاه

بپوشم. تا پندار ماشین را از پارکینگ بیرون می‌برد،
 دکمه‌های مانتویم را باز می‌کنم اما بعد پشیمان
 می‌شوم و شالم را هم دوباره سر می‌کنم. پیش از
 تغییر مسیر سوی خانه‌ام، از او می‌خواهم مرا به
 خانه‌مان ببرد. دوست دارم همه‌ی شهر را خبر کنم.

هنگامی که همراه با جعبه‌ی شیرینی و سلام بلند
 بالایی وارد خانه می‌شوم، پاکان که روی مبل نشسته
 و کتاب می‌خواند، جا می‌خورد.

اگرچه تفاوت آشکاری در حاله ایجاد نشد، اما
 توانستم گامی بزرگ بردارم.

هیچ چیز نمی‌تواند ترس مرا از آن شرکت و هیئت
 مدیره‌اش از بین ببرد؛ هیچ!

دوره‌می‌هایمان را همیشه دوست داشته‌ام. خاله و
 تلم که تقریباً هفت روز هفته را در سالن زیبایی
 خودشان می‌گذرانند و عمو و پاکان هم، یک‌جا کار
 می‌کنند؛ به همین خاطر، من و خاله زاده‌هایم، زیاد
 دور هم جمع می‌شدیم.

تلم که به خانه می‌رسد، از دیدن من و لبخند پاکان،
 اول‌جا می‌خورد و بعد، اشک شوق در چشمانش
 حلقه می‌زند. هردویمان را در آغوش می‌گیرد و
 سپس، می‌خندد.

هیچ‌گاه رنجاندن این دو برایم خواسته نبوده؛ اما
 این‌که این‌گونه و گه‌گاهی پیششان باشم، احساس
 بهتری به من می‌دهد.

شام، با پاکان پیتزا درست می کنیم و تلما هم که سرش بی کلاه می ماند، سیب مخصوص.

لبخند و لذت بردنشان از کاری که می کنند، واقعی است و غبطه‌ی من را برمی انگیزاند.

به این فکر می کنم که چه چیز می تواند این گونه، مرا به وجد بیاورد و می فهمم تمام چیزهایی که تاکنون، خود را از آنها محروم کرده و من درونم را شکنجه داده‌ام.

به هنگام خداحافظی، پاکان سوییچی دستم می دهد و می گوید دیگر از موتور استفاده نکنم. این که بخوادم دستش را پس بزنم، در این موقعیت، کار پسندیده‌ای به نظر نمی رسد.

سویچ را می گیرم و گونه‌ی هردویشان را می بوسم.
دل‌م برایشان تنگ می شود؛ می دانم.

پاکان که می رود داخل، تلما برای گفتن چیزی دل دل
می کند. چیزی که تمام شب، از گفتنش واهمه داشت
و مرا تا مرز خفگی پیش می برد.
بردیا در راه ایران است.

#رخ زبرد

#فرگرد_سوم

#پاره_بیست_و_یکم

@Vip Roman

«شهریور ماه»

دکمه‌ی لابی را در آسانسور می‌زنم و سویچ را دور انگشتم می‌چرخانم. عاملی، نگهبان ساختمان، چند ساعت پیش که کارخانه بودم، تماس گرفت و گفت پیک بسته‌ای را آورده و هنگامی که آمدم، بروم بگیرمش.

جلوی پیشخوان که می‌ایستم و سلام می‌کنم، از جا برمی‌خیزد و احوالم را می‌پرسد. خیلی این رفتار اقامت‌شانه‌اش را دوست دارم.

خم می‌شود و از پشت پیشخوان، گلدان تقریباً بزرگی را سویم می‌گیرد و می‌گوید: «طرفای ظهر پیک آوردش. پرسیدم از طرف کیه، گفت توی کارت نوشته شده.»

تشکر می‌کنم و نگاهی به آنتوریوم‌های قرمز گل‌دان
می‌اندازم. با دو دست گل‌دانش را می‌گیرم و وقتی
متوجه کم‌وزن بودنش می‌شوم، با یک دست
می‌گیرمش و کارت لابه‌لای شاخه‌ها را بیرون
می‌کشم. با آرنج دکمه‌ی آسانسور را می‌زنم و کارت
را باز می‌کنم.

با باز شدن درب آسانسور، نگاهم را از کارت
می‌گیرم و نفس عمیقی می‌کشم. وارد آسانسور
می‌شوم و برای خواندن بقیه‌اش دست دست
می‌کنم. باید برسیم خانه و زیر دوش به تمام
احتمالات فکر کنم.

اما نمی‌توانم. با وجود این که می‌دانم در ادامه، به چه
خواهم رسید، کارت تا شده را دوباره باز می‌کنم و به
اطمینان می‌رسم.

گلدان و کلاه لبه دارم را با فکری آشفته، روی پیشخوان می گذارم و خودم را با همان لباس ها زیر دوش حمام می رسانم. نیاز دارم فکر کنم. نیاز دارم ذهنم را خالی کنم و بعد به نوشته های روی کارت فکر کنم.

پیراهن مردانه ی تنم را می گنم و با همان تاپ تنگی که برای پوشاندن برجستگی های بالاتنه ام می پوشم، کف کابین می نشینم و می گذارم قطرات سرد آب، روی سر و تنه ام بریزند.

یک قرار شام ساده.

ساده؟

دندان‌هایم را به هم می‌فشارم و آب سرد را کاملاً باز می‌کنم. ساده تویی نینا!

موهای بلند شده‌ام تا روی گونه‌هایم پایین می‌آید و مرا از دختر بودن، نینا بودن، بازیچه بودن... از همه‌ی چیزی که هستم، بیزار می‌کند.

آب سرد نفسم را تنگ می‌کند. دست دراز می‌کنم و آب را می‌بندم. دندان‌هایم از شدت لرز و خشم به هم می‌خورند و عضلات صورتم، پرش‌های عصبی را به تمام تنم، گسیل می‌دارد.

@Vip Roman

#رخ زبرد

#پاره_بیست_و_دوم

دستانم را مشت می‌کنم و به دیوار می‌کوبم. آن قدر که از درد بی‌حس شوندم و ورم‌کنند. سال‌ها تلاش کرده بودم دور باشم؛ از نینا بودن دور باشم، از دختر بودن، از شکننده بودن، از ضعیف بودن... و حالا؟ برگشته‌ام به همان پنج سال پیش. آن روزهایی که مانند تمام دخترهای هم‌سن و سالم با یک جمله، می‌شکستم و با یک کلمه، به آسمان‌ها پرواز می‌کردم؛ روزهایی که همه به بهانه‌های مختلف نزدیکم می‌شدند و پی‌هرچیزی بودند، جز خودم؛ جز نینای وجودم.

خودم را بلند می‌کنم و از کابین بیرون می‌آیم.
لباس‌های خیسم را از تن می‌کنم و حوله می‌پوشم.

دستانم را به میز جلوی آینه‌ی سرویس تکیه می‌دهم و چند دقیقه از پس تارهای مویی که دیدم را

خدشه‌دار کرده‌اند، به خودم خیره می‌شوم. از درون
آینه، به تلفن همراه و کارت که روی میز گذاشته
بودم، نگاه می‌کنم و بعد، نگاهم را سوی دستان
سرخم برمی‌گردانم.

تلفن را برمی‌دارم و دستم را دور آن مشت می‌کنم.
چشمانم را می‌بندم و تا چند دقیقه به همان حال
می‌مانم.

موهایم را از روی صورت آتش گرفته‌ام، کنار می‌زنم و
کارت را از روی میز برمی‌دارم. خواسته تا با شماره‌ی
شخصی‌اش تماس بگیرم. لحنش هم صمیمانه
نیست و بیشتر به دعوت یک همکار می‌خورد تا نخ
دادن. گلی هم که فرستاده بود، گلدان بود؛ نه دسته
گل یا حتی جعبه.

یک روز باید به جایی که از آن من بود، برمی گشتم؛
حالا چرا آن روز، امروز نباشد؟

نفسم را در سینه حبس می کنم و با دومین بوق،
آزادش می کنم.

به بوق چهارم که می رسد، لب می گزم و می خواهم
قطع کنم که تلفن در دستم می لرزد و پاسخ می دهد.

می گوید اگر مایلم تا به سراغم بیاید. مخالفت می کنم
و با نیشخند می پرسم قرار است تلافی موتور سواری
آن روز را سرم دریاورد؟

خندهی آرامش، چیزی را در درونم فرو می ریزد و
می گوید آن روز یکی از بهترین روزهایی بوده که چیز
جدیدی را تجربه کرده و اگر بنا به تکرار آن باشد،

ترجیح می‌دهد چند ماهی را تنهایی و بدون حضور
من تمرین کند.

از اوضاع و احوال کارخانه، یک ماه مانده تا بازگشایی
می‌پرسد و از قرارداد با چند شرکت تأمین کننده‌ی
مواد اولیه می‌گوید.

در آخر هم می‌گوید که دوست دارد هرچه زودتر
کارخانه راه بیفتد و اگر چند روز زودتر بتوانیم تولید را
شروع کنیم و تبلیغات را از سر بگیریم، به سود همه
است.

تماس که قطع می‌شود و به سالن می‌روم، یادم
می‌افتد که برای گلدان از او تشکر نکرده‌ام. پیامی
می‌فرستم تا حمل بر بی‌ادبی نشود و خلاف انتظارم،
به دقیقه نکشیده پاسخ می‌گیرم.

«امیدوارم که واقعا دوستش داشته باشی؛ چون در نظر دارم که چندتای دیگه هم به خونهت اضافه کنم.»

#رخ زبرد

#پاره بیست و سوم

هشت و پنجاه و شش دقیقه.

هرگز آدمی نبودم که دیر به قراری برسم. ساعت هشت دل از حمام کدم و همه‌اش پنج دقیقه طول کشید تا لباسی که برای خریدش دو ساعت وقت گذاشته بودم را، بپوشم. از پنجاه دقیقه بعد، سی دقیقه را نشسته بودم روی تخت و برای آمدن یا

نیامدیم چرتکه انداختیم. می پرسید چرا؟ خب... خنده
دار به چشم می آید، ولی می ترسم!

از اولین باری که یک نفر مرا به جایی دعوت کرده،
هفت سالی می گذرد؛ اما انگار این بار تفاوت دارد.
شاید گذشت پنج سال از آخرین باری که بردیا
این کار را کرد و من پذیرفتم. ترسم از دل بستنی
است که پوچ باشد.

و حالا، نزدیک رستورانی که دعوت کرده، ایستاده‌ام
و تمام جملاتی که تا بیست دقیقه پیش، با خود
تکرار می کردم را، دوباره بازگو می کنم.

ساعت که می شود هشت و پنجاه و نه دقیقه، وارد
آسانسوری که بیرون از مجتمع و جدا از بخش
تجاری برج است، می شوم.

در رستوران که باز می‌شود، نگاهی کوتاه به افراد می‌اندازم. قبل از این که گام بعدی را به سوی قسمت شلوغ‌تر و روشن‌تر رستوران بردارم، فردی با لباس فرم مشکی راهم را سد می‌کند و می‌پرسد که مهمان آقای زکریان هستید؟

سر تکان می‌دهم و او مرا سوی دری شیشه‌ای در گوشه‌ی دیگر رستوران هدایت می‌کند.

از رستوران رفتن خوشم نمی‌آید. نه دوست زیادی دارم نه اهل رفیق بازی هستم؛ اما کم پیش نمی‌آمد که با بچه‌ها برویم سفره‌خانه.

در باز می شود و من هم چنان او را دنبال می کنم و بعد هم او را نشسته، پشت نزدیک ترین میز به دیوار شیشه ای، می بینم.

با دیدنم، برمی خیزد و من از مردی که مرا آورده، تشکر می کنم. گامی رو به جلو برمی دارد و دستش را سویم می گیرد. «شب خوش مدونا!»

دستم را درون دستش می گذارم و او مانند بار اولی که مرا دید، روی دستم بوسه می زند.

«شب شما هم بخیر، مستر!»

#رخ زبرد

#پاره بیست و چهارم

لبخندش عمق می گیرد و صندلی را برایم بیرون می کشد. با کفش هایی که تنها دو سانت لژ دارند، تا چانه اش می رسم. تشکر می کنم و می نشینم. چهره ی آرام و بی تفاوتی ساختم، ولی به خوبی می دانم چه شورشی زیر این پوسته ی ساختگی، در جریان است.

سر جایش برمی گردد و می نشیند. «ممنون که اومدی.»

کیف دستی کوچک و گوشه ی همراهم را روی میز می گذارم و می گویم: «باعث افتخار منه.»

منو را سویم می گیرد و می گوید: «از اونجایی که نمی دونستم چه سبک غذایی رو می پسندی، ترجیح دادم بریم جایی که همه نوع غذایی رو سرو کنه. برای بار بعدی فکر کنم دستم بیاد که باید کجا برمت.»

تک خندی می زنه و منو را باز می کنه. «جدی که نیستی!»

منو را روی میز می گذارد، بازش می کند و همزمان، نگاهی عاقل اندر سفیه به من می اندازد. دستانش را روی میز گره می کند و با برانداز کردن منو، ابروهایش را بالا می اندازد. «ما تازه با هم همکار شدیم نینا جان!»

شانه بالا می اندازم و با ورق زدن منو، سخن
دوپهلویش را نادیده می گیرم. «من توی غذا
سخت گیر نیستم؛ اما ایرانی و هندی رو بیشتر دوست
دارم. ترجیحم اینه سری بعدی من شما رو ببرم
پاتوقمون.»

منو و سفارشاتمان را به پیش خدمت می دهد و مانند
خودم می گوید: «حتماً! باعث افتخاره!»

از پنجره به بیرون نگاه می کنم که می پرسد: «اوضاع
چطوره؟»

چانه بالا می دهم و خیره به نور ماشین ها می گویم:
«خوبه خدا رو شکر. فکر کنم بتونیم بازگشایی رو
بندازیم جلو.»

نگاهم را سویش می چرخانم و ادامه می دهم: «خیلی
قشنگه شب اینجا!»

چشمانش را به تأیید می بندد و باز می کند.
«همین طوره. اوضاع خودت رو پرسیدم.»

#رخ زبرد

#پاره بیست و پنجم

بنا به عادت، قیافه ام را کج و کوله می کنم و می گویم:
«خوبم!»

می خندد و نگاه من سمت یقه‌ی باز و زنجیر نازک سفیدی که روی پوست سفیدش مشخص است. ادامه می‌دهم: «تا وقتی که از کاری که در حال انجامش هستم لذت می‌برم، خوبم.»

نگاهم را به چشمانش برمی‌گردانم و می‌گویم: «از راه رفتن بین کارگرها لذت می‌برم. چرخیدن نقاله‌ها و سروصدای دستگاه‌ها رو دوست دارم.»

با فاصله دادن انگشت اشاره و شستم، اندازه‌ی کوچکی را نشانش می‌دهم و می‌گویم: «انقدم مهندسی یاد گرفتم.»

می‌خندد و مانند پدری که از فرزند خردسالش می‌پرسد در مهد، چه یاد گرفته، منتظر ادامه‌ی عرایضم می‌ماند. «و دیگه؟»

چهره‌ی متفکری به خود می‌گیرم و می‌گویم:
 «برنامه‌ریزی یکی دوتا دستگاه رو هم بهم یاد دادن.
 اسمش رو گفتن بهم... الان یادم نیست... ام... اون
 که میزان ورودی‌ها رو کنترل می‌کنه.»

دستانش را زیر سینه چلیپا و بانمک نگاهم می‌کند.
 شانه بالا می‌اندازم و باخنده می‌پرسم: «چیه خب؟»

چانه بالا می‌دهد و چشمانش را گشاد می‌کند تا
 نشان دهد هیچ هدفی در رفتارش پنهان نکرده.
 «هیچی! ادامه بده.»

تکیه‌ام را به صندلی می‌دهم و زل می‌زنم به او. ابرو
در هم می‌کشم و با حرص می‌گویم: «تموم شد!»

تک‌خندی می‌زند و می‌گوید: «منم خوبم! ممنون که
پرسیدی! طرح‌های بسته‌بندی هم آماده شدن و
ترجیح دادم تا شما هم نگاهی به‌شون بندازی و نظر
بدی.»

ذوق‌زده روی میز خم می‌شوم و می‌گویم: «جدی؟
قشنگ شدن؟»

لبخند می‌زند و جلد چرمی آبی که تا حالا متوجه
حضورش روی میز نشدم را، باز می‌کند. «بله.
مشتری‌پسند از آب در اومدن.»

#رخ‌زبرد

#پاره_بیست_و_ششم

آیپد را دستم می‌دهد. «به نظر من مشکلی ندارن. با چندتا شرکت تبلیغاتی برای تیزرها تماس گرفتیم؛ اما هنوز قرارداد نبستیم برای تولیدشون.»

سرم را تکان می‌دهم و طرح‌ها را ورق می‌زنم. از سبک طراحی قوطی‌های کرم خوشم می‌آید و طرح‌های رویشان هم بانمک‌اند!

«جذابن به نظرم! شنیده بودم تیم طراحی باذوق و فعالی دارید.»

با روشن شدن صفحه‌ی گوشی‌ام، متوجه تماس تلما می‌شوم. پیامی برایش می‌فرستم که با او تماس خواهیم گرفت.

لبخندی از غرور روی لب‌هایش می‌نشیند و می‌گوید:
«همین طوره!»

هنگامی که آپد را دستش می‌دهم، می‌پرسم:
«مهندسای ناظر کی میان؟»

قفلش می‌کند و آن را در کیف دستی‌اش می‌گذارد.
«احتمالاً شش ماه آینده؛ تا زمانی که خط تولید محصولات مو هم آماده‌ی بهره‌برداری بشه.»

با ظرفی که جلویم قرار می‌گیرد، سکوت می‌کنم و پیش از آن که وسوسه شوم قاشقم را درون آن

پیش‌غذای زرد رنگ، فرو کنم، می‌پرسم: «با کدوم
کارخونه قرارداد بستید؟»

دستمال را از درون لیوانش برمی‌دارد و می‌گوید:
«صِبا. لطفاً! شروع کن! کار دیگه بسه!»

سرم را تکان می‌دهم و مشغول می‌شوم. خدا را شکر
که زیاد نیست و گرنه نمی‌توانستم شام بخورم. با
این وجود، نیمی از آن می‌ماند. اشاره می‌کند به ظرفم
و می‌پرسد: «اگه دوست نداری بگم...»

میان حرفش می‌پرسم و به آنی می‌فهمم که تا چه
اندازه از این کار بدش می‌آید. «نه نه! زیاد نتوانستم
بخورم. اگه همه‌ش رو بخورم، دیه برای شام جا
ندارم.»

تا زمانی که شامان را تمام می‌کنیم، سخن دیگری
 بین مان رد و بدل نمی‌شود. آرام و باحوصله غذا
 می‌خورد و روشن است که خوشش نمی‌آید هنگام
 غذا خوردن، حرفی بزند.

آقا چون هم سر میز غذا اجازه نمی‌داد احدی، حرف از
 کار و دیگری و چیزهای مانند این بزند و همه،
 عادتشان شده بود که جز از غذا و تشکر بابت آن،
 چیز دیگری نگویند.

#رخ زبرد

#پاره بیست و هفتم

@Vip Roman

خدا را شکر می‌کنم که هنگام برگشت، در آسانسور،
 فرد دیگری نیست و می‌توانم در گوشه‌ی کابین
 بایستم. می‌فهمد که پریشان شده‌ام و نگاه می‌گیرد؛

اما پیش از فشردن دکمه‌ی همکف، پارکینگ را
می‌زند و می‌گوید محال است بگذارد ماشین بگیرم.
حتماً با خود می‌گوید این دختر کجا و آنی که آن روز
مرا سوار موتور کرد کجا!

وقتی که وارد پارکینگ می‌شویم، چشم می‌چرخانم تا
اثری از ماشینی که متعلق به او باشد، بینم؛ اما با
فشردن دزدگیر، چراغ پونتیاکی روشن می‌شود.
شگفت‌زده دور و برم را نگاه می‌کنم تا ماشین
دیگری را در حال چراغ زدن بینم. آرا می‌خندد و
سوی همان پونتیاک می‌رود. «از این طرف، مدونا.»

چشمانم چهارتا می‌شود و شوکه می‌ایستم. انگار که
داشتن ماشینی مانند این، غیرقابل تصور باشد. چند
بار پلک می‌زنم و سویش می‌روم. «چرا فکر می‌کردم
آرا زکریان نباید از این ماشین‌ها سوار شه؟»

در ماشین را برایم باز می کند و منتظر می ماند تا بنشینم. انتظار بوی سیگار را دارم که خودم را هم متعجب می کند! در را می بندد و تا هنگامی که کاپوت ماشین را دور می زند، عمیق بو می کشم اما تنها بوی عطر سرد Jar را حس می کنم.

می نشیند و در را می بندد. «چون نمی دونستی من عاشق ماشین های کلاسیک هستم!»

شانه بالا می اندازم و به حرکاتش هنگام روشن کردن و راه انداختن ماشین نگاه می کنم. «نه! خیلی عجیبه برام!»

نگاهی سویم می اندازد و می گوید: «نه به اندازه‌ی موتور سواری نینا سلوکیان!»

کلافه نفسم را بیرون می‌دهم و رو برمی‌گردانم. «راه
و رسمی که انتخاب کردم... (شانه بالا می‌اندازم)
علاقه نبود! مجبور شدم.»

«از وقتی تو مهمونی‌های دوره‌ای حاضر نشدی؟»

با بغضی که در گلویم جای می‌گیرد، سرم را سوی
پنجره‌ی ماشین می‌چرخانم. «دوست ندارم در
موردش حرف بزنم.»

دلجویانه می‌گوید: «عذر می‌خوام! قصدم ناراحت
کردنت نبود.»

#رخ زبرد

#پاره_بیست_و_هشتم

آه می کشم و بی آن که سویش بچرخم، می گویم:
«می دونم! آدما همیشه همدیگه رو ناخواسته ناراحت
می کنن!»

سکوت بدی بینمان حاکم می شود و من برای
شکستنش، دست به دامان ماشین قدیمی می شوم.
«ضبط نداره؟»

نگاهی شوخ به من می اندازد و سرش را به نفی
تکان می دهد. «شنیدن صدای موتورش رو دوست
دارم.»

هنگامی که جلوی ساختمان خانه‌ام می‌ایستد، پیاده می‌شود تا در را برایم باز کند. دستش را می‌گیرم و پیاده می‌شوم. «ممنون بابت امشب.»

لبخند می‌زند و با نگاهی درخشان می‌گوید: «من هم ازت ممنونم که اومدی.» و می‌چرخد سوی ساختمان تا بگوید: «طبقه‌ی چندم زندگی می‌کنی؟»

«نهم. خوشم نمی‌اومد تو قیق آسمون باشم.»

چشمانش را گشاد می‌کند و با گیجی می‌پرسد:
«چی؟»

به خنده می‌افتم و شالم را جلو می‌کشم. «اصطلاحه! نینی خیلی بالا، عمق آسمون... نمیای بالا؟»

چهره‌اش برای لحظه‌ای درهم می‌رود. «نه عزیزم.
 ممنون. فکر می‌کنم دارون تا همین الانش هم
 حسابی از دستم عصبانی باشه.»

پیش از آن که مجالش را بیابم تا پرسیم «چطور؟»
 روی انگشتانم بوسه می‌زند و خداحافظی می‌کند.

از آسانسور که بیرون می‌آیم، شماره‌ی تلما را
 می‌گیرم. امشب بنا بود خواستگاری ترمه، دختر دایی
 تارخ باشد. در رستوران هم حتماً زنگ زده بود تا
 گزارش دهد!

@Vip Roman

«کجایی عسلم؟»

در خانه را باز می‌کنم و هنگامی که با نور اندک دیوار کوب‌ها روبرو می‌شوم، آهی از آسودگی می‌کشم. دست کم حواسم بوده که آن‌ها را روشن بگذارم. «بیرون بودم عزیزم. سلام. چی شده؟»

«سلام! هیچی! نیومدن.»

کفش‌هایم را با روفرشی عوض می‌کنم و کیفم را روی پیشخوان می‌گذارم. شالم را از سرم می‌کنم و با شگفتی می‌گویم: «وا! چرا؟»

اخمش را از همین جا می‌توانم بینم. «ساعت هفت زنگ زدن گفتن پسره پشیمون شده؛ من که می‌دونم پسره از اول دلش نبود! (تک خندی می‌زند) نتونستن راضیش کنن. اهل زن نیست اصلاً! می‌گن از هرچی زنه، زده شده. خدا می‌دونه!»

«ترمه چطور بود؟»

پکر می گوید: «به زمین و زمان فحش می داد!
نمی دونی چه حالی داشت بیچاره!»

نوک انگشتانم را روی طرح لبخندم می کشم و
می گویم: «عیب نداره. بزرگ میشه!»

#رخ زبرد

#پاره_بیست_و_نهم

@Vip Roman

لحظه‌ای که در این چند سال از آن واهمه داشتم، فرا
رسیده. دیروز بود که تلما زنگ زد و گفت آقاجون
خواسته همه در گلاب‌دره جمع شوند. این دوره‌می‌ها

عجیب نبود، اما می دانستم که چه در انتظار من است. دیروز بود که خواست بدون این که کسی بداند، به شرکت بروم و همانجا، نه گذاشت و نه برداشت، گفت در این خانواده، من این شانس را دارم که با قطعیت وارد هیئت مدیره شوم و برایش مهم نبود که می خواهم که این کار را انجام دهم یا نه!

دست پندار روی زانویم که پیوسته تکانش می دهم، می نشیند و تشر می زند آرام بگیرم.

آقاجون و مامی روی مبل بالای سالن نشسته اند و ما نوه ها، کنار یکدیگر.

آقای مددی، دفترداری که از هنگامی که به یاد دارم، مسئولیت رسیدگی به امور دفتری خانواده را برعهده داشته و قربانی، طرف چپ آقاجون نشسته اند.

دایی تارخ از آنچه نصیبتش شده، راضی نیست و من
آماده‌ام همین الان بپریم وسط و بگویم: عذر مرا
بخواید! من آنی نیستم که چشمش پی سهام
کوفتی آن شرکت باشد!

اما خب! من کیستم که تصمیمی بگیرم؟

«خانم تلما...»

قلب من در دهانم می‌زند.

«نصف سهام شرکت و...»

برگه‌های دستش را زیر و رو می‌کند و سند زرد رنگی
را بیرون می‌کشد. «باغی به نشانی (برگه را عقب جلو

می کند تا بتواند نوشته‌ی رویش را بخواند) باغ بیست
هکتاری انگور در لُ...»

تلما میان سخنش می‌پرد: «معادل جهیزیه‌م بوده.
نمی‌خوامش.»

مددی نگاهی به آقاجون می‌اندازد و او، پلک روی هم
می‌گذارد.

«سند رو بزخم به اسم...»

آقاجون می‌گوید: «نینا سلوکیان، فرزند شایگان.»

می نویسد و بعد نگاهی را بین مان می چرخاند.
قربانی شناسنامه‌ام را دستش می دهد و پندار، دستم
را می فشارد.

#رخ زبرد

#پاره_سی_ام

برمی خیزم و با قدم‌هایی لرزان، سویش می روم.
«منم!»

برگه‌هایی که جلوییم می گذارد را بی توجه امضا
می کنم. احساس بدی که در معده‌ام می پیچد را
نادیده می گیرم و تنها امضا می زنم. اثر انگشتم را که

روی برگه‌ی آخر می‌زنم، انگار دستی که از ابتدای حضور دو مرد غریبه روی گلویم نشسته، نفسم را تنگ می‌کند.

عذرخواهی می‌کنم و خود را به سرویس می‌رسانم. آبی به صورت‌تم می‌زنم و خودم را مجاب می‌کنم که همین الان به جمع برگردم و بگویم: نخواستم! عطای مالتان را به لقایش بخشیدم! ارزانی خودتان! ولی به خوبی می‌دانم که نه دلش را دارم، نه از پیشش برمی‌آیم.

با صدای زنگ تلفنم، دستم را روی جینم می‌کشم و با دو انگشت، بیرون می‌آورمش. قوز بالا قوز شده در این موقعیت!
«بله؟»

«عصر بخیر مدونا!»

درشتی که تا نوک زبانم آمده بود که بارش کنم را
فرو می خورم. «عصر شما هم بخیر مستر!»

حوله را از اویز برمی دارم و با شدت روی صورتم
می کشم. «احوالات شریف؟»

می خندد و می گوید: «خوبم، ممنون که پرسیدی.
خودت چطوری؟»

در سرویس را باز و با نگاهی به سالن، برای این که
بینم کسی حواسش به من هست یا نه، راهم را
سوی آشپزخانه کج می کنم. احساس بیماری معده‌ام
در حال سرایت به همه جای بدنم است. «خوبم!
ممنون که پرسیدی!»

«خواهش می‌کنم مدونا... راستش زنگ زدم برای جلسه‌ی روز شنبه... شماره تلفنت رو فراموش کرده بودم به منشی بدم و گفتم قبل از این که دیر بشه، خودم تماس بگیرم.»

لیوانی از قفسه برمی‌دارم و زیر آب سردکن یخچال می‌گیرم. تنم در حال آتش گرفتن است. «زحمت شد. لطف کردی.»

«مصاحبت با شما نصیب هرکسی نمیشه مدونا! سر حال به نظر نمی‌رسی! اتفاقی افتاده؟»

طبلی در سرم در حال کوفتن است. «نه؛ چیزی نیست... ینی... خوب میشم.»

«باشه؛ مواظب خودت باش. می بینمت.»

برای فهمیدن حال بدم پافشاری نمی کند. چرا باید
برایش مهم باشد اصلاً؟

«خدانگهدار.»

#رخ زبرد

#پاره سی و یکم

@Vip Roman

با قطع تماس، پندار وارد آشپزخانه می شود و
می گوید: «زکریان بود؟»

لیوان را بالا می‌برم و سر تکان می‌دهم. لعنت به من و فکری که در سرم در حال جولان دادن است! گفته بود هوایم را دارد؛ حالا زمانش نرسیده که ثابت کند تا چه اندازه پای سخنش می‌ماند؟

لیوانی از آب پر می‌کند و تکیه‌اش را به کابینت می‌دهد. با موشکافی نگاهم می‌کند و می‌پرسد:
«رابطه‌ی بین شما دو تا چیه؟»

شانه بالا می‌اندازم و لیوان خالی را داخل سینک می‌گذارم. «مهمه؟»

به تقلید از من، شانه بالا می‌اندازد و بی تفاوت می‌گوید: «نباشه؟»

یک دقیقه‌ی دیگر اینجا بمانم، یا کاری دست خودم می‌دهم، یا او.

سوی درگاه آشپزخانه می روم که بازویم را می گیرد و
مرا عقب می کشد تا روبه رویش قرار گیرم. «داری با
خودت...»

«برات مهمه؟ برات مهمم؟ پس با من ازدواج کن
قبل از اینکه کاری دست خودم بدم!»

شوک ناشی از کلامم، صدایش را می برد و چند ثانیه
با بهت، نگاهم می کند. لب می زند: «چی؟»

«مگه نگفتی مراقبمی؟ الان سهامدارم! مراقبم باش!»
شوهرم باش!»

خشم، کل صورتش را فرا می‌گیرد و مرا به عقب هل می‌دهد. کمرم به لبه‌ی جزیره کوبیده می‌شود و تا به خودم بیایم، بازویم در مشتش فشرده می‌شود و سوی در پشتی کشیده می‌شوم.

نمی‌دانم گناهم چیست اما مقاومتی هم نمی‌کنم.
دیگر بریده‌ام!

به گریه می‌افتم و او، بی‌توجه مرا به دنبال خود می‌کشد.

نرسیده به انتهای باغ، خودم را روی زمین می‌اندازم و جیغ می‌زنم: «بسه دیگه! داری چه غلطی می‌کنی؟»

خم می‌شود رویم و با چهره‌ای به خون نشسته می‌غرد: «چه زری بود زدی اونجا؟»

با پشت دست روی لب‌هایم می‌کوبد و داد می‌زند:
«لال شدی چرا؟ می‌گم چه زری بود زدی؟»

#رخ زبرد

#پاره_سی_و_دوم

مرا جلو می‌کشد و بوسه‌ی دردناکی را روی لب‌هایم
می‌نشانند. سرم را با انزجار عقب می‌کشم که تکانم
می‌دهد و با صدای بلند می‌گوید: «اینو می‌خوای؟
می‌خوای بشم شوهرت؟ می‌خوای کسی که بیست
سال برادر و حامیت بوده بشه شوهرت؟ تو که تحمل
نداری ببوسمت برا چی چرت می‌گی؟ نکنه رابطه با
پسر زکریان برات آب و نون نشد که...»

سیلی محکمی به چهره‌اش می‌نوازم و خودم را دور
می‌کنم. تمام نفرت‌م را جمع می‌کنم و جیغ می‌زنم:
«خفه شو!»

گامی سویم برمی‌دارد که می‌گویم: «جلو نیا کثافت!»

سرگشته دور خودش می‌چرخد و در موهایش چنگ
می‌زند. «نگفتی با خودت من با بقیه یه فرقی دارم؟»
سرس را سویم می‌چرخاند و نگاهم می‌کند. «بچه
نشو نینا! زندگی بچه‌بازی نیست! من...»

داد می‌زنم: «منم بچه نیستم! اشتباهم این بود از آدم
اشتباهی انتظار زیادی داشتیم!»

داد می‌زند: «من همیشه پشتت بودم نینا! همیشه
کسی بودم که حواسش بهت بود!»

جیغ می‌زنم و صدایم خش برمی‌دارد: «اون روز گفتم
از این به بعد حواست بهم هست... فک کردم جدی
بودی! فک کردم قراره بیشتر مراقبم باشی! فکر
کردم توی لعنتی...»

ماتش می‌برد. بغضم می‌شکند و در همان حال
اعتراف می‌کنم: «فکر می‌کردم تو انسانی! شرافت
داری! وقتی همه می‌گفتن من مقصرم تو باورم
کردی! وقتی از دختر بودنم بیزار شدم تو کاری
کردی که...»

از پیش کشیدن آنچه گذشته، بیزارم. چرا دل خوشم
کرده بود به چیزی که وجود نداشت؟

«تو شجاعم کردی. تو باعث شدی قدرت به دست
بیارم و من... من احمق فکر می‌کردم اگه یه مرد توی

دنیا وجود داشته باشه، اون تویی! گفتم وقتشه دست
 بکشم از این همه مرد بودن پوشالی و مردم تو بشی!
 الان هم خوشحالم که ثابت کردی که همیشه تو
 اشتباه بودم.»

شگفت زده، نامم را بر زبان می آورد و من که افسار
 پاره کرده ام، داد می زنم: «هیچی نگو! دوباره هرزه ی
 این ماجرا منم! دوباره مقصر منم و منم که خودمو
 عرضه کردم!»

برمی گردم سوی ساختمان تا کلیدم را بردارم و
 گورم را گم کنم. با این افکار نسنجیده، کم کم دارم
 کاری می کنم که همین کسانی که برایم باقی
 مانده اند هم، پشتم را خالی کنند. پندار مهم تر از
 همه!

#رخ زبرد

#پاره سی و سوم

کلاه هودی ام را جلوتر می کشم و با گام‌هایی آرام، از ماشین دور می شوم. صدای فریاد دایی تارخ هنوز هم در گوشم زنگ می زند.

«تو... تنها چیزی که بهش معروفی، دختریه خائن بودنه! خودتو پشت این ظاهر مسخره قایم کردی که چی؟ همه از ذات کثیف و نیتت خبر دارن! توام مثل پدرتی! توام از تخم و ترکه همون مردتیکه عیاش خیانت کاری!»

قطره اشکی که روی گونه ام می لغزد را با پشت دست پاک می کنم.

«فکر کردی کسی تو اون شرکت، تو رو آدم حساب می‌کنه؟ چقد بدبختی تو دختر! اصلاً باید بهت بگم دختر یا پسر؟ ها؟ دلتو خوش کردی به پسر زکریان؟ یکی کثیف‌تر از پدر هرزه‌ت؟ کسی که هیچ کس دل خوشی ازش نداره؛ حتی خانواده‌ش؟ چی فکر کردی با خودت؟»

قفل در آرامگاه را باز می‌کنم و به سختی هلش می‌دهم. نمی‌دانم چقدر از آخرین باری که اینجا آمده‌ام گذشته و گمان نمی‌کنم کسی هم به سرش زده باشد پایش را به اینجا بگذارد.

پیش می‌روم و لوستر را روشن می‌کنم. بوی نا بینی‌ام را می‌زند ولی اتاق تمیز است و غبار کمرنگی روی سنگ‌های مزار، به چشم می‌خورد. کنار مزار

شایگان چمباتمه می‌زنم و با صدای بلندی می‌گویم:
«سلام جیگرا! من اومدم!»

صدایم در فضا پژواک می‌یابد و تصور می‌کنم مامان
مهری که دستش را روی سینه‌اش گذاشته، تشر
می‌زند: «بلا بگیری دختر ور پریده! زهره‌م ترکیدا!»

و پشت بندش صدای پر از شوق بابا شاه: «بین کی
اومده! راه گم کردی باباجان؟»

آستینم را روی چهره‌ام می‌کشم و با بغض می‌گویم:
«خوبی بابا؟ دلت تنگ آتیش پاره‌ت نشده؟»

میان گریه می‌خندم و خودم پاسخ می‌دهم: «کدوم
پدریه که دلش برا بچه‌ش تنگ نمیشه؟»

دستم را روی تراش نامش می کشم و می گویم:
 «دیدی بزرگ شدم بابا؟ دیدی دیگه حرفاشون برام
 عادی شده؟»

گریه‌ام اوج می گیرد و با هق هق می گویم: «دیدی
 پوست کلفت شدم؟ مطمئنم اگه بودی بهم افتخار
 می کردی! مطمئنم اگه بودی کسی جرئت نمی کرد
 بهم بگه بالای چشمت ابروئه! اگه بودی تلما این
 همه عذاب نمی کشید!»

اشک‌هایم را پاک می کنم و با کف دست روی سنگ
 می زنم. «می دونی چیه؟ من خیلی وقته دیگه دنبال
 اثبات کردن خودم نیستم. پس... دنبال اثبات
 بی گناهی تو هم نیستم. قرار باشه منو به زیر بکشن،
 همه رو با خودم می کشم پایین. من مثل تو ترسو و

بی دفاع نیستم. کله خرتتر از اونی ام که نشون میدم!
حالا دایی هرچقدر که دلش می خواد، منو تحقیر کنه؛
کاری می کنه روزی هزاربار با خودش بگه غلط
کردم!»

#رخ زبرد

#پاره سی و چهارم

حوصله ام حد سر رفتن را پشت سر گذاشته. جای
پایم را عوض می کنم و کلافه، پایم را روی زمین
می زنم. از زمانی که آمدم، حتی یکبار هم نگاهم
نکرده!

با این رفتارها به کجا می خواهی بررسی آرا زکریان؟
نادیده گرفتن من، ترفند جدیدی است برای این که
سویت کشیده شوم؟

هنگامی که برای بار هزارم، از آن سر میز، زیرچشمی
نگاهی سویش می اندازم، احساس بیچارگی می کنم.
آدم باش نینا!

دست چپش را که بالا می برد تا احتمالاً نگاهی به
ساعت بیندازد، نگاه سرکشم سوی برقی که در
انگشت حلقه اش نمایان است، می دود. برای چند
لحظه، هنگ می کنم. حلقه؟ در این یک هفته ازدواج
کرده؟

خب حال نمی گویم خیلی جدی به او فکر کرده ام
اما...

مخاطب که قرار می گیرم، هول زده نگاهم را از او
می گنم و می فهمم که تازه، برای نخستین بار از آغاز
جلسه، نگاهم می کند.

صدایم را صاف می‌کنم و پاسخ می‌دهم. گمان می‌کنم
 مخ افراد حاضر دیگر پاسخگو نیست چون منشی
 جلسه، تنفس اعلام می‌کند.

در آن واحد، هر کسی که نشسته بود، از صندلی‌اش
 گنده و مانند توپ، سوی دیگری پرتاب می‌شود.

خلاف اخلاقی که از او سراغ دارم، با تک تک افرادی
 که دور میز نشسته‌اند، دست می‌دهد و احوال‌پرسی
 می‌کند.

جدیتی که پیش از این حتی در نگاهش هم دیده
 میشد، حالا جایش را به شوخ طبعی داده! با همه
 بگوبخند می‌کند و با لهجی کمرنگی سخن می‌گوید.
 اشتباه نکنم کمی هم چاق شده!

به من که می‌رسد، چشمانش را تنگ می‌کند و دستش را سویم می‌گیرد؛ اما نگاه من سمت حلقه‌ی دست چپش می‌رود. «انتظار دیدار با بانویی به این اندازه زیبا رو نداشتیم!»

دستم را درون دستش می‌گذارم و می‌فشارم. نزدیک است از این برخورد، به گریه بیفتم.

«پس مالک کارخانه‌ی افرا شما هستید!»

بهت‌زده سر تکان می‌دهم.

«از آشنایتون بسیار خوشحالم بانو...»

صدایم را باز می‌یابم: «سلوکیان!»

سر تکان می‌دهد. «آه... بله! سلوکیان! اسمتون یکم برای من سخت اومد. خانواده‌ی سلوکیان به رنگ آبی چشم‌هاشون معروفن؛ پس اگر اشتباه نکنم، دختر مرحوم شایگان هستید! من هم....»

#رخ زبرد

#پاره_سی_و_پنجم

«می‌بینم که با نینا جان آشنا شدی آرسن!»

سر هردویمان سوی صدا می‌چرخد. چشمانم را

گشاد می‌کنم و دوباره سوی مرد روبه رویم

برمی گردانم. دستم را رها می کند و می گوید: «بله!
افتخار آشنایی با این بانوی زیبا رو به دست آوردم!»

جلو می آید و شانهِ به شانهِ اَرسن می ایستد و
دستش را سویم می گیرد. «فکر می کنم هنوز هم
متعجبی مدونا!»

با او دست می دهم و می گویم: «نگفته بودی... شوکه
شدم!»

اَرسن می خندد و به شانهِ اَرا می زند. همقد با او
ولی چاق تر است. چطور متوجه نشده بودم؟ «هنوز
هم این عادت رو ترک نکردی، اَراس؟»

ابروهایم را درهم می کشم و دستش را رها می کنم.
«پرواز چطور بود؟»

آرسن به ادامه‌ی احوالپرسی‌هایش می‌پردازد و آرا،
کنارم می‌ایستد. «خوب! خودت چطوری؟»

چانه بالا می‌دهم و بی‌تفاوت می‌گویم: «خوب! مث
روزای دیگه!»

نگاهی به آرسن می‌اندازم و سوی آرا برمی‌گردم.
«شما دو قلوید؟»

می‌خندد و بطری آب و لیوانی را جلویش می‌گذارد.
«متأسفانه!»

@Vip Roman

شگفت زده، به حرکاتش هنگام خالی کردن آب و
انگشت خالی از حلقه‌اش نگاه می‌کنم و می‌پرسم:
«چطور؟ بده مگه؟»

لیوان را سویم می‌گیرد و من، بی‌تعارف آن را از او
می‌پذیرم. لبخندی می‌زند و می‌گوید: «گاهی آره!»

شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم: «عجبید! من همیشه
دوست داشتم یه خواهر یا برادر داشته باشم! اون
وقت... خدایا!»

در بطری آب را می‌بندد و لیوانش را برمی‌دارد.
«داستان‌ها هست پشت این شباهت.»

آرام می‌خندم و به شوخی می‌گویم: «نکنه دوست
دخترات رو بر می‌زده؟»

چشمانش را می بندد و هنگامی که باز می کند، برقی
 که از آن ها می جهد، باعث می شود نگاه بگیرم و
 لیوان را به لب هایم بچسبانم. «متاسفم! فقط یه
 شوخی...»

«شوخیش هم قشنگ نیست!»

دهانم را کج می کنم و می گویم: «خیله خب! فهمیدم
 خشن شدن بلدی!»

به خنده می افتد و لیوان را روی میز برمی گرداند. «با
 من بیا.»

#رخ زبرد

#پاره_سی_و_ششم

در دفترش را باز می کند و کنار می ایستد تا من داخل
بروم. خب! جنتلمن بازی اش را دوست دارم. چه
کسی ندارد؟

جعبه ی بزرگی را از روی میز برمی دارد و می گوید:
«خیلی فکر کردم ممکنه چی دوست داشته باشی...»

سرش را سویه می چرخاند و لبخند می زند.
«امیدوارم ازش خوشت بیاد.»

ابروهاییم را بالا می اندازم و جعبه را از دستش
می گیرم. سنگین است و رهایش نمی کند. «بذارش
روی میز و بازش کن!»

نگاهم را بالا می کشم و مردد نگاهش می کنم. «این
چیه مستر؟»

لبخند می زند و آن را روی میز می گذارد. «داخلش رو
خودت بین... اگه منظورت اینه به چه منظور...
سوغاتیه!»

با نگاهی به جعبه، لبولوچهام را کج می کنم و
می پرسم: «ببخش که اینو میگم... اما سوغاتی برای
من؟»

گامی نزدیک می شود و انگشتش را روی گونهام
می کشد. «اشکالی داره آدم برای کسایی که
دوستشون داره، چیزی بخره؟»

نینای درونم، ته دلش غنج می رود و لبخندی
 دندان نما می زند، ولی من گامی پس می کشم و
 می نالم: «زحمت افتادی... ولی من... نمی تونم
 قبولشون کنم.»

جا می خورد و متعجب می گوید: «ام... راستش فکر
 می کردم شکلات خیلی دوست داری! برای همین...»

دسته‌ی کیفم را در مشت می فشارم و لرزی که از
 تنم می گذرد را مهار می کنم. «من... متاسفم! ولی...
 نباید زحمت میفتادی!»

مغزم در کاسه‌ی سرم می جوشد. می چرخم و با
 سرعت زیادی سوی در می روم. این بار نباید وا بدهم!
 این بار نه!

#رخ زبرد

#فرگرد_چهارم

#پاره_سی_و_هفتم

«مهرماه»

این روزها، همگی سخت مشغول کارند. تقریباً از هر روز، دوازده ساعت را در کارخانه می‌گذرانیم تا خیالم از بابت پیش رفتن کارها، راحت باشد.

هفته‌ی پیش و دو روز پس از آن نشست، آرسن به دست پدرش به ریاست شرکت منصوب شد و کارش را شروع کرد. البته فعلاً بنا بود وردست آرا بایستد تا همه چیز را یاد بگیرد.

آرا هم از آن روز، دیگر نه زنگ زد و نه من به شرکت رفتم. اصلاً روی دیدنش را نداشتم. تا زمانی که نمی‌فهمیدم هدفش از این کارها چیست، ابداً مایل نبودم بینمش. هنگامی که می‌دیدمش، چنان موجی از احساسات ناشناخته به قلب و روحم هجوم می‌آورد که مجال هرگونه فکر و کردار هوشمندانه را از من می‌گرفت! حس دوگانگی عجیبی در وجودم شکل گرفته. احساس می‌کنم می‌خواهمش و از سویی دیگر دلم می‌خواهد هرگز نزدیکم نشود. اگر هوس بود راحت‌تر میشد با آن کنار آمد؛ البته گمان می‌کنم.

و اما دارون!

از چهار ماه پیش که در حال بالا آمدن از پله‌های خانه‌ی آقاجون دیده بودمش، سر حال‌تر به نظر می‌رسید. در حقیقت، بیشتر می‌خورد برادر بزرگتر آرا باشد تا پدرش.

با یک حساب سرانگشتی و داشتن پسری با بیش از سی سال سن، گمان نمی‌کنم کمتر از پنجاه و پنج سال داشته باشد؛ ولی آن چنان خودباور و شیک‌پوش است که اگر نمی‌شناختمش، باور نمی‌کردم که بیش از چهل داشته باشد.

مرا که دید، لحظه‌ای در چشمانم درنگ کرد و گفت چشمان شایگان و اخلاق تهمورس را دارم. تشکر که کردم، با لحن خشکی گفت برای گفتن واقعیت نیازی به تشکر نیست.

خب! تعریف نکرد انگار! به هر حال این بیست سال را با انگ دختر یک خائن، پشت سر گذاشته بودم. نزد همه، دختر شایگانی بودم که پدرش خیانت کرد و با اختلاسی کلان، پای همه را به ماجرای بی سر و ته کشید و دارون هم، از این ماجرا، مستثنی نبود.

آرسن دو، سه باری در این مدت سر زده و میان سخانش متوجه شدم که با دختر عمه‌اش ازدواج کرده و رشته‌ی مورد علاقه‌اش را رفته سر حوصله دنبال کرده و حالا هم که درسش تمام شده، برگشته و پدرش نه گذاشته و نه برداشته، گفته یا کار می‌کنی یا جیره و مواجب قطع. او هم گفته ریاست شرکت را بدهید من و کارت‌ان نباشد.

اول فکر می‌کردم شوخی می‌کند؛ اما وقتی دیدم با یکی از مهندسین مشاور بر سر درصد روان‌ساز موجود در محصول نهایی چانه می‌زند، متوجه شدم که بلوف نمی‌زند.

آنقدر این چند ماه به بهانه‌های مختلف مجبور به حضور در جمع شده‌ام که تعداد مانتوهایم از دو به

دوازده رسیده و از دید تلما، موفقیتی است که او نتوانست در پنج سال به دست بیاورد. مادر بیچاره‌ام فکر می‌کند می‌توانم به آنچه پیش از این بودم، برگردم؟

حال با گذشت تقریباً دو ماه از آخرین نشست پنج به‌علاوه‌ی یک، نوبت یکی دیگر از میزبانی‌ها رسیده و به رسم هرساله، با آغاز فصل جدید تجاری و فرا رسیدن پاییز، مهمانی در خانه‌ی زکریان‌ها برپا می‌شود.

تا جایی که به خاطر دارم، یک بار آن هم هنگامی که پانزده سالم بود، پایم را به عمارتشان در دزاشیب گذاشته بودم. باغی پر از درختان سر به فلک کشیده‌ی کاج و خانه‌ای به سبک قرن نوزده میلادی.

پس از آن هم که کلا دور همه‌ی مهمانی‌ها را خط کشیدم.

مهمانی شرکا آخرین جایی بود که پس از شرکت مادر، به آن فکر می‌کردم؛ اما آقا چون با تماسی که دیروز داشت، مطمئن شد که حتماً به این مهمانی خواهیم آمد.

دیروز هم پس از آن که خودزنی‌هایم را به پایان رساندم و سرم را به اندازه‌ی کافی به کاشی‌های حمام کوبیدم تا خود را به تمام شدن این کابوس قانع کنم، به تلما زنگ زدم و شرح ماوقع کردم.

پیشنهادش این بود سر و سامانی به موهای شلخته‌ام بدهم و یک روز هم کار را تعطیل کنم تا با هم برویم خرید؛ البته که نمی‌دانست چقدر

پیشنهادهایش حال نابہ سامان مرا بہ پرتگاہ
نزدیک تر کردہ!

#رخ زبرد

#پارہ_سی_و_ہشتم

«حالت چطورہ نینا؟»

نگاہی بہ مربی ام کہ بالای سرم ایستادہ و با
موشکافی براندازم می کند، می اندازم و در حالی کہ
باند بوکس را دور دستم می بندم، برمی خیزم. «سلام
روش! خوبم تو چطوری؟»

باند را از دستم می گیرد و آنچه پیچاندہ ام، باز
می کند. «خوبم!» نگاهش را بہ چشمانم می دہد و

می گوید: «سه ماه نبودى... الانم اومدى حواست سر
جاش نيست! چى شدى؟»

نفسم را با خنده‌ای تلخ بیرون می‌دهم و به حرکات
تر و فرزش خیره می‌شوم. «مفصله!»

دستکشم را از سکویی که روی آن نشسته بودم،
برمی‌دارد و برایم می‌پوشد. «اگه می‌تونى تعريف
کنى بگو! اگر هم نه... خودتو خالى کن! فکر کنم
اندازه‌ی سه ماه تو خودت ريختى!»

تل پارچه‌ای را روی موهایم می‌زنم و بطری آبم را
برمی‌دارم و با هم، سوی کیسه‌ی دیوانه می‌رویم.
«همین طور هم هست!»

می گوید: «از باشگاه زنگ زده بودن خونه تون... گفته بودن نیستی. ازدواج کردی؟»

می خندم و دستم را در هوا تکان می دهم. «دیوونه شدی؟ مگه عقلمو از دست دادم؟»

می خندد و ابرویش را برایم بالا می اندازد. «از اون اول عقلم داشتی مگه؟ گرم کردی؟»

دستکش هایم را به هم می کوبم و دم عمیقی می گیرم. «آره! الان فقط نیاز به مبارزه دارم!»

دستم را می گیرد و سوی میت گلابی می برد. «با این کله خرابیت می ترسم کار دست خودت بدی. با این تمرین کن. خواستی مبارزه کنی حریف برات دارم.»

گارد می گیرم و نگاهش می کنم. «می خوام.»

دستش را روی شانهام می گذارد و می گوید: «یادت باشه نینا... اولین قدم مبارزه، شناخت حریفه. هیچ وقت با کسی در نیفت که نمی دونی تا چه حد قدرت و مهارت داره.»

ابروهایم را بالا می اندازم و می گویم: «فلسفی حرف می زنی روشا!»

آه می کشد و می چرخد تا سوی شاگردان دیگرش برود. «شروع کن.»

#رخ زبرد

#پاره_سی_و_نهم

پاکان دوباره برمی‌گردد تا مرا از روی صندلی جلو نگاه کند. «هنوزم می‌گم! می‌خوای بریم لباس بخری الان؟ دیر نمیشه ها!»

چشم‌غره‌ای به تلمای که کنارم نشسته و انگار از پنجره بیرون را نگاه می‌کند، می‌روم و دوباره سوی پاکان برمی‌گردم. «چند بار بگم! لباس من مشکلی نداره!»

فکر می‌کردند حالا که بناست به این نشست‌ها و جمعشان برگردم، چیزی تغییر می‌کند؟

لب‌هایش را روی هم می‌فشارد و با اخم می‌گوید:
«آقا چون خوشش نمیاد!»

دارم به نقطه‌ی جوش می‌رسم! صدایم را بالا می‌برم
تا بگویم: «من مشکلی باهات ندارم! تمومش کن!»

ماشین که وارد خیابان می‌شود، قلبم در دهانم
می‌تپد.

پروژکتورهای نصب‌شده در حیاط که در میدان دیدم
قرار می‌گیرند، نفس عمیقی می‌کشم و دست تلما را
می‌فشارم.

در تمام طول مدتی که از ماشین پیاده می‌شویم،
روپوش‌هایمان را درمی‌آوریم و با افراد حاضر
احوال‌پرسی می‌کنیم، بیشترین فاصله‌ام از تلما، به
یک متر رسیده.

با دارون و همسرش دست می‌دهم و پاگان مرا
معرفی می‌کند. دارون از پیش می‌شناسد و همسرش
برایم چشم تنگ می‌کند.

تلما با نگه‌داشتن لبخند روی صورتش غر می‌زند که
احتمالاً پسرش چیزی گفته که خلق آسترید این‌طور
تنگ شده و خیلی سربسته می‌گوید که ترمه را برای
پسرش لقمه گرفته بودند و هر دو خانواده راضی؛ اما
پسر نارضایتی خودش را اعلام کرده و گفته بود
می‌خواهد با شخص دیگری ازدواج کند.

بی‌انصافی است اما دلیم از به نتیجه نرسیدن
تلاش‌های طمع ورزانه‌ی دایی تارخ، خنک می‌شود.

تعجب کرده بودم که چرا دایی تنها آمده و کسی را با
خود همراه نکرده!

کنار تلما و پارلا نشستهم که با بلند شدن یک باره
 آقاجون از روی صندلی، سرم را برمی گردانم تا کسی
 را که آقاجون به احترامش بلند شده را ببینم.

چند ثانیه طول می کشد تا مرد قامت خمیده و
 شیک پوشی که سویمان می آید را به خاطر آورم.
 بارتو است. هنوز هم ابهت نگاه خاکستری رنگش را
 حفظ کرده. پشت سرش هم مریم بانو، همسرش، که
 بازوی آرا را گرفته و با مهربانی، به همه خوش آمد
 می گوید.

آقاجون میز را دور می زند و سویش می رود.
 عصایش را به دست دیگرش می دهد و با آقاجون
 دست می دهد. «خوش آمدی تهمورس جان!»

چند لحظه‌ای آرام با یک‌دیگر خوش و بش می‌کنند و
بعد، سوی میز ما می‌آیند. «همه، خوش آمدید
عزیزان!»

نگاهش را می‌چرخاند و در پاسخ سلام دیگران،
سری تکان می‌دهد. به من که می‌رسد، درنگ
می‌کند. انگار که بخواهد بفهمد من که هستم.

#رخ زبرد

#پاره_چهل

نمی‌دانم که کارم پذیرفته است یا نه؛ اما جلو می‌روم
و سلام می‌کنم. به او و مریم بانو.

«نوه‌م، نینا، دختر شایگان.»

لبخندش عمیق تر می شود و دست لرزانش را سویم
می گیرد. «خوش آمدی نینا جان!»

دستش را می فشارم و تشکر می کنم. سپس دست
مزین به انگشترهای گران قیمت مریم بانو را می گیرم
و در پاسخ به «پس نینا جان شما هستی!» نگاهی با
آرا رد و بدل می کنم. پیش از آن که چیزی بگویم،
خودش متوجه می شود و با لبخند، نگاهی به آرا
می اندازد و می گوید: «آرامایس خیلی از شما تعریف
کرده.»

به یکباره حیران می شوم و با تته پته می گویم:
«ام... ایشون... لطف دارن نسبت به من!»

کنار می کشم و می گذارم مامی جلو برود. لحظه‌ای با
نگاه خشمگین دایی تارخ برخورد می کنم و
شگفت زده، ابرو درهم می کشم.

«سلام عرض شد مدونا!»

سوی آرا برمی گردم و شرمنده می گویم: «سلام!
ببخشید! احوالات شریف؟»

لبخند می زند. «متشکرم! خوبم! خودت چطوری؟»

کمی جلوتر می روم و آرام می پرسم: «ناموسا؟
آرامایس؟ چیا گفتی به مریم بانو؟»

بازویم را لمس می کند و می گوید: «چیزایی که باید
می گفتم!»

دهان باز می کنم تا چیزی بگویم اما می گوید که باید
برود. دهانم را می بندم و سر تکان می دهم. با نگاه
پرسش گر تلما برخورد می کنم و می نشینم. «تو با
این پسر زکریان در ارتباطی؟»

شانه بالا می اندازم و ناخودآگاه، سرم سوی دایی
تارخ می چرخد که با موشکافی و اخم نگاهم می کند.
«آره. چطور؟»

«خواستگار ترمه که گفته بودم... همین پسرش
بوده!»

چشمانم را گشاد می‌کنم و با شدت نگاهم را به تلمای
برمی‌گردانم. «شوخی نکن!»

دیگر نمی‌گویم که شب خواستگاری، من و او با هم
بوده‌ایم!

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «من فکر کردم
اون یکی پسرشو میگی. همه برای این دندون تیز
کردن. قضیه مفصله!»

چند دقیقه بعد، سروکله‌ی آرسن پیدا می‌شود و از
سردی و بی‌روحو می‌مانی، گله می‌کند. همه، متعجب
از راحتی من با این خانواده، زل می‌زنند به ما و
زحمت معرفی هم می‌افتد گردن من.

پندار و پرهام را به یک دست بیلبارد مهمان می کند و
با آمدن سری بعدی مهمان ها، باغ شلوغ می شود و
هرکس، به سویی می رود.

آرسن گفت مهمانی بازگشت موفقیت آمیزش را
همزمان با نشست گرفته اند تا هزینه ها را کمتر کنند
و او، همه ی دوستانش را دعوت کرده تا بد نگذرد.

بد هم نمی گذرد انگار!

#رخ زبرد

#پاره_چهل_و_یکم

پارلا میان غر زدن هایش از شیوهی لباس پوشیدن
من، به یکباره ساکت می شود و با چشم به پشت

سرم اشاره می کند: «پسر خوشگله داره میاد اینوری!
اوف! نینا خیلی هاته! حیف که نساخته... دیروز رفتم
اتفاقاً! مشکی تموم کرده بود ناچاراً نقره‌ای گرفتم.»

خنده‌ام را مهار می کنم و با قرار گرفتنش بین من و
پارلا، کاملاً عادی سویش می چرخم.

«خانم‌ها!»

دستش را سوی پارلا می گیرد. «افتخار آشنایی با چه
کسی رو دارم؟»

پارلا بلند می شود و دست می دهد. «پارلا هستم!»

اضافه می‌کنم: «بیست و پنج ساله از تهران! ایشون هم آرا هستن؛ منتهی سنش رو نمی‌دونم. سی و اندی ساله از تهران.»

پارلا چشم‌غره می‌رود و آرا می‌خندد. «خوشبختم خانم پارلا.»

پارلا سرش را خم می‌کند و من می‌گویم: «اینجا چیکار می‌کنی مستر؟»

دست راستش را سوییم می‌گیرد و سرش را کج می‌کند. «قصه داشتیم ازت درخواست رقص بکنم؛ اما آهنگ مورد علاقه‌ی من پخش نمیشه! گفتم شاید دوست داشته باشی نگاهی به اطراف بندازی.»

نگاهی به پارلا که دهانش باز مانده، می‌کنم و سوی او برمی‌گردم. «امم... حالا... البته! چرا که نه؟»

واضح است که حاضر نیستم ثانیه‌ای بودن با این مرد را از دست بدهم؟

دستش را می‌گیرم و برمی‌خیزم. پارلا چشمکی برایم می‌زند و با دستش، اشاره‌ی زشتی می‌کند و من در پاسخ تنها می‌توانم اخم کنم!

از میز دور می‌شویم و او به انتهای باغ اشاره می‌کند. «اونجا گلخانه‌ی مریم بانوئه. دوست داری بریم؟»

سرم را تکان می‌دهم و خودم را در آغوش می‌گیرم. «هرجایی به غیر از بودن تو این جمع رو ترجیح میدم.»

لبخند می زند. «متأسفانه من هم همین طور!»

سرم را برای دیدن نوک درختان کاج بالا می برم و
می گویم: «همسر آرسن اینجا نیست؟»

«برای سال نو برمی گرده ایران.»

#رخ زبرد

#پاره_چهل_و_دوم

هومی می کنم و نگاهم را به چهره اش برمی گردانم.
«راستی چندتا خواهر برادرید؟»

چهره‌اش برای لحظه‌ای درهم می‌رود و با درنگ
می‌گوید: «سه برادریم. خواهرم، آلین... هفت سال
پیش فوت شد.»

برجستگی استخوان فکش را از زیر ته‌ریش
کمرنگش هم می‌توانم ببینم. «أم... متأسفم!
نمی‌خواستم ناراحت کنم!»

بازویم را لمس می‌کند و پوست‌خندی به لب
می‌نشانند. «موردی نیست نینا جان!»

به گلخانه می‌رسیم و در را باز می‌کند تا من نخست،
وارد شوم. مخلوطی از عطر گل، خاک و نم در بدو
ورود به مشامم می‌رسد. دیوار شیشه‌ای را که انبوه

پتوس و پيچک سوئدي پوشانده، از چشم مي گذرانم
و با ذوق مي گويم: «گياه ماه تولد من!»

ابرو درهم مي کشد و مي پرسد: «واقعا؟ پيچک
شيطان؟»

سرم را تکان مي دهم. «البته اين چيزا سليقه ايبه!
آلوه ورا و بگونيای دو رنگ هم به ماه بهمن نسبت
دادن؛ اما من حس مي کنم پتوس بهتر از همه گويای
شخصيت منه.»

مرا سوی ميز و صندلی سنگی میان محوطه،
راهنمایی مي کند و چیزی در گوشی اش مي نويسد.
روبروی من مي نشيند و نگاهش را دور و اطراف
مي چرخاند. «گياه ماه تولد خرداد چيه؟»

با ذوق به جلو خم می شوم و می گویم: «خردادی؟»

به خنده می افتد و می گوید: «آره. شنیدی که
عنصرهای همسان، همدیگه رو جذب می کنن؟»

چانه ام را بالا و سرم را در پذیرش سخنش تکان
می دهم. «آره می دونم! خرداد مکمل بهمینه.»

با پدیدار شدن نشانه های خباثت روی چهره اش،
ادامه می دهم: «این رابطه ی بسی خوب من و پرهام
رو توجیه می کنه.»

ابروهایش را درهم می کشد و می پرسد: «پرهام؟»

تابی به گردنم می‌دهم و با انگستانم روی میز طرح
می‌زنم. «برادر پندار. اگرچه من برادر ندارم، ولی
خب... خدا می‌دونه چجوری رحمتش رو شامل حال
همه بکنه. راستی برادر دیگه ت کو؟»

دستانش را روی میز گره می‌زند و در گلخانه که باز
می‌شود، می‌گوید: «رفته مسافرت!»

سرم را سوی در می‌چرخانم و با دیدن سینی در
دست یکی از آقایان خدمات، می‌گویم: «من همه چیز
خورده بودم!»

آرا به مرد کمک می‌کند تا ظرف‌ها را روی میز بگذارد.
«ممنونم جناب.»

و رو به من می گوید: «یک دور هم با هم صرف می کنیم تا شام. معارفه دو هفته دیگه ست؛ درسته؟»

با یادآوری روزی که ترس رسیدنش را دارم، آه از نهادم برمی خیزد و با ناله می گویم: «از پشش برنميام!»

روی میز خم می شود تا دستم را بگیرد. «تو قوی تر از این حرف هایی. من بهت ایمان دارم.»

به سختی لبخند می زنم. «ممنون ازت!»

@Vip Roman

#رخ زبرد

#پاره_چهل_و_سوم

«دو هفته بعد»

در بطری آب را باز می‌کنم و کمی در جام جلویم می‌ریزم. از درون گر گرفته‌ام و حس می‌کنم پوست سرم هم در حال عرق کردن است. جام را به لب می‌چسبانم و با آرا که آن سوی میز نشسته، چشم در چشم می‌شوم. از آغاز نشست حواسش شش دنگ به من بوده و با لبخند و نگاه مطمئنش، خودباوری‌ام را بالا برده. لب می‌زند «خوبی؟»

در پاسخ سرم را بالا و پایین می‌کنم و پارچه‌ی مانتویم را در دست، مشت می‌کنم. برایم ابرو بالا می‌اندازد و سرش را سوی دارون که در بالای میز نشسته و سخنرانی می‌کند، می‌چرخاند.

من هم چنان خیره‌ی نیم‌رخ جذابش می‌مانم و به این
فکر می‌کنم که بوسیدن زیر چانه‌اش چه طعمی
می‌تواند داشته باشد؛ یا حتی قرمز کردن گردن
سفیدش! لعنت خدا بر من!

دارون که نامم را می‌خواند، لبخند می‌زنم و تلاش
می‌کنم به احساس تهوع مزخرفی که در معده‌ام پیچ
می‌خورد، اهمیتی ندهم. کنار آقاجون می‌ایستم و
نگاهم را دور میز کنفرانس می‌چرخانم. همه منتظر
بودند ببینند جانشین آقاجون در شرکت که خواهد
بود. به سختی تلاش می‌کنم چند کلمه‌ای درباره‌ی
پیشرفت و از این دست چرندیات، به زبان بیاورم.

هنگامی که صدای کف زدن‌ها برای من بلند می‌شود،
لبخندم از بین نمی‌رود، اما هنگامی که نگاهم در
چشمانی ریز شده و لبخند کجکی صاحب آن چشم‌ها

می افتد، دیگر نمی توانم لبخند بزنم. احساس تهوعی که داشتم، حالا تا مری ام بالا آمده و نفس کشیدن را برایم سخت می کند. چه کسی پسر فخرايي را دعوت کرده بود؟

پندار متوجه حالم می شود؛ به راستی این حالی نیست که برای فهمیدنش نیاز به نبوغ باشد؛ به ویژه اگر باربد جلوی چشمم باشد.

با لیوانی سویم می آید. همیشه از قرص هایم توی جیبش می گذاشت. همیشه حواسش بود. همیشه... بود!

نگاهم به قرص سبز رنگی ست که روی مایع درون لیوان در حال از هم پاشیدن است. کنارم می ایستد و زمزمه می کند: «رنگت میزون نی. بخورش!»

به خودم که می‌آیم، روی مبلی درون یک اتاق نسبتاً بزرگ لم داده‌ام تا افت فشاری که چندی پیش به سراغم آمده بود را جبران کنم. بنا بود معارفه‌ی جانشین دارون هم انجام گیرد و من آن اندازه حالم بد بود که نمانده بودم برای بقیه‌ی ماجرا. به هر حال، شرکت، انحصاری است و پست‌ها بین افراد این چند خانواده می‌چرخد. شرکت که رسیده بود به آرسن و به گمانم اینجا را آرا به عهده می‌گرفت.

#رخ زبرد

#پاره-چهل-و-چهارم

@Vip Roman

پندار روی مبل کناری نشسته و با تلفن همراه قدیمی‌اش «ور» می‌رود. به واقع هم ور می‌رود!

محافظش را در آورده و قابش را باز کرده. سیم کارت و باتری اش را هم گذاشته روی میز جلویش و آنچه از موبایل باقی مانده، زیر و رو می کند.

دستم را به سرم می گیرم و می نشینم. «اینجا کجاست دیگه؟»

البته که می دانم اینجا کجاست! یک ماه هم نشده که آقا جون خواست به اینجا بیایم و این مسئولیت نفرت انگیز را بپذیرم.

موبایل را فوت می کند و می گوید: «دفتر آقا جون. یه ساعته مٹ سنگ افتادی رو اون کاناپه!»

اخم می کنم و چشمانم را می مالم. «من هزار بار گفتم قید منو بزنن!»

بی دلیل مانند وقت‌هایی که دلم می‌خواهد بچه شوم و
 بهانه بگیرم، بغض می‌کنم و غر می‌زنم: «پنج سال
 دور بودم از همه‌شون... که تهش پیام و چشم تو
 چشم شم باهاشون؟ که...»

برمی‌خیزد و سویم می‌آید. عصبانی شده. کنارم
 می‌نشیند و انگشتش را جلوی نگاهم تکان می‌دهد و
 من، دستانم را روی گوش‌هایم می‌گذارم تا نشنوم.
 تا حقیقتی که بارها سعی داشته در گوش‌هایم فرو
 کند و من نادیده گرفته‌ام را، باز هم تکرار کند.

«پنج ساله مدام همینو میگی! پنج ساله داری فرار
 می‌کنی از اون آدمایی که بیرونن و هی به خودت
 میگی برای خودم! خودت رو فراموش کردی و
 چسبیدی به یه سری افکار مزخرف و بیهوده که

خودت رو، ذهن مسمومت رو قانع کنی به خاطر
نجات خودت، قید خیلی چیزا رو زدی!»

با نفرت و غیظ تشر می‌زند: «پاشو جمع کن خودتو!
اگه دایی لیاقت داشت کل سهم آقاجون می‌رسید به
اون! اگه عموت لیاقت داشت الان چشمش پی سهم
ناچیز پدرزنش نبود! هم آقاجون هم پدربزرگت
می‌دونن که راه درستی رو رفتن! تو چرا می‌خوای
خلافش رو بههشون ثابت کنی؟ فرار کنی که چی
بشه؟ گیریم به جای پنج سال، پنجاه سال خودت رو
از این و اون قایم کردی! آخرش که چی؟»

در خودم جمع می‌شوم و می‌نالیم: «دست از سرم
بردار پندار!»

رویم خم می شود و می غرد: «وقتی که خودت
 نمی تونی پشت خودت باشی، انتظاری از بقیه نداشته
 باش! من دیگه نیستم! خسته شدم از تکرار
 مکررات! تا الان حمایت کردم؛ اما از الان دیگه
 خودتی و خودت. یا کنار بیا با این واقعیت، یا بکش
 کنار. این کار به کار بلد ضعیفی مثل تو نیاز نداره. قبل
 از این که مایه سرافکندگی ما باشی، ابرومندانه بکش
 کنار.»

#رخ زبرد

#پاره-چهل-و-پنجم

@Vip Roman

«آبان ماه»

با خشم، پشت سر منشی وارد اتاقی که بالای
 درگاهی اش با خط بزرگی نوشته شده «مدیرعامل»
 می شوم و با صدایی کنترل شده می گویم: «میشه
 یکی تون به خودش زحمت بده به من بگه مدیر
 کارخونه دیگه چه صیغه اییه؟»

منشی که انتظارش را نداشته من این گونه افسار پاره
 کنم و بی اجازه وارد اتاق شوم، پشت چشم نازک
 می کند و با اشاره ای آرسن که روی دسته ی صندلی
 آرا نشسته، بیرون می رود.

آرسن برمی خیزد و باخنده می گوید:

«New look Lady!»

خب! انگار متلکش به کاپشن و لگ چرمی و کلاه
 لبه دار سرم، کم ارزش تر و بی اهمیت تر از رخداد

پیش آمده است. نادیده‌اش می‌گیرم و نگاهم را
سوی آرا می‌چرخانم که عینکش را از روی چشم
برمی‌دارد و از پشت میز بلند می‌شود. منتظر پاسخم.
بی‌صبرانه!

«خوش آمدی نینا جان. بشین، لطفاً!»

گاردم را پایین می‌آورد اما خودم را نمی‌بازم. جلو
می‌روم و روی یکی از مبل‌ها می‌نشینم. آرسن بیرون
می‌رود و آرا می‌پرسد: «چیزی میل داری بگم بیارن؟»

سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «به قیافه‌ی من
می‌خوره الآن میل به چیزی، بجز توضیح داشته
باشم؟»

می خندد و روبه رویم می نشیند. «خب؟ پرس تا بگم!»

دهانم را باز می کنم که می گوید: «لطفاً با آرامش!»

ابرو در هم می کشم و دندان هایم را روی هم می فشارم. «این یارو که فرستادین کارخونه، کیه؟»

پا روی پا می اندازد و می گوید: «کدوم آقا منظورته نینا جان؟»

نیشگونی از ران پایم می گیرم و می غرم: «همون آقای که امروز اومد تو دفتر من و ادعا کرد مدیر کارخونه ست و خواست همه چیز رو به اون بسپارم!»

ابروهایش را بالا می اندازد و می پرسد: «خب خودش گفته. مشکل کجاست؟»

به جلو خم می شوم و با دندان هایی چفت شده می گویم: «مشکل اینجاست هنوز یک ماه از افتتاحیه نگذشته، شما همه چیز رو دست گرفتید! سر خود مدیر مشخص می کنید و من رو نادیده می گیرید!»

«نینا جان...»

#رخ زبرد

#پاره_چهل_و_ششم

@Vip Roman

دستم را بلند می‌کنم و او ساکت می‌شود. «هیچ کدام
 اینا توی قرارداد نیومدن. توی کارخونه نماینده‌ای از
 شما هست اما نه مدیر منصوب شده.»

سرش را کج می‌کند و پس از گذشت چند لحظه از
 تمام شدن حرفم، می‌پرسد: «اجازه دارم حرف
 بزنم؟»

اخم، سر تکان می‌دهم و حالا اوست که
 سگرمه‌هایش را درهم کشیده. «بهت زنگ زدم،
 برنداشتی. منشی هم جلسه‌ی سه هفته‌ی پیش رو
 بهت یادآوری کرد که گفته بودی نمی‌تونی بیای.
 میشه بهم بگی چجوری قرار بوده از نظرت مطلع
 بشم وقتی یک ماه تموم گوشیت رو جواب
 نمی‌دادی؟»

«چیزی راجع به موضوع جلسه نگف...»

«قرار نیست اهمیت هر جلسه رو برات یادآوری کنم
که شرکت کنی!»

تحکم درون صدایش مرا عقب می‌نشاند. حق
نداشت... حق ندارد مرا قضاوت کند!

برمی‌خیزم و می‌گویم: «حق با شخص شماست.
ببخشید که خاطرتون رو مکدر کردم!»

با صدایی آرام ولی پر از خشم می‌غرد: «حرفم تموم
نشده.»

به ناچار می‌نشینم تا عرایضش را به محضرم
برساند.

«سروکله زدن با دویست نفر کارگر مرد کار شما
نیست! قبول کن نینا جان!»

دستانم را مشت می کنم و با قدرتی که تلاش می کنم
در سختم نشانم دهم، می گویم: «از پیش برمیام!»

«برمیای! می دونم! اما نیازی نیست انجامش بدی
وقتی مجبور نیستی!»

با آرامش می گویم: «به جای من تصمیم گرفتین!»

«زیر بار این مسئولیتها داری اذیت میشی!»

سکوت می کنم. او هم می بیند زیر فشارم. او هم...

«تموم شد؟»

تکيه اش را به مېل مې دهد و مې گوید: «فکر مې کنم!»

بر مې خيزم و دور مې شوم. «من نيازی به ترحم
ندارم!»

اخم درهم مې کشد و بر مې خيزد. «من شبیه افرادی ام
که حس ترحم دارن نسبت به کسی؟»

نمی دانم! نه!

پرسشش را بی پاسخ مې گذارم و دفتر را با
خدا حافظی ترک مې کنم.

آرسن متعجب نگاهم می کند و من به نشانه‌ی
خدا حافظی، دو انگشتم را به لبه‌ی کلاه‌م می کشم و
سوی آسانسور می روم.

#رخ زبرد

#پاره-چهل-و-هفتم

به خود که می آیم، راه همیشگی را در پیش گرفته‌ام.
راه ناهموار را بالا می روم و باد سرد، گونه‌هایم را به
سوزش می اندازد. دوساعتی به گمانم گذشته از
زمانی که شرکت را ترک کرده‌ام. یقه‌ی کاپشنم را
بالا می کشم و دستانم را درون جیب‌هایم فرو
می برم. در این یک ماه، شاید هر چهار-پنج روز
یک بار این مسیر را پیاده بالا می رفتم. نپرسید این
یک ماه چه بر سرم گذشته؛ شاید یک روز بگویم.
شاید یک روز برسد که گوش شنوایی باشد تا از

همان ابتدا، سفره‌ی دلم را باز و گفته‌ها و ناگفته‌های
زندگی‌ام را یک کاسه کنم.

پس از یک‌ماه برگشته بودم و آن‌ها برای کارخانه،
مدیر انتخاب کرده بودند؟ محال بود بگذارم آب
خوش از گلویشان پایین برود. آن مردک ریاحی
حقه‌باز!

بالتر که می‌روم، از جمعیت کاسته می‌شود. با
نزدیک شدن به عصر و کوتاهی این روزهای سال،
کمتر کسی به اینجا می‌آید.

به پناهگاه که می‌رسم، دیگر امکان ندارد بتوانم
بیشتر از این به شکم گرسنگی تحمیل کنم. داخل
می‌شوم و سفارش یک لیوان چای و کیک می‌دهم.

باید این اوضاع را تغییر دهم! نمی‌شود بنشینم و دست روی دست بگذارم تا کسان دیگری به‌جایم و برایم تصمیم بگیرند. نمی‌توانم ساکت باشم و بینم حرفی که من باید بزنم را دیگری می‌زند. باید فکری به حال این ماجرا کنم و اگر نه در این بازی، آنی که همه چیزش را می‌بازد، منم!

به خانه برمی‌گردم، ریموت و سویچ ماشینی که بعد از معارفه، آقاجون داده بود و گفته بود کلاس کاری‌اش را حفظ کنم، روی پیشخوان می‌گذارم و سوی پنجره‌ی سالن می‌روم. صبح پیش از بیرون زدنم از خانه، برگ‌های گلدان آنتوریوم هدایی‌ام را با دقت، مانند تمام این چند ماه، دستمال کشیده بودم. گفته بود گل‌های بیشتری برایم خواهد فرستاد و حالا، ردیفی از گلدان‌های بزرگ و کوچکی کنار پنجره‌ی بزرگ سالن داشتم که به قول خودش، مریم بانو بزرگشان کرده بود. اسم چندتایشان را یاد

گرفته بودم. نخل کنتیا دومین گلدانی بود که برایم فرستاد. سه‌م من ماهی یک گلدان بود که اولین یک‌شنبه‌ی هرماه، برایم فرستاده میشد. گلدان این ماه هم، یک پاچیرا بود که دو ساقه‌ی درهم تنیده داشت و بلندایش تا کمرم می‌رسید.

تلما مدام در گوشم از مخ زدن‌های زیرپوستی آرا می‌گفت و من هر بار، مسخره‌اش می‌کردم. یک‌بار، آن‌هم از دهانم پرید که دوست دارم گلخانه‌ی شخصی داشته باشم؛ چه می‌دانستم بنا است او این کار را بکند؟ از کجا معلوم که این کارش بی‌غرض نباشد؟

عقلم نهیب می‌زند که آخر کدام گربه محض رضای خدا، موش می‌گیرد؟

قصد مزاح و تفریح است حالا نه این که آن بندهی
خدا را بخواهم به گربه یا هر چیز دیگری، تشبیه کنم.

#رخ زبرد

#پاره_چهل_و_هشتم

تا تماسم را با لحنی خشک پاسخ دهد، دندان روی
لب می فشارم و بی قرار، راه می روم. «بفرمایید!»

لب پایینم را از بین دندان هایم بیرون می کشم و
می گویم: «سلام. بدموقع که مزاحم نشدم؟»

@Vip Roman

«چند لحظه...»

صدای دختر بچه‌ای را از آن طرف خط می‌شنوم که
چیزی را به زبانی دیگر می‌گوید و آرا پاسخش را
می‌دهد. بعد انگار به محیط دیگری می‌رود که
بی سرو صدا است و می‌گوید: «سلام! نه! جانم؟»

صد در صد دلخور است. نمی‌دانم چگونه، ولی
می‌دانم.

«ام... راستش تماس گرفتم که...»

نفس سنگینم را به سختی بیرون می‌دهم و به جان
کندن می‌گویم: «بابت رفتار امروزم عذر خواهی کنم.
برای خودم هم دور از ذهن بود...»

«اتفاق افتاده دیگه؛ عذر خواهیت رو می‌پذیرم.»

که این طور! می پذیرد! مردک...

«ممنونم!»

لبخندش را از پشت تلفن حس می کنم. «خواهش
می کنم مدونا!»

لبم را می جوم و می گویم: «آخر هفته... اشکالی نداره
که... ببخش می پرسم... (قلبم در دهانم می زند. کف
دستم را روی شلوارم می کشم) می خواستم دعوت
کنم. اگه جایی نمی خوای بری!»

نفسم را نگران بیرون می دهم و دستم را روی
پیشانی ام می کشم. دیوانه‌ای نینا؟ دعوت کردنت چه
بود؟

هومی می کند و می گوید: «آخر هفته! آگه منظورت
جمعه ست، نه!»

نفسم را به آرامی و از سر آسودگی بیرون می دهم.
«آدرس رو می فرستم پس!»

«منتظرم مدونا!»

تماس را قطع می کنم و چند باری در جابم، بالا و
پایین می پریم. کاملاً در اشتباهم. خودم می دانم.

جلوی پایش ترمز می زنم و شیشه‌ی کلاه کاسکت را
بالا می دهم. «بپر بالا دیر شد!»

چند لحظه‌ای نگاهم می کند و بعد، با خنده سر تکان
می دهد. کلاه کاسکت را دستش می دهم و با نگاهی

به بافت ظریف و گران قیمتش می گویم: «خوب شد
گفتم یه چی اسپرت بپوشیا! مگه می خوایم بریم
مهمونی آخه؟»

نگاهی به هودی اورسایز من می اندازد و می نشیند.
«مگه نمیگی دیر شده؟»

نفسم را بیرون می دهم و خودم را جلو می کشم تا
راحت بنشیند. پس از سخنان تلما و چیزهایی که
درباره ی آرا گفته بود، می خواهم حواسم را جمع تر
کنم تا بفهمم چه اندازه از گمانه زنی هایش درست از
آب درمی آید.

@Vip Roman

#رخ زبرد

#پاره_چهل_و_نه

به در چهار لنگه‌ی چوبی اشاره می‌کنم و می‌گویم:
«اینجاست!»

نگاهی به تابلوی سبز تاشوی جلوی در می‌اندازد و
سپس به خود در. «جالبه!»

خودم را روی صندلی چوبی پشت میز پرت می‌کنم و
آرا هم روبه‌رویم می‌نشیند. دیر رسیده بودیم ولی
مغازه‌ها همگی باز بودند. رستوران هم شلوغ است
طبق معمول آخر هفته‌ها. همه‌ی افراد حاضر در
رستوران را با لذت گوش می‌کنم و می‌گویم: «عاشق
اینجام!»

دستی لای موهای نامرتبش که روی پیشانی‌اش
ریخته، می‌برد و با نگاهی به اطرافش می‌گوید:
«حضور تو محیط‌های شلوغ معذبم می‌کنه!»

دست پاچه تک خندی می زند و ادامه می دهد: «شرم آورده!»

پیش خدمت می آید و منو را سوی آرا می گیرد و او، آن را به من تعارف می زند. دستش را پس می زنم و می گویم: «من غذاهای اینجا رو از برم. خودت انتخاب کن.»

منو را باز می کند و با نگاهی اجمالی می گوید: «قفقازی باشه ممنون...»

رو به پیش خدمت می کنم و می گویم: «دو پرس قفقازی، من دوغ مخصوص تون رو می خوام. (رو به آرا می گویم) محشرن. همراهش چی می خوری؟»

«سالاد فصل، لطفاً!»

پیش خدمت می رود و من دستانم را زیر چانه،
تکیه گاه می کنم و زل می زنم به او. «دلیم تنگ شده
بود برات!»

می خندد و می گوید: «مشخص بود!»

گوشه‌ی لب زیرینم را به دندان می گیرم و چهره‌ام را
مظلوم می کنم. «یادم ننداز!»

لبخند می زند و گوشه‌ی دستمال جلویش را به بازی
می گیرد. چند ثانیه می گذرد تا نگاهش را بالا آورد.
«مرخصی خوش گذشت؟»

شانه بالا می اندازم و با انگشتانم روی میز ضرب می گیرم. «خودم رو مجبور کردم که هر هفته یک یا دو بار برم کوه نوردی. (به خودم اشاره می کنم) شیش کیلو کم کردم!»

ابروهایش را بالا می اندازد و می گوید: «متوجه کاهش وزن نشدم؛ ده سال پیش هم همین بودی. البته زمان معارفه... انگار زیاد روبه راه نبودی.»

بالا را نگاه می کنم. سعی کرده بودم کنار بیایم اما... «آره. (نگاهم را سویش برمی گردانم) اما الآن خوبم!»

نگاهش می گوید باورم نکرده، اما چیزی نمی گوید. بروشور روی میز را برمی دارد و بازش می کند.

#رخ زبرد

#پاره_پنجاهم

هنگامی که شروع به حرف زدن می‌کنم، نگاه و حواسش را کامل به من معطوف می‌کند.

«نمی‌دونم گفتنش بعد این همه سال درسته یا نه... وقتی شونزده سالم بود... خب... من از همون موقعی که پدر بزرگم اعلام کرد من و عموم توی یه سهم شریک هستیم... خودت در جریان این ازدواج‌های تو در تو هستی! از همون موقع خیلی‌ها بودن که طمع درصدی از سهم، اون‌ها رو به هوس انداخته بود. بار آخری که مهمونی توی خونه‌ی پدر بزرگ بود، من هم بودم. پدر بزرگ اعلام کرد و همه فهمیدن.»

کف دستانم را روی چشمانم می کشم و نمی دانم
برای عرقی که لای موهایم راه گرفته، چه باید بکنم.
انگشتانم را در هم گره و شانه هایم را جمع می کنم.
«شب مهمونی میرفخرایی... یه اتفاقاتی افتاد که...»

خب... تصمیم گرفتم که بعد از اون خودم رو از
جمعشون دور کنم. انقدر که بهم گفتن خودت
مقصری، سر و تیپم رو عوض کردم. انگار که
خواستم ثابت کنم من بی گناهم و...»

تلخ می خندم و دستانم را روی بازوهایم می کشم.
این سرمای ناگهانی نمی دانم از کجا به تنم نشسته.
«من رو که می دیدی... میک آپ آرتیستی بودم برای
خودم! و بعدش... این شدم!»

نگاهش روی من ثابت مانده. هنگامی که می فهمد
میلی به ادامه ندارم، عقب می کشد و به پشتی

صندلی تکیه می دهد. «پس چون تو رو مقصر
دونستن، فرار کردی از چیزی که قبلاً بودی.»

ابروها و شانهایم را بالا می دهیم و درمانده می نالم:
«آره، برای حفاظت از خودم. اون روز هم موقع
معارفه... نمی دونم! گذشت!»

شانهایم را عقب می دهیم و صاف می نشینیم. «سعی
کردم تمومش کنم.»

«کی دوباره میری کوه نوردی؟»

چشمانم را گرد می کنم و با خنده می گویم: «نگو که
می خوام بیای!»

لبخند ڪجي مي زند و مي گويد: «باور ڪن براي
 ڪوهنوردي اونقدری که فکر می کنی، پير نيستم!»

اعتراض می کنم: «من نگفتم که پیری!»

لبهايم را جمع می کنم و مي گويم: «سوالم كاملاً
 غير حرفه ای نه؛ اما چند سالته؟»

نگاهش را می چرخاند و مي گويد: «سی و اندی!»

اخم می کنم و مي گويم: «بهتره تکلیف منو مشخص
 کنی که چند سال ازم بزرگتری! دست کم بدونم و هر
 شوخی ای باهات نکنم!»

شانه بالا می اندازد و می گوید: «می ترسم بگم و از
سن زیادم بترسی!»

دهانم را برای اعتراض باز می کنم اما ظرف غذا
جلویم روی میز قرار می گیرد و یادم می رود چه
داشتم می گفتم!

#رخ زبرد

#پاره پنجاه و یکم

«فکر نمی کردم بتونم همش رو بخورم!»

هوای سرد آبان ماه را نفس می کشم و سویس
برمی گردم. دستانش را در جیب شلوارش فرو می کند
و سویم می چرخد. «ممنون بابت امشب!»

لبخند می زنم و بی آن که از برق چشمان روشنش
چشم بگیرم، زمزمه می کنم: «خواهش همیشه مستر!»

لبخندم را پاسخ می دهد و نگاه می گیرد. دلم
می خواهد باز نگاهم کند. ناگفته های چند ساله ام را
امشب شنیده بود و سکوت کرده بود. دوست داشتم
چیزی بگویم نه این که این طور خاموش باشد.
احساس می کنم در حال قضاوت من است.

سنگینی نگاهم را تاب نمی آورد انگار، چون چشم
می دوزد در چشمانم و می پرسد: «چیزی شده؟»

چانه بالا می‌دهم و دستانم را در جیب هودی‌ام فرو می‌کنم. «یاد اولین باری که دیدمت، افتادم!» همان اول گفته بودم چشمانش جذاب است!

به نش خیابان خیام می‌رسیم و وارد خیابان پاچنار می‌شویم. هنوز ساعت ده نشده و مغازه‌ها هم چنان غلغله‌اند.

«دلت می‌خواد بریم قهوه‌خونه یا بچرخیم تو بازار؟»

به روبه‌رو اشاره می‌کند و می‌گوید: «اگه شما هم مشکلی با راه رفتن نداری، دوست دارم امشب اینجا رو بگردم.»

«تا حالا بازار نیومدی؟»

سویم می چرخد و شانه بالا می اندازد. «نه! پیش نیومده.»

یک ثانیه غفلت می کنم و پایم روی لبه ی جوی آب، پیچ می خورد. تعادلم را از دست می دهم و به شانه ی آرا می خورم. بازویم را می گیرد و مرا دوباره سر پا می کند. «مواظب باش! چرا داری از وسط خیابون راه میری؟»

اخم می کنم و بازویم را بیرون می کشم. «شلوغه خب!»

سرش را تکان می دهد و غر می زند: «برای همینه از محیط های شلوغ خوشم نمیاد!»

بازویش را سویم می گیرد و می گوید: «دستم رو بگیر!
دوست ندارم گمت کنم!»

نیشم باز می شود و چند لحظه‌ای خیره به بازویش
می مانم. درنگم را که می بیند، با دست دیگرش،
دستم را محکم می گیرد و دور بازویش حلقه می کند.

راهمان را از بین جمعیت باز می کنیم تا به بازار
پاچار برسیم. ظلم است او را تا بازار بزرگ ببرم.

فکر نمی کردم از بساط دست فروش ها استقبال کند.
وقتی گیره های ریز و درشت و کش موهای رنگی
رنگی را دید، تاب نیاورد و از من خواست تا چندتایی
جدا کنم.

آنجا بود که متوجه حضور دختری در زندگی اش
شدم؛ سیلوا!

#رخ زبرد

#پاره_پنجاه_و_دوم

اخم می کنم و کارت دستش را هنگامی که می خواهد
روی میز بگذارد را می قاپم. «قرار نشد حساب کنی!»

شوکه شده، به دستش و بعد دست من که کارت را
گرفته، نگاه می کند. «این چه کاریه؟»

اخم غلیظتر می شود و کارت خودم را سوی
صندوق دار می گیرم. «شما مهمون منی!»

دو شب پیش هم از این که صورت حساب رستوران را پرداخت کرده بودم، به وجود نازنینش برخورده بود. گفته بود هنگامی که او هست، به قول معروف، دست در جیبم نکنم. من هم خندیده بودم که این یکبار، او مهمان من است. گمان می‌کنم سخت توانسته بود خودش را مجاب کند که من پرداخت کنم؛ اما امروز، هیچ‌جوره قرار نیست کوتاه بیاید!

صندوق‌دار درمانده به هر دویمان نگاه می‌کند که آرا می‌گوید: «لطفاً چند لحظه صبر کنید!»

دستی که کارت او را گرفته، می‌گیرد و سوی خود می‌کشد. چشمانم را برایش گرد می‌کنم که با جدیت می‌گوید: «دوست ندارم چیزی رو تکرار کنم نینا»

جان! لطفاً کارت رو برگردون توی کیفیت و اجازه نده
که بیشتر از این، صدامون بالا بره.»

خیره در چشمان اخم‌آلودش، که براق شده و رنگ
سبز خود را از دست داده، کارت را به او برمی‌گردانم
و کنار می‌ایستم؛ با سگرمه‌های درهم!

چند گام که از کافه دور می‌شویم، جلویش می‌ایستم
و او که به راه رفتن ادامه می‌دهد، من هم رو به عقب،
گام برمی‌دارم. «بدم میاد از این که برام تعیین تکلیف
می‌کنی!»

نگاه جدی و اخم‌پوشش را به چشمانم نمی‌دهد. «من
هم دوست ندارم که چیزی رو تکرار کنم!»

صدایم را کمی بالا می‌برم: «این درست نیست که به غرور و شخصیت من احترام نمی‌ذاری! چندین ساله من نذاشتم کسی حسابم کنه!»

جلوی خنده‌اش را می‌گیرد. درنگ می‌کند و جدی می‌گوید: «من هرگز همچین کاری نکردم نینا جان!»

به کافه اشاره می‌کنم. «الان! جلوی ملت همین کارو کردی و به این فکر نکردی که ممکنه من از این کارا خوشم نیاد!»

با دست‌هایی که درون جیب‌های کاپشنش فرو برده، شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «اگه می‌ذاشتم شما حساب کنی، غرور من لگدمال نمیشد مدونا؟»

#رخ زبرد

#پاره_پنجاه_و_سوم

کنارش جای می گیرم و پکر می گویم: «فرق داره! من دوست ندارم کسی هزینه هام رو پرداخت کنه وقتی خودم دستم تو جیبمه و می تونم از پششون بر پیام! تا الان اجازه ندادم کسی، کاری که الان کردی رو انجام بده!»

دستش را دور شانهام حلقه می کند و می گوید: «هیچ فرقی نداره! من هم دوست ندارم وقتی یه خانم با منه به فکر پرداخت هزینه باشه. به اخلاقای من عادت کن! دوست دارم نهادینه بشه؛ حالا هر رابطه ای که بینمون هست؛ فرقی نمی کنه.»

بازویم را به آرامی می فشارد؛ دستش را می اندازد و ادامه می دهد: «ربطی هم به شخص خاصی نداره. کلا چیزیه که باورش دارم و دوست دارم شما هم بهش احترام بذاری.»

چهره‌ام را در هم می کشم و با غرولند می گویم:
«خودخواه خود رأی!»

می خندد و زیپ کاپشنش را تا بالا می کشد.
«می پذیرم که همچین آدمی هستم!»

با اخم، پاکت سیگار و فندکم را بیرون می کشم.
تعارف می زنم و یکی برمی دارد. «متشکرم!»

فندک را زیر سیگارش می گیرم و روشنش می کنم.
پکی می زند و می گوید: «معلوم نیست ما اومدیم

هوای سالم استنشاق کنیم یا تو هوای سالم سیگار
بکشیم!»

می خندم و سیگارم را روشن می کنم. «من آدم
پیروی از کلیشه ها نیستم!»

سیگارش را پایین می آورد و سوی من می چرخد.
«دوازده سال به خودم قول داده بودم سیگار نکشم!»

ابروهایم را بالا می دهم و می پرسیم: «چرا؟»

نگاهی به سیگار دستش می اندازد و آن را در دستش
جا به جا می کند. «سیگار همراه خوب نیاز داره!
پیداش نکردم!»

به سیگار دستش اشاره می کنم و می گویم: «الان...»
و در دم ساکت می شوم. کاری بهتر از ضایع رفتار
کردن نمی توانستی انجام دهی نینا؟

می خندد و دستش را بالا می آورد و سوال نپرسیده ام
را پاسخ می دهد: «آره! همراه خوبی هستی!»

لبخندی گل و گشاد می زنم و سیگار را برای کام
بعدی، بالا می آورم. «مایه مسرت و خوشحالیه
مستر!»

ارواح عمه ی نداشته ات!

@Vip Roman

#رخ زبرد

#فرگرد_پنجم

#پاره_پنجاه_و_چهارم

«آذر ماه»

شش از هفت.

هنگامی که معاون این تعداد رأی را اعلام کرد،
تعجب هیچ کس برانگیخته نشد. در حقیقت چیزی
نبود که تعجب کسی را در پی داشته باشد. تنها
خودش رأی ممتنع داده بود. پنجاه سال جایگاه
مدیریت عامل و ریاست هیئت مدیره در دست
زکریان‌ها بود و یک جابه‌جایی ساده، تغییری در اصل
موضوع ایجاد نمی‌کرد.

نظرشان آخر این شد که یک نفر دیگر رئیس هیئت مدیره شود تا مدیر عامل وقت آزادتری داشته باشد؛ اما به گمانم این نخستین گام برای کم کردن نفوذ این خانواده روی شرکت بود و بس؛ چون برایشان سنگین آمده بود کسی به سن آرا، نیامده همه‌ی جایگاه‌ها را تصاحب کند.

میکروفونش را که روشن می‌کند، جمع ساکت می‌شود و همه‌ی سرها، سوی او می‌چرخد. لبخندی به زیبایی هرچه تمام‌تر، چهره‌اش را جذاب کرده و چشمانش از غرور برق می‌زند.

«یک‌بار دیگه، ممنون از همه‌تون که امروز تشریف آوردید و ممنون از این که اعتماد کردید و من رو به عنوان عضو کوچک این خانواده‌ی بزرگ، پذیرفتید.

امیدوارم که در کنار هم دیگه بتونیم از اینی که هستیم، موفق تر باشیم. سپاس گزارم.»

صدای تشویق و کف زدن های چندباره که تمام می شود، عمو پوریار رو به جمع می گوید:
 «سیاست گذاری سه ماهه ی آخر امسال، در اختیار تون قرار می گیره. لطفاً تا جلسه ی بعدی هیئت مدیره، مطالعه بفرمائید. وقتتون بخیر.»

همه های در اتاق بزرگ کنفرانس ایجاد می شود و همه برمی خیزند. من هم صندلی ام را از میز فاصله می دهم تا برخیزم. از جایگاهم در آخرین صندلی از اعضای هیئت مدیره، بین عمو شهاب و حسابرس، نگاهی به آن سوی میز، دقیقاً روبه رویم، جایی که آرا نشسته بود، می اندازم. رفته!

کیفم را برمی دارم و همراه عمو، از اتاق خارج می شوم؛ نمی خواهم اما مجبورم اعتراف کنم از این که امروز پسر یک لاقبای فخرایی را ندیده‌ام، چقدر خوشحالم!

اما خوشحالی ام دیری نمی پاید، چون... خدا لعنت کند حماقت‌های دوران نوجوانی را! سر جایم خشک می شوم و همه تن می شود چشم برای دیدن او.

«نینو!»

#رخ زبرد

#پاره_پنجاه_و_پنجم

چشمانم را از انزجار، از حسی که هیچ ربطی به او ندارد، اما او، یادآور آن حس است، می‌بندم و با درنگ باز می‌کنم. خدایا امروز را تصمیم گرفته‌ای به یک راهی، از دماغم بیرون درآوری؟ انگار فراموش کرده بودم میرفخرایی یک پسر دیگر هم دارد و او...

به جای گفتن: «درد و نینو مرتیکه دیلاق! خانم سلوکی! نمی‌چرخه تو دهنه، همون خانم کافیه!» می‌نالیم: «بردیَا!»

جلویم می‌ایستد و دستش را سویم می‌گیرد. «چقدر محشر شدی دختر!»

دهانم باز و بسته می‌شود، اما در پایان به چیزی نمی‌رسم. لبخند می‌زنم و دمی می‌گیرم. تلما گفته بود برمی‌گردد. اینجا؟ الان؟

انگشتانم را در دستش می گذارم و با صدایی از
دست رفته، می گویم: «نظر لطفته!»

لبخند می زند و دستم را می فشارد. «از آخرین بار که
دیدمت، خیلی عوض شدی!»

«بردیا! خوشحالم می بینمت!»

بردیا با لبخند سوی آرا که به ما نزدیک می شود،
می چرخد و دستم را رها می کند. «آرامایس! شنیدم
که مدیر عاملیت شدی!»

دستش را سوی آرا می گیرد و ادامه می دهد: «بزنم به
تخته تکنون نخوردی پیرمرد!»

آرا می خندد و با او دست می دهد؛ اما پیش از این که دهانش را باز کند، آرسن که سوی ما می آید، پاسخ بردیا را می دهد: «ما هم فکر می کردیم این چند سال باعث شده یکم بپزی! هنوزم همون جوونک جاهلی که قبلاً بودی!»

نوبت خوش و بش با آرسن که می رسد، تلاش می کنم بی سروصدا گروهشان را ترک کنم که دست چپ بردیا، دور مچم حلقه می شود و مرا سر جایم نگه می دارد. سرم را به تندی سوی نقطه تماس مان می چرخانم و آه از نهادم برمی خیزد.

لب و لوچه ام را جمع می کنم و دستم را به آرامی بیرون می کشم. سرم را بالا می گیرم که نگاهم با نگاه «غیر قابل فهم» آرا تلاقی می کند. نه این که

اتفاقی، از قصد نگاهش می‌کنم تا واکنشش را ببینم
و بعد با خودم فکر می‌کنم که چرا واکنش آرا برایم
مهم است!

#رخ زبرد

#پاره_پنجاه_و_ششم

سپس خیلی عادی، چانه بالا می‌دهم و می‌گویم:
«انتصابت رو تبریک میگم مستر! خوشحالم که به
جایگاهی که سزاوارت بود، رسیدی!»

خب! ممکن است متلک به نظر برسد، اما راستش را
گفتم!

پاکان گفت روزی که معارفه‌ی هیئت مدیره‌ی جدید بود، از دارون سوال شده بود که چرا صحبتی از مدیریت آرا به میان نیاورد، او هم گفت که پسرش برای به دست آوردن چیزی که سزاوار آن است، نیازی به سفارش او و یا هرکس دیگری، ندارد.

ویژه بودن هم همین معنی را می‌دهد. در این شرکت، چیزی به اسم سزاوار بودن و یا توانایی وجود نداشت؛ مگر این که خواست، توانایی آقاها باشد.

در پاسخ تنها می‌گوید: «سپاس گزارم از باور شما، مدونا!»

خب، به واقع داشتن حق رأی، تنها پی‌آمدی بود که عضویت در هیئت مدیره برایم داشت.

سرم را خم می‌کنم و سوی بردیا می‌چرخم. می‌دانم
 چه می‌خواهد. آن روزها، منظورم حدود شش سال
 پیش است، رابطه‌ای بین من و او شکل گرفت و یک
 سال، به درازا کشید.

شبی که آن بلا به سرم آمد، بردیا مرا خونین و مالین
 پیدا کرد و از آنجا بیرون برد. پس از آن، من بودم که
 پیایی، او را پس زدم و نخواستمش. دلیلش؟ چیزی
 که در رابطه با او می‌خواستم را به دست نیاوردم.

تنها کسی که پس از خانواده‌ام، باور داشت من
 قربانی این ماجرا بودم و طرف مرا گرفت، نه
 برادرش را.

پیش از آن که ایران را ترک کند، چهار ساعت تمام
پشت در اتاقم نشست تا در را به رویش باز کنم و
خدا حافظی کند؛ اما نکردم!

رفت و حالا برگشته و می خواهد ببیند که باز هم
پسش می زنم؟ پسر محبوب میرفخرایی را؟ احمقم
اگر باز هم این کار را انجام دهم؛ اما دلی که...
احمق نشو نینا! تو کجا و او کجا!

«نینو، عزیزم؟»

افکارم را پس می زنم و به دنیای واقعی برمی گردم.
آرا و آرسن از ما دور شده اند و من مانده ام و او.

«باید حرف بزنیم!»

سرم را تکان می دهیم. «موافقم!»

در برابر چشم همگان، دستش را پشت کمرم می گذارد و مرا سوی خروجی راهنمایی می کند. یادم رفته بود که ما روزگاری اینگونه بودیم؟ کاش زمان دیگری را پیشنهاد می دادم!

#رخ زبرد

#پاره پنجاه و هفتم

کتم را روی دسته ی مبل پرت می کنم و خودم را با

شدت روی نشیمن مبل می اندازم. «می دونستم

امشب جلوی شما هم این موضوع رو پیش می کشه!»

تلمنا کنارم می نشیند و با در آوردن چکمه هایش
می گوید: «می خوای چی بگی بهش؟ می دونی که چی
می خواد!»

کلافه دست لای موهایم می برم و رو به جلو خم
می شوم. می نالم: «واقعیت رو!»

چند روز بعد از نشست شرکت مادر، به دعوتش،
یک دیگر را دیده بودیم و خواسته بود دوباره،
رابطه مان را از سر بگیریم.

بی درنگ پیشنهادش را رد کردم و او امشب، هنگام
مهمانی دوره ای در خانه ی پدرش، سر میزمان آمد،
کنارم نشست و آشکارا با من گرم گرفت. پس از
این که درخواست رقصش را رد کردم، جلوی همه، از

من خواست که دربارهی رابطه‌مان، دوباره فکر کنم.
این مرد اصلاً حیا‌حالی‌اش میشد؟ نه! چرا باید
میشد؟ همه دربارهی ما می‌دانستند!

تلما دستش را روی شانهام می‌گذارد و می‌فشارد.
«عسلم، می‌دونی که دوستت داره!»

پاکان روی دسته‌ی مبل می‌نشیند و با شل کردن
کراواتش می‌گوید: «می‌خواهی خودم باهات حرف
بزنم؟»

سرم را بالا می‌اندازم و خفه می‌گویم: «نه!»

تلما از روی مبل سر می‌خورد و کنار پایم زانو می‌زند.
«هرچی تو دلته بریز بیرون قشنگ مامان! همیشه که
این طور!»

سرم را به پشتی مبل تکیه می‌دهم و بی‌تاب می‌گویم: «مادر من، انگار متوجه نیستی! بردیا دنبال نینو اومده؛ نه من، که بعد اون اتفاق، نینو رو با دست‌های خودم خاک کردم!»

یک چیز را نمی‌گویم. این همه سال نگفتم من آن زمان بردیا را انتخاب کردم تا کسی چشمش پی من نباشد. نگفتم بردیا را سپر کردم در برابر بقیه.

نگفتم! چون از قضاوت‌هایشان می‌ترسیدم! پس از آن هم متوجه شدم که کارم بی‌هوده بود؛ چرا که این رابطه نتوانست مرا در امان نگه دارد؛ و هنگامی این را فهمیدم که دیگر دیر شده بود و او حتی نتوانست سپری در برابر برادرش باشد.

پاکان اخم می کند. به گمانم می خواهد بگوید خیلی
سال گذشته! تمامش کن! اما نمی گوید. سخنش را
به زبان نمی آورد و برمی خیزد. پلک می زنم و اشکی
که پشت پلک هایم انباشته شده، روی گونه هایم
می لغزد.

#رخ زبرد

#پاره پنجاه و هشتم

تلما برمی گردد سر جایش و دستانم را می گیرد. «نینا
جان! اگه نمی خوای کافیه بگی بهش! تا کی می خوای
ازش فرار کنی؟»

پاکان راه رفته را باز می گردد و می گوید: «کسی تو
زندگیت هست که بیشتر از پسر بهزاد، سرش به
تنش بیارزه؟ اصلاً... کسی تو زندگیت هست؟»

سخنش مرا به خنده وا می دارد! می ترسم از گفتن
این که در زندگی ام کسی نیست، ولی یکنفر هست
که زندگی ام را دستخوش تغییر کرده. «الان جدی
بودی که این حرفو زدی به من، پاکان؟»

شانه بالا می اندازد و با گفتن: «من که تو کار تو
موندم!» دوباره دور می شود.

تلما صدایش را پایین می آورد هنگامی که می گوید:
«بهت حق میدم اگه چشمت دنبالشه.»

پرسشی نگاهش می کنم و گیج می پرسم: «کی رو
داری میگی؟»

چشمانش را تنگ می کند و با لحنی دل گرم کننده
می گوید: «من مادرتم نیما! حتی اگه به اسم کوچیکم

صدام بزنی، باز هم مادر تم. اون نگاهی که دارم
می بینم، فروغ چشم هات، لبخندت... می بینمشون؛
حتی اگه بخوای از من پنهانشون کنی!»

دهانم چندین بار، باز و بسته می شود اما نمی توانم
انکار کنم. یعنی انکار چیزی که تا این اندازه آشکار
است، توهین است به شعور خودم. چگونه توانست
به این راحتی یکدستی بزند؟

تلما چشمانش را با آرامش، می بندد و باز می کند.
تنها می گوید: «اگه دوستت داره!»

تنها چیزی که در این لحظه در ذهن من شکل
می گیرد، این است، چیزهایی که تلما، درباره ی
دگرگونی من می گوید، درست است؟

نگاهم را از دست‌های به هم گره خورده‌مان بالا
می کشم و با درنگ می گویم: «نمی دونم! آگه
داشت...»

اگر داشت چه می کرد؟ امشب چه در مهمانی و چه در
نشست می توانستم نگاه خیره‌اش را روی خودم
احساس کنم. هنگامی که بردیا کنارم نشسته بود،
خودش را به عمو پوریار و پاگان رسانده و درست
آن سوی میز روبروی من نشسته بود.

تلما شاخک‌هایش خوب تکان خورده بود که
این چنین با اطمینان از حسش سخن می گفت!

سکوت‌م را که می بیند، دستش را روی گونه‌ام
می کشد و چهره‌ام را قاب می گیرد. «حواست به دلت
باشه عسلم! جای اشتباهی نبازش!»

#رخ زبرد

#پاره_پنجاه_و_نهم

«موافقم.»

فخرایی، لبخندی خودپسند می زند و عمو پوریار، در
برگه‌ی جلویش، چیزی می نویسد و می گوید: «تبریک
می گم جناب فخرایی. امیدوارم آقا زاده به همراه
جناب زکریان و خانم سلوکی، بتونن پیشرفت رو به
شرکت برگردونن.»

سرش را کمی خم می کند و می گوید: «متشکرم!»

مچ دست راستم را با دست چپ می‌گیرم و محکم می‌فشارم تا دردش حواسم را پرت کند و نگذارد نگاهم را به روبه‌رو، جایی که بردیا کنار پدرش نشسته، بچرخانم.

«پیش از این که پایان نشست امروز رو اعلام کنم، باید بگم که با انتصابات امروز، سه کرسی از هیئت مدیره‌ی شرکت پاک گستران در اختیار ماست. جناب زکریان پیشنهادی برای افزایش مسئولیت‌های شرکت داشتن و با این انتخاب، فکر می‌کنم با موافقت شما با این طرح، توی شرکت پاک گستران هم به تصویب می‌رسه.»

...

@Vip Roman

دستی به لبه‌ی روسری‌ام می‌کشم و پاسخ پرورده را می‌دهم: «اون انبار برای نگهداری مناسب نیست.»

وسایل گرمایشی‌ش خیلی فرسوده شدن! اصرار
جناب ریاحی رو درک نمی‌کنم!»
سپس افسار نگاهم را می‌کشم تا سوی بردیا نرود.

دو روز پیش، به عنوان نماینده‌ی شرکت مادر،
انتخاب شد. در حقیقت، انتخاب شده بود و ما
افتخاری، به او رأی دادیم.

ریاحی انگار سخن مرا به جایی دیگر ارجاع می‌دهد
که بی‌توجه به من، رو به آرسن می‌گوید: «اون انبار
الان چندین ساله که با ما قرارداد می‌بنده. ما
خودمون می‌دونیم روال کار چطوره!»

دستی که خودکار را بین انگشتانش نگه داشته‌ام را
مشت می‌کنم. حرفش برایم سنگین آمده.

به ژست شل و ول آرسن می نگریم. دست راستش را انداخته پشت صندلی و دست چپش را با تکیه به دسته‌ی صندلی، زیر چانه‌اش گذاشته و متفکر به پرده نگاه می کند.

معاون با تردید می گوید: «جناب رئیس؟»

آرسن پلک می زند و بی هیچ واکنش اضافی، نگاهش را سوی معاونش می چرخاند؛ حتی زحمت چرخاندن گردنش را هم به خود نمی دهد.

معاون می پرسد: «نظر شما چیه؟»

آرسن دست از زیر چانه‌اش برمی دارد و می گوید: «بازدید از انبارها رو هماهنگ کنید.»

#رخ زبرد

#پاره_شستم

لب‌هایم را جمع می‌کنم و دستم را زیر میز مشت
می‌کنم تا هوس نکنم انگشت میانی‌ام را ببرم بالا و
نشانشان دهم.

«خسته نباشید! برای بازدید بهتون اطلاع خواهیم
داد.»

ماه‌چپه‌های خشک‌شده‌ی پایم را شل و سفت
می‌کنم و برمی‌خیزم. خودم هم به این امر که دارم در
بیرون رفتن از اتاق درنگ می‌کنم، آگاهم؛ اما از بخت

و اقبال بلندی که دارم، بردیا هم خودش را سرگرم
می کند، تا زمانی که تنها من بمانم و او.

سوی در قدم تند می کنم که جلویم می ایستد و مرا
متوقف می کند. «یه نگاه هم دریغ می کنی از من؟»

سرم را بالا می گیرم و نگاهش می کنم. «میشه از
جلوی راهم بری کنار؟»

در اتاق را می بندد و جلو می آید. «نینو... خواهش
می کنم تا این اندازه من رو پس نزن!»

کیف را بین انگشتانم می فشارم و با سرسختی
می گویم: «من پستِ نزدِم! فقط نمی خوام...»

دستی لای موهایش می کشد و نفسش را کلافه
 بیرون می دهد. «پس اسم این کارهات رو چی
 می ذاری عزیزدلم؟ می دونی که می خوامت و
 این طوری آزار می دی من رو؟»

سویم خم می شود و مظلومانه می پرسد: «ها نینو؟»

دستم را روی سینه اش می گذارم و هلش می دهم.
 «نینو مرده بردیا! همون شیش سال پیش زیر
 دست های برادرت جون داد!»

فرز تر از من و آگاه به حرکت بعدی ام، دستش را
 روی دستگیره می گذارد و راهم را سد می کند.
 «عشقم، اون... من بابت کاری که بارید با تو کرده
 هنوز هم دارم عذاب می کشم!»

آه سنگینی می کشم و سویش می چرخم. «عذاب تو
بهترین سال های زندگی من رو بر نمی گردونه بردیا
جان!»

چشمانش را با درد می بندد و باز می کند. «بذار جبران
کنم!»

برآشفته کف دستم را روی سینه اش می کوبم و
می گویم: «چی رو می خوای جبران کنی؟ پنج سال
حرف مردم رو؟ پنج سال عمر سوخته ی منو؟ ناراحتی
اعصابم رو؟ تنهاییم رو؟»

دستم را می گیرد و می بوسد. «تموم سال هایی که با
ناراحتی گذروندی! سال هایی که نبودم! چیزهایی که
هردومون رو با دست های خودم، از شون محروم

کردم! عشقی که کم گذاشتم! حداقل بذار حرف هام
رو بزخم لامروت!»

سر تکان می دهم و از در فاصله می گیرم و او دستم
را رها می کند.

پشت میز می نشینم و او، صندلی روبه روی من را
بیرون می کشد و می نشیند. «ممنونم!»

#رخ زبرد

#پاره شصت و یکم

گوشه ی لبم را می جوم و برای زدن دکمه ی ارسال،
دل دل می کنم. این دو هفته، نه من برای هماهنگی
کوهنوردی مان تماس گرفتم، نه او؛ اما راستش را

بخواید، دلم برای پیاده روی های دو نفره مان لک زده. احساس می کنم فاصله گرفتنش دلیل دارد. حضور بردیا؟ گمان نکنم. بردیا بهانه است!

این چند وقت، نشده مثل دو آدم متمدن بنشینیم و حرف بزنیم. آن قدر سرگرم کارش شده بود که نشست تمام نشده، از شرکت بیرون میزد تا به یک مسئله ی مهم تر رسیدگی کند. پیامم را پاک می کنم و از نو می نویسم. «سلام مستر! فردا...»

جمله ام را نمی توانم به پایان برسانم. به من چه که پیام بدهم به او و بپرسم می آید یا نه! خودش بخواید بیاید، می گوید!

درست زمانی که با خودم کنار آمده‌ام که پیامی نفرستم، دستم می‌رود روی شماره‌اش و تا من به خودم بجنبم، بوق می‌خورد.

بر اساس قانون شانس، امکان ندارد که شماره‌ی کسی را اشتباهی بگیرید و مشغول باشد. حال اگر زمانی دیگر با او تماس می‌گرفتم، تا چند دقیقه اصلاً بوق نمی‌خورد!

سر بوق سوم، تماس را با گفتن «بله؟» پاسخ می‌دهد.

کم مانده از شگفتی زبانم بند برود! بله؟ هزاران فکر بی سر و ته به ذهنم هجوم می‌آورد.
یک، قصد داشته به من نزدیک شود و حالا که بردیا آمده پشیمان شده؟

دو، در حال کلنجار با خودش است؟

سه... اصلاً بینم، معقول است اگر حسی در میان
نباشد و این گونه دور شود؟

خب! نه!

«آم... سلام مستر! احوالات شریف؟»

«سلام! ممنونم! شما خوبی؟»

قطره‌های عرقی که روی تیره‌ی کمرم راه می‌گیرند را
نادیده می‌گیرم. دیوانه‌ام! مرض داشتم مگر زنگ
بزنم و این گونه خودم را کوچک کنم؟ «خوبم.
خواستم بدونم فردا... برنامه‌ای نداری؟»

اندکی درنگ می‌کند برای این که بگوید: «خوشحال
می‌شدم اگه می‌تونستم همراهیت کنم؛ اما باید برم
جنوب!»

توده‌ای از ناامیدی، سنگینی‌اش را روی شانه‌ها و
 قفسه‌ی سینه‌ام می‌اندازد. باور کردنی نیست، اما
 زبان تند و تیزم، الکن می‌شود و تنها، آه از نهادم
 برمی‌خیزد. بار آخرت باشد به این مردک زنگ
 می‌زنی نینای بی‌عقل!

#رخ زبرد

#پاره_شصت_و_دوم

لبخندم را از دیدن بیابان‌های اطراف و دودکش‌های
 بلند، جمع می‌کنم و از ماشین پیاده می‌شوم. فردی
 برایمان کلاه و عینک ایمنی می‌آورد. به خودم و قلب
 درحال کوبشتم، تشر می‌زنم: «آرام‌تر!»

و کلاه ایمنی را روی سرم می گذارم. سویش
می چرخم و می گویم: «همراهی با من کلاه کاسکت
می خواد، همراهی با تو کلاه ایمنی!»

دیشب پس از این که متوجه شد چقدر نبودنش برایم
«مهم» بوده، پیشنهاد داد که این بار، من همراهی اش
کنم؛ و الان، نزدیک به هزار و دویست کیلومتر، دورتر
از قله‌ی کلک‌چال و برای کوهنوردی، در بیابان‌های
جنوب، با همیم. دقت کرده‌اید تا چه اندازه رمانتیک و
عاشقانه است؟

می خندد و عینک ایمنی را روی چشم‌هایش
می گذارد. «این یعنی هر کدوممون به نوبه خود،
خطرناکیم!»

لبخندی دندان نما می‌زنم و سرم را برای تماشای
 دودکش‌ها بالا می‌گیرم. حق با اوست! با او که هستم
 باید بیشتر مراقب باشم؛ چون اگر با آسیب مغزی
 نمیرم، با آسیب قلبی و ترشح زیاد اپی نفرین و
 کورتیزول، جان به جان آفرین تسلیم خواهم کرد. من
 به آن عشق نمی‌گویم، تنها یک سری تغییرات
 شیمیایی در بدن است! چشم می‌بند، گوش می‌شنود
 و پوست لمس می‌کند. پس از آن، هرچه که رخ
 می‌دهد، در نتیجه‌ی همین حواس پنج‌گانه است!
 هیپوفیز دستور می‌دهد غده‌ی بالای کلیه اپی نفرین و
 نوراپی نفرین ترشح کند، قلب بدبخت هم تندتر
 می‌زند و رگ‌ها تنگ می‌شوند! فشارخون می‌رود بالا
 و طرف هم تب می‌کند! همه‌اش دلیل علمی دارد!

پس چرا من نسبت به همه این احساس را ندارم؟
 نکند عاشق شده‌ام؟

چه احساس متناقض نکبتی! مرا چه به عاشق شدن؟
کاش می توانستم همین جا همه‌ی این چرندیات را
بالا بیاورم.

عسلویه شاید جایی نباشد که مرا ذوق زده کند یا
چیزی برای برانگیختن شور در درون من، داشته
باشد؛ اما همراه آرا بودن، در هر جایی، برای من
خوشایند است.

پابه پایش قدم برمی دارم و با هم، پالایشگاه را
می گردیم. ساعت نزدیک به یازده است که گروهی
دیگر به ما می پیوندند و به بازدید ادامه می دهیم.

روی پل‌ها و پله‌های فلزی راه می رویم و سرهایمان
به مهر آفتاب، زیر کلاه، در حال آب‌پز شدن است.

پاییزه‌ای که روی مانتویم پوشیده بودم را درمی‌آورم
و روی دستم می‌اندازم. هر لحظه هوا در حال گرم‌تر
شدن است. دی ماه هوا این‌طور است، پس وای به
حال تابستانش!

ساعت به یک که می‌رسد، نزدیک است از پا دربیایم.
حس می‌کنم پوستم بر اثر تعریق زیاد، شل و ول و
اشک چشمانم خشک شده.

برمی‌گردم پایین و در ماشین می‌نشینم. چند دقیقه
بعد، آرا هم می‌آید و راهنما و راننده، ما را به هتلی که
در آن قرار بود تا صبح فردا اقامت کنیم، می‌برد. هتلی
دوطبقه، دورتادور یک حیاط، با استخری بزرگ و
درخت‌های نخل.

اگر با چشمان خودم ندیده بودم، امکان نداشت باور
کنم اینجا در عسلویه قرار دارد!

#رخ زبرد

#پاره_شصت_و_سوم

همیشه گفته‌ام. اگر خواب باشم و شاهزاده‌ی سوار
بر اسب سفید هم بیاید و از من تقاضای ازدواج کند،
به او جواب رد خواهم داد؛ اما چیزی که امروز عصر،
هنگامی که بیدار شدم، آزارم داد، این بود که آرا
برای رفتن به ساحل صدایم کرده بود و من گفته
بودم نمی‌آیم.

پس از اینکه از پالایشگاه برگشتیم و نهار خوردیم،
رفتیم تا بخوابیم. خوابیدن من هم به بیهوش شدن
می‌ماند؛ بیدار کردنم کار حضرت فیل است!

سریع لباس می پوشم و از اتاق بیرون می زنم.
 شماره اش را می گیرم اما پاسخ نمی دهد. مسخره
 است اما تا به گریه افتادم، چیزی نمانده. خب!
 پاکان و تلما یک دختر بیشتر که نداشتند؛ آن را هم تا
 توانستند لوس بار آوردند. دست مریزادا!

از پذیرش هتل درخواست تاکسی می کنم و خودم را
 به ساحل می رسانم. کمابیش شلوغ است و پیدا
 کردنش در این اوضاع، شدنی نیست. پول تاکسی را
 می پردازم و جلو می روم. هرچقدر هم سر بگردانم،
 نمی توانم پیدايش کنم.

برایش پیغام می گذارم و لب آب می روم. پسر بچه ها
 با شلوارک و دختر بچه ها با ساحلی و سرهمی، به
 این سو و آن سو می دوند و شیطنت می کنند. سمت

راست و در فاصله‌ی چند کیلومتری می‌توان
اسکله‌های نفت و گاز و دودهای برخاسته از آنها را
دید.

روی ماسه‌ها می‌نشینم و پاهایم را جلوی تنهام جمع
می‌کنم. هوا کم‌کم تاریک می‌شود و جمعیت،
جایشان را به زوج‌ها می‌دهند. ساعت کمی مانده به
شش، که صدایش از پشت سرم می‌آید: «دل کندی
از خواب مدونا!»

لبخند می‌زنم و سرم را سویس برمی‌گردانم. «من
همیشه اینجوری‌ام. باید کامل از خواب بیدارم
می‌کردی و بعد باهام حرف می‌زدی.»

پیراهن مشکی و شلوار رنگ روشنی پوشیده. گمانم
دلش نمی خواسته آفتاب سوخته شود، چون کلاه
حصیری ای هم در دست دارد.

کنارم می نشیند و لیوان بزرگی را سویم می گیرد. یخ
در بهشت!

ذوق می کنم و آن را از دستش می گیرم. «ایول بابا!
عاشقتم!»

می خندد و نی را درون لیوان خودش می چرخاند.
«نوش جان!»

پاهایم را دراز می کنم و می گویم: «میشه فردا هم
بمونیم اینجا؟»

نگاهش را سوی من می چرخاند و می گوید: «فردا
باید از واحد پونصد بازدید بشه. نمی تونیم.»

#رخ زبرد

#پاره_شصت_و_چهارم

لب و لوجهام را اویزان می‌کنم و از نوشیدنی‌ام
می‌نوشم. کارون هم خوب بود اما اینجا...

زمزمه می‌کند: «قول میدم یک‌بار بیایم. با تور
جزیره‌هاش.»

لبخندی دندان‌نما می‌زنم و وقتی نگاهم را به دریا
می‌دوزم، متعجب می‌شوم از این که چطور انقدر با
اعتماد به نفس سخن گفت!

نوٽيدني ام ڪه تمام مي شود، مي پرسم: «رشتهي
دانشگاهيت چي بوده؟»

زبان روي لبهايش مي ڪشد و نگاه سرڪش مرا از
زيتون چشمانش، سوي لبهايش مي ڪشاند. ليوانش
را ڪنار مي گذارد و خيره به روبرو مي گويد: «دارون
مي خواست مديریت بخونم. ارشد مديریت بازرگاني
گرفتم؛ اما آرسن پي علاقه ش رفت.»

نگاهش را به من مي بخشد و ادامه مي دهد: «اشتباه
نکنم حسابداري مي خوني!»

از يادآوري روز انتخاب رشته ام، اخم هاييم درهم
مي رود و مي گويم: «پاکان... خواست که حسابداري
بخونم. گرچه از راهنمائي يادم داد. دانشگاه رفتم تا
مدرڪش رو بگيرم. کمتر از هفت ترم نشد تمومش

کنم. ده واحدی مونده بود این ترم، دی ماه
امتحانشونه.»

می خندد و می گوید: «امتحان داری و اومدی
مسافرت!»

شانه بالا می اندازم و می گویم: «از درس خوندن
خوشم نمیاد! معمولاً کارهای فنی زیاد می کنم.
لوله کشی، برق کشی، تعمیر وسایل برقی!»

چشمانش گشاد می شوند و برق چشمانش، به همراه
انحنای لبانش، ترکیبی خواستنی می سازند. عادت
ندارم به دیدن موهای ریخته شده روی پیشانی اش
که با باد تکان می خورند.

«چقدر خوبه که کاری که دوست داری رو انجام
میدی!»

سرم را تکان می‌دهم و دستانم را روی بازوهایم
می‌کشم. اگر به همین منوال بگذرد، دور از ذهن
نیست که سوی موهایش هجوم ببرم تا خودم
نرمی‌شان را لابه‌لای انگشتانم لمس کنم. «آره!
شاید!»

برای برگشت به هتل، پیشنهاد می‌دهد پای پیاده
برویم. من هم از خدا خواسته، رفیق ریه‌هایم را
بیرون می‌کشم و سویش می‌گیرم: «می‌کشی؟»

نگاهی به چشمانم می‌اندازد و پس از اندکی درنگ،
به نظر من دودل است برای کشیدن، یکی برمی‌دارد.
«داری دوباره سیگاریم می‌کنی!»

در جعبه‌ی کوچک را می‌بندم و فندکم را روشن
می‌کنم. با سیگار لای لب‌هایم می‌گویم: «این
خاصیت رفاقت با منه!»

سرش را خم و سیگارش را روشن می‌کند. یک
عمیقی می‌زند و می‌گوید: «جدی؟ رفاقت؟»

نگاهش را سویم می‌چرخاند و لبخندی به چهره‌ی
متعجبم می‌اندازد. «به من می‌خوره با دختری
هم‌سن‌وسال تو رفاقت کنم؟»

#رخ زبرد

#پاره_شصت_و_پنجم

او با حرف‌هایش مرا کوچک نمی‌شمرد. به گمانم به دنبال چیز دیگری است که این‌گونه حرف می‌زند.

پکی به سیگارم می‌زنم و می‌گویم: «خب...»

در این لحظه و مکان انگار فکر و ذهنم قفل می‌شوند و ادامه‌ای برای جمله‌ام متصور نمی‌شوند.
«همکاری... شاید!»

نیشخندی که به جمله‌ام می‌زند، اعصابم را خرد می‌کند. «شاید!»

پلک‌هایم را روی هم می‌فشارم تا چیزی بارش نکنم. از سویی، دلم می‌خواهد چیزی که دوست دارم بشنوم را بگویم و از سویی دیگر می‌ترسم آنچه که می‌گویم، آنی نباشد که دلم می‌خواهد بشنوم.

چشمانم را باز می‌کنم و نفسم را باشتاب بیرون می‌دهم. «لطفاً با من مستقیم حرف بزن و برو سر اصل مطلب! ازین ادا اطوار درآوردن و طفره رفتن‌ها اصلاً خوشم نمیاد؛ با عرض معذرت!»

می‌خندد و اخم من بیشتر درهم می‌رود.

پیش از آن که چیزی بپرسم، می‌گوید: «نمی‌خواستم چیزی بگم فعلاً... اما دوست ندارم برداشت بدی از حرفی که زدم، بشه.»

چشمانم را ریز می‌کنم و او ادامه می‌دهد: «اولین باری که دیدمت، ازت خوشم اومد.»

نگاهش را در چشمانم می‌دوزد و می‌گوید: «رابطه‌ت با بردیا باعث شد یکم بیشتر به چیزی که می‌خواستم، فکر کنم.»

با دودلی می پرسیم: «مگه چی می خواستی؟»

پلک می زند و نگاه می گیرد. دستی لای موهایش می کشد و پکی به سیگارش می زند. پس از نزدیک به یک دقیقه، شانه بالا می اندازد و در نهایت آشفته‌گی ای که تلاش در پنهان کردنش دارد، می گوید: «دوازده سال صبر کردم تا کسی رو پیدا کنم که همراه خوبی برام باشه. وقتی دیدمت... تفاوت با دیگران به چشمم اومد. زمان که گذشت، فکر کردم می تونی اون کسی باشی که می خوام باهش بقیه‌ی عمرمو بگذرونم.»

نگاهش را سویم می چرخاند و می گوید: «اگه توی موقعیت ناخوشایندی قرارت دادم، ببخش! باید تو موقعیت مناسب‌تری می گفتم.»

سرم را به نفی سخنش تکان می‌دهم. «نه! فقط...
فکر می‌کنم... انتظارش رو نداشتیم!»

خدایا مرا برای این که دروغ می‌گویم، ببخش! تمام
این مدت، منتظر شنیدن این‌ها بودم.

#رخ زبرد

#پاره_شصت_و_ششم

سرش را پایین می‌اندازد و دود سیگار را به آرامی
بیرون می‌دهد. «دوست ندارم فک کنی این مدت
ازت سوءاستفاده کردم! خیلی سخت بود برام که
بخوام دوباره کسی رو وارد زندگیم کنم؛ اون هم بعد

از همه‌ی مشکلاتی که از سر گذروندم. نمیگم الان همه چی خوب و عالی، اما حس می‌کردم از یه جایی به بعد دیگه تنهایی نمی‌تونم.»

مضطرب می‌خندد و نگاهم می‌کند. «وقتی بعد چند سال دیدمت... برام جالب بود چی باعث شده که انقدر شخصیت جالبی داشته باشی. قبلاً فقط به چشمم یه دختر کوچولوی بیش از اندازه لوس و مغرور بودی... ولی الان... یه زن مستقل و کاملی. ممکنه که پوششی که داری مثل بقیه نباشه، اما جذبه داری و مهم‌تر این که می‌تونی از پس خودت بریای.»

دستم را در هوا تکان می‌دهم و با خنده می‌گویم:
«انقدر بزرگش نکن. من کله خرابم!»

چنگی در موهایش می زند و می ایستد. «پس من می تونم به اجازت برای بیشتر آشنا شدنمون، امیدوار باشم؟»

پکی به سیگارم که به آخر رسیده می زنم و می ایستم تا فیلترش را درون سبد زباله بیندازم. «شاید بشه بهش به چشم یه معامله دو سر سود نگاه کرد.»

ابروهایش را بالا می اندازد و می پرسد: «به همه چی به چشم یه معامله نگاه می کنی؟»

شانه بالا می اندازم و موهایم را زیر کلاه می فرستم. «میشه گفت همه چیز! زندگی هم یه قراردادده، با شرایط قید شده... هر دو طرف هم حق فسخ قرارداد رو دارن. همون جور که گفتم، من اصلاً شبیه دخترای

دور و اطرافم نیستم. اون روز رو می بینم که پشیمون
میشی!»

راه می افتد و دستانش را در جیب فرو می برد. «فکر
می کنم از این که فرصت شناختت رو به خودم ندم،
بیشتر پشیمون میشم مدونا!»

سویش خیز برمی دارم و بازویش را می گیرم تا شانه
به شانه اش راه بروم. «دلَم برات می سوزه!»

سرش را سویم می چرخاند و سپس نگاهش را به
کفش هایم می دهد. «شنیدم بسکتبالیست خوبی
هستی!»

دستی به لبه ی پیراهنم می کشم و با ناراحتی ای
ساختگی می گویم: «دیدی گفتم! همین الان از این که
قدم بلنده شکایت کردی!»

می خندد و لبه‌ی کلاه‌م را به پایین می کشد. «من
همچین حرفی نزدم مدونا!»

کلاه‌م را درست می کنم و غر می زنم: «اون روز هم
گفتی خیلی بچه‌ام! دقیقاً کدوم حرفتو باید تعریف
حساب کنم، کدومش رو نه؟»

سر تکان می دهد. «من نگفتم بچه‌ای! چرا همه‌ی
حرفای منو تحریف می کنی؟»

چیزی نمی گویم. خودم هم می توانم به آینده با او
خوشبین باشم؟ با آرامایس زکریان؟

#رخ زبرد

#فرگرد_ششم

#پاره_شصت_و_هفتم

«دی ماه»

خب! اگر بگویم تنش لحظه‌ای تنه‌ایم نمی‌گذارد، پیراه ننگته‌ام. آسیب را تعریف کنید! خب، حالا همین را برای روح و روان من، تعمیر دهید. این، برابر است با کارسازی حرف‌های آرا در آن شب. در حقیقت، آن شب و شب بعدش، در آبادان کنار شط. هنگامی که پرده برداشتم از آن شب و بدمستی باربد و دست‌درازی‌اش و او شنید و گفت از رابطه‌ی ناموفقش با زنی که هنگامی که موقعیتی را بهتر از بودن کنار او دید، رهايش کرد. یک زن تا چه اندازه می‌تواند احمق باشد!

حال عمق فاجعه را متوجه شدید؟ دو هفته‌ی تمام، شب تا بامداد بیدار می‌ماندم و با خود می‌گفتم اگر او هم مانند دیگران باشد، چه؟ روزها را هم یا خودم را با درس و یا با حساب و کتاب کارخانه سرگرم می‌کردم و بعد از ظهر تا نیمه‌های شب بعد را در بیهوشی می‌گذراندم.

درست فهمیدید! دیوانه شده بودم! در یک باتلاق دست و پا می‌زدم و هیچ کس نبود مرا بیرون بکشد.

اما خب، صبح روز دهم دی ماه، روزی که شبش مهلتی که آرا به من داده بود، به پایان می‌رسید، ساعت هفت و نیم، پیش از آن که سر جلسه‌ی امتحان بروم، شماره‌ی تلما را می‌گیرم و ماجرا را برایش تعریف می‌کنم. در سکوت، گوش می‌کند و در

آخر می گوید که بعد از امتحان، بروم خانه؛ تا ابتدا برای دیر گفتن رویدادی به این مهمی، دعوایم کند و بعد به این فکر کند که حالا باید چه کنم.

خودم را ساعت ده و نیم به خانه می رسانم و در برابر رگبار سخنان تلما، تنها می توانم سکوت کنم.

پس از نیم ساعت، می آید کنارم می نشیند و می پرسد: «دوستت داره؟»

شانه بالا می اندازم. «نمی دونم! اما گفت من سن آزمون ختام رو رد کردم. با علقم پا پیش می ذارم.»
دستانم را می گیرد و می پرسد: «دوستش داری؟»

پلک می زڼم و به سختی می گویم: «کنارش آرامش دارم. می تونم خودم باشم بدون اینکه داوریم کنه.»

نگاه نگرانی به چشمانم می اندازد. «چند سال ازت بزرگتره؟»

لب می گزم و با دو دلی می گویم: «یاز... ده سال و هشت ماه!»

دستش را روی پیشانی اش می کشد و می نالد: «راهی که پیش گرفتی آسون نیست!»

چیزی نمانده به گریه بیفتم. «می دونم!»

«خانواده‌ی اون، فرهنگ و دین شون با ما یکی نیست!»

قطره اشکی که از چشمم می‌چکد را پاک می‌کنم.
«می‌دونم!»

«ممکنه آزار بینی توی این راه!»

پلک می‌زنم تا اشک جمع شده پشت پلک‌هایم فرو
بریزند. «می‌دونم!»

انگشتانش را روی گونه‌هایم می‌کشد. «می‌دونی که
پشتتیم؟»

سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم و با حق‌هق
می‌گویم: «می‌دونم!»

#رخ زبرد

#پاره_شصت_و_هشتم

شومیز سیب کالی را از روی رگال برمی‌دارم و نگاهی
به مدلش می‌اندازم. با یک شلوار مشکی و بوت بلند
خوب میشد؟

آه می‌کشم و لباس را به رگال برمی‌گردانم. خرید، آن
هم زمانی که هوش و حواسم سرجایش نبود، اصلاً
نمی‌چسبید. شاید بهتر است بگویم حماقت محض
بود.

تلما همان شومیز را برمی دارد و روی انبوه لباس هایی
 که روی دست گرفته، می اندازد. «من ازش خوشم
 اومد. برو تو پرو تا بدم بپوشی.»

خوش به حال تلما! چرا؟ چون پاکان را دارد. چون
 اگر پدرش را درآوردند، در پایان آنی شد که
 می خواست. من حتی یک درصد هم مانند بیست سال
 پیش تلما نیستم. تلما به عشق پاکان نسبت به
 خودش، باور داشت و پاسخش را گرفت؛ اما من چه؟
 کجای احساس آرا مانند عشق پاکان است و کجای
 من، به مادر بیست و دو ساله‌ی بیوه‌ام با یک فرزند
 شباهت دارد؟

لباس‌ها را تن می‌زنم و تلما که خوشش آمده، همه را
 روی دستم می‌گذارد و می‌گوید بد نیست که چند

دست لباس خانمانه داشته باشم. نمی فهمم
منظورش چیست ولی خب دور از ذهن نیست که او
تصور می کند آرا می خواهد مرا با خانواده اش آشنا
کند. با فکر استرید، به خنده می افتم و ساک های
خرید را روی صندلی ماشین پرت می کنم.

می گوید دست خالی نروم. راست می گوید. به جبران
گل های مریم بانو، می بایست هدیه ای برایش
می خریدم.

با نزدیک شدن به غروب و تاریک شدن هوا، تلم
پس از آن که تا توانست، جیبم را خالی کرد و روی
این و آن دست گذاشت، رضایت می دهد به خانه
برگردیم. مرا به حمام می فرستد و از پشت در، مدام
این نکته را گوشزد می کند که حواسم را جمع کنم و
مراقب رفتارم باشم. می گوید اگر می خواهم جدی به

این رابطه فکر کنم، باید دل خانواده‌اش را به دست بیاورم.

در واکنش به سخنانش، موهایم را سخت‌تر چنگ می‌زنم تا جایی که پوست سرم به سوزش بیفتد. نگران است؛ من هم هستم!

موهایم را با بغض سشوار می‌کشد؛ سپس خم می‌شود تا سرم را ببوسد. می‌گوید چقدر زود بزرگ شده‌ام. میان گریه، به خنده می‌افتد و می‌گوید باورش سخت است که بخواند در سن چهل و یک سالگی، مادر زن شود.

خودم هم می‌دانم. مادرها دل خجسته‌ای دارند.

#رخ زبرد

#پاره_شصت_و_نهم

نگاهی به جعبه‌ی روی صندلی می‌اندازم و فرمان را
در دستانم می‌فشارم. خب! گام بعدی چه بود؟

بار دیگر گردن می‌کشم و نگاهی به آن سوی خیابان
می‌اندازم. کف دستان عرق کرده‌ام را روی جینم
می‌کشم و پلک‌هایم را روی هم می‌فشارم. آنقدر
دست پاچه شده‌ام که نمی‌دانم باید چه کنم.

با بیچارگی، گوشی‌ام را بیرون می‌کشم و شماره‌اش
را می‌گیرم.

@Vip Roman

«جانم؟»

«أم... سلام مستر!»

انگستانم را روی موهای سشوار خورده‌ام می کشم و
می گویم: «قرارمون برای امشب بوده؟»

درنگش را در پاسخ دادن می بینم. «سلام! بله!»

نفس سنگینی می کشم و دستم را روی کوبش
وحشتناک قلبم می گذارم. انگار بیم آن دارم که
صدایش، به گوش او برسد.
«خب...»

«می‌خواهی بیشتر فکر کنی؟»

زبان روی لب‌هایم می‌کشم و می‌گویم: «نه! فقط
خواستم بگم...»

ذهنم خالی خالیست! خدایا چه بگویم!

چند لحظه سکوت می‌کنم که او می‌گوید: «اگه
جوابت منفییه من...»

میان سخنش می‌پرسم و تند می‌گویم: «نه! من الان
جلوی درم... نمی‌دونستم که باید بهت بگم و با هم
بریم داخل یا...»

«میگم در رو باز کن. بیا جلوی ساختمون. میام
بیرون.»

آبی که در دهانم وجود ندارد را فرو می‌دهم و
می‌گویم: «باشه!»

من اشتباه می‌کنم یا صدایش خوشحال به نظرم
آمد؟

پیش از آن که جلوی درگاه ترمز کنم، در باز می‌شود و
بی‌تابی من هم رو به فزونی می‌گذارد.

از همین فاصله هم می‌توانم بینمش که از پله‌ها
پایین می‌آید. وارد حیاط می‌شوم و سوی ساختمان
می‌رانم. با این که بخاری ماشین روشن است، اما من
احساس سرما می‌کنم. @Vip Roman

#رخ زبرد

جلوی پله‌ها می ایستم. چشمان روشنش هنگامی که
سوی من می آید، برق می زنند و لبخند بر لب دارد.

در خودرو را برایم باز می کند و می گوید: «اول که
زنگ زدی فکر کردم نمی خوای بیای!»

دستش را می گیرم و پیاده می شوم. «امون ندادی
حرف بزنم!»

به جعبه‌ی روی صندلی پشت اشاره می کنم و
می گویم: «اون رو بذار بیارم.»

خودش در پشت را باز می کند و آن را بیرون
می کشد. «کادو برای منه؟»

می خندم و پاسخ سلام پسرکی را که پشت سر آرا
آمده بود و جعبه را می گیرد، می دهم. «نه خیر! برای
مریم بانوئه!»

اخم می کند و با گرفتن بازویش سوی من، می گوید:
«بفرمائید لطفاً!»

بازویش را می گیرم و می گویم: «به کسی گفתי
ممکنه من پیام؟»

به آرامی می گوید: «می دونن مهمون دارم.»

با خشم می گویم: «نگفتی منم!»

می خندد و می گوید: «نه!»

چشم غره‌ای به نگاه خندانش می‌روم و همزمان با ورود به لابی کوچک، می‌پرسم: «با کیا قراره روبه‌رو شم؟»

پالتویم را از تن می‌کنم و جلوی آینه، شومیزم را مرتب می‌کنم. ساق چکمه‌هایم تا زیر زانو می‌آید و نگرانی‌ام را بابت بالا رفتن شلوارم، از بین می‌برد.

«دارون و پدر و مادرش، استرید و پدر و مادرش، خاله‌هام، داییم... عمه‌م هم هنوز نرسیده.»

خب! انگار باید کمی بیشتر خودم را آماده می کردم.

دستش را که روی دستگیره می گذارد، بازویش را
می گیرم و می گویم: «صبر کن! من خیلی استرس
دارم!»

انگشتانش، موهای ریخته شده روی پیشانی ام را
کنار می زند و می گوید: «ده دقیقه اولش سخته! خوب
پیش میره؛ باور کن.»

فکر می کنم حق با اوست؛ چون پایم را که داخل
می گذارم، سروصدا خاموش می شود و همه ی نگاهها
سوی من برمی گردد. مخلوط چند عطر که در هوا
پیچیده را به مشام می کشم و تلاش می کنم خونسرد
بمانم.

#رخ زبرد

#پاره_هفتاد_و_یکم

آرا هم که انگار انتظار همچین سکوتی را نداشته، مرا
سوی بارتو و مریم بانو راهنمایی می کند. کف دستم
را چند بار روی جینم می کشم؛ با بارتو و سپس مریم
بانو دست می دهم که مریم بانو با دست چپش، روی
دستم می زند: «خوش آمدی عزیز من!»

سرم را کمی خم می کنم و می گویم: «ممنون که
دعوتم کردین! خوشحالم از این که در جمعتون
هستم!»

لبخند می زند و خم می شوم تا پیشانی ام را ببوسد.
«من هم از تو ممنونم که لبخند روی لبهای
آرامایس من آوردی!»

نیشم باز می شود. «لطف دارید. خیلی خیلی از تون بابت گل های معر که تون ممنونم!»

به جعبه که هنوز در دستان پسرک است، اشاره می کنم. «هدیه ای ناقابل از طرف من برای سال نو... امیدوارم دوستشون داشته باشید!»

لبخندش وسیع تر می شود و با مهربانی می گوید:
«زحمت افتادی! متشکرم!»

و از پسرک می خواهد آن را جایی بگذارد.

مردی کنار مریم بانو ایستاده، با قامتی استوار و
نگاهی نافذ و برنده که هماندم که وارد خانه شدم،
نگاهم را شکار کرد.

«پدر، لالا، ایشون نینا هستن، دوست من!»

و بعد هم رو به من می‌گوید: «نینا جان، ایشان هم
پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری من هستن.»

لالا، چیزی که آرا مادر بزرگش را به آن خواند، مانند
مریم بانو پیشانی‌ام را می‌بوسد اما پدر بزرگش تنها
به تکان دادن سرش بسنده می‌کند.

با خاله‌هایش آرمن و سیرانوش، دیده‌بوسی می‌کنم و
با دایی‌اش، تیگران و همسرش، نازلی، دست
می‌دهم.

دارون، به گرمی خوش آمد می گوید ولی آسترید تنها دست می دهد. در برابر نگاه کمی شرمندهی آرا، شانه بالا می اندازم و وقتی مردی جوان، حدوداً بیست و سه - چهارساله، با شباهت بسیار به آرا و آرسن را می بینم، آهی از سر تعجب، از نهادم برمی خیزد.

«آوتیس، برادر کوچیکم.»

#رخ زبرد

#پاره_هفتاد_و_دوم

دستش را جلو می آورد و می گوید: «من می شناسمت!
از چیزی که شنیده بودم خوشگلتری!»

دست می‌دهم و به آرا که به او چشم‌غره می‌رود، نگاه می‌کنم و می‌گویم: «حق مطلب رو ادا نکردن!»

می‌خندد و دستم را رها می‌کند. «شک نکن!»

و در آخر، پسری در حدود یازده سال و دختری شش-هفت ساله، کنار اوتیس ایستاده‌اند و با کنجکاوی، مرا نگاه می‌کنند.

«سوان و سیلوا؛ خواهر زاده‌هام!»

پس سیلوا این است! کمی خم می‌شوم و با ذوق می‌گویم: «سلام! من نیام!»

زیر لب سلام می کنند و به جایشان برمی گردند. چه
بی ذوق!

می چرخم سوی آرا و نگاهم به درخت کاج بزرگی،
کنار پلکان مارپیچی که به طبقه‌ی بالا می‌رود،
می‌افتد. «وای این درخت کریسمسه!»

با ذوق به آرا می‌گویم: «می... می‌شه برم پیشش؟»

لبخند دندان‌نمایی می‌زند و دستش را سوی کاج
می‌گیرد. «چرا نمیشه!»

تلاش می‌کنم تا سویش ندوم! آخرین باری که یکی
از این‌ها دیده بودم، هنگامی بود که پاکان هوس تور
اسپانیا زده بود به سرش.

چیزی نزدیک به دو متر و نیم، سه متر، بلندی و یک ستاره‌ی پنج‌پر سفید، بالای آن قرار دارد.

چهار اویز به شکل کریستال‌های برف بزرگ از سقف بلند راه‌پله اویزان شده‌اند و لابه‌لای شاخه‌ها، کبوترهای سفید، گوی‌های سفید و طلایی و ریشه‌های طلایی‌رنگ، جای گرفته‌اند. پای درخت هم جعبه‌های سفیدی روی قالیچه‌ای گرم رنگ و پرزبلند، چیده شده که با ربانی طلایی، بسته شده‌اند. جعبه‌ی سفیدرنگ هدیه‌ی من هم با آن‌ها ست شده. عجب شانسی!

برگ کاج را بین انگشتانم می‌گیرم و از تازگی‌اش متعجب می‌شوم. پس بوی عطر آکنده در فضا، از این کاج برمی‌خیزد!

آرا بی آن که پرسیم، می گوید: «وقتی بارتو اینجا رو
 خرید، یه زمین کشاورزی بود. ساختمون رو که
 ساخت، بقیه‌ش رو درخت کاج کاشت تا برای
 کریسمس، ازشون استفاده کنیم. هر دونه که قطع
 کردیم، دوباره به جاش کاشتیم!»

در دلم می گویم همین است که مدیریت
 بلندمدت‌شان تا این اندازه پاسخگوست.

#رخ زبرد

#پاره_هفتاد_و_سوم

@Vip Roman

به درخت اشاره می‌کنم و می‌پرسم: «این‌ها...
نمادن؟»

سرش را تکان می‌دهد و اول از همه، به ستاره‌ی بالای درخت اشاره می‌کند. «خود درخت به معنی زندگی و سلامتی هست. اون ستاره‌ی بیت لحمه، ستاره‌ای که روز تولد عیسی مسیح، بر فراز سرزمین مقدس به درخشش درمیاد تا تولد مسیح جدید رو خبر بده؛ بعضی‌ها هم از فرشته استفاده می‌کنن. این ریشه‌ها هم کم کم به درخت اضافه شدن. اون آبنبات‌های عصایی هم که لابه‌لای شاخه‌ها می‌بینی، نماد یه چوپانه. البته می‌گن که قرمزش، به سرخی خون عیسی برمی‌گرده و اگر برش گردونیم، به شکل حرف «J» هست؛ اول کلمه‌ی «Juses» به معنی عیسی.»

با نیشی باز، سرم را تکان و به کنجکاو و ندیددید
بازی ام پایان می‌دهم و سوی مبلی دور از جمع
می‌رویم. لیوان نسکافه‌ای که جلویم می‌گیرند را با
آغوشی باز پذیرا می‌شوم و دستان کرختم را دور آن
حلقه می‌کنم.

«خب!»

سویش می‌چرخم و مانند خودش می‌گویم: «خب؟»

«می‌دونی که با اومدنت به این جا، پیشنهادم رو قبول
کردی؟»

لیوان را به لب‌هایم می‌چسبانم و سرم را در پذیرش
سخنش، تکان می‌دهم. «آره!»

«خوبه!»

می پرسم: «قراره رسمیش کنیم؟»

چانه اش را بالا می دهد و توپ را در زمین من
می اندازد. «اگه شما بخوای!»

از پشت لیوان پاسخ می دهم: «برای من مهم
نیست!»

اخم در هم می کشد و می گوید: «چطور؟»

«اگه اعلامش نکنیم خودم به همه میگم.»

به خنده می افتد. «جدی که نیستی؟»

شانه بالا می اندازم. «من دوست دارم چیزی رو که بقیه نمی دونن، بهشون بگم! واکنششون وقتی قضیه رو می فهمن برام جالبه.»

نیم ساعتی که می گذرد، با زنگ خوردن گوشی آرسن و رفتنش، توجه همه سوی ورودی جمع می شود و چند لحظه بعد، باز شدن در، آمدن گروهی را نوید می دهد که انگار، زیاد خوشایند مردی که کنار من ایستاده، نیست.

@Vip Roman

#رخ زبرد

#پاره_هفتاد_و_چهارم

پیش از همه، زنی با پیراهن میدی کاربنی و مردی
 طاس و قدبلند، وارد سالن می‌شوند و آرا به آرامی
 کنار گوشم، زمزمه می‌کند: «عمه‌م؛ نایری و
 همسرش.»

با وارد شدن زنی حدوداً سی ساله، با موی شلاقی
 شبق رنگ و چشمان کشیده‌ی روشن، انگار
 ضرباهنگ نفس‌های آرا تغییر می‌کند و با صدایی
 تحلیل رفته می‌گوید: «دختر عمه‌م، دالیتا... زن
 آرسن.»

خب! در این جا باید ایستی ایجاد کنم و برای کندوکاو
 این ماجرا، زمان بگذارم؛ اما نگاه عمه خانم مرا شکار
 می‌کند و هنگامی که به ما می‌رسد، چند لحظه‌ای، به

چیزی می اندیشد. سرانجام می گوید: «چه چشم‌هایی
داری دختر! برای من خیلی آشنان!»

دستم را جلو می‌برم و می‌گویم: «من نینا هستم!
خوشبختم از آشنایی با شما!»

نامم را که می‌شنود، پا پس می‌کشد و بی‌آن که
پاسخم را بدهد، دور می‌شود. جل‌الخالق!

آرا هم بدتر از من، هردو به دست درهوا مانده‌ی من
نگاه می‌کنیم و بعد سرمان را سوی آرسن و
همسرش... خدایا! پیراهن قرمز رنگ آن چنان به
تنش نشسته و آرایشش آن قدر دل‌نشین است که
هوش از سر هر جنبنده‌ای می‌برد!

«آخی! آرا چقدر این دختر کوچولوئه! تو که سراغ این تیپ دخترا نمی رفتی!» صدایش، آن چنان جذابیتی در بردارد که چشمانم را تاجایی که ممکن است، گشاد می کنم.

دستم را مشت و صبر می کنم تا پاسخی که بر زبانم است را بارش نکنم.

نفس عمیقی می کشم و می گویم: «آدمی که از انتخابای نادرستش درس نگیره، محکوم به شکسته. آرا با انتخاب من، پیروزش رو جشن گرفته.»

از تکان خوردن عصبی لب و لوجه اش، پیدا است که سخنم برایش گران تمام شده. بازوی آرسن را می گیرد و از دید ما پنهان می شوند.

نزدیک ساعت یازده و نیم است، که سیرانوش، همان خاله خانم، تلویزیون بزرگ سالن را روشن و صدایش را زیاد می کند تا توجه همه جلب او شود.

سال در ارمنستان تحویل می شود و سوان و سیلوا، در حالی که با چشمان بسته، دست هایشان را به هم چسبانده و جلوی صورتشان نگه داشته اند، چیزی زیر لب زمزمه می کنند.

#رخ زبرد

#پاره_هفتاد_و_پنجم

@Vip Roman

ساعت دوازده و هنگام سال تحویل، خانه به یک باره غرق شادی و شور می شود. بازار ماچ و بوس و بغل

به راه می افتد و تبریک است که سوی همه روانه می شود. درست مانند سال تحویل خودمان.

همه که دوباره سر جایشان می نشینند، سیرانوش سوی درخت می رود و می گوید: «بیشتر از این نمی تونم برای باز کردن کادوم صبر کنم!»

اوتیس مزه می پراند. «حالا کی گفته برات کادو خریدن؟»

سیران برمی گردد سویش و می گوید: «سوپرایزه! قرار نیست بگن که!»

از او خوشم می آید. با این که نزدیک به چهل سال دارد، اما مانند جوانی بیست ساله، شاداب است و جست و خیز می کند.

اول از همه، بزرگترین کادو را که شبیه جعبه‌ی کادوپيچ شده‌ی یک ابزار موسيقي ست، برمی‌دارد و رو به سوان و سيلوا می‌گوید: «بجنید بیاید بازشون کنیم!»

بچه‌ها هم کنار درخت می‌نشینند و شروع به باز کردن جعبه‌ها می‌کنند. اوتیس هم که نمی‌خواهد جا بماند، سوی دیگر سیران می‌نشیند.

«آم... کدومتون کلاس ویالون ثبت‌نام کرده؟»

سرش را سوی آسترید می‌چرخاند و با گشاد کردن چشمانش می‌گوید: «نگو که تویی!»

آسترید می خندد و سویش می رود. «منم!»

با لبخند به شور و شوق همه شان هنگام کادو گرفتن،
می نگریم و وقتی جعبه‌ی بزرگی، توسط سوان باز
می شود، با جیغ و داد، سوی آرا می دود و خودش را
در آغوشش می اندازد.

همه، نگاهشان به اوست. آرا، دستانش را دورش
حلقه می کند و روی موهایش را می بوسد.

نگاهم می چرخد سوی سیلوا، که جعبه‌ای دستش
گرفته و از آن فاصله، نگاهم می کند. قدم برمی دارد و
در کمال ناباوری، جلویم می ایستد. «اینو سانتا به
شما داد. درسته؟»

پرسشي به آرا نگاه مي كنم كه پلك روي هم
مي گذارد.

نگاهم را سوي سيلوا مي چرخانم و همچنان گيج
ومنگ مي گويم: «آره عزيزم!»

چشمان درشتش به آني پراز اشك مي شوند و با
ناراحتي مي گويد: «چرا به خودم نداد؟»

نگاهي به جعبه ي دستش مي اندازد و سرش را بالا
مي گيرد. «من تو نامه نوشته بودم كه اگه اومد، من
رو ببره پيش مامانم! چرا فقط كادويي كه خواستم رو
برام آورده؟»

سانتا: بابا نوئل

#رخ زبرد

#پاره_هفتاد_و_ششم

گیج تر از پیش، به جمعی که در سکوت فرو رفته،
 نگاه می‌کنم. دارون، استرید که به گریه افتاده،
 چشمان تر مریم بانو و نگاه غم‌زده‌ی سوان و
 سرانجام، نگاهی به شفافیت بلور از مردی که کنارم
 نشسته. نگاهم را دوباره سوی چشمان دخترک که
 حالا، اشک روی گونه‌هایش خط انداخته و منتظر
 است تا پاسخش را بدهم، می‌چرخانم.

«آم... کالسکه‌ش پر بود از کادوهای بچه‌هایی مثل
 شما که باید امشب بهشون می‌داد. گفت بهت بگم
 که مامانت خیلی دوستت داره!»

دوباره به آرا نگاه می‌کنم. سرش را به تایید
تکان می‌دهد که باعث می‌شود نفس راحتی بکشم.

سیلوا هم خودش را در آغوش آرا می‌اندازد و سوان
هم دستش را دورش می‌پیچاند.

«این فندق مال کیه؟»

سیران، فندق‌های نقره‌ای را بالا می‌گیرد و نگاه همه را
به خود معطوف می‌کند.

تیگران سوی خواهرش می‌چرخد و می‌پرسد: «هنوز
هم سیگار می‌کشی آرمنوهی؟»

آرمن سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «نه!»

دارون می گوید: «تهش چیزی ننوشته سیران؟»

فندک را سروته می کند و بعد می چرخاند. «چرا. فک
کنم مدونا!»

وای خدا!

آرسن با خنده می گوید: «آرا نینا رو مدونا صدا
می زنه!»

سر همه، سوی ما می چرخد و من هم به آرا نگاه
می کنم. احساس می کنم تا بناگوش، سرخ شده ام.
شانه بالا می اندازد و می گوید: «ارزشش معنویه!»

«فندک چیزی نیست که برای عیدی بذاری زیر
درخت، پسرم!»

آرا نگاهش را سوی آسترید می چرخاند و می گوید:
«برای ما معنی همراهی میده.»

و چشمکی به من می زند. «برو بیارش.»

چشم غره‌ام را می گذارم برای بعد و سوی سیران
می روم و فندک و جعبه‌اش را از او می گیرم. چشمکی
می زند و می گوید: «خعلی خاطر تو می خواد جنس
خراب!»

دست پاچه لبخند می زنم و سر جایم برمی گردم.

«خب من به شخصه هوادار دوآتیشه‌ی موسیقی سنتی نیستم؛ اما مریم بانو، باید بگم این جعبه پر صفحه‌های بنان و اقبال آذره.» اوتیس، جعبه‌ی کادوی من را جلوی پای مریم بانو می‌گذارد و ادامه می‌دهد: «خدمتون عارضم که... این دختر رگ خواب همه دستشه!»

#رخ زبرد

#پاره_هفتاد_و_هفتم

دارون با لبخند، تا لابی بدرقه‌ام می‌کند. «خوشحالم که امشب رو کنارمون بودی نینا جان!»

لبخند می‌زنم و دسته‌ی کیفم را بین انگشتانم
می‌فشارم. «ممنونم از این که من رو در جمعتون
پذیرفتین! به من خیلی خوش گذشت.»

دارون نیم‌نگاهی به آرا می‌اندازد و می‌گوید: «مهمان
آرا، مهمان همه‌ی ماست. امیدوارم که بیشتر اینجا
بینمت!»

چیزی در دلم فرومی‌ریزد اما خودم را تک و تا
نمی‌اندازم. «لطف دارین جناب زکریان!»

دستش را سوییم می‌گیرد و می‌گوید: «به خانواده
سلام برسون!»

لبخند می‌زنم و دستش را می‌فشارم. «حتما! با
اجازه‌تون!»

در سالن که پشت سرم بسته می شود، تند تند خودم را باد می زنم تا کمی از گرمای چهره و گردنم کم کنم. با نگاه موشکافانه‌ی دارون در لحظات آخر و سنگینی نگاه‌های گاه نه‌چندان خوشبین در این چند ساعت، فشار زیادی را روی خودم احساس می کردم و حالا، احساس سبکی دارم.

«متاسفم که آگه بهت خوش نگذشت!»

می خندم و به بازویش می زنم. «خیلی هم خوب بود!»

پالتویم را از روی رخت‌آویز برمی دارد و می گیرد تا بپوشمش. «قرمز شدی!»

تک خندی می زنم و یقه‌ی پالتویم را سامان می‌دهم.
«هر اولینی، سختی‌های خودشو داره!»

کلاهم را دستم می‌دهد و با لبخند می‌گوید: «ممنون
که اومدی!»

می‌چرخم و روبرویش می‌ایستم. «ممنون بابت
هدیه.»

سر تکان می‌دهد. «قابل نداشت!»

در این لحظات، جدالی خاموش بین فکر و احساس و
منطق و هزار جزء دیگر، در می‌گیرد؛ که کوبش قلبتان
تند می‌شود و حس می‌کنید بخار مغز در حال
جوشش‌تان، از گوش‌هایتان بیرون می‌زند.

در این مکان، من هم پای حسی ام که وجودم را پر کرده. گامی به جلو برمی دارم و گونه اش را می بوسم.
«ممنون!»

نمی دانم چرا، اما او خودش می داند که می گوید: «من ممنونم!»

لبریز از حسی که تاکنون همانندش را تجربه نکرده ام، سوار ماشین می شوم و برایش دست تکان می دهم. تا هنگامی که ماشین وارد خیابان می شود، از آینده ی عقب، می بینم که رفتنم را می نگرد.

#رخ زبرد

#پاره_هفتاد_و_هشتم

پوشه‌ی دستم را لوله می‌کنم و وارد دفتر می‌شوم.
«سلام. جناب زکریان هستن؟»

زین العابدین، منشی آرا، جلوی پایم برمی‌خیزد و
می‌گوید: «سلام خانم سلوکی! بله؛ لطفاً اجازه بدید
بهشون خبر بدم.»

سوی دفترش که با دیوار از اتاقی که میز منشی قرار
دارد، جدا شده، می‌رود و من کلافه نفسم را بیرون
می‌دهم.

بالاترین طبقه‌ی ساختمان، مربوط به تالار همایش،
دفتر مدیریت و اعضای هیئت مدیره است که بیشتر
وقت‌ها، خالی است؛ مگر این که نشستی برپا شود یا
مدیر در شرکت حضور داشته باشد.

پس از شب تحویل سال، یک هفته‌ای رفته بود
چابهار و حال که برگشته، به اندازه‌ای سرگرم است
که پیام‌هایم را گاهی دو ساعت بعد، پاسخ می‌دهد.

منشی برمی‌گردد و می‌گوید جناب رئیس برای چند
دقیقه‌ای می‌تواند پذیرای من باشد.

چند دقیقه!

وارد دفترش می‌شوم و سلام می‌کنم. تند تند چیزی
را می‌نویسد و بی‌آن که سرش را بلند کند، پاسخم را
می‌دهد. به نظر شما الان اگر پوشه‌ی دستم را بر
فرق سرش بکوبم، کار اشتباهی کرده‌ام؟

سوی میزش می‌روم و پوشه را روی آن می‌گذارم.
«جمع‌بندی شرکت‌ها که خواسته بودی. هفته‌ی دیگه

تو نشست گزارشش رو میدم. شرکت‌های زیان‌ده
باید حذف بشن. مالیات سنگینی براشون زدن.»

نگاهی به پوشه می‌اندازد و سپس، سرش را بلند
می‌کند تا با من چشم در چشم شود. چشمانش... آن
دانه‌های زبرجد اکنون غرق به خونند. «منم خوبم!
ممنون که پرسیدی!»

نه خیر! ترکش نمی‌شود!

شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم: «منشی گفت چند
دقیقه می‌تونم بینمت. گفتم با این چیزای پیش پا
افتاده، وقت گران‌بهات رو نغله نکنم.» به میزش
اشاره می‌کنم و ادامه می‌دهم: «سرت هم گرمه...»

برمی خیزد و میز را دور می زند تا روبه رویم بایستد.
نیشخندی روانه اش می کنم و از جلویش کنار می روم.
«روش گیر انداختنت یکم قدیمی نیست مستر؟»

سرش را تکان می دهد و دستش را سویم دراز
می کند. «بیا اینجا. من خیلی وقته گِیرت انداختم.»

#رخ زبرد

#پاره_هفتاد_و_نهم

می خندم و دستش را می گیرم. «رو روال نیستی
مستر!»

در آغوشم می گیرد و می گوید: «آزمایش دادم. گفتن
مدونای خونم پایین اومده.»

می خندم و دستانم را دور گردنش حلقه می کنم. دلم
برایش تنگ شده بود!

عقب می کشم و دستم را سوی لبه‌ی شالم می برم که
شال را از سرم پایین می کشد و گوشواره‌های
سنگی‌ام را لمس می کند. «آمتیست!»

و بعد زنجیری که دور گردنم است را از درون یقه‌ی
مانتویم بیرون می کشد و با دقت نگاهش می کند. «به
سنگ علاقه داری!»

سرم را تکان می دهم و زنجیر را لمس می کنم.
«خیلی. اولین چیزی هم که درباره‌ی تو، چشمم رو
گرفت، رنگ چشمات بود!»

می خندد و پشت انگشتانش را روی گونه‌ام می کشد.
«یادمه!»

دستش را می گیرم و می پرسیم: «چابهار خوش
گذشت؟»

لبخند می زند و با صدای در، با گفتن: «چند لحظه!»
سوی آن می رود.

سینی‌ای از منشی‌اش می گیرد و سوی میز عسلی
جلوی مبل‌های آن سوی دفتر می رود. «خواهش
می کنم بفرمایید!»

گردن می کشم و با دیدن قوری کوچک و کیک
شکلاتی، نیشم شل می شود.

کنارش روی مبل می‌نشینم و می‌گویم: «با گل این ماه، مریم بانو برام شیرینی فرستاده بود. خودم ازش تشکر کردم؛ اما حالا که خودت اومدی، به جای من دوباره تشکر کن.»

فنبجان قهوه را جلویم می‌گذارد و می‌گوید: «گاتا یا بروک؟»

چانه بالا می‌دهم و می‌گویم: «دو جور بود. یکی شون لایه لایه و یکم شور بود. اون یکی هم تو مایه‌های تارت و پای... خیلی خوشمزه بودن! یه عالمه هم شکلات داخل جعبه بود! نمی‌دونی چقدر محشر بودن!»

لبخند تلخی بر لب می‌نشانند و پیش‌دستی‌ای دستم
می‌دهد. «می‌دونم! اونی که لایه لایه‌ست، گاتاست؛
اون یکی، بهش پیروک هم میگن.»

فنجان‌ها را پر می‌کند و چیزی نمی‌گوید. غم بزرگی
در چشمانش موج می‌زند. کاش بدانم چه تا این
اندازه آزارش می‌دهد.

#رخ‌زبرد

#پاره_هشتادم

«فکر نمی‌کردم به این زودیا این طرفا پیدات بشه!»

می چرخم و به آرسن که در درگاه اتاق ایستاده و
لبخند بر لب، به چارچوب تکیه داده، نگاه می کنم.
«سلام! من هم فکر نمی کردم تا آخر این هفته به
خودت زحمت اومدن سر کار بدی!»

حسابدار زونکنی دستم می دهد و من سوی در
می روم. آرسن کنار می کشد تا از اتاق خارج شوم و
کنارم گام برمی دارد. «دلیم می خواست ها! اما دارون
گفت باید هرچه زودتر برگردم.»

می خندم و می گویم: «از سخت گیریش زیاد شنیدم؛
فقط نمی دونم چرا انقدر مهربونه!»

@Vip Roman

دستانش را در جیب های شلوارش فرو می کند و
بی تفاوت می گوید: «اگه تا این اندازه سخت گیر
نبود... هیچ کدوم ما اینجا نبودیم!»

سرم را به پذیرش سخنش تکان می‌دهم. «درسته!»

لبخند می‌زند و می‌پرسد: «آرا چگونه؟»

می‌ایستم و سویش می‌چرخم. «خوبه! مگه ندیدیش؟»

دهانش را برای گفتن چیزی باز می‌کند ولی پشیمان می‌شود. درنگ می‌کند تا سرانجام بگوید: «همون شب رفت. هنوز نیومده.»

ابرو در هم می‌کشم و چند لحظه‌ای، برای فکر کردن به جمله‌اش، وقت می‌گذارم. تلاش می‌کنم

ساده‌ترین جمله‌ای که به ذهنم می‌رسد را به زبان
بیاورم: «دیروز صبح برگشته. چیزی نگفت به من.»

ابروهایش را بالا می‌اندازد و به حال همیشگی خود
برمی‌گردد. «باشه! ممنون ازت!» درنگ می‌کند و
ادامه می‌دهد: «این مدل لباس پوشیدنت... باحاله!»

لبخند می‌زنم. «لطف داری!»

سرش را خم می‌کند و راهش را در پیش می‌گیرد که
صدایش می‌زنم. برمی‌گردد و نگاهم می‌کند.

فاصله‌مان را کم می‌کنم و آرام می‌پرسم: «فکر
می‌کنی بتونی نشونی خونه‌ش رو برام گیر بیاری؟»

کجکی می خندد و می گوید: «نداریش مگه؟»

ابروهایم را بالا می دهیم و با چشمکی می گویم:
«می خوام غافلگیرش کنم!»

می خندد و می گوید: «ندارمش اما گیرش میارم.
پورسانت محفوظ!»

به خنده می افتم و سوی دفترم می روم. «رواله!»

#رخ زبرد

#پاره_هشتاد_و_یکم

@Vip Roman

بازتاب صفحه‌ی گوشی‌ام را در شیشه‌ی جلوی ماشین می‌بینم. آراست. امروز جلوی خودم را گرفته بودم که زنگ زنم و وادارش کنم خودش تماس بگیرد.

نچی می‌کنم و کنار می‌زنم تا پاسخش را بدهم.
«سلام مستر!»

«سلام نینا جان. خوبی؟»

گوشی را روی بلندگو می‌گذارم و دوباره راه می‌افتم.
«قربونت، شکر. خودت خوبی؟»

«ممنون من هم خوبم! پشت فرمونی؟»

نگاهی به آینه می اندازم و وارد خیابان فرعی
می شوم. «سلامتیت. آره. کجایی؟»

«خونه ام! جایی میری؟ بعداً زنگ بزنی؟»

«اوهوم! اگه اونی که دارم میرم دنبالش باهام بیاد! نه
رو بلندگو گذاشتمش.»

روبه روی ساختمانی که رویش نام برج به روشنی به
چشم می خورد، می ایستم.

«چقدر خوش به حال اون که داری میری دنبالش!»

لبخند می زنی و می گویم: «زدی تو خال مستر! خیلی!»

کمر بند و پس از آن در ماشین را باز می‌کنم و پیاده
می‌شوم. «شام خوردی؟»

«آره. بیرون بودم.»

در پیاده‌رو می‌ایستم و از اولین طبقه می‌شمارم تا به
سیزده برسیم. «پس یعنی الان با من نمی‌ای بریم
بیرون؟»

سکوت در آن سوی خط، چند ثانیه‌ای به درازا
می‌کشد و می‌گوید: «کجا...»

بی‌درنگ پاسخ می‌دهم: «جلوی برجم.»

«شوخی که نمی‌کنی؟»

زیر و بم شدن صدایش را می شنوم و بعد، کشیده شدن پرده را. «اوه! کجا می خواهیم بریم؟»

«یه لباس گرم بپوش.»

چند دقیقه بعد، در باز می شود و می بینمش که با پالتوی فوتر خاکستری و بافت و شلوار مشکی، بیرون می آید. فکر نمی کنم آنقدرها اهل گشت و گذار باشد که لباسی جدا برای آن داشته باشد. داد می زنم: «پارتی شبانه نمی برمت که!»

می خندد و از خیابان رد می شود. کنار ماشین که می رسد، می گوید: «بودن با خانمی مثل شما ارزش خیلی بالاتری داره مدونا!»

#رخ زبرد

#پاره_هشتاد_و_دوم

لبخند کل چهره‌ام را می‌پوشاند و با او دست می‌دهم.
«لطف داری مستر!»

پیشانی‌ام را می‌بوسد و می‌گوید: «ممنون که منتظرم
موندی.»

دست می‌کشد روی منگوله‌ی کلاه‌م و ادامه می‌دهد:
«امروز می‌خواستم ببرمت بیرون... نشد متاسفانه.»

سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «می‌دونم این روزا
سرت خیلی شلوغه. بشین بریم تا خیلی دیر نشده.»

کمر بندش را می بندد و می گوید: «برزگر گفت آرسن نشونی خونه م رو خواسته.»

ماشین را روشن می کنه و می گویم: «حالت رو از من پرسید. گفت بعد از شب سال نو نرفتی دزاشیب.»

سرش را بالا و پایین می کند و می گوید: «فکرش رو هم نمی کردم آرسن نشونی رو برای شما بخواد!»
این جمع بستنش را یک روز ترکش می دهم!

دست سوی ضبط می برد و صدای وزوزش را بلند می کند. با شنیدن صدای محسن چاووشی، ابرو بالا می دهد و لب هایش را جمع می کند.

به واکنشش می خندم و می گویم: «اینم از اون چیزاییه که از نینا سلوکی انتظارش رو نداشتی؟»

شانه بالا می اندازد و سوی من می چرخد. «از کشف جنبه های ناشناخته وجودی آدما لذت می برم. کجا داریم می ریم؟»

نگاهش می کنم و می گویم: «می ترسی از اغفال شدن؟ تو مکان عمومی نمی تونم چیزی به سرت بیارم. نترس!»

«چرا انقدر دیدت به همه چیز منفیه؟ همه ش با طعنه به چیزی رو میگی!»

با انگشت اشاره، به گیج گاهم می زنم و می گویم:
«چون آدمای دور و برم این رو ازم خواستن! چون

منفی کردن دیدم رو نسبت به خودشون. چون حاله
 رو از خودشون به هم زدن و باعث شدن فکر کنم یه
 روده راست تو شکم هیچ کسی نیست!»

نگاهی به چهره‌ی اندیشمندش می‌اندازم و ادامه
 می‌دهم: «می‌بینی؟ هیچ کس درک نمی‌کنه! چون
 هیچ کس نمی‌تونه باور کنه که باقی آدمای شبیه اون
 نیستن! من فکر می‌کردم چون خودم نسبت به همه
 خواسته‌ی قلبی خوبی دارم، اون‌ها هم مثل من!
 بهای شکستن این باور درون من، خیلی سنگین بود
 و من هم پرداختمش؛ به بدترین شکل ممکن. برای
 همین می‌گم تا واپسین لحظات برای شناختن آدمای
 صبر می‌کنم.»

@Vip Roman

#رخ زبرد

#پاره_هشتاد_و_سوم

«خیلی زود به این نتیجه رسیدی!»

سرم را در پذیرش سخنش تکان می‌دهم. «درسته!
به همون دلیلی که الان گفتم.»

«چرا نتونستی بچگی کنی؟»

چندبار پلک می‌زنم تا بتوانم تمرکز کنم. دهانم را
چندبار باز و بسته می‌کنم و سرانجام می‌گویم:

«نداشتن.»

پشت چراغ قرمز می‌ایستم و متعجب به دستش که
سوی فرمان می‌آید، نگاه می‌کنم. انگشتانش را روی

دستم که فرمان را می فشارد، می گذارد و می گوید:
«انتقام...»

نگاهم را سوی چهره‌اش می چرخانم و حرفش را
می برم: «توام موندنی نیستی.»

حسی که نمی توانم درکش کنم، از چهره‌اش گذر
می کند و پس از آن جایش را به ملایمت و مهربانی
می دهد. «برای گفتن این چیزها یکم زود نیست؟»

شستش را زیر پلکم می کشد و من تازه به خیسی
چشم‌هایم آگاه می شوم. دستم را روی گونه‌هایم
می کشم و می گویم: «چیزهایی که به خاطر رفقای
نیمه راه از شون دست کشیدم، کم نبودن. نمی خوام
سرانجام ما دوتا هم یه راه ناتمام دیگه باشه.»

با سبز شدن چراغ راهنمایی، راه می‌افتم و می‌گویم:
«از این که جلوی تو انقدر بی‌پروا میشم خوشم
نمیاد!»

تک‌خندی می‌زند و سرش را سوی شیشه‌ی جلو
می‌چرخاند. «دنیای ما آدم‌ها، بزرگه. چیزهایی ورای
درک و فهم ما هستن، کم نیستن. نیاز داریم که یکی
برامون روشنشون کنه.»

درنگ می‌کند و ادامه می‌دهد: «دنیا از نگفتن خرابه.
ما شهودی‌ها شاید یکم، بتونیم بیشتر درک کنیم، اما
خیلی هم نیست. خیلی چیزها رو باید برامون توضیح
بدن؛ وگرنه ممکن نیست بفهمیم‌شون. عقل کل که
نیستیم!»

تا هنگامی که کنار بوستان می ایستیم، سخنی
بین مان رد و بدل نمی شود.

«پیاده روی کنیم یا...»

سوی من می چرخد و ابرویش را بالا می دهد: «یا؟»

لبخندی دندان نما می زنم و به صندلی پشت اشاره
می کنم. «خوراکی اوردم.»

نگاهی به پشت می اندازد و سر جایش برمی گردد.
«فکر می کنم ببریمشون...»

سوی در می چرخد و پس از چند لحظه می گوید:
«اون آلاچیق خالیه.»

دوباره سوی من می چرخد و می پرسد: «پتو داری؟»

#رخ زبرد

#پاره_هشتاد_و_چهارم

پیاده می شوم و با برداشتن پتو و زیرانداز از صندوق عقب، به او که در را می بندد و سبد را در دست دارد، می پیوندم. هوا آنقدر سرد است که تا رسیدن به آلاچیق، دستانم کرخت شده‌اند.

زیرانداز را روی نیمکت درون آلاچیق می دارم و دستانم را در برابر چهره‌ام می گیرم و ها می کنم.
«موندم کدوم آدم عاقلی تو این هوا، هوای بیرون اومدن به سرش می زنه!»

سبد را روی نیمکت می گذارد و می خندد؛ تای
 زیرانداز را باز می کند و می نشیند. «الان باید بگم
 بهم بر خورد؟»

کنارش می نشینم و در سبد را باز می کنم. «اهمیتی
 نمیدم حتی اگه بهت بر خورده باشه!»

پتو را روی شانه هایمان می اندازد و می گوید:
 «سرمایش قابل تحمله.»

لیوان های کاغذی را بیرون می آورم و می پرسیم:
 «نسکافه می خوری که؟»

به خنده می افتد و کج، نگاهم می کند. «وقتی زحمت افتادی و...» با دیدن ابروهایم که درهم می روند، خنده اش را مهار می کند و سخنش را با گفتن: «با کمال میل!» به پایان می رساند.

فلاسک کوچک را بیرون می آورم و لیوان را دستش می دهم. «شکر؟»

«نه ممنون.»

ظرف کوچک کیک را بینمان می گذارم و لیوانش را از آبجوش پر می کنم. «راستی ها کاکائویی، چپی ها پرتقالی. تاریکه گفتم شاید متوجه نشی.»

لبخند می زند و تشکر می کند. شاسه ی نسکافه ای درون لیوانش می ریزم و می گویم: «با این که می دونم

امشب بی خواب میشم، ولی نمی تونستم از خیرش
بگذرم.»

نوشتیدنی اش را هم می زند و شانہ بالا می اندازد.
«لذت در لحظه. عجیب نیست! فکر می کنم انتظار
دیدن این جنبه از نینا سلوکیان رو داشتیم.»

لیوان خودم را هم پر می کنم و می گویم: «همینه.
سعی می کنم از ثانیه و ساعت‌هایی که دارم توشون
زندگی می کنم، نهایت استفاده رو ببرم.»

نوشتیدنی اش را لب می زند و می گوید: «همون ثانیه و
ساعت‌هایی که میگی، زندگی ان. به نظر من درست
زندگی کردن معنی نداره. آدما یا زندگی می کنن یا
نمی کنن. ما زندگی رو توی بهترین سال‌ها تلف
می کنیم و توی سال‌های پیری، انتظار سلامتی و

خوشحالی داریم. تو زندگی می کنی و وقتی که از
کاری که می کنی، لذت می ببری، یعنی معنی زندگی رو
درک کردی.»

#رخ زبرد

#پاره هشتاد و پنجم

ابرویم را بالا می اندازم و با خنده می گویم: «اولین
بار بهم تو گفتی!»

چشمکی می زند و می گوید: «گفتی از خاصیت بودن با
توئه!»

لبخندم را پشت لیوانم پنهان می کنم و می گویم:
«کیک نمی خوری؟»

تکه ای برمی دارد و پیش از این که در دهان بگذارد،
می بویدش. «عطر کیک های بچگیم رو میده.»

لبخند می زنم. «نوش جان!»

هنگامی که سراغ تکه ای دوم می رود، درنگ می کند و
نگاهش را بالا می آورد. «نگو که خودت پختی!»

لبخندی دندان نما می زنم و سرم را تکان می دهم. «با
تلا پختیم دیروز.»

ابرویش را بالا می اندازد و می گوید: «خیلی خوشمزه‌ان. تا حالا کافه لرد رفتی؟»

در جست‌وجوی نام کافه لرد در ذهن به هم ریخته‌ام، در کمتر از ثانیه به بن بست می‌رسم. سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «فکر نکنم.»

لیوانش را روی نیمکت می‌گذارد و دستانش را به هم می‌مالد. «اورینت و لرد... یک روز باید ببرمت.»

در ظرف را می‌بندد و می‌گوید: «میشه برداریش؟ من خیلی شکموام!»

می‌خندم و آن را به همراه لیوان‌ها، درون سبد می‌گذارم. دستش را دور شانهام می‌پیچد و می‌گوید: «بیا اینور تر.»

خودم را سویش می کشم و لبه ی پتو را به خودم
می چسبانم. الان می شود گفت آدم عاشق، برای
بیرون رفتن با یارش، از هر زمانی استفاده می کند.

بوی عطر سردش را هنگامی که تقریباً در آغوشش
فرو می روم، به مشام می کشم و شانهایم را جمع
می کنم. عشق؟ زده به سرت نینا؟

زمزمه می کند: «بیرون اومدن تو این هوا ایده ی
خوبی بود. از این یهویی ها خوشم میاد!»

سرم را روی شانهایم می گذارم و می گویم: «خودم
هم همین طور فکر می کنم.»

بازویم را نوازش می کند و می گوید: «تجربه ی بعضی چیزها، برای اولین بار و با تو... حس و حال خوبیه!»

لبخند می زنه و با تمایلم برای خواب، می جنگم.
«خوشحالم!»

سرش را روی سرم می گذارد و می گوید: «من هم همین طور!»

#رخ زبرد

#پاره_هشتاد_و_ششم

پاکان خشمگین می غرد: «بله! در جریانم!»

چشمانم را در کاسه می چرخانم و دندان قروچه می کنم. با چنان حرصی سخنش را ادا می کند که تلما را هم به خنده وامی دارد. «پاکان!»

برای تلما پشت چشم نازک می کند و سوی من می چرخد. «رابطه تون در چه حده الان؟»

شانه بالا می اندازم و تلاش می کنم این رویداد را بی اهمیت جلوه دهم. «هنوز چیزی نشده که! دو تا کفتر توی راه عاشق شدن... که با این وجود اصلا فکر نکنم عاشق هم بشن!»

اخم می کند و رو به جلو خم می شود. «تمرکز قدرت توی یه خانواده... نمی دارن. به نفع هیچ کس نیست!»

تکه‌ای پرتقال از درون پیش‌دستی برمی‌دارم و می‌گویم: «چششون نکنم یه پا ایلومیناتی شدن برای خودشون! به کسی چه من می‌خوام با کی زندگی کنم!»

ابروهایش را بالا می‌اندازد و جدی می‌شود. «زندگی بحثش جداست. پای دو حق رأی در میونه! آرا مدیر عامله و تو عضو هیئت مدیره! آرسن مدیرعامل پاک‌گسترانه! اوتیس قراره نماینده‌ی مادر بشه تو پتروشیمی! می‌فهمی؟ تو تنها نیستی! اگه زکریان‌ها ریاست هیئت مدیره‌ی مادر رو از دست دادن، به جاش الان توی سه تا شرکت هستن! اگه تا الان هم چیزی نگفتن... نمی‌دونم! باید از پوریار پرسیم.»

آب دهانم را به سختی فرو می‌دهم. می‌دانم که اگر
 بخواهند، به گونه‌ای آدم را سر به نیست می‌کنند که
 کآن لم یکن شود.

«رابطه‌تون در چه حدیه الان؟»

نگاهم را سوی تلما می‌چرخانم. نمی‌دانم چرا برای
 گفتن حقیقت، مغزم آنقدر درنگ می‌کند که تلما لازم
 می‌بیند دوباره صدایم بزند.

می‌گویم: «واقعا هیچی! ما هنوز کافه هم نرفتیم با
 هم! می‌گم هنوز زوده برای این که تصمیم بگیریم،
 چون اصلاً فرصت با هم بودن رو نداشتیم. همه چی
 خیلی عجیب غریبه! انگار از قبل با هم جفت و جور
 شدیم و فقط الان با همیم که اخلاق همدیگه
 دستمون بیاد!»

تلما سرش را تکان می دهد و می گوید: «خونه‌ی
طهماسبی که میاید؟»

پاکان به خنده می افتد و با لودگی پاسخش را
می دهد: «گذشت اون زمانی که ما رو دعوت
می کردن! اینا دوتا خودشون از اعضای پنج به علاوه
یکن!»

تلما شانه بالا می اندازد و برمی خیزد. «این شرکت...
برای من و تو که خیری نداشت. کاش این دوتا به
سر و سامون برسن لااقل.»

درهم رفتن اخم پاکان را از سخن تلما می بینم. آهی
می کشد و آیدش را از روی میز برمی دارد.
«امیدوارم!»

#رخ زبرد

#فرگرد_هفتم

#پاره_هشتاد_و_هفتم

«بهمن ماه»

کنارم می ایستد و تکیه اش را به میزی که من رویش
خم شده ام، می دهد. «برام کیک درست کنی زودتر
میام!»

سرم را بلند و نگاهش می کنم. «کیک؟ چه طعمی؟»

شانه بالا می اندازد، خم می شود تا زمزمه کند: «مهم
نیست! بهونه ست که وقت بیشتری باهات بگذرونم.»

صاف می ایستم و دستم را به کمر می زنم. «از کی تا حالا انقدر بی پرده حرف می زنی مستر؟»

گامی رو به جلو برمی دارد تا سینه به سینه ام بایستد. با انگشت اشاره و شست، چانه ام را می گیرد و سرم را بالا می کشد. «من آدم راستگویی هستم نینا! لازم نمی بینم چیزی رو در لفافه بگم! وقت گذروندن با تو هم چیزی نیست که بخوام جور دیگه ای بیانش کنم.»

دستانم را بالا می برم و دور گردنش حلقه می کنم. جا می خورد ولی خیلی زود، دوباره نگاهش را سوی چشمانم برمی گرداند و چانه ام را رها می کند.

سرم را کج می کنم تا بگویم: «بریم یه دوری بزنییم؟
دوست دارم برم ولگردی!»

با دست دیگرش، مرا جلو می کشد و لبخند می زند.
«ولگردی؟ یا خرید؟»

لبخندی دندان نما می زنی و چانه اش را می بوسم.
«حالا که فکر می کنم، جفتش!»

سرش را خم و به آرامی زمزمه می کند: «وسایلت رو
جمع کن و ده دقیقه دیگه پایین باش!»

می خندم و کف دستانم را روی شانه هایش می گذارم
و پیش می زنی. «شده یک روز حس مدیر بودن
نداشته باشی؟»

می خندد و شستش را زیر بینی اش می کشد. «شد نه دقیقه و پنجاه ثانیه!»

بی آنکه گامی به جلو بردارم، خم می شوم و پرونده‌ای که روی میزش پهن کرده بودم را جمع می کنم. آن را زیر بغلم می زنم و شالم را سر می کنم. «با ماشین من...»

ابرویش را بالا می اندازد و با لودگی می گوید: «این بار رو انتظار نداشته باش بذارم تو رانندگی کنی!»

پوزخند می زنم و با بدجنسی می گویم: «گرفتم! عواقبش هم پای خودت دیگه؟»

اخم در هم می کشد. «چه عواقبی؟»

چانه بالا می دهم و سوی در می روم. «من دوست دارم تو ماشین یه کارایی بکنم!»

#رخ زبرد

#پاره_هشتاد_و_هشتم

معمولاً هر زمان که اویزان بازوی مردی می شوم، پیشترها پندار و پرهام و حالا آرا، دیگر نمی توانم تعادل را نگه دارم. الآن هم با لیوان آب اناری که در دست چپم گرفته ام و دست راستم که بند بازوی آراست، تنها می توانم جلوی زمین خوردنم را بگیرم.

خنده‌اش گرفته و هر از گاهی سرش را خم می‌کند تا ببیند زنده‌ام، شالم از سرم نیفتاده یا بر اثر خفگی از دست نرفته باشم.

با لباس‌های رسمی‌مان، بیشتر به مدل‌های فشن شو می‌مانیم که برندها طرح‌های جدیدشان را تنشان می‌کنند و می‌فرستندشان در محل آمد و شد مردم. خودم هم خنده‌ام می‌گیرد. با چه عقلی پیشنهاد دادم بیاییم «ولگردی»؟

آرا لیوان خالی آب انارش را در سطل زباله می‌اندازد و گره کراواتش را شل می‌کند. «کاش اول لباس عوض می‌کردیم! دارم خفه میشم!»

سرم را در پذیرش سخنش تکان می دهم و گونه ام
را به بالای بازویش می چسبانم. «الان واقعاً چی
قراره بخریم؟»

نگاهی به فروشگاه‌هایی که از کنارشان می گذریم،
می اندازد و می گوید: «چی می خوای بیوشی آخر
هفته؟»

لیوان را دستش می دهم و می گویم: «فکر کنم دیگه
اعتباری به من نیست. این کوفتی رو بگیر تا نقش
زمین نشدم!»

شالم را جلو می کشم و پاسخش را می دهم: «یه
پیرهن دیدم، نتونستم برم بیوشمش هنوز. هنوز
برای پوشیدن پیرهن مرددم، ولی خوشم اومده
ازش.»

با یادآوری گفت‌وگوی نه‌چندان خوشایندی که با
پاکان داشتیم، معده‌ام به هم می‌پیچد.

«اگه دوست داری بریم بخریمش، تا من هم
درباره‌ی این که چی بپوشم، فکر کنم!»

آشوبی که دوباره درونم جریان یافته را نمی‌توانم
نادیده بگیرم. باید بدانم! اگر قرار بر این است که
دیر یا زود، بخواهند که نشود، بدانم!

«میگم آرا...»

سرش را سویم می‌چرخاند و با لبخند می‌گوید:
«گمونم برای اولین بار اسمم رو صدا زدی! جانم؟»

#رخ زبرد

#پاره_هشتاد_و_نهم

جانم گفتنش باید ته دلم را گرم کند و وجودم را به
 قلقلک بیندازد، ولی آشوب درونم زیادتر از آنی است
 که به حس‌های خوبم، مجال رخ‌نمایی بدهد.

«رابطه‌ی ما...اون چیزی نیست که هسته بخواد؛
 درسته؟»

می‌ایستد تا لیوانی که دستش داده بودم را درون
 سطل زباله بیندازد؛ سپس سویم می‌چرخد تا با
 نگاهی جدی، براندازم کند. «این چیزی هست که تو
 بخوایش؟»

دست به سینه می ایستم و توپ را حواله‌ی زمین او
می کنم. «تو چی؟»

بی تاب می خندد و سرش را کج می کند. «الان به
نظرت جواب من چی می تونه باشه؟»

شانه بالا می اندازم. «مطمئن نیستم! شرایطی نبوده
که پیش از این داخلش قرار گرفته باشم و بدونم
برای برون رفت از اون دقیقاً باید چه غلطی بکنم!»

چقدر زیبا و رمانتیک! میان پیاده‌رو ایستاده‌ایم و
درباره‌ی رابطه‌مان بگومگو می کنیم!

اشاره می کند تا راه بیفتیم و دوباره بازویش را بی هیچ سخنی، می گیرد سویم.

بازویش را می گیرم و سخنان پاکان را به زبان می آورم. «تمرکز قدرت تو دستای دونفر که جوونم هستن و از پیشامد روزگار، با همدیگه ان و یه فکراییی تو مغزشون وول می خوره، به سود بقیه اعضای هسته نیست! ممکنه تلاش کنن مدیریت رو از دستت درارن! چه می دونم! کاری کنن که یا سهممون رو از دست بدیم یا به دل اونا کار کنیم!»

«این اتفاق نمیفته.»

اعتراض می کنم به بی خیالی سخنش: «چطور این اندازه با اطمینان حرف می زنی؟»

ناگزیر، لبخندی به چهره می‌نشانند و می‌گویند: «جایی که ایستادم، به آسونی به دست نیومده عزیزم!»

درنگ می‌کند و سپس با نگاهی به من، می‌پرسد:
«کجاست این فروشگاه‌های که گفتی؟»

#رخ زبرد

#پاره_نودم

حوله را بار دیگر روی موهایم می‌کشم و لای در را باز می‌گذارم. در پاسخ تلما که می‌پرسد بیا این دنبالم یا نه، می‌گویم: «نه، خودمون می‌ایم.» و سوی آشپزخانه می‌روم.

خستگی صدای تلما از پشت گوشی هم آشکار است.
«باشه عسلم. مواظب خودت باش. می بینمت.»

چای ساز را خاموش می کنم و می گویم: «تو هم
همین طور. فعلاً.»

با صدای آسانسور که در طبقه‌ی من می ایستد، حوله
را از روی سرم می کشم و سوی در می روم. صدای
گام‌هایش روی کف مرمین، در راهرو بازتاب پیدا
می کند و چند لحظه بعد، با کآوری مشکی رنگ روی
ساعده‌ش، به همراه یک جعبه و گلدانی کوچک،
پدیدار می شود. با دیدنم، لحظه‌ای درنگ می کند و
سپس، به راهش ادامه می دهد. «سرت رو بپوشون.
هوا سرده.»

در را تا آخر باز می‌کنم و دعوتش می‌کنم داخل.
«سلام. داخل گرمه. بیا تو.»

با لبخند، پاسخم را می‌دهد. در را پشت سرش
می‌بندم و به دمپایی‌های بزرگ‌پای مردانه‌ای که
درون راهرو گذاشته‌ام، اشاره می‌کنم. «اگه راحت
نیستی، می‌تونی عوضشون کنی.»

جعبه و گلدان را می‌دهد دستم و می‌گوید: «تقدیم به
شما!»

نیشم را باز می‌کنم و گونه‌اش را می‌بوسم. «زحمت
افتادی!»

جلوتر از او وارد سالن می‌شوم و جعبه و گلدان را
روی پیشخوان می‌گذارم و برمی‌گردم تا کاور را از

دستش بگیرم. با لبخند و شگفتی به فضا می نگرد؛
روشن است که انتظار چنین چیزی را نداشته. «چقدر
خوش سلیقه!»

لبخند می زنم و پس از گرفتن کاور، به کتش اشاره
می کنم. «بده آویزونش کنم.»

«اگه اشکالی نداره خودم این کار رو می کنم! همون
کاور به تنهایی سنگینه.»

سوی اتاق مهمان می روم، در را باز می کنم و کاور را
روی تخت یک نفره می مهمان می گذارم. به
چوب لباسی ایستاده‌ی گوشه‌ی اتاق اشاره می کنم و
می گویم: «لباس هات رو می تونی اونجا آویزون کنی.»

به آشپزخانه برمی‌گردم و سری به غذاهایم می‌زنم؛
 سپس کنجکاوی‌ام پیروز می‌شود و جعبه را باز
 می‌کنم. از خوشحالی دیدن آن همه شکلات در
 شکل‌های جورواجور، جیغ خفهای می‌کشم. بدون
 شک مریم بانو حواسش هست که چقدر عاشق
 شکلات‌هایش شده‌ام.

#رخ زبرد

#پاره_نود_و_یکم

گلدان را هم زیر و رو و برچسب نامش را، زیرش
 پیدا می‌کنم. «زاموفیلیا»

آن را کنار بقیه‌ی گلدان‌هایم می‌گذارم و هنگامی که
برمی‌گردم، آرا را دست به سینه و تکیه داده به درگاه
اتاق می‌بینم که مرا می‌نگرد.

نیشم را باز می‌کنم و می‌گویم: «باز هم ممنون! از
مریم بانو هم خیلی تشکر کن.»

لبخند می‌زند. «خواهش می‌کنم، حتماً!»

سویش می‌روم و می‌پرسم: «نهار بخوریم؟»

شانه بالا می‌اندازد، دستش را پشت کمرم می‌گذارد
و مرا جلو می‌کشد. با دست دیگرش چانه‌ام را
می‌گیرد و سرم را برای بوسه‌ای کوتاه، بالا می‌آورد.
چیزی درونم فرو می‌ریزد و به بازوهایش چنگ
می‌اندازم. احساس می‌کنم میان دستانش در حال

فروپاشی ام. چشمانم تا حد ممکن باز می شوند و
 نفس در اعماق سینه ام گیر می کند. همیشه
 نخستین هایم با این مرد مزه ی عجیبی دارد. روی
 لب هایم لب می زند: «امر، امر شماست مدونا!»

حال نه اینکه هر آنچه من می گویم انجام شود؛
 ساعت سه ی بعد از ظهر است.

میز را او می چیند. گمان نمی کردم اهل کمک باشد؛
 ولی گفت که تا من غذا را می کشم، او هم میز را
 آماده می کند. خب! کم کم افکار ناجوری به سرم
 می زند. سرزنشم نکنید! با چیزی که دقایقی پیش رخ
 داد، اگر جلوی خودم را نگرفته بودم، الآن قید نهار را
 زده بودم. ناگفته نماند که خیلی در این حال جذاب به
 چشم می آید. دیس شویدپلو را با برنج زعفرانی

تزیین می کند؛ بادقت و به زیبایی. نیشم را می بندم و
تشکر می کنم.

نگاهم می کند و با لبخند می گوید: «تو زحمت افتادی
امروز. ممنونم.»

روبرویش می نشینم و می گویم: «اگه خوشمزه نشده
پیشاپیش عذر می خوام. می دونم دست پختم زیاد
خوب نیست!»

سر تکان می دهد و پلو می کشد. «تو اینو به خاطر من
پختی و براش وقت گذاشتی. حتی ساده ترین غذاها
وقتی با عشق درست بشن، خوشمزه ترین غذاهان.»

لبخندی به زبان چرب و نرمش می زنم و می گویم:
«باشه! خودم هم می دونم با عشق پختمش!»

لبخند می زند و می گوید: «الان عشقت رو به من
اعتراف کردی؟»

از شدت ناباوری به خنده می افتم و دستم را در هوا
تکان می دهم. «عمرأ! من اصلاً عشق رو قبول ندارم!
فقط خواستم تأییدت کنم!»

چشمانش را برایم تنگ می کند و می گوید: «لطف
کردی مدونا!»

#رخ زبرد

#پاره_نود_و_دوم

«آرامایس یعنی چی؟»

نگاه از ظرف کیک جلویش می‌گیرد و سویم
می‌چرخد. «جان؟ ببخش متوجه سوال نشدم.»

فنجان چایم را روی میز برمی‌گردانم و پرسشم را
تکرار می‌کنم.

دست‌هایش را درهم‌گره می‌زند و کمی رو به جلو
خم می‌شود. «اسم یه اسطوره‌ی باستانی‌ه. در حقیقت،
آرامایس بوده، آرا، مای و ایس که پسونده. یه
جوورایی، موسس کشور ارمنستان می‌گن هست.»

«اسم قشنگیه! مریم بانو انتخاب کرده؟»

سرش را بالا می گیرد و با لبخند نگاهم می کند. «آره. چطور؟»

شانه بالا می اندازم و می گویم: «چون مریم بانو به اون اسم صدات می زنن. همه ی خانواده بهت می گن آراس... آراس یعنی چی؟»

چند ثانیه ای، تنها نگاهم می کند و سپس با لبخند می گوید: «چه ریزبین! آراس همون رود ارسه!»

لبخندی دندان نما می زنم و فنجان ها را درون سینی می گذارم. «من هم بهت می گم آرام! چطور؟ دخترونه س؟ آرا یعنی چی اصلاً؟»

نگاه می گیرد و با انگشتانش، روی شیشه ی میز، نقشی گنگ می کشد. «آرا... ایزد جنگ ارمنستان

باستانه... ایزد بهار و گیاهان هم هست. معنی پادشاه
هم می‌ده... آرای زیبا؛ البته، توی عربی و عبری هم
تعریف شده، آورنده‌ی باران؛ توی آمریکا هم به معنی
شیره.»

تک خندی می‌زنم و همراه با سینی به قصد آشپزخانه،
برمی‌خیزم. «چه اسم بامسمایی! باید بنویسم یادم
نره!»

او هم با ظرف کیک پشت سرم می‌آید. «فکر می‌کنم
نینا هم معانی زیادی داشته باشه!»

سینی را درون سینک می‌گذارم و سویش می‌چرخم.
«آره... به عربی ینی طناز، رعنا، دلربا، زیبا... خدای
حافظ نینوا هم نیناست. به اسپانیایی یعنی دختر
کوچک... اوم... به آلمانی یعنی پاک، چینی یعنی گل

زیبا... عبری یعنی خدا مهربان است... البته! اسم
کشتی کریستوف کلمب هم نینا بوده!»

کنارم می ایستد و می پرسد: «کی اسمت رو انتخاب
کرده؟»

شانه بالا می اندازم. «شایگان. تلما دوست داشت
اسمم رو یاس بذاره. راستی نگفتی آرام پسره یا
دختر!»

می خندد و سوی اتاق می رود. «پسره؛ ولی نمی دارم
آرام صدام کنی!»

#رخ زبرد

#پاره_نود_و_سوم

خانه‌ی طهماسبی از آن دست خانه‌ها نیست که دلتان
 بخواهد بیش از یک بار در صد سال هم، پایتان را به
 درونش بگذارید. اگر کمی بیشتر زمان و پول خرج
 این جا می‌کرد، می‌توانست به عنوان موزه از آن درآمد
 داشته باشد. ساعت نزدیک ده است که شام
 می‌دهند. من که نهار را هم دیر خورده بودم، هم
 پروپیمان، نزدیک است از گرسنگی پس بیفتم.

چنگال را درون غذای انگشتی کوچکی که
 برداشته‌ام، فرو می‌کنم و آن را بالا می‌گیرم. رو به آرا
 می‌گویم: «به نظرت این چند درصد معده‌ی من رو پر
 می‌کنه؟»

می خندد و با دهان پر ابرویش را بالا می اندازد.
چشمانم را در کاسه می چرخانم و چنگالم را پایین
می گذارم.

گفته بودم پارلا هم آخر دوست پسرش را پیدا کرد؟
پسر بانمکی است و از آن دست آدم هاست که
می گویند نصفشان زیر زمین است. با سخن گفتنش،
چنان پارلا از خنده ریشه می رود که نیاز است
نیشگونی از بازویش بگیریم یا سقلمه ای به پهلویش
و یا در صورت لزوم، ضربه ای به سرش وارد کنیم تا
به خودش بیاید.

بله بله حق با شماست! بگذاریم جوانی کنند اصلاً!

آرا نوشیدنی‌ای از درون سینی یکی از پیش‌خدمت‌ها
برمی‌دارد. پیش از آن که آن را سوی لب‌هایش ببرد،
از دستش می‌گیرمش و روی میز می‌گذارم.

اعتراض می‌کند: «بدون الکل!»

تکانش می‌دهم تا حباب‌هایش را ببیند. «گاز داره
عزیزم!»

نفسش را کلافه بیرون می‌دهد و نگاهش را به دور و
بر می‌چرخاند. «احساس راحتی ندارم اصلاً!»

سرم را در پذیرش سخنش تکان می‌دهم. پس از
شام تازه هیئت مدیره دور هم جمع می‌شوند. جنابان
آنقدر با آرامش غذایشان را میل می‌کنند که تا ساعت
دوازده گمان نمی‌کنم هیچ رویدادی، رخ دهد.

#رخ زبرد

#پاره-نود-و-چهارم

امروز، روز خوبی برایم بود. از کارخانه که آمدم،
خودم را به آشپزخانه رساندم. گرچه خسته بودم،
ولی کنار آرا تمام خستگی‌ام در رفت.

ساعت یازده است که آقای اکبری، تک به تک
دنبالمان می‌آید و سوی اتاقی در طبقه‌ی بالا،
راهنمایی می‌کند. از شدت خواب‌آلودگی، نزدیک
است دوبار روی پله‌ها نقش زمین شوم که آرا بازویم
را می‌گیرد و مانند بچه‌ها، بالا می‌کشد.

و... حرف‌های همیشگی. گزارش دی ماه و اعلام
برنامه‌ی ماه بهمن.

در زمان‌های معمول، هیئت مدیره شش نشست رسمی در شرکت دارد و شش غیر رسمی در خانه‌ی هر کدام از اعضا که در مهمانی دوره‌ای برپا می‌شود. نشست‌های شرکت بیشتر فرمالیته‌اند و دستورهای اصلی، به دست کسانی بالاتر از این جمع هفت نفره، داده می‌شوند.

مهم‌ترین تصمیمی هم که گرفته می‌شود، انحلال شرکت جاوید است و گماردن پاکان در جایگاه معاونت مالی؛ شاید هم سرپوش گذاشتن روی چیزی که من از آن آگاه نیستم!

در این مدت کوتاه که به حساب‌های شرکت و مسائل مالی دسترسی پیدا کرده‌ام، چرخش پول بدون پشتوانه‌ای که در حساب‌هاست، به شدت مرا

درباره‌ی مبدأ آن‌ها کنجکاو کرده. شرکت جاوید یکی از شرکت‌های زیان‌ده وابسته به شرکت مادر بود که بارها خواستند منحلش کنند و میرفخرایی نگذاشته بود. کنجکاو بدانه بارید پس از این گندی که به بار آمده، البته بهتر است بگویم آورده، بناست به کجا منتقل شود!

نگاه شهراد، بردیا و بارید، روی من و آرا سنگینی می‌کند. آقاجون اخم کرده و عمو شهاب، اندیشمند نگاهم می‌کند. دایی تارخ اما نگاه می‌گیرد. این نخستین مهمانی رسمی است که ما دو نفر با هم سپری کرده‌ایم؛ ولی جنس نگاه کردن‌ها، شگفت‌زده نیست؛ بیشتر به سبک و سنگین کردن چیزی می‌خورد. انگار که نخواهند سر به تنمان باشد و هم‌زمان، باور داشته باشند که نمی‌توانند کاری از پیش ببرند و با این حال، به دنبال راهی بگردند.

بگردید تا بگردیم!

#رخ زبرد

#پاره_نود_و_پنجم

پاچه‌های شلوارم را بالا می‌زنم و سوی آب می‌روم.

داد می‌زند: «نرو نینا!»

می‌چرخم و در پاسخش، تنها اخم می‌کنم. نیامده‌ایم
که زل بزنیم به آب دریا!

@Vip Roman

زورش که نمی‌رسد، گوشه‌اش را درون جیبش
می‌گذارد و سوی من می‌آید. «دیوانه‌ای تو!»

دستم را سویش می گیرم و داد می زنم: «از پالتو به
شورتو! خدایی فکرش رو هم می کردی انقدر گرم
باشه این جا؟»

می خندد و دستم را می گیرد. «بسه دیگه نرو جلو!»

آب تا ساق پاهایم می آید اما او را همراه خود
می کشم. «بچه نشو آرا! دریا که آرومه!»

سویم خیز برمی دارد و دستانش را دورم قفل می کند.
کمرم تخت سینه اش می خورد و نفس در سینه ام گیر
می کند. موج به پاهایمان برخورد و قسمت تاخوردگی
شلوارم را خیس می کند؛ اهمیتی نمی دهم، چون
صدای کوبش قلب ناآرامم آنقدر بلند است که مجال
تمرکز روی چیز دیگری را نمی دهد. کوبش قلب او را
هم، چسبیده به دیواره ی پشتی قفسه ی سینه ام

حس می کنم؛ صدای نفس هایش، درست بالای
گوشم و حس دستانش، روی تن به آتش گرفته‌ام.

در جایی گیر کرده‌ام که نمی‌توانم هیچ کاری انجام
دهم. نه می‌خواهم تکان بخورم، نه می‌توانم.

دستانم را بالا می‌برم و ساعدش را می‌گیرم. من آدم
وا دادن نیستم، ولی هنگامی که کنار این مرد
می‌ایستم، همه چیز متفاوت است. جنس لبخندم با
زمان‌های دیگر فرق دارد. با ارزش تر از همه، این که
خودم هستم؛ خود واقعی‌ام. همین که برای با او
بودن، نیازی به تغییر دادن خودم ندارم، آنچه را که
هستم، می‌پذیرم و باور می‌کنم و به آن بها می‌دهم.
تا به این جا، هرآنچه که از یک رابطه خواسته‌ام را به
دست آورده‌ام؛ آزادی، حریم شخصی، اوقات تنهایی

و... این که بدانم کسی را دارم که خلاً وجودی ام را پر می کند.

«چرا از دریا می ترسی؟»

فرو دادن آب دهانش از سر ناآرامی را می فهمم.
 «دریا... آیین رو از مون گرفت. دوست ندارم بهش
 نزدیک شم؛ همون طور که دوست ندارم هیچ کس
 دیگری هم بهش نزدیک شه.»

آیین... خواهر بزرگترش را می گوید. مادر سوان و
 سیلوا. از چند و چون مرگش چیزی نمی دانم، ولی
 می دانم که انگار پیش از مرگش، می دانسته که
 مرگش نزدیک است.

سرم را کمی می چرخانم و می گویم: «ببخش! من نمی دونستم.»

#رخ زبرد

#پاره_نود_و_ششم

لب هایش در برابر موهایم، تکان می خورند. «اشکالی نداره.»

انگشتهایش، دستبندهای مهره‌ای که از دست فروش‌های نزدیک ساحل برایم خریده را لمس می کنند. غرق در فکر است.

می پرسم: «به چی فکر می کنی؟»

نفس عمیقی می کشد و حلقه‌ی دستانش را تنگ‌تر می‌کند؛ سرش را روی شانها‌م خم می‌کند و لاله‌ی گوشه‌م را بین لب‌هایش می‌گیرد و سپس زمزمه می‌کند: «تو که اینجایی به هیچی فکر نمی‌کنم.»

خب! از آن حرف‌ها بود! من هم که گرم ناباوری‌ام، لولیدن را خوب بلد است. هرچقدر هم که دوستش داشته باشم، نمی‌توانم احساسش را باور کنم. دست خودم نیست، سرزنش نکنید. هرکس دیگری هم به جای او بود، همین آتش بود و همین کاسه.

«کاش وقت میشد بریم لیپارا!»

دمی می‌گیرد و زمزمه می‌کند: «یه بار دیگه میایم. این یک سال که بگذره، وقتم خیلی آزادتر میشه.»

سرم را خم می‌کنم و نوک انگشتانم را روی رگ‌های
دستش می‌لغزانم. «کاش من هم مثل تو، می‌تونستم
انقدر به آینده امیدوار باشم.»

حلقه‌ی دستانش را باز می‌کند و مرا سوی خودش
می‌چرخاند. انگشتانش را زیر چانه‌ام می‌گذارد و
سرم را بالا می‌کشد. «بینمت!»

پلک می‌زنم و نگاهم را تا چشمانش بالا می‌کشم.
هرچقدر هم که خودم را قدرتمند نشان دهم، باز هم
دلم نمی‌خواهد چیزی، کسی، احساسی را که دوست
دارم و از داشتنش لذت می‌برم، از دست دهم. آرا هم
جزء آن دسته از دارایی‌هایم به شمار می‌آید دلم
می‌خواهد از تک تک لحظات داشتنش، نهایت
استفاده را ببرم و از سویی دیگر هم، ترس از دست

دادنش، به تنهایی برای به فنا دادن کل انگیزه و شوقی که برای زندگی دارم، کافیست.

«خانوادهت چیزی گفتن؟»

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم. «نه.»

انگشت شستش را نوازش گونه، روی گونه‌ام می‌کشد. «پس چی؟»

شانه بالا می‌اندازم و گامی به عقب برمی‌دارم. «بریم دریا بزرگ؟»

گام عقب‌رفته‌ی من را جبران می‌کند و بازوهایم را می‌گیرد. «از من فرار نکن. حرف بزن نینا جان!»

#رخ زبرد

#پاره_نود_و_هفتم

فشار سنگینی را روی قفسه‌ی سینه‌ام حس می‌کنم. این فوران احساسات، فزون از توان من است. دستانش را پس می‌زنم و دوباره عقب می‌روم. چرا انقدر زود جا زدم؟ برای نخستین بار پس از چندین سال، احساس بی‌دفاع بودن می‌کنم. دست خودم نیست! به بدترین شکل، روحم را در برابر او عریان کردم. بدون شک می‌داند. فهمیده و شاید هم پشیمان شده. اشک در چشمانم شورش می‌کند و لرزش لب‌هایم، هدف چشمانم را آشکار می‌سازد. هجوم ناخواسته و یک‌باره‌ی احساسات به روحم، باعث می‌شود حس کنم از همیشه بدبخت‌ترم. چرا وابستگی‌ام به او، تا این اندازه پررنگ شده؟

با موجی که آب سرد را به کمر و پایین تنهام می کوبد،
هینی می کشم و می لرزم. «میشه... میشه بریم؟»

نگرانی ای که در چهره اش موج می زند را آشکارا
می بینم. با درنگ، سرش را تکان می دهد و راه
می افتد.

مانند بچه هایی که پشت سر مادرشان می روند،
با فاصله، راه می روم و اشک هایم را پاک می کنم.
بی آن که برگردد، راهش را سوی ماشین پیش
می گیرد و هنگامی که به آن می رسد، در را برایم باز
می کند و منتظر می ماند. سرم را بلند نمی کنم،
نمی خواهم که بلند کنم. چیزی که خر گلویم را
چسبیده، روی کلمات و سخنانم هم درپوش گذاشته
و اراده ام را درهم شکسته.

می نشینم و در را می بندد. سرم را روی پشتی صندلی
می گذارم و چشمانم را می بندم.

می نشیند و برای چند لحظه‌ای، به روبه‌رویش خیره
می ماند. هر دو سکوت می کنیم؛ تا هنگامی که
پرسشی را به زبان می آورد. «چی اذیت می کنه؟»

سرم را به چپ و راست تکان می دهم. «هیچی.»

سویم می چرخد و می گوید: «تا حرفی نزنم، من
متوجه نمیشم که چی تو فکرته!»

چشمانم را باز می کنم و می نالم: «چیزی نیست که تو
بتونی حلش کنی.»

«چیزی که مربوط به تو میشه، به من هم مربوط میشه! چیزی که توی لحظاتی که با همیم، پیش میاد، به من هم مربوط میشه! نینا جان، بخوای یا نخوای ما دوتا به هم وصلیم؛ چیزی که باعث رنجش تو میشه، به منی که توی زندگیت هستم، مربوط میشه...»

دهانم را باز می‌کنم که دستش را بالا می‌آورد و می‌گوید: «حرفم تموم نشده. مجبور نیستی چیزی که نمی‌خوای به من بگی؛ ولی ازت انتظار دارم باهام رو راست باشی. وقتی چیزی هست، نگو هیچی، چون به شعورم برمی‌خوره.»

خب! درست می‌گوید.

«باشه، درسته. حق با توئه.»

لب و لوچه‌ی اویزانم را که می‌بیند، نفسش را با
 حرص بیرون می‌دهد و ماشین را روشن می‌کند.
 چقدر زیبا این سفر را توانستم زهرمارمان کنم.

با صدایی گرفته می‌گویم: «بخشید.»

سرش را تکان می‌دهد و سوی چپ می‌پیچد. «من
 هنوز قانع نشدم. با بخشید حل همیشه این قضیه!»

#رخ زبرد

#پاره_نود_و_هشتم

قطره‌های ریز و درشت آب که روی پوستم پاشیده
 می‌شوند، چشمانم را می‌بندم و بوی عجیبی که در
 هوا پیچیده است را به مشام می‌کشم. موج در

برخورد با صخره‌ها، به همراه صدای مرغان دریایی و سروصدای بچه‌ها، هم‌نوازی دل‌نشینی ساخته‌اند.

دستانش را دور زانوهایش انداخته و اندیشمند به دریا می‌نگرد. باد موهای تیره‌اش را روی پیشانی‌اش به رقص درآورده و در برابر روشنی ته‌ریشش زیر نور بی‌رمق خورشید، ساز مخالف می‌نوازد. این‌گونه خاموشی، گواه خبرهای خوش نیست؛ می‌دانم. هنگامی که به فکر فرو می‌رود، نگرانم از این که چه چیز او را تا این اندازه گرفتار خود کرده که برای ساعتی، مرا از یاد برده و نگاهش، خیره به امواج خروشان دریاست. دستم را روی آرنجش می‌گذارم و می‌پرسم: «پرواز برگشت چه ساعتیه؟»

بی‌آن که نگاهم کند، می‌گوید: «چهار.»

ناخودآگاه، گوشه‌ی لب‌هایم به پایین کشیده می‌شوند. هم از ساعت پرواز برگشتمان که انقدر زود است، هم این که تلاش می‌کند تا نشان دهد از دستم دلخور است. غروب جمعه همیشه غم‌انگیز بوده و هست؛ حتی اگر تنها نباشم و تنهایی و دلتنگی را بیشتر از پیش احساس کنم.

بغض نفسم را تنگ می‌کند. می‌گویم: «می‌دونی که برای گفتنش، باید آمادگیش رو پیدا کنم!»

به آرامی پلک می‌زند و کوتاه می‌گوید: «می‌دونم!»

دستم را پس می‌کشم؛ بی‌درنگ و با خشم می‌گویم: «پس چرا نگاهم نمی‌کنی؟»

سرش را سویه می چرخاند و با شگفتی نگاهم
می کند. «معذرت می خواهم!»

اخم می کنم و کمابیش سخت، به بازویش می کوبم.
«من به معذرت خواهی نیاز ندارم!»

می خندد و دست چپش را دور شانه‌هایم می اندازد.
«میلک شیک؛ ها؟ چگونه؟»

خودم را در آغوشش مچاله می کنم و می گویم: «فقط
می خواهم در کم کنی.»

سرش را خم می کند و به آرامی می گوید: «می بینی
که دارم همین کار رو می کنم عزیزدلم.»

نگاهش می‌کنم و در دلم خطاب به او می‌گویم: «نه! فقط داری تلاش می‌کنی خودت رو توی زندگی جا بندازی؛ که فردا روزی اگه بخوام هم نتونم پاکت کنم، ترک کن... همین من رو می‌ترسونه. انقدر باهام گام برداری که اگه تنهام بذاری، راه رفتن از یادم بره. از دست دادن زیاد، منو ترسو کرده. تمام دردم اینه اگه یه روز منو نخوای، قراره کجا برم! دردم رو به کی بگم و برای کی ناز کنم! می‌دونی آرا! زندگی من بازیچه‌ی دست خیلی‌ها شد. دلم نمی‌خواد نفر بعدی تو باشی!»

#رخ زبرد

#پاره_نود_و_نهم

نخستین چیزی که با دیدن در شیشه‌ای کافه که با دبیره‌ی (فونت) ساده و سفیدی نوشته شده «کافه

قنادی لرد» به ذهنم می‌رسد، این است: «چقد
قدیمیه!»

پای که درون کافه می‌نهم، از بوی خوش شیرینی که
با شکلات و قهوه آمیخته شده، مست می‌شوم.
فکرش را نمی‌کردم که بتوانم از این دست کافه‌ها در
تهران پیدا کنم!

آرا دستش را روی کمرم می‌گذارد و رو به جلو،
راهنمایی می‌کند. «شیرینی انتخاب کن.»

بی‌درنگ می‌گویم: «نون خامه‌ای و تارت... گاتا و
بروک هم می‌خوام ببرم!»

می خندد و رو به پسر صندوق دار چیزی به ارمنی
می گوید. پسر سرش را تکان می دهد و آرا به بالا
اشاره می کند. «بریم بالا.»

قهوه سفارش می دهیم و در فضای کوچک، روی یک
میز کوچک، می نشینیم. چند روزی میشد که قول داده
بود مرا به کافه لرد بیاورد.

دست کش هایم را در می آورم و از پنجره، بیرون را
می نگرم. برف، بی رمق می بارد.

«فردا که میای؟»

سرم را سویش می چرخانم و دست هایم را به هم
می مالم. «مطمئن نیستیم!»

ابروهایش را در هم می کشد. «چرا؟»

شانه بالا می اندازم و به فنجان قهوه‌ای که پر می شود، نگاه می کنم. «معمولاً شب تولدم یه مهمونی هست... امسال رو نمی دونم ولی شاید بخوان برام تولد بگیرن.»

تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد و می خندد.
«غافل گیر کردن اصلاً مناسب تو نیست!»

ابروهاییم را بالا می اندازم و با ریشخند می گویم: «نه! انقد دلم می خواد یکی غافل گیرم کنه!»

چشمم به پسرک جوانی است که سینی سفارشات ما را در دست دارد و از پله‌ها بالا می آید. قهوه و

شیرینی خامه‌ای بزرگ را جلویمان می‌گذارد و من بی فوت وقت، به آن حمله می‌کنم.

سرش را تکان می‌دهد و دست در جیب پالتویش می‌کند. «من هم روز تولدت رو نمی‌دونستم!»

لبخند می‌زنم و می‌خواهم بگویم که پرنده‌ی اقبال از روی شانیه‌هایش پر کشیده که با جعبه‌ی کوچکی که از جیبش بیرون می‌کشد، سخن در نطفه خفه می‌شود.

رخ زبرجد:

#رخ زبرجد

#پاره_صدم

@Vip Roman

شیرینی را فرو می‌دهم و به سختی می‌گویم: «نگو که
اون برای منه!»

لبخند می‌زند و آن را جلویم می‌گذارد. «ببخش که
انقدر ساده تولدت رو تبریک می‌گم. چون برای
دختری مثل تو... نشد چیزی رو ترتیب بدم که
مطمئن باشم ازش لذت می‌بری. آوردمت پاتوق
بچگی‌هام تا به سادگی و پاکی کودکیم بهت بگم که
ممنونم وارد زندگی شدی.»

بغض به گلویم نیشتر می‌زند. شیرینی خامه‌ای را که
نیم بیشترش را دور لب‌لوچه‌ام مالیده‌ام، درون
پیش‌دستی می‌گذارم و با اخم می‌گویم: «قرار نبود
انقدر...»

میان سخنم می دود. «بازش کن. امیدوارم دوستش داشته باشی.»

برای باز کردنش بی تابم؛ ولی هنگامی که بازش می کنم، قلبم از تپش می ایستد. روی سنگ درخشان گردنبند دست می کشم و از خنکای لمسش، شادمانی از وجودم لبریز می شود.

دستم را جلوی دهانم می گیرم تا جیغ نزنم. بی گمان یکی از زیباترین سنگ‌هایی ست که دیده‌ام.

به آرامی آن را از جعبه‌اش بیرون می آورم و سوی پنجره می چرخانم و از درخشش رنگین‌مانی‌اش در برابر نور، ذوق مرگ می شوم.

سوي آرا مي چرخم و با احتياط آن را به جعبه اش
برمي گردانم. «اين...»

نگاهم بين او و جعبه گردش مي کند. «نمي دونم چي
بگم!»

قهوه اش را لب مي زند و مي گويد: «خوشحالم که
خوشت اومده.»

به خنده مي افتم و با ناباوري مي گويم: «خوشم
اومده؟ عاشقشم!»

در جعبه را مي بندم و مي گويم: «خيلي... من راضي
نبودم اين قدر توي زحمت بيفتي! اوپال؟ واقعاً شوکه
شدم نمي دونم چي بگم!»

می خندد و به فنجانم اشاره می کند. «سرد میشه. تو
ماشین می تونی فکر کنی چی دلت می خواد بگی!»

#رخ زبرد

#پاره_صد_و_یکم

پتو را بیشتر دور خودم می پیچم و به پیر پیرهای
سوان و سیلوا به دور آتش لبخند می زنم. ایس، پسر
آرسن، که گمان نمی کنم بیشتر از سه سال داشته
باشد، پشت سرشان می دود و با جیغ و داد،
خوشحالی اش را نشان می دهد.

@Vip Roman

با دیدن شوق و ذوق من، می پرسد: «بچه دوست
داری؟»

به چهره‌ی خندان‌ش که مرا می‌نگرد، نگاه می‌کنم.
لبخندش، دندان‌نما می‌شود و طره مویی که باد روی
پیشانی‌ام ریخته را کنار می‌زند. «موی بلند خیلی
بهت می‌آد!»

جمله‌ی دومش را نادیده می‌گیرم و پاسخ سوالش را
می‌دهم: «بچه داشتن آسون نیست! همیشه ترس
این رو داشتم نتونم اون جوری که باید، درست بار
بیارمش؛ وگرنه مگه آدمی هست که بچه دوست
نداشته باشه؟»

ابروهایش را بالا می‌اندازد و دست دیگرش را بالا
می‌آورد و صورتم را قاب می‌گیرد. «همین نشون میده
مادر مسئولیت‌پذیری هستی!»

نگاه می‌دزدم و آرام‌تر می‌گویم: «تلا هم می‌گه؛ اما
می‌دونی... من خیلی جاها که کج رفتم، اون‌ها رو
گناهکار دونستم که توی تربیت من کم گذاشتن یا
جایی کوتاهی کردن. هیچ کس صد در صد عالی
نیست، اما وقتی نتونم توی چیزی بهترین خودم رو
به نمایش بذارم... خب انجامش نمیدم!»

می‌خندد و دستش را دور شانهام می‌پیچد. «زوده
برای زدن این حرف‌ها؛ من که هنوز بچه نخواستم!»

مشتی به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبم، او را به عقب
می‌رانم و با خنده می‌گویم: «انگار امشب حالت خیلی
خوبه‌ها! چشمت خورده به بچه‌ی آرسن؟»

نگاهش را به ایس می‌بخشد و لبخند، چهره‌اش را
می‌پوشاند. «من دیگه دارم وارد سی‌وچهارسال

میشم. خیلی عجیب نیست که بخوام بچه داشته باشم!»

پر بی‌راه نمی‌گوید؛ ولی خب سخن گفتن درباره‌ی این موضوع... بگذار ببینم! مگر اصلاً او درباره‌ی خودمان سخن گفت؟

«اگه بچه می‌خوای... من بچه‌م. می‌تونی من رو به فرزندخوندگی بپذیری.»

می‌خندد و نگاهش را سوی من می‌چرخاند. پیش از آن که چیزی بگوید، صدای مریم بانو که آرا را می‌خواند، باعث می‌شود از هم فاصله بگیریم و سرمان را سوی او بچرخانیم. «آرامایس، چند دقیقه من رو با دخترم تنها می‌ذاری؟»

#رخ زبرد

#پاره_صد_و_دوم

آرا برمی خیزد و جایش را به مریم بانو می دهد.
«دخترتون برای شما! من برم حلوا بیارم.»

برای احترام به مریم بانو، نیم خیز می شوم، که
دستش را روی شانهام می گذارد و می گوید: «بشین
جانم.»

کنارم می نشیند و عصایش را، جلوی پایش، تکیه ای
دستانش می کند. چند لحظه ای می گذرد تا بگوید:
«خوشحالم که اینجا و در بینمونی!»

لبخندی دندان نما می زنه و با ذوق می گویم: «من هم از بودن بین شما خیلی لذت می برم.»

نگاهش همچنان خیره‌ی آتش است، هنگامی که می گوید: «آرامایس برای من خیلی عزیزه. دیدن خوشحالی و لبخندهای از ته دلش، حال من و بارتو رو هم خوب می کنه.»

شاید بدانم به دنبال چه چیزی است.
«آرا همیشه از شما و حسی که درباره‌ی شما داره، صحبت می کنه. واقعاً شما رو دوست داره.»

لبخندی، صورت چروکیده و سفیدش را روشن می کند و از سر خوشنودی پلک می زند. «می دونم.»

نگاهش را به من می‌بخشد و چهره‌ی سخت و نفوذناپذیر مادرانه‌اش را در برابر من، به نمایش می‌گذارد. «برای همین... امیدوارم که توی انتخاباتون اشتباه نکرده باشید. من اول از همه، برای آرامایس یه مادرم؛ بعد از اون بزرگترین پشتیبان هستم برای تو در برابر اون و برای هردوتون در برابر دیگران.»

نمی‌دانم چه بگویم. به گونه‌ای که او سخن گفتن را آغاز کرد، من گفتم الآن است که مرا بشوید و بگذارد کنار!

«آم... بزرگوارید!»

دستش را روی پایم می‌گذارد و به آرامی می‌گوید: «راهی که شما دوتا در پیش گرفتید، راه آسونی نخواهد بود. من پسرم رو می‌شناسم و به کاری که می‌کنه، اعتماد دارم؛ ولی تو برای این راه، خیلی

جوونی! حواست رو جمع کن، هوشمندانه جلو برو و از
آدم‌های دور و برت غافل نشو.»

سرم را در پذیرش سخنانش تکان می‌دهم و به
سختی لبخند می‌زنم. دلم گواه خوبی نمی‌دهد.

«چشم!»

#رخ زبرد

#پاره_صد_و_سوم

لبخند بغض‌آلودی می‌زند و دستم را در دستش
می‌فشارد. «آرام‌ایس من خیلی سختی کشیده.
مطمئنم تو پایانی بر سال‌های شوم اون خواهی بود.»

نفس سنگینی می کشم و تلاش می کنم بر چهره‌ام
شمایلی خندان ایجاد کنم. «امیدوارم که شایسته‌ی
این همه محبت شما باشم.»

«شک ندارم که هستی عزیز من.»

«اجازه هست؟»

سرم را بلند می کنم و به چهره‌ی گرفته‌ی آرا که
پیش‌دستی کوچکی در دست دارد، می نگرم. مریم
بانو با تکیه بر عصایش، برمی خیزد و هنگام رد
شدنش از کنار آرا، بازویش را می گیرد و به من اشاره
می کند و انگشتش را با لحنی تهدیدآمیز، تکان
می دهد. «هوای دخترم رو داشته باش. قطره‌ای اشک
از چشم‌هاش بچکه، خودت می دونی چی به سرت
میارم!»

آرا لبخند می زند و می گوید: «دورتون بگردم من!
چشم!»

برمی گردد، نگاهی به من می اندازد و سوی بارتو
می رود. آرا کنارم می نشیند و ظرف را به دستم
می دهد.

انگشت اشاره ام را بین دو ابرویش می گذارم و
می گویم: «چی شده؟ سگرمه هات تو همه!»

پوست خندی بر لب می نشاند و حلوای پسته ای
کوچک را بالا و سوی دهانم می آورد. «دهنت رو باز
کن.»

ساعدهش را می گیرم و می خواهم دستش را پایین
بکشم که می گوید: «خواهش می کنم چند دقیقه
سکوت کن.»

سرم را که جلو می برم، نگاهم به لکه‌ی قرمز روی
یقه‌ی پولیور کرم رنگش می افتد. دستم را سویش
می برم که مچم را می چسبد و پلک‌هایش را به هم
می فشارد. تن صدایش هنگامی که می گوید: «نکن
نینا!» به اندازه‌ای خشمگین است که شگفت زده
می شوم. چشمانش را که باز می کند، برقی جهنمی از
آن بیرون می جهد و باعث می شود به شدت جا
بخورم و عقب بکشم. دستم را رها می کند؛ از من رو
می گیرد و انگشتانش را لای موهایش می لغزاند.

آب دهانم را به سختی فرو می دهم. هرچقدر که سنم
پایین باشد باز هم می توانم بوی یک عطر زنانه را،

رنگ رژ روی پیراهن مردانه و آشفتگی یک مرد را از
حضور زنی دیگر، بفهمم.

بچه هستم؛ ولی ابله، نه!

#رخ زبرد

#پاره صد و چهارم

توده‌ی بزرگی از بغض، راه نفسم را سد می‌کند.
تلاش می‌کنم آرام باشم. چیزی نشده که بخواهم
شلوغش کنم. برمی‌خیزم و می‌خواهم سوی آتش
بروم که مچ دستم را می‌گیرد. رفتار ناپسندی نشان
نده نینا!

«بشین!»

دستم را از دژ انگشتان استخوانی اش بیرون می کشم
و بی آن که نگاهش کنم، می گویم: «می خوام برم
پیش آتیش؛ به کسی چیزی نمیگم نگران نباش!»

سد راهم نمی شود. نباید بشود!

گام های بلندی سوی آتش برمی دارم و نزدیک به آن
می ایستم، به اندازه ای که گونه هایم از گرمای آن به
سوزش بیافتند. انگار در بی حسی فرو رفته ام.
می توانست رد برجای مانده ی آن را پاک کند،
می توانست...

می خواست من بینم؟

می خواست واکنش من از حضور زن دیگری را
بسنجد؟

می خواست جایگام را نشان دهد؟

این که برای مردی به سن و سال او، یک دختر
بیست و یک ساله راضی کننده نیست؟

«چطوری عزیزدلِ مریم بانو؟»

صدای اوتیس مرا از منجلاب فکری‌ای که در درونم
ساخته‌ام، بیرون می‌کشد.

سرم را سویش می‌چرخانم و پوزخند می‌زنم.
حسادت؟

«خوبم! تو چطوری ته تغاری؟»

می‌خندد و با کف دست، به آرامی روی کتفم می‌زند.

«منم خوبم! انتظار نداشتم امشب اینجا بینمت؛

یعنی... بینمتون!»

سویس می چرخم و ابرویم را بالا می اندازم. «چرا؟»

بازتاب آتش درون چشمانش هنگامی که سرش را
 کمی سوی آن می چرخاند، مانند چشمان آراست.
 «درباره‌ی درندز چی می دونی؟»

چند لحظه‌ای را صرف گشتن گوشه به گوشه‌ی ذهنم
 می کنم تا تمام دانسته‌هایم را درباره‌ی درندز، به یاد
 بیاورم؛ ولی در پایان تنها می توانم بگویم: «هیچ!»

به خنده می افتد و به آتش اشاره می کند. «آتش تو
 رو یاد چیزی نمی ندازه؟»

چانهام را بالا می‌دهم و به این فکر می‌کنم که آیا
آتش باید مرا یاد چیزی بیدازد؟

«چهارشنبه سوری؟ مهر پرستی؟ شاید!»

#رخ زبرد

#پاره صد و پنجم

سرش را به نشانه‌ی پذیرش سخنم تکان می‌دهد و
می‌گوید: «درسته. درندز یا دیار آند آراج به معنای
پیشوازی خدایگان، توی چهل روزگی عیسی مسیح
بر گزار میشه... اون روز گفته میشه ایشون رو بردن
به بیت المقدس تا وقف خداوند کنن. این روز برای ما
مقدسه؛ برای همین جشن می‌گیریم.»

ابروهایم را بالا می‌دهم و می‌پرسم: «ربطش به
آتش چی بود؟»

«این آتش رو هم با مشعلی که مریم بانو از کلیسا
آورد، روشن کردیم. بعد از مراسم مذهبی، یه آتش
توی حیاط کلیسا روشن می‌کنن و برای تبرک،
هرکسی شمع یا مشعل با خودش به خونه میاره.
توی ایران باستان چهارتا جشن آتش وجود داشته،
شهریورگان، که توی چهارم شهریور بوده، آذرگان،
در روز نهم آذرماه، جشن سده، در صدمین روز
زمستان، که میشه دهم بهمن، و چهارشنبه‌سوری،
که آخرین سه‌شنبه‌ی سال هست. میگن که این
آتش روشن کردن‌ها، قدمتش برمی‌گرده به زمان
پیش از میلاد، که مهرپرستی، دین مردم ایران و
ارمنستان بوده. ما در فرهنگمون میهر و آرامازد رو
داریم؛ همون مهر و اهورامزدا!»

دهانم از شگفتی باز مانده؛ از این همسویی که بین این دو وجود دارد و هرکسی هم از آن باخبر نیست!

«پس... آرا همون اهوراست؟»

سرم را سوی جایی که نشسته بودیم، می چرخانم.
سیلوا روی پاهایش نشسته و برایش بلبل زبانی
می کند.

«آره. وجه مشترک خیلی زیادی بین دو زبان وجود
داره.»

نیشم باز می شود و می پرسم: «اوتیس یعنی چی؟»

او هم مانند من، نیشش باز می شود و می گوید: «هنوز هم دلیل این همه انرژی مثبت درون من رو نفهمیدی؟ اوتیس یعنی مزده، بشارت! من یعنی مزدهی تولد مسیح!»

چانه ام را بالا می دهم و می گویم: «صحیح!»

به خنده می افتد و سرش را سوی ایس می چرخاند.
«من جرئت ندارم به این جنل بچه دست بزنم. یکی بیارید من بتونم دق دلمو سرش خالی کنم!»

لبخندم به یکباره پر می کشد. ای کاش می توانستم بدون این که چیزی از او پرسیم، از این جا بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم. اوتیس چهره ی گرفته ام را که می بیند، مرا در منجلابی که پیشتر در آن گیر کرده بودم، تنها می گذارد.

#رخ زبرد

#پاره_صد_و_ششم

دلَم می خواهد سر بگردانم و بینم کیست که رد
 رژش روی لباس آرا مانده؛ از سویی دیگر هم...
 شاید نتوانم دیدن زنی را تاب بیاورم که بهتر از نینا
 بوده، لوندتر بوده، شاید موهای بلندی داشته و دلبری
 کردن را هم بلد بوده؛ ولی چرا باید تا جایی پیش
 می رفتند که بوی عطرش هم روی لباس مرد من
 بماند؟

انگستانم را روی پیشانی ام می لغزانم. به زودی خیلی
 چیزها برای من روشن خواهد شد؛ ولی چگونه روشن
 شدنش مهم است.

«فرصت نشد با هم صحبت کنیم.»

سرم را سوی فرد جدیدی که کنارم ایستاده می چرخانم. به راستی انتظار این که سوی من بیاید و سر صحبت را با من باز کند، نداشتم. برای همین است که ناگهان اضطراب وجودم را پر می کند و زبانم الکن می شود.

موهای بلوند حالت دارش را با انگشت، به عقب می راند و با برق عجیبی که در چشمان جدی اش خودنمایی می کند، نگاهم می کند. روبه رویش می ایستم و لبخندی هرچند بی روح، به لب می نشانم.

«کم سعادت بودم.»

کج خندی می زند و نگاهش را سوی آتش می چرخاند. «دیدم مریم بانو باهات صحبت کرد.

گفتم حالا که این موضوع اینقدر جدی شده، من هم
از قافله عقب نمونم!»

دست‌هایم را در هم گره می‌کنم و ترجیح می‌دهم که
سخنی نگویم. برمی‌گردد و آن‌چنان با خودخواهی به
من خیره می‌شود که قلبم تپیدن را فراموش می‌کند.
«از همون اول هم دوست نداشتم دختری مثل تو وارد
زندگی پسرم بشه؛ ولی حالا که اتفاق افتاده و من
دیگه نمی‌تونم دخالتی توی این قضیه بکنم، خواستم
چند تا چیز رو بهت گوشزد کنم.»

حس می‌کنم ماهیچه‌های گردنم سفت می‌شوند و
فرو دادن آب دهانم به اندازه‌ای نشدنی به نظر
می‌رسد که چیزی تا خفه شدنم نمانده.

«از وقتی که تو وارد زندگیش شدی، آراس دور خانواده‌ش رو خط کشیده. دوست نداشتم از همون اول، پاش از این خونه بریده بشه؛ ولی تو این کار رو کردی! تو پسر مون رو از ما دور کردی. نمی‌دونم با چه ترفندی... ولی بدون که آراس به خانواده‌ش پشت نمی‌کنه! الان اگه تونستی رابطه‌ش با ما رو کم‌رنگ کنی، فک نکن تا ابد همین‌طور ادامه پیدا می‌کنه.»

نمی‌تونم جلوی اشکی که از چشمم به پایین می‌چکد را بگیرم.

آسترید به تاختن به من ادامه می‌دهد: «تو خیلی پایین‌تر از دخترایی هستی که ما فقط قصد داشتیم به آرا معرفی کنیم. ثروت باآورده‌ای به دستت رسیده و فکر کردی با اون می‌تونی پسر من رو رام

خودت بکنی! همه چیز پول نیست! مطمئن باش یه روزی ازت خسته میشه. آراس خیلی راحت آدم‌ها رو از زندگیش بیرون می‌ندازه. هیچ وقت دوست نداشتم اون از سمت کسی آسیب ببینه، هیچ وقت اجازه ندادم که این اتفاق بیفته.»

#رخ زبرد

#پاره صد و هفتم

گامی به جلو برمی‌دارد و با فاصله‌ی کمی از من می‌ایستد. «از الان بهت اخطار میدم... اگه قراره دل پسر منو بشکنی، قبل از اینکه به خاک سیاه بنشونمت، گورت رو از زندگیش گم کن، چون تضمین نمی‌کنم تا چه اندازه می‌تونم اون موقع دل رحم باشم!»

پلک‌هایم را روی هم می فشارم. من؟ این‌هایی که
برایم ردیف کرد من بودم؟

«خوبه که می‌فهمی دارم درباره‌ی چی حرف می‌زنم!»

چشمانم را باز می‌کنم و پیش از آن که راهش را
بکشد و برود، با صدایی لرزان می‌گویم: «زمانی
می‌رسه که بهتون ثابت میشه من بهترین کسی بودم
که می‌تونست پا به زندگی پسرتون بذاره.»

پوزخندی می‌زند و از من دور می‌شود. کاش
می‌توانستم همین دم، بی‌آن که کسی آگاه شود، از
این عمارت بیرون بزنم و جایی بروم که هیچ‌کس
نباشد. هیچ‌کس!

او هم یک مادر است. او هم نمی تواند ببیند کسی،
 پسرش را آزار می دهد. او هم نگران پسری است که
 جانشین دو خانواده است؛ ولی چطور به خودش
 اجازه داد که مرا این گونه در هم بشکند؟

گوشی ام را از جیب پالتویم بیرون می کشم و در
 سوی دیگر باغ، به راه می افتم. اگر با تلما حرف نزنم
 امشب می ترکم!

با بوق دوم، پاسخ می دهد. «عسلم... خوبی؟»

دستم را روی دهانم می گذارم تا هق هقم را با
 شنیدن صدایش، خفه کنم.

«سلام مامان! خوبم! تو خوبی؟»

«سلام! خوبم! چي شده؟» مي داند. مي داند چه
 زمان هائي مامان صدايش مي زنم!

با پشت دست روي گونه هائيم مي کشم و گلويم را
 صاف مي کنم. «هيچي! چيزي نشده! خواستم بدونم
 خونه ايد يا نه.»

در دادن پاسخ درنگ مي کند. «آره عسلم. كي مي اي؟»

بيني ام را بالا مي کشم و مي گويم: «معلوم نيست.
 نزديک بودم زنگ مي زنم.»

«باشه گلم. منتظرم.»

دکمه‌ی قرمز روی صفحه را لمس می‌کنم و گوشی را
درون جیبم برمی‌گردانم. از بغض در حال ترکیدنم!

#رخ زبرجد

#پاره_صد_و_هشتم

راه رفته را برمی‌گردم و روبه‌روی آرا که هم‌چنان
روی نیمکت نشسته، می‌ایستم. نگاهش را بالا
می‌کشد و من می‌مانم و یک جهان حسی که با دیدن
آن دو گوی زبرجدی رنگ، به دلم سرازیر می‌شود.
«یه آژانس می‌گیری برای من؟»

سیلوا را روی زمین می‌گذارد و برمی‌خیزد. «خودم
می‌رسونمت.»

سرم را تکان می‌دهم و نگاه می‌گیرم. «نمی‌خواد.
خودم می‌رم.»

پیش از من سوی ساختمان راه می‌افتد. «آماده شو
می‌رسونمت.»

نفسم را با حرص بیرون می‌دهم و می‌غرم: «کجای
حرفم رو متوجه نشدی؟»

گام بعدی را برنداشته، می‌ایستد و سوی من
می‌چرخد. «برای بار سوم تکرار نمی‌کنم!»

با نگاهی خشمگین، به او چشم می‌دوزم. تمام تنم از
خشم و حس‌های جورواجور می‌لرزد.

گام‌های رفته را جبران می‌کند و در یک نفسی‌ام
می‌ایستد. «اون طور نگاهم نکن. باید حرف بزنیم!»

دستم را مشت می‌کنم و تا نزدیکی قفسه‌ی سینه‌اش
می‌برم، ولی در دم آخر، آن را پایین می‌اندازم.
«حوصله ندارم.»

چشمانم لبالب از اشک است. دلم می‌خواهد آن
اندازه بزنمش که نای نفس کشیدن هم نداشته
باشد. پلک که می‌زنم، اشک از چشمانم می‌چکد و
روی گونه‌ام راه می‌گیرد. دستم را به سرعت بالا
می‌برم تا پاکش کنم اما او زودتر، صورتم را قاب
می‌گیرد و با انگشت‌هایش، رد اشک را پاک می‌کند.
دستانم را بالا می‌برم و مچ‌دستانش را می‌گیرم؛ ولی
نمی‌توانم آن‌ها را پایین بکشم. نگاهش را در

چهره‌ام می‌چرخاند و پیش از آن که چیزی بگوید،
لب‌هایش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد.

«بهت قول میدم که من هیچ کاری نکردم.»

پلک‌هایم را روی هم می‌فشارم تا بیش از این،
اشک‌هایم مرا رسوا نکنند. «بوی عطرشو میدی!»

«پاشنه‌ی کفشاش بلند بود. صاف افتاد روی من.»

لب می‌گزم و می‌نالیم: «بغلش کردی!»

در پاسخ درنگ می‌کند. «نمی‌کردم با هم می‌خوردیم
زمین!»

«دروغگوی خوبی نیستی!»

دستانش را از صورتم جدا می‌کنم و زودتر از آنچه که
بتواند، از او دور می‌شوم.

#رخ زبرد

#پاره_صد_و_نهم

«نینا جان، عزیزدلم... اون آقا تا زمانی که بسته رو
نده دست خودت جایی نمیره! برو بگیرش.»

بار دهم است که زنگ می‌زند و پاسخش را نمی‌دهم؛
حالا تند و تند پیام می‌فرستد.

سویشرت می‌پوشم و تا رسیدن به لابی، پیام‌هایی
که فرستاده، می‌خوانم. با آن گندی که دیشب به بار

آمد و تنها با مریم بانو خداحافظی کردم و از آنجا بیرون زدم، هرچه زنگ زد، پاسخش را ندادم. صبح ساعت شش پرواز داشت و اگر خانه‌ی خودم بودم، تا اینجا می‌آمد و پیش از رفتنش، صحبت می‌کرد. پس از نهار بود که برگشتم و حالا، بسته‌ای را پیک آورده که مطمئنم چند روز پیش آماده کرده. ولتاین روزی نبود که در واژگان من تعریف شده باشد؛ چند روز پیش هم با پارلا دوره افتاده بودیم که برای سپندارمذگان چیزی بخریم و من فکر می‌کردم تا بیست و نهم بهمن وقت دارم.

دو جعبه‌ی بزرگ سفید رنگ را از پسر جوانی که روشن است خیلی وقت است اینجا ایستاده، می‌گیرم. می‌گوید هزینه‌اش حساب شده اما به خاطر معطل کردنش، مبلغی تقدیمش می‌کنم.

به سختی آنها را تا آسانسور و سپس درون خانه می‌برم. کنجکاوم بدانم درونشان چیست.

جعبه‌ی بزرگ‌تر را باز می‌کنم و پوشال‌هایش را کنار می‌زنم. کارتن‌های کادوپیچ شده را باز نمی‌کنم و با دیدن کاپشن سیاه رنگ چرم و دستکش‌های موتور، گمان می‌کنم که کلاه کاسکت باشند و چکمه.

پوشال‌ها را سر جایشان برمی‌گردانم و جعبه‌ی کوچک‌تر را می‌گشایم. با دیدن جعبه‌های شکلات و شیرینی و بسته‌های پاستیل، ذوق می‌کنم و جعبه را به آشپزخانه می‌برم. گفته بود هنگامی که از سفر برگشت، همه چیز را خواهد گفت؛ ولی نگفت راست یا دروغش را.

می دانید؛ حس و حال هم برای خودم عجیب است.
 انگار که خیالم راحت باشد و یا حرف های آسترید
 نتوانسته حالم را خراب کند. دیشب به تلما گفتم و
 اشک هایش را دیدم. گفتم از رفتاری مانند این که از
 مادر پاکان دیده بود و به مراتب تندترش را از
 پدرش. من هرچه که بودم، ولی سزاوار چیزهایی که
 آسترید دیشب بار من کرد، نبودم؛ به همین خاطر،
 بیش از آن که دلم شکسته باشد، می خواهم خلافتش
 را ثابت کنم.
 اما شما باور نکنید! شکسته تر از هر زمانی ام. هنگامی
 که از جنگیدن خسته می شوم، تنها کنار می زنم و
 تماشا می کنم؛ ولی الان هنوز زمانش نرسیده. هنوز
 برای جا زدن زود است.

#رخ زبرد

#پاره صد و دهم

«نینا جان... جناب زکریان می خوان که بری
دفترشون.»

لب‌هایم را جمع می‌کنم و در پاسخ به شیوا، منشی
آرسن، می‌گویم: «ممنون عزیزم. چند دقیقه‌ی دیگه
میام.»

هنوز نیم‌ساعت نشده که رسیده‌ام!

میزم را سر و سامانی می‌دهم و تلاش می‌کنم
دودلی‌ام را به کناری برانم. از آن شب آزاردهنده،
تنها سه روز گذشته و هنوز هم تماس‌های آرا را
بی‌پاسخ می‌گذارم. باز هم خودم را در باتلاقی
می‌بینم که رهایی‌ام از آن ممکن نیست. انگار از
اعماق وجودم می‌دانم که چیزی در این بین وجود

ندارد و باید خیالم راحت باشد. از سوی دیگر هم ناراحتی که ممکن است قضاوتش کرده باشم.

در دفتر آرسن را باز می‌کنم و گام به داخل می‌نهم. از این که تا این اندازه به آرا شبیه است، نزدیک است به گریه بیفتم. پیراهن آبی رنگی که به تن دارد، او را بیش از پیش مانند برادرش کرده. با دیدن ظاهرش، مانند همیشه، به خنده می‌افتد و نظراتش را ابراز می‌کند: «چه تپیی زدی! از ست شلوار و چکمه‌ها خوشم میاد!»

لبخند می‌زنم و غر زدن‌هایش درباره‌ی شیوه‌ی لباس پوشیدنم به یاد می‌آورم. من تنها زن این جا بودم که سر و وضعم مانند دیگران نبود. آرا هیچ وقت به خودش زحمت نمی‌داد که آشکارا نظر بدهد.

«ممنونم. کارم داشتی؟»

دست‌هایش را به هم می‌مالد و سوییم گام برمی‌دارد
تا با من دست بدهد. «آره. بیا بشین!»

دست می‌دهم و جلوتر از او سوی مبلی می‌روم و
می‌نشینم. «چیزی شده؟»

روبه‌روییم می‌نشیند و پا روی پا می‌اندازد. با لبخند
می‌گوید: «باید چیزی بشه من دو دقیقه با زن داداش
آیندهم حرف بزنم؟»

شاید این دو کلمه باید چیزی درون من ایجاد کند؛
ذوق، خوشحالی، شاید هم دلم باید غنچ برود؛ ولی
هیچ کدام این‌ها اتفاق نمی‌افتند. با بی‌حسی، پلک
می‌زنم و می‌گویم: «نه!»

تقهای به در می خورد و شیوا در را باز می کند و داخل می آید. در دستش سینی ای شیشه ای هست که از دور هم می شود بیسکویت و فنجان های داخلش را دید.

خاموش می مانیم تا آن را روی میز جلویمان بگذارد و برود.

«شب جشن... زود رفتی. فرصت نشد حرف بزنیم.»

نگاهم را سویش می چرخانم و شانۀ بالا می اندازم.

«چیز خاصی بود که می خواستی درباره اش حرف

بزنی؟»

#رخ زبرد

#پاره_صد_و_یازدهم

آشکارا از سردی رفتار من جا می خورد. خب! این سه روز هیچ کس از این گونه رفتار من خوشش نیامد! نه این که دانسته یا خود کرده باشد ها؛ نه! سخن دیگران را تاب نمی آوردم. جالب است حتی نای سخن گفتن هم نداشتم تا بگویم چه مرگم است!

«آم... راستش... تو که رفتی... آرا هم زود رفت. گرفته بود انگار... آخر شب قرار بود بهت بگه که با هم برید. ویزات درست شده بود.»

سطلی آب سرد روی سرم خالی می کنند. برمی خیزد و سوی میزش می رود تا چیزی از جیب کتش بیرون بیاورد و من، سرم را به پشتی مبل تکیه می دهم و دسته های مبل را در دستانم می فشارم. اگر تنها

رخ داد آن شب، سخنان آسترید بود، آن اندازه به هم
نمی ریختم!

سویم که می آید، گذرنامه ام را در دستش می بینم.
کنارم می ایستد و آن را به دستم می دهد. «حیف شد
نرفتی!»

ته گلویم می سوزد. تمام وجودم درد می کند از
حس های مختلفی که بر پیکره ام وارد شده. من تا
این اندازه برایش اهمیت دارم، می پذیرم؛ پس چرا
می تواند تا این اندازه آسان به من دروغ بگوید؟ مگر
من او را قضاوت کردم؟ شاید هم کردم اما حق
نداشت!

نفس سنگینی می کشم و از این که تا این اندازه
ضعیف و بی دفاع شده ام، از خودم بیزار می شوم. دلم

می خواهد برگردم به روزهای پیش از این؛ یک سال
پیش، نه! یک ماه و اندی پیش!

از این که احساساتم آسیب‌گاہ (نقطه ضعف) من در
دست دیگران شوند، بیزار بودم و حالا، آرسن، تلاش
می کند بفهمد توانسته مرا خوب بچزاند، یا نه.

«عیب نداره! بعداً هم میشه رفت!»

روشن است انتظار چنین چیزی را از من ندارد.
چهره‌اش در هم می‌رود و دوباره روبه‌روی من
می‌نشیند. «قهوه‌ت سرد نشه!»

لب می‌گزم و به سختی تلاش می‌کنم تا بگویم: «من
قهوه نمی‌خورم!»

#رخ زبرد

#فرگرد_هشتم

#پاره_صد_و_دوازدهم

تقهای به در می خورد و سرم را که بلند می کنم، بردیا
 را در آستانه‌ی در می بینم. آه از نهادم برمی خیزد و
 تلاش می کنم لب بخند به لب بنشانم. انتظار نداشتم هر
 روزی که پاک گستر هستم، نوبتی حالم را بگیرند. دو
 روز پیش آرسن و حالا بردیا. «سلام! از این ورا؟»

پوزخندی که روی چهره‌اش هست را نادیده می گیرم
 و داخل که می آید، برمی خیزم. جعبه‌ی طوسی رنگ
 دستش را روی میز می گذارد و دستش را سویم دراز
 می کند. «سلام! اومدم سری بهت بزنم.»

جلوی بالا پریدن ابرویم را می گیرم. برق نگاهش
چیزی نیست که دوستش داشته باشم.

دست دادنمان که طولانی تر از همیشه می شود و
انگشت‌هایم از فشاری که او به آنها وارد می کند، درد
می گیرد، می گویم: «میشه... دستم رو ول کنی؟»

با درنگ، انگشتانش را باز می کند و انگار که در فکر
باشد، می گوید: «ببخش... حواسم نبود!»

سرم را تکان می دهم و از این که بودنش در اینجا و
امروز، خوشایند من نیست، تمام پیکره‌ام را عرق
سرد می پوشاند. دستم را می مالم و با نگاه به جعبه،
با ذوق می گویم: «این مال منه؟»

سرش را تکان می دهد و نگاه غمگینش، چشمانم را هدف می گیرد. «می دونستم اگه ازت بخوام با هم بریم بیرون، نمیای. برای همین گفتم زور الکی نزنم.»

لبخند دندان نمایی می زنم و ربان صورتی رنگی که دور جعبه پیچیده شده را باز می کنم. ندیده هم می دانم درونش چیست! هنوز هم پس از شش سال یادش بود چه رنگهایی را دوست دارم.

در جعبه را می گشایم و از دیدن آن همه گل رز صورتی، جیغ خفه ای می کشم. به یاد روزهای پیش از آن رخداد، بغض، گلویم را می گیرد و به سختی جلوی خودم را می گیرم تا نپریم و در آغوش بگیرمش. «خیلی قشنگن اینا! ممنونم... اصلا انتظارش رو نداشتم!»

لبخند می زند و از من نگاه می گیرد. «به خاطر تو پا
توی این شرکت کوفتی گذاشتم و از هر زمانی، کمتر
دارمت!»

از کنارم رد می شود، سوی میزم می رود و کاغذهای
روی آن را به بازی می گیرد. «به برکت وجود جناب
زکریان اصلا سعادت نصیب بنده نمیشه که حتی
زیارت کنم!»

سرش را بالا می گیرد و کج نگاهم می کند. «به خاطر
اون من رو پس زدی؟»

جان می کنم تا یک کلمه‌ی دو حرفی از دهانم بیرون
بیاید. «نه!»

برمی گردد و سینه به سینه ام می ایستد. نگاه تیز و
برنده اش، خنجر می شود و قلب و روحم را پاره پاره
می کند. هنوز هم نمی توانم خودم را مجاب کنم که
دلایلم برای کنار گذاشتنش، بسنده می کند. دستم را
بالا می برم و روی شانهاش می گذارم. من برای چه
آرا را انتخاب کردم؟

پاسخم به روشنی روز است؛ چون دوستش دارم!

#رخ زبرد

#پاره_صد_و_سیزدهم

دست هایم را زیر شیر آب، سخت به هم می مالم و
تلاش می کنم رد ناپیدای حسی به نام خیانت را از
روی دستانم پاک کنم. نمی شود؛ نمی رود! از ذهنم
پاک نمی شود که هیچ؛ پررنگ تر هم می شود!

«نه من آدم شیش سال پیشم نه تو! رابطه‌ی ما همون روزا تموم شد. از همون اولم اشتباه بود با هم بودنمون. من...»

پشت دست‌هایم را روی لب‌هایم می‌زنم و پیوسته با خود تکرار می‌کنم من چه کردم! چرا باید چنین چیزی رخ می‌داد؟ حس لب‌هایش روی لب‌هایم مرا از خودم بیزار می‌کند.

«می‌خواهی بگی من اشتباه زندگیت بودم؟»

«نه! بردیا من واقعاً دوستت دارم اما نه به عنوان کسی که...»

«این حرفا تو رو قانع می کنه ولی منو نه! به عنوان کسی که تو زندگیت بودم، حق دارم بدونم چی عوض شده! نگو من و تو عوض شدیم! تو گتم نمیره این چرا و پرتا! یه بار برا همیشه بگو چی بودم برات که الان نمی تونم باشم! سرگرمی؟ یه هوس بچگانه؟ یکی که تا یه نفر بهتر رو پیدا کردی راحت تونستی ولش کنی؟ پسر زکریان خوشگل تره؟ حتماً کارشو بهتر از من بلده ها؟»

یادآوری صدای خشن و آرامش مو بر تنم راست می کند. «اون زمان مریم مقدس بودی برا من! یه بار امتحان کن شاید تونستم توی تخت بهتر از اون باشم!»

از شدت گریه، نفس کم می آورم و سرم را بالا می گیرم و تند و تند، نفس می کشم. نمی توانم سر پا

بایستم. این حجم از درد و غم را نمی توانم بیشتر از این تاب بیاورم.

دست‌هایم را روی صورتم می گذارم و آن را از دید
نیای درون آینه پنهان می کنم. سنگینی بسیار زیادی
را روی قفسه‌ی سینه‌ام حس می کنم و هر نفسی را
که بیرون می رانم گمان می کنم آخرین نفسی است
که خواهم کشید.

چرا؟

زار می زنم و روی سکوی سرویس می نشینم.
دست‌های هرزه‌ای که بی اجازه روی تنم می چرخید را
هنوز هم می توانم حس کنم؛ حتی هنگامی که گلویم
را چسبیده بود و من برای هوا به دست و پا زدن
افتاده بودم. هنوز هم می توانم حسش کنم؛ بوی عطر

خنک بارید و نفس‌های گرمش روی صورت‌م را؛ مانند
همین چند دقیقه‌ی پیش که بردیا فکر می‌کرد هنوز
هم می‌تواند به رابطه‌مان خوشبین باشد... خدایا زیر
بار این درد نزدیک است له شوم!

یورش اشک‌هایی که عصبی به بیرون رانده
می‌شوند، باعث می‌شود مانند همیشه از خودم بیزار
شوم. صدای زار زدنم در فضا می‌پیچد و اعصاب
نداشته‌ام را بیشتر از پیش به فنا می‌دهد. عق می‌زنم
و در خودم جمع می‌شوم و هق هق بلندم را خفه
می‌کنم. تمام تنم درد می‌کند و کنترلی روی
رفتارهایم ندارم. زانوهایم تا می‌خورند و کف
سرویس می‌افتم. خدایا نمی‌توانم نفس بکشم! پیچ و
تاب می‌خورم بلکه راه تنفسی‌ام باز شود. نفس‌هایم
تبدیل به خر خر می‌شوند و در ثانیه‌های آخر، چیز
سیاهی را می‌بینم که سویم می‌آید و در خاموشی فرو
می‌روم.

#رخ زبرد

#پاره صد و چهاردهم

پس از دو روزی که به اجبار پاکان در بیمارستان مانده بودم، امروز می توانم به خانه برگردم؛ ولی نه به خانه‌ی خودم.

از روی ویلچر که بلند می شوم، دست تلما را می چسبم تا زمین نخورم. داروهای مسکن و آرام بخش، گیج و منگم کرده اند و نمی توانم درست راه بروم. تلما این دو روز، پیوسته کنارم بود و نگذاشت تنها بمانم؛ ولی چرا آرا هنوز نرسیده بود؟

پندار ماشین را جلوی ورودی بیمارستان می آورد و پیاده می شود که دست دیگرم را بگیرد. فکرم متمرکز نمی شود تا بتوانم به چیزی فکر کنم.

درون ماشین هم تا خانه، می خوابم. این اندازه از خلأ
 درونی را تاکنون احساس نکرده‌ام. صدای تلما را
 هنگامی که با آرا سخن می گوید را می شنوم ولی
 نمی توانم واکنشی نشان دهم؛ می گوید حالم خوب
 است ولی نمی خواهم با او سخن بگویم. در ذهنم
 گوشه‌ای را از تلما می گیرم و از آرا خواهش می کنم تا
 خودش را زودتر برساند ایران؛ ولی نمی کنم.

سه روز پس از آن را هم، به همان حال می مانم. روز
 سوم آرا که از راه می رسد، برای چند دقیقه‌ای در
 آغوشم می گیرد.

سخنانش برایم گنگ است؛ گویی راه شنوایی‌ام
 بندآمده؛ ولی خودم که می دانم چه مرگم شده! چشم
 می دوزم به نگاه نقره‌فامش؛ همان چشمان زیبایی که

فکر می کردم روزی می رسد که جهانم را برایشان
خواهم داد.

سرانگشتانش را روی پوست صورتم می لغزاند و
سخن می گوید. لبخند می زند و موهایم را نوازش
می کند. دستان بی حسم را بین دستان گرمش
می گیرد و سوی لبهایش می برد. خیس شدن
صورتم را احساس می کنم. بغض راه گلویم را
می بندد و با صدای بلند به گریه می افتم.

خودش را جلو می کشد و دوباره در آغوشم می گیرد.
نوازشم می کند و سرم را می بوسد. حالا می شنوم که
می گوید همه چیز درست خواهد شد، با هم، همه چیز
را درست خواهیم کرد.

می شود مگر؟ چینی بند زده مانند روز اولش میشد؟
از روح در هم شکسته‌ی من چه مانده بود؟

#رخ زبرد

#پاره_صد_و_پانزدهم

شرکت پاک گستر ممنوع! شرکت مادر تا هنگامی که
خودش بگوید، ممنوع! خانه‌ی خودم هم همین طور.

کلک چال ممنوع! رانندگی و موتور سواری ممنوع!
تنها بیرون رفتن هم ممنوع!

مجبورم کرده تا در خانه بمانم. با این حجم از
داروهای که مصرف می‌کنم، زیاد هوش و حواسم
سر جایش نیست.

تلما همه چیز را کف دستش گذاشته بود. از باربد و نشست‌های روان‌درمانی چندسال پیش تا هدیه و بوسه‌ی بی‌اجازه‌ی بردیا که خودم به تلما گفته بودم.

رفته بود شرکت و بردیا را شسته بود و گذاشته بود کنار. بحث بینشان بالا گرفته و آرسن جدایشان کرده بود.

هر روز عصر می‌آید اینجا. کنارم می‌نشیند و حرف می‌زند. از گذشته و حال و روزمرگی‌هایش و من هم با سکوت، همراهی‌اش می‌کنم؛ گاهی هم بیرون می‌رویم و دوری می‌زنیم.

خسته‌ام انگار! مغزم از هرگونه فکر و خیال تهی شده و شب‌ها آسان‌تر می‌خوابم. داروهایم را دکتر

چندین بار تغییر داده تا از پیامدهای ناخوشایندشان
 جلوگیری کند. گفته بودند افسرده‌ام؛ ولی من تنها
 انگیزه‌ام را برای زندگی کردن از دست داده‌ام!

زندگی یک‌نواخت شده و شب و روز برایم فرقی
 نمی‌کند. شب را با یادآوری روزی که با آرا گذرانده‌ام،
 صبح می‌کنم و از صبح تا عصر را به انتظار آمدنش
 می‌نشینم.

پس از گذشت یک ماه، می‌شود گفت که بهترم. با
 آرا برای خرید سال نو بیرون می‌رویم و برای نشست
 پایان سال، می‌گویم که می‌توانم به شرکت مادر
 برگردم. آقا بالاسر من شده انگار!

به فکر کلکل نیستیم. می دانم که با تلما و پاگان
می نشینند و تصمیم می گیرند که چه کنیم. اعتراضی
هم ندارم؛ چون از بحث کردن خسته شده ام.

#رخ زبرد

#پاره صد و شانزدهم

«اسفندماه»

«سرده برای چی اینجا نشستی؟»

با شنیدن صدایش از پشت سرم، بازوهای دردناکم
را می مالم و نفسم را ها می کنم. «به همون دلیلی که
تلما بهت زنگ زده و تو هم خودت رو توی زمان
اداری رسوندی اینجا!»

لگدمال شدن برف یخزده را زیر پایش می شنوم که
 جلو می آید تا روبرویم بایستد. دکمه های پالتوی فوتر
 طوسی رنگش را باز گذاشته و عینک دودی به چشم
 دارد. به سر و لباسش نمی آید که از شرکت آمده
 باشد. به ویژه با آن پولیور مشکی رنگ یقه اسکی!

«زمان اداری روزهای جمعه تعریف نشده است مدونا!»

تلخ می خندم و یک دور، از بالا تا پایین نگاهش
 می کنم. «تیپ غیررسمی زدی! نمی دونم باید تعجب
 کنم یا خوشحال باشم!»

لبخند می زند و کنارم می نشیند. چشمانم را از بوی
 خنک و دلپذیر عطرش می بندم و لبخند می زنم. در
 زمستان هم، می تواند به جان بنشیند.

پیش از آن که بخواهد سخنان تلما را تکرار کند،
 می گویم: «من مریض نیستم! به تلما هم گفتیم. نیازی
 به خوردن اون همه دارو ندارم. من آدم یک جا
 نشستن نیستم! خسته شدم از خوردن
 آرام بخش های رنگی رنگی!»

دستش را روی بازویم می گذارد و مرا سوی خود
 می کشاند. «می دونم!»

سرم را روی شانهاش می گذارم و نق می زنم: «از
 سربار دیگران بودن خسته شدم!»

«تو سربار هیچ کس نیستی عزیزدلم!»

بغض می کنم و دستانم را در هم گره می کنم.
 «هستم! سربار زندگی تلما و پاکانم، یه چیز اضافی
 تو زندگی توام و یه درد زیادی برای خودمم.»

«کی گفته تو توی زندگی من اضافه ای؟»

چانه ام را بالا می دهم و می گویم: «نیاز به گفتن
 نیست! نیاز به انکار کردن هم نیست!»

سرم را از روی شانهاش برمی دارد تا کمی بچرخد و
 با من چشم در چشم شود. ابروهایش درهم گره
 خورده و چشمهایش براق شده اند. «بذار همین الان
 یه چیزی رو روشن کنم. من حتی اگه منفورترین آدم
 این شهر باشم و عزیزترین افرادم هم منو از
 خودشون دور کرده باشن، یه مردم!»

متعجب پلک می‌زنم که ادامه می‌دهد: «یه مرد سی و
 خورده‌ای ساله که از قضا خیلی هم بد آورده تو
 زندگی‌ش؛ این مرد می‌تونه ظالم‌ترین فردی باشه که
 یه آدم تو عمر صد ساله‌ش می‌تونه ببینه،
 سخت‌گیرترین رئیسی باشه که یه کارمند می‌تونه
 داشته باشه، بی‌رحم‌ترین طرفی باشه که
 کله‌گنده‌ترین تاجرهای باهوش معامله کردن و گرگی
 باشه که وقتی به چیزی که متعلق به اونه،
 دست‌درازی میشه، تبدیل میشه به درنده‌ترین
 موجودی که دنیا به خودش دیده؛ اما اون مرد، نه
 نامرده، نه بی‌ثباته و نه کسیه که توی فکر تو هست.
 وقتی بهت میگم تو تنها کسی هستی که توی
 زندگی‌می، بدون که این رو داری از کسی می‌شنوی
 که نه دروغ میگه و نه اهل پنهان‌کاریه. راجع به
 داروهات، من نه دکترم نه صاحب‌نظر. با
 روان‌پزشکت صحبت کردم. گفت خودش میاد اینجا.
 قطع ناگهانی داروهات عوارض شدیدی داره.»

برمی خیزد و دستش را سویم می گیرد. «پاشو بریم
تو. مریم بانو برات چندتا چیز فرستاده.»

#رخ زبرد

#پاره صد و هفدهم

در دفتر را می بندد و می گوید: «ظهر می ریم خونه ی
من.»

شکلاتی از روی میزش برمی دارم و هنگام باز
کردنش می گویم: «نگو که قراره تا شب بهم
گرسنگی بدی!»

کتش را روی چوب رختی اتاقکی که در گوشه‌ی دفتر قرار دارد، می‌اندازد و سوی روشویی می‌رود تا دستانش را بشوید. «از دیشب آماده کردم یه چیزایی.»

شکلات کاراملی را گاز می‌زنم و کش آمدنش را با کشیدن آنچه در دستم مانده، تماشا می‌کنم. با دهان پر می‌گویم: «چی درست کردی؟»

دستانش را با حوله‌ی کاغذی پاک می‌کند و بیرون می‌آید. «میشه بهش گفت نه‌هار.»

می‌خندم و شکلات دیگری برمی‌دارم. «باشه! با ماشین تو می‌ریم... من برم پس.»

می دانید، دل آدم که گواه بد بدهد، دیگر نمی توانید
بی خیال آنچه که حس بد را روانه‌ی وجودتان کرده،
شوید.

از دیروز هم حس بدی دارم. با این که چند دقیقه‌ی
پیش، نشست پایان سال را به خوبی پشت سر
گذاشتم؛ آرا جایش را با عمو شهاب عوض کرد تا
کنار من بنشیند و حواسش به من باشد. دو ساعتی
که در نشست گذراندم، تاکنون تجربه نکرده بودم.
احساس امنیت، اهمیت داشتن، دوست داشته
شدن...

وارد دفترم که می شوم، منشی پیش پایم بلند
می شود. «جناب قوامی داخل منتظر شما هستن.»

در میان اتاق می ایستم و می گویم: «همین چند دقیقه پیش نشست بود! رفتن که!»

سرش را تکان می دهد و می گوید: «پدر بزرگتون.»

چشمانم را برایش گرد می کنم و بادرنگ می پرسم:
«خیلی وقته اومدن؟»

«بیشتر از ده دقیقه س که اینجا.»

عجیب است! آقا جون اینجا چه می کند؟

در می زنم و وارد می شوم. روبه پنجره ایستاده و بیرون را تماشا می کند.

سلام می‌کنم و در را می‌بندم. سویم می‌چرخد و پاسخم را می‌دهد. از چهره‌اش نمی‌توان چیزی را خواند، ولی دلشوره‌ای که از دیروز در جانم افتاده، شدیدتر می‌شود.

به مبل‌های جلوی میز اشاره می‌کنم و دست‌پاچه می‌گویم: «بفرمائید آقا جون! بگم چیز...»

همان‌طور که سوی مبل‌ها می‌آید، می‌گوید: «می‌خواهم برم. بشین حرف دارم.»

دستانم را در هم گره می‌زنم و با درنگ، روی مبل روبه‌رویش می‌نشینم.

#رخ‌زبرد

#پاره_صد_و_هجدهم

«اوضاع چطوره؟»

نگاهم را دور اتاق می چرخانم و می گویم: «خوبه. یکم سخت تر از انتظارم.»

با همان ژست بالادستی اش نگاهم می کند. خدایا چقدر از این نگاههایش بیزارم!

«رابطهت با پسر دارون چطوره؟»

@Vip Roman

خب! انتظار نداشتم به این اندازه بی پرده وارد موضوعی شود که برای آن، تا این جا آمده.

شانه بالا می اندازم و از نگاهش می گریزم. «خوبه.»

سرش را معنادار تکان می دهد و می گوید: «خوبه!»

نمی پرسد خودم سالم خوب است یا نه! خدایا این
مردها را از چه ساخته ای؟ سیمان؟ بتن؟ آهن؟

«خانم سلوکی، من دارم میرم... کاری ندارید با
بنده؟»

نگاهم را تا ساعت می کشانم و بی حال می گویم: «نه!
خسته نباشید!»

از ساعت یازده تا الان، روی مبلی که روبه روی
 آقاجون بود، نشسته‌ام. چیزی که منشی‌ام در پاسخ
 می‌گوید را نمی‌فهمم.

دستم را روی صورتم می‌کشم و نفسم را سنگین
 بیرون می‌دهم. این چیزی نبود که دوست داشتم
 بشنوم. این‌ها چیزهایی نبودند که انتظارشان را
 داشتم.

«به چی فکر می‌کنی؟»

سرم را سوی در و او که در چارچوب ایستاده،
 می‌چرخانم. «آقاجون اینجا بود.»

گامی به جلو برمی‌دارد و اخم در هم می‌کشد.
 «اومدنشون چیز خوبیه؛ دلش شاید نه!»

برمی خیزم و سوی میزم می روم و کیفم را از زیر میز
برمی دارم. «گفت رابطه تون رو باید تموم کنید.
دیگران از این وضعیت راضی نیستن.»

باحرص نفسش را بیرون می دهد. «مگه ما برای دل
دیگران زندگی می کنیم؟»

لپ تاپم را می بندم و کیفم را برمی دارم. «گفت من
نمی خواستم که کسی بهتون بگه. من کنار کشیدم،
ولی دوست ندارم از طرف من فشاری به شما وارد
بشه. این چند وقت انگار جلسه زیاد گذاشتن. همه
هم گفتن که این رابطه اگر منتهی به ازدواج بشه،
موقعیت بقیه توی خطر میفته!»

ابروهایش را در هم می کشد و هنگامی که سوی در
می روم، درون دفتر می آید. «تو چی گفتی؟»

روی گردنم دست می کشم تا راه تنفسم را باز کنم.
«چی می تونستم بگم؟»

شانه بالا می اندازد و کنار می رود تا من اول بیرون
بروم.

#رخ زبرد

#پاره_صد_و_نوزدهم

«به نظرم واقعاً داری حیف میشی!»

@Vip Roman

صورت مچاله شده ام را سویس می چرخانم و
می پرسیم: «آره می دونم. از چه جنبه ای منظورتَه؟»

کمی سویم خم می شود و با موشکافی صورت تم را
می کاود. دستش را سوی چهره ام می آورد و ابرویم را
لمس می کند. «قوس ابروهات...»

پایینتر می آید و پلک بالایم را نرم، دست می کشد.
«چشمات...»

انگشتانش روی پوستم می خزند و پایین می آیند.
قلبم انگار از روی بالاترین نقطه سقوط می کند،
هنگامی که نوک انگشتانش، لب هایم را لمس
می کند. «لبهات...»

نگاهش برمی گردد سوی چشم هایم و با گذاشتن
شستش روی لب هایم، ادامه می دهد: «یه فکری
براشون دارم.»

آب دهانم را فرو می‌دهم. نمی‌داند این بازی‌ها را قلب
 من جدی می‌گیرد؟ لب‌های از کار افتاده‌ام را زیر
 لمس انگشتش از هم باز می‌کنم و به سختی
 می‌گویم: «چه فکری؟»

انگشتش را تا گوشه‌ی لبم می‌کشد و در رفت‌وآمد
 بین چشم‌ها و لب‌هایم، زمزمه می‌کند: «می‌خوام یه
 قولی بهم بدی.»

دستش را بالا می‌برد و تارهای موی کنار صورتم را
 میان انگشت‌هایش می‌گیرد. «دیگه موهات رو کوتاه
 نکن!»

انگار که کسی به صورتم سیلی زده باشد، سرم را
 عقب می‌کشم و دستش در هوا می‌ماند. «نه!»

دستش را می اندازد و سرش را کج می کند. «چرا نه؟»

پلک‌هایم را روی هم می فشارم و دستم را مشت می کنم. «چرا همچین چیزی از من می خواهی؟»

چهره‌اش حالت مغروری به خود می گیرد. «چون بهت میاد!»

اخم می کنم و با تندی می گویم: «همه می‌گن این مدل مو خیلی بهم میاد! من چند ساله همین طوری‌ام!»

کمی سویم خم می شود و زمزمه می کند: «شما خیلی از جنبه‌های وجودیت رو به همه نشون ندادی عزیزم!»

#رخ زبرد

#پاره_صد_و_بیستم

راست می گفت! می خواهم دهانم را باز کنم و بگویم:
 «تو که مستثنی نیستی» اما خودم هم به خوبی
 می دانم که او از تمام آدم ها حسابش جداست.

در پاسخ تنها می توانم اخم کنم و رو بگیرم و خود را
 مشغول لمباندن شکلات هایم نشان دهم و در ذهنم
 به پاسخ های احتمالی فکر کنم. هنگامی که از زیر و
 رو کردن پستوهای ذهنم به بن بست می خورم،
 برمی گردم سویش و می گویم: «تو، توی جایگاهی
 نیستی که بخوا...»

با خم شدنش روی صورتم، می نالم: «داری چیکار...»

بینی اش را روی گونه‌ام می‌کشد و بعد، لب‌هایش را
سوی گوشم می‌برد. صدای آرام و زمزمه‌وارش،
حسی شبیه به سیخ شدن موهای گربه در مواجهه با
آب، درونم ایجاد می‌کند.

«دروغ گفتن به من اصلاً کار خوبی نیست نینا جان!
خودت بهتر از هرکسی می‌دونی این رو؛ و من هم
بهتر از هرکسی می‌دونم چی توی فکرت می‌گذره و
تنت کاری می‌کنه نتونی...»

سرش را در حدی عقب می‌کشد که بتواند چشم‌هایم
را ببیند. ادامه می‌دهد: «به من دروغ بگی.»

سرم بی حس شده و به گمانم رنگ از رخم پریده.
 بی حس و حال و همان طور خشک شده، می گویم:
 «من...»

انگشت اشاره‌اش را روی لب‌هایم می‌گذارد و پوست
 صورتم به گزگز می‌افتد. درست می‌گوید. کتابی باز
 هستم برایش. چطور می‌توانم این را رد کنم؟

سرش را کج و دهانش را باز می‌کند تا سخنی بگوید
 و این بار من هستم که دستش را کنار می‌زنم و رو به
 جلو خم می‌شوم. به محض لمس لب‌هایم، گویی
 نفسم در اعماق سینه حبس می‌شود و چند دهم
 ثانیه‌ای که روی لب‌هایم بوسه می‌زنم، به سالی
 می‌ماند.

پس می کشم. چشم‌هایش بسته است و لب‌هایش هم چنان باز مانده. خودم هم از شوک عملی که انجام داده‌ام، لحظه‌ای خشکم می‌زند. زبانش را روی لب پایینش می‌کشد و چشم‌هایش را باز می‌کند. «کمر به قلم بستی؟»

متعجب می‌گویم: «من؟ ن...»

#رخ زبرد

#پاره_صد_و_بیست_و_یکم

در پلک به هم زدنی، دستش را پشت گردنم می‌گذارد، لب بالایم را به دندان می‌گیرد و این منم که خودم را می‌بازم. لعنت به من که این چنین بی‌اراده‌ام! ظرف از دستم رها می‌شود و دو دستم را دور گردنش حلقه می‌کنم. دست راستش را پشت

کمرم می گذارد و مرا آن قدر جلو می کشد تا تن های
 به آتش نشستهمان مماس یکدیگر شوند. دست
 دیگرش می رود لای موهایم و آنها را بین
 انگشتانش به چنگ می کشد. ضربان بالارفته ام را در
 تن ضربان دار و نفس های حریصش، گم می کنم.

گفته بودند باید جدا شویم؟ برایشان دانستن این که
 آرا برای من چه بوده، مهم است؟ مهم است اگر این
 بین دوست داشتنی وجود داشته باشد؟ مهم است
 دانستن این که از دست دادن آرا چیزی بیشتر از
 شکست است برای من؟ نه! اگر این چیزها برایشان
 مهم بود، تلمای بیچاره سرگذشتش این نمیشد! تلمای
 که تهمورس را داشت و زورش می چربید، نتوانست
 راهی از پیش ببرد. من که دارم؟ پاکان با وجود
 دلگرمی هایش، باز هم زیر دست همه بود و با یک
 تلنگر، می توانستند او را سر جایش بنشانند. عمو
 شهاب؟ او که خودش مخالف رابطه ی ماست. اگر

شهراد خود وارث نبود، برای من دندان تیز می کرد!
دایی تارخ هم که...

پس که می کشد و دستهایش پهلوهایم را
می فشارند، چشمانم را باز می کنم و از موقعیتی که در
آن هستم، جا می خورم. موهایش به شدت به هم
ریخته و لبهایش متورم شده اند. دکمه ی اول
پیراهنش باز شده و قفسه ی سینه اش به شدت تکان
می خورد. نگاهم پایینتر می آید و پاهایم را... لعنت به
من! روی پاهایش نشسته ام!

دستانم را روی سینه اش می گذارم و خودم را عقب
می کشم. «ام... فکر می کنم... ببخشید!»

مچ دستانم را می چسبد و مرا به خود نزدیک می کند.
با صدای خنده اش، لب می گزم و با شرم نگاهش

می کنم. سرش را به گوشم نزدیک و زمزمه می کند:
 «این کارات، فقط من رو برای به دست آوردنت
 حریص تر می کنه!»

شوریده حال می نالم: «خیلی وقته خودم رو به دستت
 سپردم!»

دستش را بالا می آورد و موهایم را از روی پیشانی ام
 کنار می زند. نگاهش با لبخند، روی چهره ام چرخ
 می خورد و لب باز می کند تا بگوید: «الان احساس
 می کنم معصوم و صادقانه ترین جنبه ی وجودی نینا
 سلوکیان رو دارم می بینم. چطور چشمت به این
 راحتی می تونن آینه ی روحت باشن؟»

دست پاچه تک خندی می زنم و قطره عرقی که از
شقیقه ام راه گرفته را پاک می کنم. «تو تنها کسی
هستی که روح من رو عریان و بدون نقاب دیده.»

کج خندی به لب می نشاند و چهره ام را قاب می گیرد.
«زالال ترین چیزیه که دیدم!»

#رخ زبرد

#فرگرد_نهم

#پاره_صد_و_بیست_و_دوم

«فروردین ماه»

@Vip Roman

زودتر از آنچه که فکرش را می کردیم، سازهای
مخالف نواخته می شوند؛ از مهمانی دوره‌ای در خانه‌ی
عمو!

آسترید تا می تواند نیش و کنایه‌هایش را روانه‌ی من
می کند. پاکان به زور نشسته و خاموش مانده تا
چیزی به ما نگوید. تلما با بی تابی دستانم را میان
دستانش می فشارد و بی تاب‌تر، رو به من لبخند
می زند تا ناآرامی اش را از دید من پنهان کند. دایی
تارخ با نیشخند نگاهمان می کند و برق چشمانش
گواه از شادی درونش است. میرفخرایی با لبخندی
کج، ما را به تماشا نشسته و عمو پوریار، پایش را
پیوسته تکان می دهد و در پاسخ خاله، هیچ نمی گوید.
فضای مهمانی خفقان آور است و نزدیک است از
فشاری که بر پیکره‌ام وارد می شود، به گریه بیفتم.

آرا هم که از این وضع، خسته شده، دیگر تاب نمی‌آورد.

پالتویم را می‌پوشم و می‌رویم داخل حیاط. مرا روی نیمکت می‌نشانند و خودش هم کنارم می‌نشیند. امشب، متوجه شده بودم که رنگش چقدر پریده. عصبی بودنش را از برق زدن چشمانش فهمیده بودم.

با دستانی لرزان، قوطی فلزی کوچکی از جیب پالتویش بیرون می‌کشد و روی پایش می‌گذارد. این مدت را اجازه نداده بود سیگار بکشم. گفته بود حاله که خوب شد، به سیگار برگ مهمانم می‌کند.

هنگامی که دنبال فندکش می‌گردد، دست دراز می‌کنم برای برداشتن قوطی. نت شرمین کلاسیک.

عطر تند تنباکو را به مشام می کشم و می پرسم: «از
کجا خریدیش؟ بوش خیلی خوبه!»

دست از گشتن جیب‌هایش برمی دارد و آن را از
دستم می قاپد. «ممنون که یادآوری کردی عزیزم!
بوش می مونه!»

اخم می کنم و رو می گیرم. «دل‌م گواه بد میده. امشب
همه مثل بمب ساعتی‌ان!»

دستش را دور شانهام حلقه می کند و می گوید:
«نگران هیچی نباش!»

روی موهایم را می بوسد و زمزمه می کند: «امشب هم
می گذره... مثل همه‌ی روز و شب‌هایی که گذشت.

مهم من و توييم که بعد از این روزا، بزرگ شدیم یا نه؛ درس گرفتیم یا نه!»

سرم را سويش می چرخانم و می گویم: «بعدش چی؟ بجنگیم که چی بشه؟»

دستش را از شانهام سوی گردنم می آورد و مرا جلو می کشد. پیش از بوسیدنم، روی لبهایم به نرمی زمزمه می کند: «چو فردا شود فکر فردا کنیم!»

هنگامی که مزه‌ی شیرین شیواز ریگال به جای مانده روی لبهایش را می چشم و در دل به تداخل داروهایم با نوشیدنی و سیگار محبوبم فحش می دهم، به این فکر می کنم که آیا فردایی هم وجود دارد؟

#رخ زبرد

#پاره صد و بیست و سوم

نگاهم را روی کسانی که روی مبل‌هایی که به دور
چیده شده‌اند، نشسته‌اند، می‌گردانم. همه اندیشمند
نگاهشان را به جایی دوخته و خاموش مانده‌اند.

با صدای سرفه‌ی طهماسبی که به ما می‌پیوندد، همه
برمی‌خیزیم. از او بدم نمی‌آید، ولی خب جزء دایره‌ی
کسانی هم نیست که ازشان خوشم می‌آید.

سخن می‌گویند و می‌برند و می‌دوزند و برای سالی
که در پیش است، برنامه‌ریزی می‌کنند. هر آن چه که
آرا بپذیرد، من هم می‌پذیرم. به راستی که نه

می فهمم چه می گویند، نه می توانم ذهن و اندیشه ام
را روی آن، متمرکز کنم.

همه که خاموش می ماند و به ما نگاه می کنند،
دست هایم را در هم می پیچانم و بی تاب، در جایم
تکان می خورم. انگشتان داغ آرا که دستانم را به
چنگ می کشد، انگار بمبی که تیک تاک وارونش را
می شنیدم، می ترکد.

«جناب زکریان، با تمام احترامی که برای شما و
خانواده تون قائلم، باید بگم که رابطه ی بین شما و
خانم سلوکی، از دید هیچ کدوم از اعضای هیئت
مدیره، پذیرفته نیست!»

نگاه همه سوی فخرایی می چرخد. چهره‌اش آرام
 است ولی می توان خشم را در چشم‌ها و لرزش
 لب‌هایش دید.

فشار آرا روی دستانم، هنگامی که دمای بدنم به
 یک‌باره افت می کند، بیشتر می شود.

«با کمال احترام، اشکال این رابطه در کجاست؟»

عمو پوریار روی صندلی اش جابه‌جا می شود و با
 صدایی آرام می گوید: «دو سهم در یک خانواده
 نمی تونه مورد پذیرش هیچ کدوم از ما باشه، آرا
 جان.»

«یعنی شما به خاطر حجم پولی که این وسط قراره با
 ازدواج ما به وراثت‌مون برسه، نگرانید؟»

عمو شهاب دسته‌های مبل را می‌چسبد و رو به جلو خم می‌شود. «ما درباره‌ی تصمیماتی که ممکنه رأی شما دوتا روش تأثیرگذار باشه، نگرانیم!»

پوزخندی که روی لب‌های آرا می‌نشیند را تماشا می‌کنم و چیزی در دلم فرو می‌ریزد.

«جناب سلوکی، اول از همه باید سوالی از همه‌ی اعضای پرسیم. آیا من، پدرم و پدربزرگم تا حالا تصمیمی گرفتیم که به سود شرکت نباشه؟»

پاسخ همگی به روشنی روز است. کسی سخن نمی‌گوید.

«خانم سلوکی به اندازه‌ی کافی در این امور سررشته دارن. اگر مسئله‌ای پیش بیاد، خودشون می‌تونن

تصمیم بگیرن و نظرشون رو اعلام کنن. نمی فهمم
این پافشاری شما برای چیه! اگر مشکلتون چیزی
غیر از این مسئله هست، بفرمایید شاید ما هم متوجه
شدیم اشکال در کجاست و به این رابطه پایان
دادیم!»

لرزه بر پیکره ام می افتد و انگشتان آرا را بین دستانم
می گیرم.

#رخ زبرد

#پاره صد و بیست و چهارم

دایی تارخ با صدایی بلندتر از حالت معمول، می گوید:
«سرتاسر این رابطه مورد داره جناب زکریان! یا
متوجه نیستید دو سهم از شرکت یعنی چی یا
خودتون رو به اون راه زدید! این یعنی شما دو نفر که

جوون ترین اعضای این گروه هستید، عملاً شرکت رو
در دست گرفتید!»

ابروهای آرا درهم می‌روند و به آنی، سر جای خود
برمی‌گردند. «موردی که اشاره کردید، به خودمون
مربوطه. من با هر فرد دیگری هم ازدواج می‌کردم،
نظر من و خانم سلوکی در جهت پیشرفت شرکت
یکسان میشد. فقط... پوزش می‌خوام که متوجه
منظور شما نشدم. بحث سر حق رأی هست یا ارزش
سهام؟»

طهماسبی که تاکنون خاموش مانده، می‌گوید: «هر
دو!»

تهوع به گلویم چنگ می‌اندازد.

«متاسفم که اینو میگم، ولی خانوادهی ما تا حالا توی امور خانوادگی شما دخالت نکردن؛ بهتر نیست که شما هم سعی کنید به تصمیم ما احترام بذارید؟»

طهماسبی سوی دارون که کنار آقاجون نشسته، می چرخد و با خشم می گوید: «نمی خواید چیزی به آقازاده بگید؟»

دارون با کج خندی که روی لبهایش نشانده، نگاهش را از آرا، سوی طهماسبی می کشاند و می گوید: «شما که نمی خواید من رو در برابر پسرم قرار بدید؛ اون هم وقتی که من موافقتم رو با این قضیه اعلام کردم!»

دایی تارخ رو به آقاجون می گوید: «بابا! شما که گفتی صحبت می کنی!»

آقاجون با خنده می گوید: «گفتم «صحبت» می کنم؛
نگفتم نظرشون رو عوض می کنم!»

سکوت که بر کلام‌های ناگفته چیره می شود، آرا
برمی خیزد و دست مرا هم همراه خود می کشد تا بلند
شوم. از عمو شهاب برای میزبانی تشکر می کند و با
گفتن «خدا نگهدار همگی» از اتاق نشیمن بیرون
می زنیم. وزنه‌ای روی قفسه‌ی سینه‌ام سنگینی
می کند و نفسم را تنگ. «بریم از اینجا!»

تلما هنگامی که ما را می بیند، به آنی از سر جایش
بلند می شود. نگران راه رفتنش با آن کفش‌های
پاشنه بلند و پیراهن چاک‌داری که بالا می گیردش تا
زیر پایش نرود، می شوم. خودش را به ما می رساند و
با نگرانی می پرسد: «چی شد؟ چی گفتن؟»

یکی از دلایلی که تلمای رابطه‌ی ما را پذیرفت، این بود که خودش تک به تک جایگاه‌هایی که من این مدت در آنها بودم را از سر گذرانده بود.

دستانش را می‌گیرم و سوی خود می‌کشم. «هیچی! آروم باش چرا انقد یخ کردی؟»

آرا بازویش را به نرمی می‌گیرد و می‌گوید: «نگران نباش تلمای جان! اتفاقی نمیفته!»

تلمای با بغض لبخند می‌زند و گونه‌ام را می‌بوسد. «امیدوارم. مواظب خودتون باشید.»

#رخ زبرد

#پاره_صد_و_بیست_و_پنجم

هفت شب است که به یزد می‌رسیم. از شدت بی‌خوابی، راه فرودگاه تا هتل را چرت می‌زنم. جلوی هتل که می‌رسیم، از دیدن در دوتای کوچکی که در نبش قرار گرفته و مردی با سیل چخماقی و لباس و کلاهی به سبک دوران قاجار، جلوی آن ایستاده، کنجکاوانه از ماشین بیرون می‌پریم و نمای بیرونی دیوارهایی که در هر دو سو ادامه دارند را می‌نگرم.

بر سردر ساختمان، نام هتل مانند مهری قدیمی، به چشم می‌خورد و شیشه‌های کوچک رنگی در، مرا به یاد خانه‌های قدیمی می‌اندازد.

داخل که می‌شویم، همان‌گونه که گمان می‌کردم، پذیرش از سقفی گنبدی و چلچراغی بزرگ،

پیشخوانی آجری و با نماکاری های فیروزه ای و
 کف پوشی با نقوش اسلیمی، ساخته شده.
 روبه رویمان هم دیگی بزرگ روی سه پایه گذاشته اند
 که درونش را آب ریخته و پر از گل تازه کرده اند.
 خدایا این همه زیبایی در یک جا را نمی توانم باور
 کنم!

ماشینی که اجاره کرده بودیم را ساعت پنج به هتل
 آورده بودند. نگویم از داخلش! آرا ماشین را
 می فرستد ماشین شویی و ما را از راهرویی، سوی
 رستوران راهنمایی می کنند.

@Vip Roman

...

به غذایم اشاره می کند و می گوید: «غذاتو بخور یخ
 کرد!»

سرم را از روی نقشه بلند می‌کنم و می‌پرسم: «چند روز اینجاییم؟»

دور دهانش را پاک می‌کند و با درنگ می‌گوید:
«حدود هفت روز.»

نقشه را بالا می‌گیرم و جدول زرد رنگ رویش را نشان می‌دهم. «تو خود یزد چهل و دو تا نقطه گردشگری هست. به جز باغ مشیرالممالک که همین جاست، بقیه تو بافت قدیمی یزدن. روزی شیش تا بینیم تموم میشن!»

به خنده می‌افتد و لیوانش را از دوغ پر می‌کند.
«باشه! غذا تو بخور!»

نقشه را تا می‌زنم و روی میز می‌گذارم. اندیشمند
می‌گویم: «بخوایم بریم تفت... راستی بوم گردی چرا
تو برنامه‌مون نیست؟»

زیر چشمی نگاهم می‌کند. «اون اکیپی بیشتر
می‌چسبه.»

سرم را تکان می‌دهم و قاشق و چنگالم را برمی‌دارم.
«با چی می‌خوایم بریم میبده؟»

بی‌آن که سرش را بالا بیاورد، می‌گوید: «غذاتو که
خوردی به تموم سوالات جواب میدم.»

از این که به این اندازه در برابر من احساس
مسئولیت می‌کند، خوشم نمی‌آید. غذایم را تمام

می کنم و دوباره نقشه را دست می گیرم که
برمی خیزد و می گوید: «بریم دوری توی باغ بزنیم.»

#رخ زبرد

#پاره صد و بیست و ششم

در ردیف میزها و جلوی دری که می خواهیم از آن به
سوی باغ خارج شویم، در کنار حوض هشت ضلعی
سنگی کوچکی که دورتادورش را کاشی های شش
ضلعی فیروزه ای، هم رنگ با درون حوض، فرش
کرده اند، می ایستم و روی چوب هایی در میانه ی
حوض، ایستاده به هم پیوند خورده و دو طوطی که
روی آن نشسته اند، دست می کشم. آینه ای درست
روبه روی طوطی ها و روی تختی چوبی گذاشته اند که
بدون این که درنگ کنم، دست آرا را می کشم تا با هم
عکس بگیریم.

از ساختمان رستوران که بیرون می‌آییم، آبی که از داخل و از زیر در به بیرون جریان دارد را دنبال می‌کنم و حوضی چهارگوش را با فواره‌های کوچک درون آن می‌بینم. آب از کنار حوض با نهری به آن سوی باغ می‌رود.

برمی‌گردم تا بنای ساختمان زیر نورپردازی‌های ظریف و ماهرانه ببینم. طاق‌ها و دیوارهایی به سبک معماری قدیمی ایران و با نمایی خشتی، کاشی‌کاری‌هایی با نقوش اسلیمی و به رنگ فیروزه‌ای و آبی و درهای ظریف با شیشه‌های رنگی و قدیمی، چند ثانیه‌ای مرا می‌خکوب می‌کند.

آرا که از دیدن چهره‌ام خنده‌اش گرفته، بازویم را
می‌گیرد و سوی باغ می‌برد. «بسه دیگه! کل یزد
این جوریه!»

لب و لوچه‌ام را آویزان می‌کنم و می‌گویم: «چرا یزد
پایتخت نیست؟ اینجا خیلی قشنگه! بیایم این جا
زندگی کنیم!»

می‌ایستد و عاقل اندر سفیه نگاهم می‌کند. لبخندی
دندان نما می‌زنم و بازویش را می‌گیرم. «باشه بابا!
اه!»

صدای خنده‌اش را می‌شنوم و او را سوی تخت‌های
کنار نهر می‌کشانم. «بلدی اخم و تخم کنی همه‌ش؟»

می‌نشینم و او هم کنارم می‌نشیند. «نه کی گفته؟»

چهارزانو روبه رویش می نشینم و دستم را زیر چانه
می زنم. «خب! جواب سوالاتم رو بده!»

روی لبخندش دست می کشد و می گوید: «پرس تا
بگم!»

#رخ زبرد
#پاره صد و بیست و هفتم

«با چی می ریم میبده؟»

لب هایش را به هم می فشارد و می گوید: «با قطار.
بعدی؟»

«چند روز اونجا ایم؟»

«چهار روز مېد و اردکان.»

چانهام را بالا می دهم و اندیشمند می پرسیم: «نهار
کجا می خوریم؟»

با خنده می گوید: «حمام خان!»

«گفتی هر سوالی پرسیم جوابم رو میدی؟»

لبخند از چهره اش رخت برمی بندد؛ انگار می داند
درباره ی چه می خواهم پرسیم. «درباره ی چی
می خوای بدونی؟»

افسار نگاهم را می کشم تا با چشمانم، به او نشانی
ندهم. «شب جشن درندز... اون... اون زنی که...»

میان سخنم می دود: «گفتم که...»

توده‌ای که گلویم را بسته را به کناری می رانم و به
سختی می گویم: «همونی بود که ولت کرد؟»

چهره‌اش با هاله‌ای از تاریکی پوشانده می شود.
«آره!»

دستانم را مشت می کنم و می پرسم: «هنوزم
دوستش داری؟»

دستش را کلافه لای موهایش فرو می برد و با صدایی خشن می گوید: «اون شوهر داره!»

به آرامی می گویم: «من دربارهی حس تو پرسیدم!»

از من نگاه می گیرد و سرش را به چپ و راست تکان می دهد. «از اول حسی هم نبود. سنم کم بود فکر می کردم هست!»

فرو رفتن ناخن هایم را در کف دستم حس می کنم. به سختی می گویم: «حست به من چیه پس؟»

نگاهش را سوی من برمی گرداند. «نمی دونم! اما هرچی که هست، به درستیش ایمان دارم.»

#رخ زبرد

#پاره صد و بیست و هشتم

پس از چند ثانیه‌ای در زدن، صدای خش‌دارش که می‌گوید «بله!» مرا از در زدن باز می‌دارد.

«منم رئیس!»

لای در را باز می‌کند و خود در را نگه می‌دارد. «سلام عرض شد!»

حوله‌ی کوچکی روی موهایش انداخته و چهره‌اش خیس است.

در را هل می دهم تا بازش کنم ولی او تکان
نمی خورد. «علیک سلام! ساعت هفت و نیمه! تو هنوز
آماده نشدی؟»

خمیازه‌ای ساختگی می کشد و می گوید: «خسته بودم
خب!»

در را دوباره هل می دهم و بازش می کنم. «بسه دیه!»

پیش از من داخل می رود و من در را می بندم.
پیراهنی سرسری پوشیده و دکمه‌هایش بازند.

«بدو بپوش بریم دیه!»

برمی‌گردد و با چشمان نیمه‌باز نگاهم می‌کند. «چه خبره!»

نگاه می‌گیرم و در ظاهر بی‌تفاوت و از درون، بی‌تاب، سوی تخت می‌روم تا روتختی‌اش را سامان دهم. «دیر میشه عزیزم! دلم نمی‌خواد جایی از قلم بیفته!»

تصویرش جلوی چشمانم است. خدایا! بیمار بودی مگر نینا؟ تو که می‌دانی تا چه اندازه در برابرش بی‌اراده‌ای!

بازویم را می‌گیرد و مرا سوی خود می‌کشاند. بوی شامپو می‌دهد و موهایش تر است. «بیا اینجا بینم!»

شال را از روی موهایم عقب می دهد و موهایم را به هم می ریزد. جا می خورم و تپش قلبم اوج می گیرد. زمزمه می کند: «جایی از قلم نمیفته! من می خوام از این سفر نهایت استفاده رو ببریم.»

دستانم را بالا می برم و تلاش می کنم حوله را روی موهایم بکشم. «باشه!»

خم می شود و باعث می شود من، حوله و موهایم را همزمان، به چنگ بکشم. چشمانم را که می بندم، نرمی لبهایم را روی شقیقه ام حس می کنم. سرش را با فشار دستانم، رو به پایین می کشم و نگاهش می کنم. لبخند کجی روی لبهایم می نشیند، دستهایم را روی گودی کمرم می گذارد و مرا جلو می کشد. «نظرت چیه امروز صبح اصلاً نریم بیرون و توی اتاق سر کنیم؟»

نچی می کنم و ابروهایم را بالا می اندازم. «راه نداره
جون تو!»
«باشه پس!»

مرا می چرخاند و روی تخت می اندازد. حوله از روی
موهایش سر می خورد و روی روتختی می افتد.
موهای ترش نامرتب روی پیشانی اش می ریزند و
لبهایش به لبخندی خبیث باز می شوند. «کی گفته
من باید به حرف تو گوش کنم؟»

#رخ زبرد

#پاره_صد_و_بیست_و_نهم

می خندم و برایش ابرو بالا می اندازم. «هیچ کس!»

لب‌هایش، لب‌هایم را به بوسه‌ای مهمان می‌کند و
 دست‌های سرگردانم، تن خیشش را لمس. از
 احساسی که دارم، عذاب وجدان می‌گیرم.
 همراهی‌اش می‌کنم ولی دستانم را مشت و تلاش
 می‌کنم آن‌ها را روی پیراهنش بگذارم. بی‌تاب‌تر از
 هر زمانی‌ام که با او گذرانده‌ام.

از بن و ریشه بخوایم بگویم، شکیبای نیستم. دست
 خودم نیست و این شتاب‌زدگی، کار دستم داده. هیچ
 چیز را بیشتر از این که تمام روز که چه گویم، تمام
 این هفت روز را با او و در یک اتاق سر کنم،
 نمی‌خواهم!

ولی باید دندان روی جگر بگذارم. باید شکیا باشم.
اگر می‌خواهم از دستش ندهم، باید خودم را سفت
بچسبم تا در برابرش وا ندهم.

...

«پاتو بیار پایین از رو داشبورده نینا!»

نقشه را روی پاهایم باز می‌کنم و می‌گویم:
«رانندگیت رو بکن. من راحت‌م.»

وارد خیابان انقلاب می‌شود و گوشی‌اش را سویچ
می‌گیرد: «بگو کجا قراره بریم.»

گوشی‌اش را که مکان‌یابش را باز کرده، می‌گیرم و می‌گویم: «اون جایی که داریم می‌ریم، چند تا چیز کنار همن. برای امروز حمام و مدرسه‌ی خان که کنار همن و تو محدوده بازار، می‌ریم. خانه‌ی تاریخی مشیر و چند تا مسجد هم اون اطراف هست؛ ولی فک نکنم زیاد علاقمند به دیدن مساجد باشی.»

ابروهایش با شگفتی بالا می‌پرند. «چرا نباشم؟ معماری مساجد خیلی ماهرانه و آرامش‌بخش!»

شانه بالا می‌اندازم و پاهایم را پایین می‌آورم. چرا تاکنون درباره‌ی دینش نپرسیده بودم؟ «نمی‌دونم... آرا... می‌گم... رابطه‌ی ما...»

نفسم را به سختی بیرون می‌دهم و نقشه را درون دست چپم می‌چاله می‌کنم. «اگه... به فرض محال بخوایم ازدواج کنیم...»

با لبخند سوی من می‌چرخد و انگشتانش را بالا می‌گیرد. «یک، چرا این فرض محال باشه؟ دو، مگه رابطه‌ی ما چشه؟»

دستم را روی پیشانی‌ام می‌کشم و با صدایی بالا رفته می‌گویم: «من مسلمونم... حالا بگذر از این که اعتقاداتم خیلی دارن لنگ می‌زنن... و تو از یه دین دیگه، یه فرهنگ دیگه...»

«فرهنگ رو درست اومدی؛ اما دلیل قانع کننده‌ای نیست!»

#رخ زبرد

#پاره_صد_و_سی_ام

کامل سوی او می چرخم و به گذر نور از چشم‌هایش
خیره می شوم. «دینت چی؟ تو و خانواده‌ت ارمنی
هستین!»

لب‌هایش را به هم می فشارد و نگاهش را به آینده
کنار می دهد. «خانواده‌م آر. خودم نه!»

سطلی آب یخ را روی سرم خالی می کنند. قلبم تپیدن
را فراموش می کند و ذهنم قفل می شود. «منظورت
چی؟»

نگاهی به چهره‌ی چه بسا رنگ‌پریده‌ام می‌اندازد و به تلخی لبخند می‌زند. «منظورم ساده بیان شد! من ارتودوکس نیستم.»

آب دهانم را فرو می‌دهم و گوش‌اش را که تا کنون بین مشت عرق کرده‌ام نگه داشته بودم، روی پایم رها می‌کنم. «متوجه نمیشم! یعنی تو الان چی هستی؟»

دست راستش را دراز می‌کند و انگشتانش را دور دست یخ‌زده‌ام می‌پیچاند. «می‌دونی چرا دارون نمی‌تونست جلوی من بایسته؟ دیواری که فرو ریخته رو همیشه به حالت اول برگردوند. من هنوز هم ارمنی‌ام و فرهنگ و تربیت آرامنه رو توی وجودم دارم و به ریشه و پایه‌ای که داشتم و تلاش کردم نگهش دارم، افتخار می‌کنم؛ اما ارتودوکس نیستم.»

«یعنی تو...»

«مسلمان شدم.»

دهانم را باز و بسته می‌کنم تا چیزی بگویم، ولی نمی‌شود. فشار آرامی به دستم می‌آورد و رهایش می‌کند.

«چ... چرا نگفته بودی؟»

شانه بالا می‌اندازد. «نپرسیده بودی!»

نفسم را چون آهی بیرون می‌دهم و دستم را روی لب‌هایم می‌کشم. کم کم برخی چیزها برایم روشن

می شوند. گوشه‌اش را برمی دارم و گستره‌ی
پارکینگ نزدیک کافه عدسی پناهنده را پیدا می‌کنم.
«کی... مسلمون شدی؟»

گوشه‌ی را روی نگهدارنده‌اش می‌گذارم و پای چپم را
زیر تنه‌ام می‌کشم تا روبه‌رویم باشد.

«دوازده سال پیش!»

به چهره‌ی غمگینش می‌نگرم و دستم را روی پایش
می‌گذارم. «حتما... خیلی اذیت شدی!»

دستم را می‌گیرد و سوی لب‌هایش می‌برد. «اگر
می‌دونستم تو هدیه‌ی مسلمان شدن منی، زودتر
پیدات می‌کردم!»

حسی که از سخنانش می‌گیرم، لرزشی را به تمام
تنم گسیل می‌دارد. خودم را جمع و جور می‌کنم و با
خنده می‌گویم: «ماموریت با موفقیت انجام شد. مخ
طرفو خدا زده!»

به خنده می‌افتد و انگشتانم را به بازی می‌گیرد.
«شاید!»

#رخ زبرد

#پاره_صد_و_سی_و_یکم

در برنامه‌مان نبود اولین روزی که در یزد می‌گردیم
را، به بازار رفتن بگذرانیم؛ ولی هنگامی که پس از
عدسی صبحانه، دورهایمان را در میدان و مدرسه‌ی
خان زدیم، نهار چرب و چیلی‌مان را در حمام خان

گروه رز EXCHANGE GROUP

خوردیم و خانه‌ی ملک‌التجار و مشیر را وجب زدیم،
 دلمان نیامد که به بازار خان نرویم؛ که دستاوردش
 شد چند کیسه‌ی بزرگ ترمه و پارچه‌های سنتی به
 نام‌های دارایی، که با دست و نقشه‌های درهم بافته
 میشد، برای روتختی و خرج کار لباس؛ از پارچه‌ی
 شَعبافی که با پشم بافته میشد هم برای لباس
 خریدم و زیلوه‌های رنگارنگ که آن را دیگر نتوانستیم
 با خودمان بیاوریم و گفتند با باربری برایمان
 می‌فرستند. ما هم از خدا خواسته، بقیه‌ی
 خریدهایمان را هم دست باربری دادیم و با دست
 خالی به هتل برگشتیم.

کش و قوس می‌آیم و آرا را که با گوشی در حال
 صحبت کردن و راه رفتن است، تماشا می‌کنم.
 پاهایم را بالای سرم تکان می‌دهم و شماره‌ی تلما را
 می‌گیرم. ساعت ده شب است و گمان نمی‌کنم به
 این زودی خوابیده باشد.

از روزی که گذرانده‌ام برایش می‌گویم و
سوغاتی‌هایی که برایش خریده‌ام. کیفش کوچک
نیست و می‌گوید پاکان و دارون را زیر فشار
گذاشته‌اند.

آرا روی تخت می‌نشیند و به سخنان کسی که
آن سوی خط است، گوش می‌دهد. می‌چرخم و سرم
را روی پایش می‌گذارم. با تلما خداحافظی می‌کنم و
هنگامی که انگشتانش لای موهایم می‌لغزند، پلک
می‌بندم. نوازش انگشتانش خلسه آور است و اگر
خسته نبودم و سخنان تلما فکرم را تا این اندازه
درگیر نکرده بود، نمی‌توانستم از حس خوبش چشم
پوشم.

«موضوع جدیه؟»

دم عمیقی می گیرد و نگاهم می کند. «من می دونستم
توی چه راهی دارم پا می ذارم. هسته برای من مهم
نیست! من جزئی از هسته ام ولی می دونم اختیارات
من از اونا بیشتره.»

می چرخم و به پهلو می خوابم. جادوی سر
انگشتانش، آرامش را به وجودم می بخشد. «می تونم
پایین بکشنت! فکر کردی براشون کاری داره؟»

دم عمیقی می گیرد و دستش را روی شانهام
می گذارد. «تو بهم اطمینان نداری؟»

سرم را بالا می گیرم و نگاهش می کنم. «دارم.
نگرانم فقط!»

دراز می کشد و اشاره می کند تا کنارش بروم. سرم را روی بازویش می گذارم و دستانم را روی سینه‌ام جمع می کنم. «تو کسی هستی که من بیشتر از همه بهش اعتماد دارم.»

دستم را روی گونه‌اش می لغزانم و او چشم می بندد.
«چرا؟»

تک خندی می زنم و دستم را پس می کشم.
«نمی دونم!»

لبخند می زند و نوک انگشتانش را روی کمرم به رقص در می آورد. «صداقت بیشتر از هر چیزی، من رو شیفته می کنه.»

این بار جلوی نشان دادن خوشحالی ام از تعریفش را
نمی گیرم. لبخندی به پهنای چهره می زنم و چشمانم
را می بندم. «شب بخیر!»

#رخ زبرد

#پاره_صد_و_سی_و_دوم

هنگامی که می خواهیم به هتل برگردیم، صندلی را
کمی می خوابانم؛ سوی او می چرخم و دستم را زیر
سرم می گذارم تا تماشایش کنم.

سویم می چرخد و با خنده می گوید: «خیلی سنگین
شد نگاهت! چی شده؟»

چانه بالا می‌دهم و به چشمانش زل می‌زنم.
«می‌خوام انقدر نگاهت کنم که اگه برگشتیم و دیگه
نشد با هم باشیم، این روزها رو با لحظات خوبش، به
ذهن بسپرم.»

نگاهی به آینه می‌اندازد. «زیادی گنده‌شون کردی!»

«گنده هستن! به اندازه‌ای که نذارن تلمه و پاکان به
هم برسن و...»

خاموش می‌شوم. بگویم از چیزی که آقا جون گفته
بود؟

«و چی؟»

نگاه می گیرم و انگستانم را روی لبه‌ی صندلی
می کشم. «هیچی دیگه! مجبورش کردن زن شایگان
بشه!»

ابروهایش را بالا می اندازد و پشت چراغ قرمز
می ایستد. دلهره‌ای از یادآوری گفته‌های آقاجون به
دلم می نشیند. اگر آرا به دنبال تلافی کاری که
شایگان کرده، باشد، چه؟

پلک روی هم می گذارم و خودم را سرزنش می کنم.
برای چیزی که مدت‌ها پیش رخ داده بود، چه
انگیزه‌ای می توانست داشته باشد؟

راه که می افتد، می پرسم: «لباس سفید نیاز نیست
برای فردا پس؟»

نچی می کند و می گوید: «ما بازدید کننده ایم. لباس سفید و اینها رو خود زرتشتیها می پوشن.»

انگشت سر کشم را جلوتر می برم و روی بازویش می کشم. مور مورش می شود که دستش را پس می کشد و می گوید: «داری چیکار می کنی؟»

به پهلویش سیخونک می زنم و می گویم: «چیه انقد لاغری؟ بازوهات اندازه بازوهای منه!»

با شگفتی نگاهم می کند و دستش را دراز می کند تا نیشگونی از بازویم بگیرد. «این که همه ش استخونه! کجاش مثل مال منه؟»

چهره‌ام از درد در هم می‌رود و جای نیشگونش را
می‌مالم. «ماشالله زور که نی! به هیکت نمیاد بروس
لی باشیا!»

می‌خندد و ماشین را جلوی در پارکینگ نگه می‌دارد.
«هنوز خیلی چیزا رو ندیدی!»

ترمز دستی را می‌کشد و به صندلی اشاره می‌کند.
«صافش کن. کارت اتاق‌ها رو بگیر و برو تا ماشینو
پارک کنم و پیام.»

#رخ زبرد

#پاره_صد_و_سی_و_سوم

کیسه‌ی خریدمان را برمی‌دارم و پیاده می‌شوم. «زود بیا.»

هنگامی که سوی اتاق می‌روم، به فردایی که در پیش داریم، فکر می‌کنم. دعاها بالا گرفته و بدون حضور ما، چندین جابه‌جایی انجام داده‌اند. خدا به خیر بگذراند.

کارت را درون جاکارتی می‌گذارم و با روشن شدن چراغ‌ها، روپوشم را به جارختی اویزان می‌کنم. کتری کوچک برقی را روشن می‌کنم و ماگ‌هایی که امروز خریده بودیم را می‌شویم. پافشاری‌اش برای خریدن قهوه، امروز پاسخ داد و یک بسته خریدیم. احساس می‌کنم با رفتارهایش کم کم مرا به زندگی با خودش عادت می‌دهد.

آمدنش که به درازا می کشد، می فهمم که تماسش با دارون، که نمی خواست من بشنوم و برای همین مرا زودتر فرستاد، هنوز پایان نیافته. نزدیک ظهر بود که زنگ زد و صدایش به اندازه‌ای بلند بود که من که در کنار آرا راه می رفتم، شنیدم. هنگامی که می آید، به هم ریخته است. ابرو در هم کشیده و در را که پشت سرش می بندد، می گوید می رود تا دوش بگیرد.

من هم خسته بودن را بهانه می کنم و پیش از آن که چیزی بگویم، از اتاق بیرون می زنم.

ابلهانه گمان می کنم همه چیز به خوبی و خوشی، پایان می یابد؛ ولی کاش این سرآغاز رخدادهای جدیدی نباشد.

می دانم که در آینده به این خوش بینی هایم خواهیم خندید.

می دانم که بدتر از این در راه است.

چند دقیقه‌ای روی تخت می‌نشینم که در می‌زند.
پلک‌هایم را روی هم می‌فشارم. خودش خواست تنها
باشد!

در را باز می‌کنم و به او که ساعد دستش را روی
چارچوب در تکیه‌گاه کرده، خیره می‌شوم. موهایش
خیس است و چهره‌اش برق می‌زند.

«جانم؟»

گامی به جلو برمی‌دارد و من کنار می‌کشم تا وارد
اتاق شود. در را پشت سرش می‌بندم که می‌گوید:
«میگن جای آدم عوض شه خوابش نمی‌بره.»

سویم می چرخد و با درآوردن پیراهنش می گوید: «تو
چطور قرار بود خوابت بیره وقتی جات (کف دستش را
روی سینه اش می زند) اینجاست؟»

بی رمق آه می کشم و سویش گام برمی دارم.
پیشانی ام را روی شانهاش می گذارم و دستانم را دور
کمرش حلقه می کنم. «فکر کردم به تنهایی نیاز
داری!»

روی موهایم را بوسه می زند و زمزمه می کند:
«تنهایی نتیجه نگیر. من اگه چیزی بخوام خودم
میگم. الان هم فقط تو رو می خوام؛ همین جا، توی
آغوشم.»

#رخ زبرد

#پاره صد و سی و چهارم

پس از بالا رفتن از هشت پله، به فروهر بالای بنا
خیره می شوم و با نیش باز می گویم: «من عاشق
اینجا شدم! محشره!»

به راستی هم هست. آمده ایم به آتش کدهی
«ورهرام» یا همان «بهرام». آتش کدهای که آتش
بهرام را از نزدیک به هشتاد سال پیش، در خود جای
داده. زمزمه های در فضا جریان دارد. می گویند صدای
پرستش کنندگان است که گات های اوستا را
می خوانند.

وارد بخشی که بازدید کنندگان اجازه ی ورود به آن را
دارند، می شویم. از پس دیوار شیشه ای، آتش دان
برنزی بزرگی را می شود دید که آتشی هزار و پانصد

ساله را درون آن، روشن نگاه داشته‌اند. موبدان سفید پوش، با کلاه و کتابی در دست، که گمان می‌کنم اوستا باشد، دورتادور آتش ایستاده‌اند.

بخواهم از زیبایی یزد بگویم، کتابی جداگانه برای به رخ کشیدنش نیاز دارم.

همین بس که روز چهارم، به هنگام برگشت از تفت به سوی یزد و به جای خرید بلیت قطار یزد به میبد، بلیت هواپیمای یزد به تهران می‌خریم. خبری که به دستمان می‌رسد، هردویمان را در بهتی بزرگ فرو می‌برد.

@Vip Roman

بارتو سگته کرده.

آرا ماشین را میزند کنار و با حالی دگرگون، از
 ماشین پیاده می شود. موی بلند شده اش را در دو
 دستش مشت می کند و روی زانوانش خم می شود.
 هم من و هم او خوب می دانیم که بارتو سگته را رد
 نکرده.

پیاده می شوم و با بطری ای آب، سویش می روم. «آرا
 جان...»

دستم را با خشم پس می زند و بی آن که نگاهم کند، با
 صدایی بم و خشدار می گوید: «میشه پشت فرمون
 بشینی؟ حالم زیاد خوب نیست.»

#رخ زبرد

#پاره_صد_و_سی_و_پنجم

ساعت نه و نیم صبح است که از فرودگاه بیرون
می‌زنیم و بخت یاری مان می‌کند که نزدیک ده و نیم،
به دزاشیب می‌رسیم.

غلغله است. ماشین است که می‌رود و می‌آید.

آرا ماشین را جلوی ساختمان نگه می‌دارد و پیش از
بیرون پریدنش، می‌گوید: «به مردیگ می‌گم ببرت
خونه.»

در را باز می‌کنم و می‌گویم: «منم میام!»

پاسخم را نمی‌دهد و با سرعت، پله‌ها را بالا می‌دود.
مردی میانسال را از سر راهش کنار می‌زند و با گفتن
«پاپیک» داخل می‌رود.

در ماشین را می‌بندم و پشت سرش روانه می‌شوم.
 روی صورت باد کرده‌ام دست می‌کشم و از پله‌ها بالا
 می‌روم. نگاه شگفت‌زده‌ی مردم را دید می‌زنم و
 پیش از وارد شدن به سالن اصلی، چهره‌ی
 رنگ‌پریده‌ام را در آینه تماشا می‌کنم. خب! این هم
 از روز دهم فروردین‌مان.

اوتیس را می‌بینم و در این جمع ناآشنا، دلم گرم
 می‌شود. پریشان است و چهره‌اش از گریه‌ی زیاد
 ورم کرده. حس جالبی نیست. می‌دانید که! انگار همه
 منتظرند تا خدایی نکرده، کسی بمیرد و برایش
 سوگواری کنند.

@Vip Roman

از حال بارتو می پرسم و می گوید که چندان خوش نیست. کشیش بر بالینش حضور دارد و مراسم تدهین را اجرا می کند.

با رسیدن گروهی دیگر از عیادت کنندگان، خود را به گوشه‌ای دور از جمعیت می رسانم و روی مبلی کز می کنم. اصلاً و ابداً حال خوبی نیست. هنگامی که پدر بزرگ در این حال بود، تمام روز پایانی زندگی اش را در گوشه‌ی اتاقش، خیره به نمایش گری که وضعیتش را نشان می داد، سپری کردم.

ساعتی که می گذرد، آرا را می بینم که آشفته تر از پیش، به سالن اصلی می آید و انگار دنبال من می گردد. برمی خیزم و سویش می روم که در میانه‌ی راه، خودش را به من می رساند و بازویم را می گیرد و

با خود، سوی آشپزخانه می کشاند. «صبحانه نخوردی. کشیش داره میره. به مردیگ گفتم ببرت خونه. زنگ می زنه بهت.»

مرا پشت میز بزرگی که درون آشپزخانه است، می نشاند و رو به زنی میانسال، چیزی می گوید. سپس سوی من می چرخد و می گوید: «خوب استراحت کن؛ باشه؟»

سرم را در پذیرش سخنش تکان می دهم و او خم می شود تا لب هایم را ببوسد. «دختر خوبی باش.»

لبخند می زنه و کف دستم را روی شانهاش می کوبم. «باشه! برو!»

#رخ زبرد

#پاره_صد_و_سی_و_ششم

هنوز لیوان چایی که لِنیا، همان زنی که آرا با او سخن
گفت، به پایان نرسانده‌ام که خاله‌ی کوچک آرا،
سیرانوش را که خاطرتان هست، به همراه مادرش،
وارد آشپزخانه می‌شوند.

نمی‌دانم چرا خلق و خوی آسترید به مادر یا حتی
خواهرش نرفته.

لالا به گرمی احوالم را می‌پرسد و سیرانوش کنارم
می‌نشیند تا او هم لیوانی چای بنوشد. از لابه‌لای
گفته‌هایش می‌فهمم که آموزشگاه موسیقی به نامی
را در شرق، اداره می‌کند.

از او خوشم می آید؛ ولی هرچه می کنم، آسترید را
نمی توانم بپذیرم.

با سیرانوش گرم صحبتیم که اوتیس در درگاه
آشپزخانه پدیدار می شود و رو به من می گوید:
«پاپیک می خواد ببینتت.»

به ضرب برمی خیزم و شگفت زده، می پرسم: «منو؟»

خیز برمی دارد و مچ دستم را می گیرد و به دنبال خود
می کشاند. «آره بدو.»

دستم را جلوی در اتاقی که بارتو در آن است، رها
می کند و دستش را پشت کتفم می گذارد. «زود باش!
برو تو!»

و هلم می دهد به درون اتاق.

بوی عطری در اتاق پیچیده و زمزمه‌ی آرامی، به گوش می‌رسد. گام پسین را سست‌تر برمی‌دارم و سر همه، سوی من می‌چرخد. مردی با لباس مشکی و گردن‌بند صلیب بزرگی، کنار تخت بزرگ میان اتاق نشسته و دعا می‌خواند. مریم بانو هم به عصایش تکیه داده و با چشمانی ورم کرده، نفس کشیدن بارتو را تماشا می‌کند. با کنار کشیدن چند نفری که نزدیک تخت ایستاده‌اند، آرا که دست بارتو را در دست گرفته، سویم می‌چرخد و اشاره می‌کند پیش بروم.

دارون روبه پنجره‌ی بزرگ اتاق و آسترید، نایرا و همسرش، پشت سر مریم بانو ایستاده‌اند. سر خم می‌کنم و با نگاهی گذرا به نایرا و نگاه ستیزه‌جویش،

سوی آرا گام برمی دارم. آرا خم می شود و چیزی به
بارتو می گوید که من از آن، پاپیک و نینا را می فهمم.

سر بارتو به سختی می چرخد و من کنار آرا
می ایستم. هاله‌ای روی چشمانش را پوشانده و دور
چشمانش حلقه‌های سیاه افتاده.

لب می گشاید و با صدایی سست می گوید: «ایرا... ر
سازومک!»

آرا با صدایی گرفته، زمزمه می کند: «میگه به هم
میاید.»

صدای هق هقی از پشت سرمان می آید و بارتو
دستش را بالا می گیرد تا آرا رهایش کند. دستش را

بین دو دستم می گیرم و آرا جایش را با من عوض
می کند.

بار تو لبخند لرزانی می زند و به سختی می گوید:
«ایرار لاو نایک! *»

نگاهش را رو به پایین و سوی آرا می چرخاند.
«باخداور انک * *»

اشک از گونه ی آرا به پایین می غلتد. نخستین بار
است که اشک ریختنش را می بینم.

• مواظب همدیگه باشید

** خوشبخت بشین

#رخ زبرد

#پاره صد و سی و هفتم

تابوت را برای بردن درون مادور*، از روی سنگ
 بزرگی جلوی کلیسا، که پیش تر، آن را روی آن
 گذاشته بودند تا نزدیکان برای بار آخر با او
 خداحافظی کنند، برمی دارند و روی سکویی که میان
 کلیساست، می گذارند.

اوتیس شمعی دست من می دهد و خودش هم کنارم،
 به همراه کشیش و رو به محراب کلیسا، دعا
 می خواند. من که به وصله‌ی ناجوری می مانم،
 نقاشی‌های محراب کلیسا را می نگرم و از ته قلبم،
 برای بارتو و قلب مهربانش دعا می کنم.

آرا، اوتیس، آرسن، دارون و دو نفر دیگر که
 نمی شناسم، تابوت را می گیرند و سوان و پسر

دیگری، دزاقکه بساک** را پیش تر از آنها، سوی
بوراستان* می‌برند.

پیش از گذاشتن تابوت در گودال، کشیش چیزی
می‌گوید و همه‌ی اعضای خانواده، خم می‌شوند و
مشتی خاک برمی‌دارند و روی تابوت می‌ریزند. تابوت
را درون گودال می‌گذارند و هنگامی که روی آن را با
خاک می‌پوشانند، آرا به گریه می‌افتد و من که
نزدیکش ایستاده‌ام، صدای آرام هق‌هقش را
می‌شنوم.

جلو می‌روم و دستمالی سویس می‌گیرم. صدایش
خش دارد هنگامی که تشکر می‌کند. سخت است. از
دست دادن سخت است؛ به ویژه اگر کسی که از
دست رفته، بار تو باشد.

دارون اشک‌هایش را پاک می‌کند و از کسی که
 گودال را پر کرد، تشکر می‌کند. مرد کنار می‌رود و
 کشیش کنار مزار می‌ایستد و دعا می‌خواند. صلیبی
 پوشانده شده از گل‌های سفید و آبی را بالای مزار و
 ظرفی که روی سه پایه‌ی فلزی بلندی‌ست و گمان
 می‌کنم زغال در آن باشد، کنار صلیب می‌گذارند.

دارون، سوی صلیب می‌رود و از ظرف کوچکی که در
 دست مردی ناآشناست، کندر برمی‌دارد و در آتش
 می‌ریزد. همه زمزمه می‌کنند: «آسدواتس هُگین
 لوساوری.»

(روحش قرین رحمت و آرامش باشد)

@Vip Roman

و بغض دارون می‌ترکد. نایرا شیون سر می‌دهد و
 مریم بانو روی عصایش خم می‌شود. آسترید هم

پشت سر دارون، سوی ظرف آتش می رود و کندر در
آن می ریزد.

آرا اما سر جایش می ایستد و بی صدا اشک می ریزد.
دیشب می گفت با از دست دادن بارتو، انگار تنها
پشتیبانش را از دست داده، پدرش را از دست داده و
دارون، بی هیچ سخنی، تنها نگاهش می کرد. در
نگاهش هیچ چیز دیده نمیشد. انگار بیشتر از
هر کسی، می دانست که در دل آرا چه می گذرد.

از آرا دور می شوم و نگاهم به چهره‌ی دالیتا می افتد.
به نرمی لبخند می زند و نگاهش را به مزار می دهد.

@Vip Roman

#رخ زبرد

#پاره صد و سی و هشتم

در آستانه‌ی در اتاق می‌ایستم و به او که خیره‌ی
 حوله‌ی کوچک دستش است، نگاه می‌کنم. حوله‌ای
 که می‌بایست موهایش را با آن خشک می‌کرد. از
 تیشرتی که هنوز یقه‌اش خیس است، نگاهم را بالا
 می‌برم و به چشمان غم‌زده‌اش، می‌دوزم.

سرش را بالا می‌گیرد و با دیدنم، لبخند می‌زند. «چه
 بویی راه انداختی!»

تکیه از چارچوب می‌گیرم و سویش می‌روم. چشمان
 سرخش به قلبم خنجر می‌زند. «چیز خاصی نیست.
 موها تو خشک نمی‌کنی؟»

با درنگ نگاهی به حوله‌ی دستش می‌اندازد و آن را
 بالا می‌گیرد. «این کار رو می‌کنی برام؟»

حوله را از دستش می گیرم و جلویش می ایستم.
 حوله را روی موهای بلندشده اش می کشم و می گویم:
 «خیلی خوب کردید که هزینه های مراسم رو
 بخشیدید.»

سرش را تکان می دهد و همان گونه که سرش را
 پایین نگه داشته، می گوید: «آره. مریم بانو مخالفتی
 نکرد.»

در برابر وسوسه ی انگشت بردن لای موهایش،
 پایداری نشان می دهم و به احساساتم دهنه می زنم.
 اخم می کنم و می گویم: «روحش در آرامش باشه.»

دستش، ساعدم را می گیرد و مرا کمی جلو می کشد.
 حوله بین انگشتانم مچاله می شود. سرش را روی

شکمم می گذارد و زمزمه می کند: «از دست دادن
خسته م کرده.»

حوله از دستان در هوا مانده ام را روی تخت می افتد.
با احساس نفس های بغض آلودش روی لباسم،
چیزی در دلم فرو می ریزد. انگشت هایم را لای
موهایش فرو می برم و پوست سرش را نوازش
می کنم. «مطمئنم... بارتو بهت افتخار می کنه. به
کسی که الان هستی... به کسی که قراره بشی!»

پوزخند می زند و خفه می گوید: «خوبه که هستی!»

موهایش را میان انگشتانم مشت می کنم و می غرم:
«انتظار داشتی بد باشه؟»

با کشیدن موهایش، سرش را پس می کشم و با
خنده می گویم: «آره؟»

با دیدن چشمان ترش، چهره اش را قاب می گیرم و
رد اشک روی گونه اش را پاک می کنم. دستانم را
می گیرد و روی انگشتانم بوسه می زند. «در واقع به
همون خوبی ای بود که انتظارش رو داشتیم!»

چشمانم را ریز می کنم که می خندد و دستانم را
می کشد تا کنارش بنشینم. «متاسفم که سفرمون
اونطوری شد.»

انگشتانم را روی سیاه رگ های برآمده ی دستش
می لغزانم و زمزمه می کنم: «خیلی بهم خوش
گذشت!»

نگاهم را بالا می کشم و لبخند می زنم. «خیلی وقت بود تفریح بهم نمی چسبید!»

لبخندم را پاسخ می دهد و نگاهش را به دستانمان می دوزد. «من هم!»

پاهایم را بالا می کشم و سرم را روی شانهاش می گذارم. دنیا هرزه‌ی ماجراجویی ست!

#رخ زبرد

#پاره_صد_و_سی_و_نهم

به ردیف پرونده‌هایی که روی زمین چیده‌ام و پاگان میانشان راه می رود، نگاه می کنم و می گویم: «به خدا یه چیزی این وسط کمه!»

خم می شود و چکیده‌ی یکی از پرونده‌ها را برمی دارد.
 «کالایی که وارد شده... اصلاً وجود خارجی نداره! این
 چیزیه که نوشتی. خيله خب! من الان عضو هیئت
 مدیره. سندی داری که اینو ثابت کنی؟»

ابروهایم را بالا می اندازم و می گویم: «اگه داشتیم،
 الان نمی ایستادم اینجا که باهات بحث کنم!»

سرش را تکان می دهد و برمی خیزد. «منطقیه!»

از لحن شوخش، به خنده می افتم و کلربوکی که در
 دست گرفته‌ام را ورق می زنم. «سودی که توی سه
 ماه منتهی به اسفند اینجا اومده، به نظرم کمتر از
 چیزیه که واقعاً هست. مشابه همچین چیزی رو توی
 شرکت جاوید دیده بودم.»

سرم را بالا می‌گیرم و چشمانم را ریز می‌کنم. «خدا
منو ببخشه ولی یه روده راست تو شکم بچه‌های این
فخرایی نیست!»

تک‌خندی می‌زند و سویم گام برمی‌دارد. «درست
میگی. فقط حیف که من نتونستم ثابت کنم کار
اوناست.»

کلربوک را از دستم می‌گیرد و به میز تکیه می‌دهد.
«برای همین بود پیشنهاد جابه‌جایی من رو به اعضا
داد. به نظرم، تو سایه می‌تونی پیش بری. رو کمک
من حساب کن.»

دستم را می‌گیرد و می‌فشارد. «اما نمی‌تونم بهت قول
بدم که این قضیه به خوبی تموم میشه.»

نگاهش را به جایی نامعلوم می دهد و ابرو و
شانه هایش را هم زمان بالا می اندازد. «رو شدن
خوبه؛ ولی منافع همه رو در نظر بگیر.»

سرم را در پذیرش سخنش تکان می دهم. «باشه.»

کلربوک را دستم می دهد و می گوید: «من میرم فعلاً.
یه بازرسی گروهی برای پاک گستران ترتیب میدم.
خرداد ماه می تونه خوب باشه.»

سوی در می رود که به یک باره می گویم: «ام...
پاکان!»

#رخ زبرد

#پاره_صد_و_چهلَم

برمی‌گردد و دستش را در جیب شلوارش فرو می‌کند.
«جان؟»

دست پاچه لبخند می‌زند و دستانم را بالا می‌برم.
«ممنون... که قبول کردی کمک کنی!»

در پاسخم، لبخند می‌زند و با گذاشتن دو انگشتش
در کنار پیشانی‌اش و سپس دور کردنش، می‌رود.

در اتاقم را دو قفله می‌کنم و در برابر خنده‌ی منشی،
کلید را در هوا تکان می‌دهم. «می‌دونم بی‌فایده‌س!»

سرش را تکان می‌دهد و با خنده می‌گوید: «خوبه
خودتون می‌دونید!»

اخم می کنم و می گویم: «به روم نیار!»

سوی دفتر آرا می روم و سر راهم، پاتکی به منشی که سرش را در نمایشگر فرو برده و حواسش نیست که می رود و که می آید، می زنم. از جا می پرد و بی اراده دستی به سر و لباسش می کشد. «سلام خانم سلوکی! ببخشید متوجه حضور تون نشدم!»

خنده‌ای که تا روی لب‌هایم می آید را پس می زنم و سوی راهرو می روم. «سلام جناب. موردی نیست.»

«بفرمایید» ش را که می شنوم، در اتاق را باز می کنم و وارد می شوم. روبه پنجره ایستاده و هنگامی که در را می بندم، انگار کسی که شماره‌اش را گرفته، پاسخ می دهد.

سویش می روم و از پشت دستانم را دور شکمش
حلقه می کنم و سرم را بین دو کتفش می گذارم.
دستم را نوازش می کند و سخن می گوید.

دست چپم را قفل انگشتان دست راستش می کنم و
دست راستم را بازیگوشانه روی شکمش می لغزانم.

انگشتانم را با شتاب به چنگ می کشد و بدون تمرکز،
به سخن گفتن ادامه می دهد. دستانم را آزاد می کنم و
می چرخم و کنارش می ایستم. نگاه خشمگینش را
نادیده می گیرم و انگشتانم را روی بازویش می کشم.
بی تاب تکان می خورد و از من دور می شود. ابرو در
هم می کشم و دستانم را زیر سینه جمع می کنم.

تماسش را تمام می کند و با خمی ساختگی سویم
می چرخد. انگشتش را به تهدید تکان می دهد و
می غرد: «بار آخرت باش...»

گامی به جلو برمی دارم و سینه به سینه اش
می ایستم.

شگفت زده نگاهم می کند که دو سوی چهره اش را
در دستانم می گیرم و خودم را بالا می کشم. حبس
شدن نفسش را حس می کنم. لبهای از هم باز
شده اش را می نگریم و می گویم: «همراهیم نمی کنی؟»

#رخ زبرد @Vip Roman

#پاره صد و چهل و یکم

کمرم را چنگ می زند و مرا به خود می چسباند.
لب هایش یکی در میان لب های من می شوند و
آشوب به پا می کنند.

سوی میز هلم می دهد و با گذاشتن دست هایش زیر
پاهایم، مرا روی آن می نشاند. پاهایم را دور کمرش
قفل می کنم و گردنم را تا جایی که می توانم، بالا
می گیرم تا مبادا صدم ثانیه ای از بوسه هایش، از
دستم در برود.

کراواتش را می گیرم و او را پایین تر می کشم.
دستانش را روی میز تکیه گاه می کند و کمی سویم
خم می شود.

نفس کم می آورم و او عقب می کشد. پیشانی اش را
روی پیشانی ام می گذارد و بریده بریده می گوید: «یه
چیزی برات سفارش دادم.»

پاهایم را با شرمندگی از دور تنش جدا می کنم و با
دور شدنش، می خواهم پایین بیایم که دستش را
روی پایم می گذارد و اجازه نمی دهد.

جعبه ی کوچکی را از درون جیب کتش بیرون
می کشد، صندلی اش را جلویم می کشد و می گوید:
«امروز به تقویم ما، روز مادری و زیباییه.»

در جعبه را باز می کند و دستبند سفیدی با نگین های
سبز کم رنگ را از درون آن بیرون می آورد. «اینا...»

بی اختیار انگشتانم را سویشان می برم و سخنش را
می برم. «زبرجد!»

لبخند می زند و آن را دور دستم می بندد. «امیدوارم
دوستشون داشته باشی!»

با ذوق، دستم را می چرخانم و آن را جلوی چشمانش
می گیرم. «رنگ چشما ته!»

سرش را تکان می دهد و پیش از آن که حرکت کند،
بی اختیار سویش خم می شوم و در آغوش
می گیرمش. «ممنون ازت! خیلی قشنگه!»

هنگامی که دستانم را دور گردنش حلقه کرده ام، مچ
دستم را برابر چشمانم می گیرم و زمزمه می کنم:
«حالا همیشه چشمات باهامه!»

کمرم را نوازش می کند و می گوید: «ما راه پر پیچ و
خمی در پیش داریم. این یه دلگرمیه.»

#رخ زبرد

#فرگرد_دهم

#پاره_صد_و_چهل_و_دوم

«خرداد ماه»

دستی به پیشانی ام می کشم و عرقش را می چینم.
برای نفس کشیدن به هوا نیاز دارم!

از روی صندلی برمی خیزم و سوی پنجره ای اتاق
می روم. با برخاستنم، صدای بالاگرفته شان، آرام تر

می شود و جو، خفقان آور. فکرش را هم نمی کردم که به این زودی همه چیز به پایان برسد.

پنجره را باز می کنم. نگاهم به آمد و شد کارگران با لباس های کار آبی شان است که هر کدامشان برای روزی خود و خانواده هایشان، به این سو و آن سو می دوند. با خوردن نسیم آرامی به گونه هایم، چشمانم را می بندم. این پایان کار ماست؟

احساس می کنم توده ای راه تنفسم را بسته و نمی گذارد اکسیژن به ریه هایم برسد. دستانم را لبه ی پنجره مشت می کنم و سرم را پایین می اندازم. باید فکری کنم. نمی توانم چیزی را که به سختی و با رنج به دست آورده ام، به همین راحتی رها کنم.

«خانم سلوکی...»

مشت گره کرده‌ام را روی لبه‌ی پنجره می‌کوبم و
سویشان برمی‌گردم. «گند زدید آقایون! شما که فقط
مدرک گرفتید و بلد نیستید یه کارخونه‌ی کوچیک با
پونصد نفر کارگر رو سر و سامون بدید، چرا
مسئولیت قبول می‌کنید؟»

فرهادی، رئیس کارخانه، عینکش را روی بینی‌اش
جابه‌جا می‌کند و با لحنی محکم می‌گوید: «همه‌چیز تا
الان خوب بوده خانم سلوکی! چطور الان که وضع
کارخونه به هم ریخته، شدید بی‌مسئولیت؟ اگه
این‌طوره، اون اوایل چرا یادتون نبود که کی داره
کارش رو درست انجام میده؟»

چشمانم را گشاد می‌کنم و تنم از خشمی که به
یک‌باره در درونم جریان پیدا می‌کند، به لرزه می‌افتد.

صدایم را هنگام سخن گفتن پایین نگاه می‌دارم ولی
 خشمی که در آن موج می‌زند به خوبی قابل لمس
 است: «شما مسئولیتتون این بوده که به هر چیزی که
 مربوط به این کارخونه‌ست رسیدگی کنید. این چیزیه
 که برایش دارید پول می‌گیرید! این چیزیه که
 وظیفه‌تونه! پول نمی‌گیرید که کارخونه رو به زمین
 بزنید! شما شغلی دارید و اون، وظیفه‌تون در قبال
 چرخوندن چرخ این کارخونه‌ست! برای چیزی که
 وظیفه‌تونه انتظار تشکر نداشته باشید!»

نگاهم را دور میز می‌چرخانم و ادامه می‌دهم: «یک
 ماه بهتون وقت میدم تا همه چیز رو به روال سابق
 برگردونید. اگر نکنید، طور دیگه‌ای تصمیم می‌گیرم.»

صدای پوزخند لولایی و جمله‌ای که به آرامی ادا
 می‌کند: «انگار چه غلطی می‌تونه بکنه» را می‌شنوم.

«می تونید امتحان کنید آقای لولایی. اگر یک ماه حقوق نگیرید، درد این کارگرها، که این ندونم کاری هاتون از کار بیکار شون می کنه رو درک می کنید.»

پوزخندش جمع می شود و نگاه خشمگینی سویه می اندازد.

«خودتون به خوبی می دونید چه کاری از دستم برمیاد! جلسه تمومه آقایون. بفرمایید سر کارتون.»

#رخ زبرد

#پاره صد و چهل و سوم

یک سال پیش همین روزها، دوره‌می شرکا در
گلابدره بود و حالا پس از یک سال، برای بودن در
این جا حس عجیبی دارم.

به حرکت قیچی زیر خط فکم نگاه می‌کنم. تلما بالای
سر آرایشگر ایستاده و حواسش را شش دنگ به
موهای من داده. گمان می‌کنم از دی ماه موهایم را
کوتاه نکرده‌ام.

پس از شش سال، موهایم که حالا تا چانه‌ام می‌آیند،
به خود بلند شدن را دیده‌اند.

پیراهنی که چند روز پیش، آرا انتخاب کرده بود را از
درون کاور بیرون می‌کشم و پارچه‌ی نرمش را لمس
می‌کنم. با پوشیدنش، تلما ذوق می‌کند که کمی شکل
دخترها شده‌ام.

آقاجون با دیدنم، لبخند می زند و سوی پله ها می آید
 تا دستم را بگیرد و با خود همراهم کند. چندباری
 گفته بود میزبانی این مهمانی، با من است و حالا، از
 شوقی که در رفتار و گفتارش به چشم می خورد،
 می شود فهمید که خشنود است. همیشه می گوید زن
 با لباس های زنانه هم می تواند قدرتمند و بااقتدار
 باشد. این چیزی بود که هنگامی که سر و تیپم را
 تغییر دادم هم، به من گفت. هنگامی که موهایم را از
 ته زدم، گفت تلاش کن زنی باشی که با موی بلند
 هم، در یک نشست، اقتدارت را به نمایش بگذاری.
 هنگامی که تلاش کردم صدایم را کلفت کنم و مردانه
 سخن بگویم، شانهام را فشرد و گفت که این رفتارها
 را روزی باید کنار بگذارم. گفت در من دختری
 می بیند که سرکوبش کرده ام. احساسات و دلی
 می بیند، که زیر پا نهاده ام. نینایی می بیند که... الان
 روبه رویش ایستاده.

آرا که می آید، بی توجه به آدم‌های داخل سالن،
سویش می‌روم. با شگفتی، سر تا پایم را نگاه می‌کند
و سویم گام برمی‌دارد. در آغوش می‌گیرمش. بی صدا
می‌خندد و می‌گوید که چه سعادت‌ی نصیبش شده!

بازویش را می‌گیرم و سوی سالن می‌کشانمش. به
گرمی به او خوش آمد می‌گویند و او هم پاسخ
می‌گوید.

در چند ساعتی که می‌گذرد، از نگاه شگفت‌زده‌ی
همگان فرار می‌کنم و تلاش می‌کنم تا خونسردی‌ام
را در بالاترین درجه، نگاه دارم. گمان می‌کنم
بیشترین شوقی که دارم، از نگاه شیفته و خوشحال
آراست.

ساعت نزدیک دوازده است که همه ی مهمان ها
می روند.

آقا چون با لبخند راهی مان می کند و تلما با دو دلی، از
آرا می خواهد آرام رانندگی کند و مرا به گوشه ای
می کشاند تا بگوید مردی که اکنون می بیند، تشنه تر
از هر زمان دیگری است.

#رخ زبرد

#پاره صد و چهل و چهارم

کفش هایم را جلوی در می گنم و چراغ داخل سالن را
روشن می کنم. سوی آشپزخانه می روم و می گویم:
«الان آماده میشه.»

دکمه‌ی چای‌ساز را می‌زنم و سویش می‌چرخم. گره
کراواتش را شل می‌کند و سوی سالن می‌آید.
«ممنونم.»

سویش گام برمی‌دارم و کمکش می‌دهم تا گره را باز
کند. آن را روی مبل می‌اندازم و کتش را که بیرون
می‌آورد، از دستش می‌گیرم. می‌چرخم که کتش را
روی مبل بیندازم که بازویم را می‌گیرد و سر جابم
برمی‌گرداند. پشت گردنم را می‌گیرد و سرم را برای
بوسه‌ای، بالا می‌کشد. زمزمه می‌کند: «اون کفشات
خیلی رو اعصابم بود!»

گلویم را صاف می‌کنم، دستم را روی سینه‌اش
می‌گذارم و به عقب می‌رانم. «میرم لباسامو عوض
کنم.»

سرش را تکان می دهد و من سوی اتاق می روم. چند دقیقه ای در اتاق قدم رو می روم و به این فکر می کنم که برایش آماده هستم؟ سر تکان می دهم و کف دستم را روی چهره ام می کشم. نه!

تمام راه را تا خانه، خودم را برایش آماده کرده بودم. تمام اتفاقاتی که می توانستند رخ دهند را پیش بینی و واکنش هایم را بازسازی کرده بودم.

نفسم را کلافه بیرون می دهم و لب هایم را به داخل دهانم می کشم. طعم سیگار به جای مانده روی لب هایم را می چشم و چشمانم را در برابر وسوسه ای که به جانم افتاده، می بندم. رابطه؟ شوخی است مگر؟

دستانم را مشت می‌کنم و به بوی عطری که در
خانه‌ام پیچیده، فکر می‌کنم. کافی بود اراده کنم و او
را داشته باشم؛ اما درست بود؟ پشیمان نمی‌شدم از
این کار؟

لبه‌ی تخت می‌نشینم و رو به جلو خم می‌شوم. بارها
به این موضوع فکر کرده بودم، اما چرا امشب تا این
اندازه بی‌اراده شده‌ام؟

قلبم با هیجان و شوقی وصف‌ناشدنی می‌تپد و دهانم
برهوت شده. جیغ خفهای می‌کشم و در آخر، با
صدایی که خودم به زحمت می‌شنومش، صدایش
می‌زنم و می‌نالم: «میشه کمک کنی؟»

برمی خیزم و به قدم رو رفتم ادامه می دهم. در
آستانه‌ی در اتاق می ایستد و به من نگاه می کند.
«جانم؟»

به او پشت می کنم و رو به کمد می ایستم. به گردنم
اشاره می کنم و می گویم: «زیپ رو... نتونستم بازش
کنم!»

از جایش تکان نمی خورد. او هم شک دارد؟ گمان
نمی کنم برای یک رابطه‌ی ساده، این همه درنگ نیاز
باشد!

#رخ زبرد @Vip Roman

#پاره صد و چهل و پنجم

نزدیک است از کار به شدت احمقانه‌ام پشیمان شوم
 و از او بخواهم هرچه زودتر از اینجا برود، که
 دستانش که روی پهلوهایم می‌نشینند. مشت‌های
 گره کرده‌ام باز می‌شوند و سرم در واکنش به حس
 لمس نوک انگشتانش روی گردنم، رو به عقب خم
 می‌شود و نفسم در سینه گیر می‌کند.

بندهای پشت پیراهنم را می‌گیرد و می‌کشد. با باز
 کردن زیپ، سر انگشتانش را روی ماهیچه‌های
 منقبض کتفم می‌لغزاند.
 «این رو به فال نیک بگیرم؟»

با درنگ سویس می‌چرخم. نگاهش را میخ‌چشانم
 می‌کند و با گذاشتن دستش، بالای سرم روی در

کمد، رویم خم می شود و می گوید: «تو چی می خواهی؟»

آب دهانم را فرو می دهم و دامن پیراهنم را در دستانم مشت می کنم. نگاهش بین چشمانم می چرخد و با جدیت، منتظر واکنش من است. به راستی چه می خواهم؟

خیره به چشمانش، آستین های پیراهنم را درمی آورم و پیراهن روی زمین می افتد. «بودن با تو رو!»

موهایم را از صورتم کنار می زنم و به دست راستش بالای سرم، نگاهی می اندازم. حالا که پایش افتاده، قلبم در دهانم می تپد و هیجان، تمام وجودم را به لرزه انداخته. یکی شدن با او را می خواهم؟ پاسخ من در این لحظه یک چیز است: با تمام وجودم

می خواهم با او باشم؛ با این که می دانم پشیمان
می شوم.

دست چپش، دستم را می گیرد و انگشتان سردم را
روی نخستین دکمه‌ی لباسش می نشاند. مغزم کم
کم به پردازش می افتد و بازش می کنم. دکمه‌ی دوم
را که باز می کنم و سراغ بعدی می روم، علت برعکس
بودن دکمه‌های پیراهن مردانه و زنانه را می فهمم.
دکمه‌های پیراهن هر مرد، باید به دست زنی گشوده
شوند.

نگاهم را دوباره بالا می کشم و با دیدن لب‌های از هم
جدا شده‌اش، روی پنجه‌ی پاهایم می ایستم و گردن
می کشم؛ اما باز هم به لب‌هایش نمی رسم. با تفریح
نگاهم می کند.

پیراهنش را از شلوارش بیرون می کشم و او دستش
 را از بالای سرم برمی دارد. پیراهنش و سپس،
 رکابی اش را از تن می کند و سرم را در دستانش
 می گیرد و خم می شود و لبهایش را آن اندازه
 نزدیک به لبهای من نگاه می دارد که حرارتشان را
 حس می کنم. برای بار دوم گردن می کشم و او، پس
 می کشد. بازی اش گرفته!

بی تاب می شوم. به عقب هلش می دهم و او انگار که
 چیزی که می خواهد را به دست آورده باشد، لبخندی
 پیروزمندانه به لب می نشاند و مرا به کمد می چسباند.
 رام شدنم را نمی خواهد!

@Vip Roman

#رخ زبرد

#پاره_صد_و_چهل_و_ششم

دوباره و این بار آرام تر به عقب هلش می دهیم و این بار مقاومت نشان نمی دهد و خودش، پس می رود. روی تخت می افتد و لبه ی آن می نشیند. روی پاهایش می نشینم و چهره ام جلوی چهره اش قرار می گیرد. چهره اش را در دستانم قاب می گیرم و انگشتانم را روی پوست تبارش می لغزانم. «من برای تو چی ام؟»

با سر انگشتانش، ران هایم را نوازش و تماس لب هایم زمزمه می کند: «همه ی اون چیزی که واسه ی ادامه ی زندگی بهش نیاز داشتیم!»

دستانم را به پایین می لغزانم و به ماهیچه های سرشانه اش که آزاد و منقبض می شوند، می رسم. انگشتانم به پیش روی ادامه می دهند و هنگامی که به قفسه ی سینه اش می رسم، نفس هایش سنگین

می شوند و دستانش، روی کمرم به رقص در می آیند.
«من برای تو چی ام؟»

دستانم را به سگ کمر بندش می رسانم و بازش
می کنم. «هم‌پا، همراه، هم‌سفر زندگی!»

لب‌هایم را رها می کند و دست راستش را در موهایم
فرو می برد و سرم را عقب می کشد تا بتواند
بوسه‌های تبادارش را به شاه‌رگ نبض دارم کوچ
دهد و نفس منقطع را ببرد.

نامش را به زبان می آورم و او، سریعاً عقب می کشد و
نگاهم می کند.

«ته ریشت اذیتم می کنه!»

لب‌هایش به خنده از یکدیگر فاصله می‌گیرند.
پهلوهاییم را می‌گیرد و می‌چرخد و مرا روی تخت
می‌اندازد. «عادت می‌کنی!»

ابروهاییم را بالا می‌دهم و با تمسخر می‌گویم: «اگه
امشب به نتیجه رسیدیم!»

رشته کلامم از دستم در می‌رود. کدام نتیجه؟ اگر
می‌فهمید من دوشیزه‌ام، می‌توانست خودش را
ببخشد؟ اگر می‌فهمید نخستین من است و به اجبار
کنارم می‌ماند چه؟ از آن بدتر، اگر مرا نمی‌خواست
چه؟

در برابر هجوم افکار بی سر و ته و دیوانه کننده،
بریده بریده و مضطرب می گویم: «من... فکر کنم...»

از تخت پایین می آیم و گام اول را برنداشته، اسیر
حلقه‌ی بازوانش می شوم. قلبم از بلندی، پایین
می افتد و نفسم بند می آید. لعنت به تو! چه کردی
نینا؟

«فکر نمی کنی برای فرار کردن یکم دیر باشه
مدونا؟»

دستانش را بالا می آورد و مرا لمس می کند.
برانگیختگی اش را حس می کنم.

«من... هنوز... فکر می کنم هنوز برات آماده نباشم!»

خب! عالی شد! گند خودت را زدی!

#رخ زبرد

#پاره صد و چهل و هفتم

سرم را بالا می گیرم تا از روی شانهام نگاهش کنم.
حالت چشمان برافروخته اش به گونه ای کوفتی ای
جذاب است!

انگار چند لحظه طول می کشد تا متوجه چیزی که به
آن اشاره کرده ام، بشود. حلقه ی دستانش را باز
می کند و با گرفتن پهلوهایم، مرا سوی خودش

می چرخاند. نگاهم را پایین نگاه می دارم و به
زنجیرش زل می زنم.

«بینمت!»

دستش که پایین می رود، بی اختیار تکان شدیدی
می خورم. ابروهایش در هم می رود و نگاهش،
بی فروغ می شود. «تو دوشیزه‌ای؟»

لپ‌هایم را از داخل گاز می گیرم و نگاه می دزدم.
دستش چانه‌ام را می گیرد و سرم را بالا می کشد.
«چرا نگفتی؟»

لب زیرینم را به دندان می کشم که انگشت شستش
را زیر لبم می گذارد و آن را از زیر دندان‌هایم بیرون
می کشد. «نینا جان؟»

پلک می زخم و مچش را می گیرم. «دوس... فکر
می کردم اگر بگم... نمی دونم... دوست داشتم اولین
تجربه م با تو باشه!»

دستش را از چانه ام پایین می اندازم و با پریشانی
ناشی از اعترافی که کرده ام، عقب می کشم و
انگشتانم را بین موهایم می لغزانم. «الان یه لحظه...
ترسیدم از این که برات فقط یه سرگرمی کوتاه مدت
باشم!»

نگاهش می کنم که منتظر باقی عرایضم مانده.

به سختی آب دهانم را فرو می دهم و با صدایی که
می لرزد، می گویم: «دیدم... دیدم اگه این کار رو

بکنم و تو من رو نخوای... من آدم رابطه‌ی یه شبه
نیستم!»

نم چشمانم را با سرانگشتانم می‌گیرم و ادامه
می‌دهم: «معذرت می‌خوام!»

دستش را سوییم می‌گیرد و آرام دستور می‌دهد: «بیا
این‌جا.»

مردد به چشمانش که هنوز آثار خشم و رنجیدگی در
آن‌ها نمایان است و دستش، نگاه می‌کنم و با درنگ،
انگشتانم را درون دستش می‌گذارم. مرا جلو می‌کشد
و در آغوش می‌گیرد. سرش را خم می‌کند و آرام، با
حرصی فرو خورده می‌گوید: «گمون کنم ده سالی از
استاندارد هرزگشتن‌های من گذشته. فکر می‌کردم
می‌دونی من از بودن با تو چی می‌خوام!»

مرا از خودش دور می کند و سوی لباس هایش
 می رود. در تمام مدتی که آن ها را به تن می کند،
 تماشاایش می کنم. کتش را از پشتی صندلی آرایش
 برمی دارد و سویم می چرخد. حالا که می دانم حس
 لمس ماهیچه هایش زیر انگشتانم چقدر خواستنی
 است، دستانم به گز گز می افتند.

بی هیچ سخن دیگری، سوی در اتاق می رود و...
 می رود و من می مانم و تنی که به لرز نشسته و
 صدای چای ساز که حالا به جوش آمده.

#رخ زبرد

#پاره صد و چهل و هشتم

لرزی به تنم می نشیند و اشک به چشمانم می دود.
من چه کردم؟

روی تخت می نشینم و خودم را در آغوش می گیرم.
بغضم می شکند و رو به جلو خم می شوم. قلبم در
حال مچاله شدن است و نفسم در حال تنگ شدن.
چه کردی با خودت و او نینا؟

صدای خشمگینش دوباره در گوشم زنگ می زند.
«گمون کنم ده سالی از استاندارد هرزگشتن های من
گذشته. فکر می کردم می دونی من از بودن با تو چی
می خوام!»

می دانستم! اگر نمی دانستم هم مهم نبود! من آنی
نبودم که برای به دست آوردنم، سر و دست بشکنند!
من آنی نبودم که برایش به ردیف می ایستادند! من

هیچ چیز نبودم و او، کسی بود که همه برای داشتنش،
خودشان را به در و دیوار می زدند! او نه نیازی به
اموال من داشت، نه من جذابیت های زنانه داشتم!
پس چرا در واپسین لحظات، تردید وجودم را فرا
گرفت؟ مگر او نبود که در هر شرایطی کنارم بود؟
مگر او نبود که پشتم ایستاد و رهایم نکرد؟

پهایم را بالا می کشم و دستانم را دورشان
می پیچانم. جای جای تنم با حسرت لمس
خواستنی اش درد می گیرد. گریه ام شدیدتر می شود و
به موهایم چنگ می اندازم. کاش می شد او را
برگردانم! کاش میشد زمان را به عقب ببرم و آن
لحظات لعنتی را پاک کنم. او چه کرده بود که من
پشش زدم؟

نگاهم را دور اتاقی که تا دقایقی پیش، او هم در آن ایستاده بود، می گردانم. او باید امشب اینجا می ماند. او نباید مرا تنها می گذاشت. باید به من فرصت می داد تا برایش آماده شوم. باید مرا درک می کرد!

با دیدن کراواتش کنار تخت، خودم را سویش می کشم و برمی دارمش. با پیچیدن بوی عطرش در مشامم، آن را مشت می کنم و با مشت دیگرم، روی قفسه‌ی سینه‌ام می کوبم تا نفسی که بالا نمی آید را طلب کنم. صدای گریه و زاری‌ام آن قدر بلند است که در اتاق پژواک پیدا می کند و اگر همسایه‌ای داشتم، دور از انتظار نبود که سراغم بیاید.

زیر روتختی می خزم و در خودم مچاله می شوم. پوست سرد و مرطوبم را با سرانگشتانم لمس

می کنم و با صدای بلند، نامش را صدا می زنم. دیوانه شده ام؛ می دانم! اما او نباید مرا رها می کرد!

#رخ زبرد

#پاره صد و چهل و نهم

چشمانم را در پاسخ به صدای آزاردهنده ی زنگ گوشی ام، می بندم. دوازده ساعت را تا حالا، که ساعت یک ظهر است، دراز کشیده بودم و به این فکر می کردم خب آخرش که چه؟ بناست تا کی خودم را این چنین آزار دهم؟

با زنگ خوردن دوباره ی گوشی ام روتختی را کنار می زنم و چشمانم را می فشارم. اگر تلما باشد چه؟

تن گرخت شده‌ام را تکان می‌دهم و برای گوشی‌ام دست دراز می‌کنم. در مواجهه با سرما، پوستم دون دون می‌شود و با یادآوری این که دیشب، تنها لباس زیرم را به تن داشتم، اشک به چشمانم نیشتر می‌زند.

تماس را با «بله» پاسخ می‌دهم و خودم از خش صدایم تعجب می‌کنم.

«عسلم! خوبی؟»

با شنیدن صدای تلم، سرم را روی بالش می‌گذارم و پشت دستم را زیر چشمانم می‌کشم. «سلام مامان! خوبم؛ خواب بودم.»

«خواب چه موقع؟ ساعت یکه! چی شده؟»

صدایم را صاف می‌کنم و لحاف را تا زیر چانه‌ام بالا می‌کشم. «چیزی نشده! ناسلامتی روز جمعه‌س.»

صدایش حرصی می‌شود: «خودم می‌دونم امشب چندشنبه‌س! دیشب چیکار کردین؟ از دیشب دل تو دلم نیست! بهم بگو که بیخود دلم شور می‌زده!»

پوزخند می‌زنم و می‌گویم: «آره! دلت بیخود شور می‌زده! منو گذاشت و رفت!»

نفس راحتی می‌کشد. «خیالم راحت شد! من دختر خودمو می‌شناسم... اما اون... خب مرده... البته به پختگی و آقاییش شکی ندارم ولی...»

با کف دست روی پیشانی‌ام می‌زنم و می‌نالیم:
«می‌خوام برم دوش بگیرم تلم! اگه کاری نداری
عصری میام اون‌ور.»

«نه نه! کاری ندارم. امروز سالن هم نمیرم.
منتظر تم!»

تماس را قطع می‌کنم و شماره‌اش را می‌نویسم. با
آمدن نامش بالای صفحه، چیزی به گلویم چنگ
می‌اندازد. «My boss»
هنوز برای رویارویی با او آماده نیستم.

گوشی را روی تخت می‌اندازم و لحاف را روی سرم
می‌کشم. هنوز هم نمی‌دانم کار درست را انجام
داده‌ام یا نه!

#رخ زبرد

#پاره صد و پنجاهم

در را آرام پشت سرم می‌بندم. دیوار کوب‌های خانه
 تک و توک روشن‌اند و نوای موسیقی بی‌کلامی در
 غوغای سکوت خانه، در جریان است. تلاش می‌کنم
 گام‌هایم را آرام بردارم که صدای شان حتی به گوش
 خودم نرسد.

از پله‌های منتهی به سالن پایین می‌روم و تلاش
 می‌کنم دسته کلید را به آرامی و بی‌سروصدا، روی
 میز بگذارم. تپش قلبم دور تند را رد کرده و تمام تنم
 را به لرزه درآورده. چند روز گذشته را آن قدر به
 تلفن همراه و خانه‌اش زنگ زده بودم، که شمارش از
 دستم در رفته بود. یک هفته‌ی تمام خبری از او نبود.

از آن شب مهمانی که از خانه‌ی من بیرون زد، تا حالا، جایی بود که هیچ کس نمی‌دانست. پاسخ همه را می‌داد، به جز من. خودم را گناهکار می‌دانستم. نه از این که جا زده بودم؛ از این که به نیت او شک کرده بودم. اگر می‌خواست تنبیهم کند، موفق شده بود. از شدت گریه و دلتنگی به مرز جنون رسیده‌ام. برزگر گفته بود امروز برگشته. پس از یک هفته!

کیفم را روی نزدیک‌ترین مبل می‌گذارم و شالم را هم به پشتی‌اش آویزان می‌کنم. پیه همه چیز را به تنم مالیده بودم. حتی اگر از خانه‌اش بیرونم می‌کرد، به او حق می‌دادم؛ اما مسلماً او این‌طور آدمی نبود و نیست.

پایین بلوزم را که مرتب می‌کنم و سرم را بالا می‌آورم، قامتش را جلوی پنجره‌ی سراسری سالن

می بینم. دستانش را به جیب زده و به روبه رویش
چشم دوخته.

آرام سویش قدم برمی دارم و ناخودآگاه دستانم را به
هم می پیچم. تلاش می کنم برای شروع، صدایم
لرزش نداشته باشد. «ام... متأسفم که بی اجازه
اومدم.»

چیزی نمی گوید. جلوتر می روم و دو گام مانده به او،
می ایستم. هم چنان خاموش، خیره مانده به ناکجا.

لعنت به او و صدای نفس های آرامش که اینطور
بی طاقتم می کند. چروک های ریز پیراهنش را
می شمارم بلکه فرصت دهم حرفی بزند. چیزی که
دستگیرم نمی شود، گردن کج می کنم تا از کنار،
نگاهش کنم. در نور کم سویی که از بیرون می تابد،

چهره‌اش سخت و محکم به نظر می‌آید. می‌دانم که این هم جزیی از تنبیه‌ش است؛ اما این‌گونه نادیده گرفته شدن، برایم سنگین تمام شده.

دستانم را جلوی دهانم مشت می‌کنم. مرددم که آن‌ها را کجا بگذارم که بتوانم لمسش کنم و نتواند پشیمان بزند. دست آخر، آن‌ها را از بین بازو و پهلویش رد می‌کنم و پیشانی‌ام را بین دو کتفش می‌گذارم. نوک انگشتانم را روی شکمش به یک‌دیگر گره می‌زنم و آرام می‌گویم: «با من مهربون باش.»

#پاره_صد_و_پنجاه_و_یکم

دست راستش را در جیب شلوارش فرو می‌برد و پاکت سیگارش را بیرون می‌کشد. منقبض شدن

شانه‌هایش را وقتی که سیگارش را روشن می‌کند،
تنشی که درون ماهیچه‌هایش در جریان است، تکان
مختصری که با قرار گرفتن دست‌انگشتانم روی شکمش
می‌خورد، همه و همه را در خاطر ثبت می‌کنم. هنوز
هم به قول خودش، می‌توانم در سیناپس‌های
عصبی‌اش، محرک آزاد کنم.

دست چپش را روی انگشتانم می‌گذارد و چند ثانیه
بعد، گره‌شان را باز می‌کند و دستم را به عقب
می‌راند. «اینجا نمون. برو!»

بغض در گلویم جا خوش می‌کند. دست‌انگشتانم را عقب
می‌کشم. از این حس پس زده شدنی که خودم
مسببش هستم بدم می‌آید.

می چرخم و جلویش می ایستم. به شدت از خودم و احساساتم ناامیدم. اشکی که روی گونه‌ام راه گرفته را با پشت دست پاک می‌کنم و می‌نالم: «مگه نگفتی اینجا جای منه؟ مگه... مگه نگفتی دوازده سال صبر کردی تا لایق‌ترین آدمو واسه گذاشتن سرش روی سینه‌ت پیدا کنی؟»

کف دستم را روی سینه‌اش می‌زنم و صدایم بالا می‌رود: «من لیاقت نداشتم، نه؟ چطور می‌تونی انقدر زود از حرفت برگردی؟ من...»

بی‌آن‌که نگاهم کند، می‌گوید: «برو تا کار دستت ندادم دختر شایگان!»

مشته را به پهلو و شکمش می کوبم و جیغ می زنم:
 «حالا شدم دختر شایگان؟ همه‌ی حرفایی که
 می زدی دروغ بود؟ تمام مدت باهام بازی کردی نا...»

نگاهش را پایین می آورد و از پس دود سیگارش، آن
 را به چشمانم می دوزد. چشمانش آتش می کشند اما
 به آرامی می گوید: «از جلو چشمام گم شو نینا!»

جلوی گریه‌ام را می گیرم و لج می کنم. با گستاخی
 داد می زنم: «نمیرم! من از این جهنم پام رو بیرون
 نمی دارم! من احساسم رو صادقانه گذاشتم وسط و
 تا جوابش رو نگیرم نمیرم پسر ناخلف دارون!»

به گمانم هنگامی که کلمات از دهانم می پرند،
 می فهمم چه گندی بالا آورده‌ام. انگار خیلی دیر شده.
 بازویم را می گیرد و مرا جلو می کشد. رویم خم

می شود و با دندان‌هایی به هم فشرده می‌گردد: «من وقت بچه بازی ندارم!» حرفش مثل سیلی در صورت‌م می‌نشیند.

کسی انگار قلبم را در مشت می‌گیرد و آن را آن قدر می‌فشارد، تا در آستانه‌ی از هم پاشیدن قرار بگیرد. چشمانم تا حد ممکن گشاد می‌شوند و نفس کشیدن را از یاد می‌برم. بچه بازی؟ همین را گفت؟

#رخ زبرد

#پاره_صد_و_پنجاه_دوم

«من بهت گفتم حسم چیه!» تکانم می‌دهد و نگاهم، دوباره سوی چشمانش برمی‌گردد. «گفتم من دنبال کسی می‌گردم که پابه‌پام راه بیاد نه پشت سرم!» انگار پشت دستی محکمی روی لب‌هایم فرود می‌آید.

بازویم را رها می کند و من به عقب پرت می شوم.

«من روت یه حساب دیگه باز کردم! فکر کردم بیشتر از سنت می فهمی که پیشنهاد شراکت بهت دادم!» انگار کسی سرم را به دیوار می کوبد.

صدایش آرام تر می شود: «اشتباه فکر کردم که می تونم با تو یه زندگی بسازم!»

و حس می کنم مغزم با ضربه‌ی آخر آماس می کند. چند لحظه فقط نگاه می کنم. نینا لعنت به تو! چیزی بگو! حرفش را ناتمام نگذار هرزه‌ی لعنتی! تو آنی نیستی که از حرف‌های اداشده‌اش پشیمان شود. بغضم را فرو می دهم و صبر می کنم، صبر... پلک نمی زنم تا اشک درون چشمم خشک شود و نچکد.

می بینم درهم رفتن اخمش را از سکوتیم. باید چیزی بگویم. ترحم چیزی نیست که باید داشته باشد. حق ندارد.

جانم بالا می آید اما می گویم: «منم اشتباه کردم که فکر می کردم با یه مرد سی و اندی ساله طرفم نه یه پسر بیست ساله که عقده‌ی حقارت رابطه‌ی قبلی‌ش تو وجودش مونده!»

نمی مانم تا بیشتر از این تحقیر شوم. با حفظ بیشترین فاصله از او، از کنارش می گذرم. نمی خواهم عصبی به نظر برسم. من عصبی نیستم. ناراحت نیستم. اشک نمی ریزم.

کیف و شالم را از روی مبل چنگ می‌زنم و به سر می‌کنم. در را آرام می‌بندم و با گام‌هایی آرام‌تر، سوی آسانسور می‌روم.

درون آسانسور موهایم را مرتب می‌کنم و آدامس می‌جویم و بلند بلند آواز می‌خوانم. انگار که چیزی از روی شان‌هایم برداشته شده.

در ماشین صدای ضبط را زیاد می‌کنم و با آرامش سوی خانه‌مان می‌رانم. با تلما تماس می‌گیرم و از او می‌خواهم بساطش را جمع کند و آماده باشد. پرهام و خاله هم سرشان درد می‌کند برای این کارها.

وقتی وارد حیاط می‌شوم، پرهام پیک‌آپ را بیرون آورده و خاله وسایل بخور بخورمان را داخل ماشین می‌گذارد.

تلهما با دیدنم، سویم می آید و با خوش حالی می پرسد:
«چی شد؟»

آن جاست که می فهمم چه به سرم آمده. با صدای
بلند به گریه می افتم و لبخند هم روی لبهای تلهما
می ماسد.

چه کردم با خودم؟

#رڼ زبرجد

#پاره_صد_و_پنجاه_و_سوم

@Vip Roman

«می خوای برات قصه بگم؟»

سرم را روی شانهاش جابجا می‌کنم و بینی‌ام را بالا
می‌کشم. «نه! برام آهنگ بخون!»

پتوی نازک مسافرتی را روی شانها ام بالا می‌کشد و
می‌گوید: «تو که همیشه از صدام بدت میومد!»

با بغض می‌خندم. «می‌گفتم چون دلم می‌خواست
پندار برامون بخونه... بعد زل بزنه تو چشمام و من
فکر کنم داره برای من می‌خونه! تباه بودما! فکر
می‌کردم شوهر آینده‌م پنداره!»

می‌خندد و با کف دست به پیشانی‌اش می‌کوبد. «هی
من به اون داداش بی‌عقلم می‌گفتم این دختر خاله
چشمش پی توئه ها! می‌گفت نه! خداوکیلی کله شو وا
کردن ریدن توش.»

پوزخند می زنه و پلک می زنه تا اشک یخ زده‌ی
چشمانم روی گونه‌هایم بچکند. «اتفاقا پندار عاقله!
میومد خودشو پابند من غیر معمولی کنه که چی!»

نگاهش را به روبرو می دوزد و زمزمه می کند: «تو
معمولی بودی. خیلی معمولی! اینو ما بهتر از هر کس
دیگه‌ای می دونیم. خودت خواستی که عوض بشی.»

شانه بالا می اندازم و روی گونه‌ام دست می کشم.
«آره! شاید!»

دستش را روی بازویم بالا و پایین می کند و می گوید:
«می خوای بگی با زکریان چتون شد؟»

«نوچ!»

از پاسخ بی پرده‌ام به خنده می افتد و سرش را پایین می اندازد. «امیدی هست که ادامه بدین؟»

واقعاً هست؟

«نمی دونم!»

سرم را از روی شانهاش بلند می کنم و در حالی که اشک می ریزم، با صدایی گرفته می گویم: «پسش زدم، پسم زد! معذرت خواهی کردم بابت اشتباهی که نکرده بودم... اما اون زل زد تو چشمام...»

بغضم می ترکد و مانند دختر بچه‌ها زار می زنم.

«می دونستم! می دونستم یه همچین روزی میاد!

می دونستم منو به خاطر خودم نمی خواد!»

دستش را سویم دراز می کند تا به آغوشم بکشد.
 «هی هی! انقدر تند نرو! اون نمیاد با تو، جلوی چشم
 همه رژه بره فقط برای سکس... یا هرچیز دیگه‌ای!
 به قول خودت ده سال ریاضت نکشیده تا بیاد کسی
 مثل تو یا با موقعیت تو رو وارد همچین ماجرای
 بکنه!»

سرم را روی سینه‌اش می گذارم و او پتو را دور
 هردویمان می پیچاند. «آدمی که من می شناسم، از
 خانواده‌ای با اون خصوصیات، دنبال چیز دیگه‌ایه!
 نمی دونم! ولی زکریان‌ها خوب بلدن برنامه‌ی بلند
 مدت بچینن!»

خفه می پرسم: «منظورت چیه؟»

«به خاله گفتمی بهت گفته اشتباه کردم فکر کردم
می تونم با تو یه زندگی بسازم؟ درسته؟»
«اوهوم!»

بازویم را می فشارد و بوسه‌ای روی سرم می زند.
«گذشت زمان ماهیت ادما و نیتشون رو مشخص
می کنه عزیزدلم.»

#رخ زبرد

#پاره صد و پنجاه و چهارم

لقمه‌ی سرشیر و عسلی که تلما سویم گرفته را با
لبخندی ساختگی می پذیرم و لیوان چای شیرینم را
هم می زنم.

«امروز بریم سمت دورود یا فردا؟»

نگاهم را بالا می کشم و به خاله می دوزم. تلما لیوان شیرش را پایین می آورد و با اخم می گوید: «اون سری که اومدیم بیشه رفتیم که!»

خاله شانہ بالا می اندازد و برای خودش لقمه می گیرد.
«من سری قبل نبودم.»

پرهام با دهان پر می گوید: «مامان! خودت نگفتی می خوام برم راسته بازار و برا بابا گیوه بخری؟»

خاله پرهام را هل می دهد و با تشر می گوید: «من کی گفتم؟ گفتم دلم می خواد برم راسته بازار و راسته مسگرا!»

سرش را سوی من می چرخاند و می گوید: «تو میگی
کجا بریم خاله؟»

دستم را از زیر چانه‌ام برمی دارم و می گویم: «فرقی
نمی‌کنه. فکر می‌کنم نوژیان از همه به بروجرد
نزدیک‌تر باشه.»

عمه خانم سر میز می‌نشیند و می‌گوید: «تموم نشد
این جر و بحثاتون؟»

تلما به خاله اشاره می‌کند و می‌گوید: «تارلا می‌گه
بریم دورود! اون سری که با بابا اومدیم هم رفتیم
آخه!»

عمه خانم، خواهر آقاجون است. گمان می‌کنم شیرین هشتاد و خرده‌ای داشته باشد؛ موهایش یک‌دست سفید است و پوست چروکیده‌اش، گذر عمر را به خوبی نشان می‌دهد.

«تارلا! تو هنوز هم سر به سر تلمای ذاری دختر؟»

با بلند شدن صدای گوش‌ی تلمای دهان خاله که می‌خواست پاسخ بدهد، درجا بسته می‌شود.

تلمای نام روی گوش‌ی‌اش را که می‌خواند، سرش را بالا می‌گیرد و رو به من می‌گوید: «آراست!»

شانه بالا می‌اندازم که یعنی نمی‌خواهم سخن بگویم و او از سر میز بلند می‌شود تا پاسخش را بدهد. گوش‌ی‌ام را از سه روز پیش خاموش کرده‌ام.

هنگامی که برمی‌گردد، می‌گوید منشی دکتر
روانپزشکم با او تماس گرفته و دلیل نبودنم در
نشست این هفته را جویا شده.

پوزخند می‌زنم و لقمه‌ای که تلمای پیش از این داده
بود دستم، روی میز می‌اندازم و با تشکر از عمه،
برمی‌خیزم. زنگ زده بود تا بپرسد چرا نرفته‌ام؟
بالاخره برایش مهم بودم یا نه؟

«لباس بپوشید که زودتر حرکت کنیم. دلم نمی‌خواد
تو ترافیک خیابون شهدا گیر کنی.»

@Vip Roman

#رخ زبرد

#پاره_صد_و_پنجاه_و_پنجم

پس از دو هفته‌ای که در سفر گذرانده بودم، گمان می‌کردم که حال خوب است و بهتر خواهم شد؛ البته تا هنگامی که ماشینش را در ورودی پارکینگ می‌بینم. دستم روی دستگیره‌ی در ماشین می‌ماند و سر جایم برمی‌گردم. نفسم در سینه گیر می‌کند و کف دستانم عرق می‌کنند. اگر پیاده شوم، تا خودم را به آسانسور برسانم و بخت یارم باشد که در ساعت هشت بامداد، آسانسور خیلی بالا نرفته باشد و مرا لنگ در هوا نگذارد، با من در اتاق آسانسور همراه می‌شود. پس می‌نشینم و با انگشتانم روی فرمان، ضرب می‌گیرم.

برزگر در ماشین را برایش باز می‌کند. قلبم بنای ناسازگاری می‌گذارد و صدای تپش‌های ناجورش، در گوش‌هایم می‌پیچد. او، آید به دست، مانند ژست تمام مدیرهای این دوران، از ماشین پیاده می‌شود و

با دادن آید به دست برزگر، دکمه‌ی کتش را می‌بندد
و نگاهی را سوی ماشین من می‌چرخاند؛ انگار که
متوجه حضور من شده باشد، سرش را باز هم
می‌چرخاند و سپس بی‌توجه به من، آید را از دست
برزگر می‌گیرد و سوی آسانسور می‌روند.

خدایا چطور توانسته بودم دو هفته نبینمش؟ اگر آن
یک هفته‌ای که خودش را گم و گور کرده بود هم به
شمار بیاورم، بیست روز بود که ندیده بودمش! که در
آغوش نگرفته بودمش! که نبوسیده بودمش!

پنج دقیقه صبر و سپس در ماشین را باز می‌کنم.
پیش از آن که پیاده شوم، نگاهم به داشبورد می‌افتد
و با یادآوری چیزی که درونش گذاشته‌ام، بغض به
گلویم نیشتر می‌زند.

کیفم را از روی صندلی شاگرد چنگ می‌زنم و پیاده می‌شوم. باید به کارم برسیم.

لیوان چای گل ختمی‌ام را از روی میز برمی‌دارم و از پشت میز برمی‌خیزم که گوشه‌ام زنگ می‌خورد. آرسن است.

«سلام جناب زکریان!»

به خنده می‌افتد و با درنگ پاسخ می‌دهد: «علیک سلام بانو! حالت خوبه؟»

با شنیدن صدایش که مانند صدای آراست، بغض به گلویم چنگ می‌اندازد. به سختی می‌گویم: «خوبم. تو چطوری؟ خیرته؟»

«منم خوبم. شاید خیر باشه! می خواستم بدونم برای
تولد آرا برنامه داری؟ چون...»

میان سخنش می پرم و اجازه نمی دهم ادامه دهد: «نه
راستش! برنامه ای ندارم.»

از لحن محکم من جا می خورد. «آم... خيله خب!
بروکن آپ شده رابطه تون؟»

انگار که مرا می بیند، سر تکان می دهم و می گویم:
«فکر نکنم. شکرآبیم فقط! خودت یه جوری اگه
سراغ من رو کردن، سر و تهش رو هم بیار.»

نفسش را کلافه بیرون می دهد و باحرص می گوید:
«هی من بهش میگم این اداها واسه سن ما خیلی
دیره! گوش نمیده. اوکی هانی! می بینمت فردا.»

تماس را قطع و گوشی‌ام را روی میز پرت می‌کنم.
ادها؟

#رخ زبرد

#فرگرد_یازدهم

#پاره_صد_و_پنجاه_و_ششم

«تیرماه»

در پاسخ معاون، کجکی نگاهش می‌کنم. خودکارم را روی میز می‌گذارم و نگاهم را سوی آرا، که از اول نشست تا اکنون نگاهش نکرده‌ام، می‌چرخانم و با او که چشمم در چشم می‌شوم، قلبم در قفسه‌ی سینه فرو می‌ریزد. «من با آقای زکریان موافقم.»

سکوت جمع را در خود فرو می برد. انتظار نداشتند
چنین نظری داشته باشیم؟

خب... پر بی راه هم انتظار نداشتند. یک ماه است
سایه ی یکدیگر را با تیر نشانه می رویم. رفتارمان
شبیه زن و شوهرهایی شده که بناست از هم جدا
شوند و برای یکدیگر شاخ و شانه می کشند.

«خب...»

سرم سوی فخرایی می چرخد که کف دستی را که
روی میز گذاشته بود، رو به بالا می چرخاند و در
ادامه ی «خب»ش می گوید: «خیلی خوبه!»

دستش را به حالت اول برمی گرداند و ادامه می دهد:
«بودن شما اینجا هم بی مقصود نبوده خانم سلوکی!»

دو دستم را روی میز می گذارم و می گویم: «صد البته!
این شرکت به یه آدم ریسک پذیر نیاز داشت و حالا
من اینجام! اگه قرار بود من هم مثل شما باشم، مورد
کم نبود!»

فخرایی از روی تمسخر می خندد و می گوید: «بله! به
تبع سن پایین تر، خطرپذیری افراد هم بیشتر هست!
اما در عجبم از جناب زکریان برای پذیرفتن چنین
ریسکی!»

دندان هایم را روی هم می فشارم. سن کم و اختلاف
سنی ام با آرا را پیش می کشید؟

«خطرپذیری برخلاف تصور شما، به سن و سال ربطی ندارد. به سرمایه گذار، به تاجر و یا به مدیر موفق باید بدون تو کجا و توی چه موقعیتی می تونه ریسک بکنه و درصد موفقیتش رو هم بسنجه. برای پیشرفت باید خطر رو پذیرفت! اون هم توی شرایطی که دولت داره برای بنگاه داری به ما فشار میاره!»

فخرایی شان و ابروها و چانه اش را با هم بالا می اندازد. می دانم که دلش می خواهد سر به تنم نباشد.

«اوکی پس! من هم موافقم.» درنگ می کند و با نگاه کردن به من، خط و نشان هایش را می کشد برایم.
«پس عواقبش پای شما.»

آرا می گوید: «قصد واگذاری سهمتون رو دارید جناب
فخرایی؛ که خودتون رو از بقیه جدا کردید؟»

#رخ زبرد

#پاره صد و پنجاه و هفتم

رنگ فخرایی می پرد. «نه! اما واگذاری شرکت هایی
مثل بورس اوراق بهادار یا بورس کالا، با اون همه
بازدهی و سود کلان به نفع نیست! چرا متوجه
نیستید؟ فرابورس و بورس انرژی چیز کمی نیستن!
کمر بستن شرکت رو به فنا بدین با این
تصمیماتون؟»

آرا دستانش را روی میز درهم گره می کند و می گوید:
«کمبود منابع در میونه آقایون! ده درصد شرکت
متعلق به دولته و وقتی داره برای بنگاه داری به ما

فشار میاره و این ماییم که باید تصمیمش رو پذیریم، این همه بحث و جدل برای چیه؟ تصمیمیه که از پیش گرفته شده!»

نمی توانم جلوی نیشخندم را بگیرم. ابروهایم را بالا می اندازم و تکیه ام را به صندلی می دهم. رأی من از همین الان روشن است.

منشی نشست، تصمیم پایانی را بلند می خواند:
 «شرکت گروه مالی ... در نظر دارد در راستای اجرای بندهای ۱۶ و ۱۷ قانون رفع موانع تولید رقابت پذیر و ارتقاء نظام مالی کشور و خروج بانک ها از بنگاه داری، برخی از شرکت های بورسی زیرمجموعه خود را از طریق بازار سرمایه واگذار کند.»

با اعلام شدن نام ده شرکت، جلسه را تمام می کند و هنگامی که یکی از اعضاء می رود پیشش، کیفم را می قاپم و از در بیرون می زنم.

صبح هنگام آمدن هم خودم را چند دقیقه دیرتر به نشست رساندم تا کمتر بینمش!

خودم را به آسانسور می رسانم که با شنیدن نامم از زبان برزگر، می ایستم و سویس برمی گردم.

«معذرت می خوام که این طور صداتون کردم. رئیس می خوان یه ملاقات با شما داشته باشن.»

جلوی لبخندی که قرار است روی لبهایم بنشیند را می گیرم. ملاقات؟ ارواح عمهات! با درنگ می گویم:

«جایی باید برم. بگین یه روز دیگه رو خودم
هماهنگ می کنم.»

مرد لبخند می زند و می گوید: «ایشون اصرار داشتن
که امروز با شما صحبت کنن.»

پوست نازک دستم را بین ناخن هایم می گیرم. وا نده!
«متاسفم! از قول من از ایشون عذرخواهی کنید و
بگید که یه وقت دیگه باهاشون تماس می گیرم. روز
بخیر.»

پیش از این که چیز دیگری بگوید، وارد آسانسور
می شوم و پیاپی، دکمه ی بسته شدن در را
می فشارم.

در ماشین را که می بندم، گوشی ام زنگ می خورد.
خودش است. به جهنم! گوشی را روی داشبورد
می اندازم و راه می افتم. بچرخ تا بچرخیم! فکر
کرده‌ای من آدم کم آوردنم؟

#رخ زبرد

#پاره صد و پنجاه و هشتم

امروز با این که خودم را دیر رسانده بودم، باز هم
هنگامی که می خواهم از ماشینم پیاده شوم،
می بینمش. این بار هم همراه با برزگر سوی آسانسور
می روند و من باید چند دقیقه صبر کنم.

بی تاب و کلافه، چند دقیقه بعد، پیاده می شوم و
خودم را به آسانسور می رسانم. چندین بار با حرص
و خشم روی دکمه اش می کوبم و به نشانگر بالای

در، که شانزده را نشان می‌دهد، چشم‌غره می‌روم.
 آسانسور به نرمی و با آرامش پایین می‌آید و هنگامی
 که به پارکینگ می‌رسد، با صدایی بلند می‌گویم:
 «نعش می‌آوردی تا این پایی...»

با باز شدن در کشویی آسانسور و ابروهای
 بالا پریده‌ی فردی که درون آن است، شگفت‌زده و
 دست‌پاچه، جمله‌ام را ناتمام، رها می‌کنم و با
 بی‌تفاوتی، پا به درون آسانسور می‌گذارم. سلام
 می‌کنم و با زدن دکمه‌ی پانزده، پشتم را به او می‌کنم
 و لعنتی به دیوارهای آینه‌ای اتاقک می‌فرستم.

پاسخ سلامم را می‌دهد و پوزخند می‌زند. از آسانسور
 پیاده نشده بود تا من بگریزم؟
 «مسافرت خوش گذشت؟»

بند کیف را در دستم مچاله می کنم و می غرم: «بله!»
 تکیه اش را از دیوارهی اتاقک می گیرد و دو گام
 برمی دارد تا درست، پشت سرم بایستد و دستانش
 را روی پهلوهایم بگذارد. «که این طور!»

خشمگین گامی به جلو برمی دارم و دستانش، مرا سر
 جایم برمی گرداند. «اینجا... این حرکات پاسخگو
 نیست مدونا!»

دندان قروچه می کنم و او به خنده می افتد. سرش را
 بالا می گیرد تا از آینهی روبرویمان، چشم در چشم
 شویم. «دلت تنگ نشده بود برای من؟»

به سختی، سرم را به چپ و راست تکان می دهم.
 «نه! میشه بری کنار؟»

لبخندش عمق می گیرد و چشمان تیز و برنده اش را
به چشمانم می دوزد. «چرا باید این کار رو بکنم؟»

می چرخم تا خودم را از حصار دستانش آزاد کنم.
روبرویش می ایستم و با خشم می گویم: «چون اون
روز بهم گفתי اشتباه کردی! الانم این رفتارت بعد از
اون همه چیزی که برای تخریب من گفتی، مغایرت
داره! تو منو از خونهت بیرون کردی! چطور بعد از اون
همه حر...»

کلماتم به سد لبهایش برخورد می کنند و عقب
می کشند. نباید... نباید این بوسه به جانم بنشیند،
حتی با این که مزه ی درد و دلتنگی و گله می دهد؛ ولی
می نشیند و این ترس را در من می انگیزاند که دوباره
بازیچه اش شوم. دستانم را تخت سینه اش می کوبم
و او را به عقب می رانم. «حق نداری من رو بی اجازه

بیوسی! کی هستی که به خودت اجازه‌ی همچین رفتاری رو میدی؟ فکر کردی چون مردی، می‌تونی هر کاری که دلت خواست بکنی و منم همراهیت کنم؟»

با لبخند نگاهم می‌کند و هنگامی که سخنانم به پایان می‌رسند، سرش را تکان می‌دهد و با باز شدن در، در طبقه‌ی نهم، پیاده می‌شود. تلاش می‌کنم بغضی که تا پیش لب‌هایم آمده را فرو برانم و پاسخ صبح بخیر همکارانم را با رویی گشاده بدهم.

#رخ زبرد

#پاره_صد_و_پنجاه_و_نهم

زنگ در آپارتمان باعث می‌شود گره دستانم را از دور بالش بزرگی که در آغوش گرفته‌ام، باز کنم و از

تلویزیون خاموش، نگاه بگیرم. با تاریک شدن هوا،
چراغ‌ها را هم روشن نکرده‌بودم. کسی که با وجود
نگهبان تا اینجا آمده، خوب می‌داند که در خانه‌ام.

از چشمی در نگاهی به بیرون می‌اندازم. گمان
نمی‌کردم که جناب زکریان، خودش را به زحمت
ببندازد و تا اینجا بیاید.

لای در را باز می‌کنم و می‌گویم: «بفرمائید؟»

از ژستش، همان پشت کردن به در، بیرون می‌آید و
سویم می‌چرخد.

به آرامی می‌پرسد: «چرا تماس‌رو جواب ندادی؟»

شانه بالا می اندازم. سوال استفهامی مگر نیاز به
 جواب دادن دارد؟ «سلام. این همه راه اومدی
 همچین سوالی بررسی؟ می تونستی برای پرسیدنش
 تا فردا صبر کنی!»

ابروهایش را بالا می برد و به چهره ام زل می زند. دلم
 می خواهد در را رویش ببندم؛ ولی خجالت می کشم.
 «اگر امر دیگه ای نیست، شب خوش.»

پیش از این که در را ببندم، صدایم می زند. حرصی
 شدنم دست خودم نیست وقتی اسم کوچکم را به
 زبان می آورد. انگشت اشاره ام را جلوی چهره اش
 تکان می دهم و می غرم: «اولا، خانم سلوکی؛ دوماً،
 هیچ دلیلی نداره این وقت شب این جا باشید.»

گامی به جلو برمی دارد و من یک گام عقب می روم و دستگیره‌ی در از دستم رها می شود. می دانم تا اجازه ندهم پایش را داخل نمی گذارد. با صدایی لرزان می گویم: «از این جا برو! لطفاً.»

به خدا سوگند اگر به همین نگاه کردنش ادامه دهد،
وا می دهم. لعنت به آن چشم‌های زبرجدی اش!
«می تونم پیام تو؟»

پلک‌هایم را برای چند ثانیه روی هم می فشارم و در
را باز می کنم و کنار می ایستم.

با لبخند، پا به داخل می گذارد و در را می بندد. پیش
از او وارد سالن می شوم و دیوار کوب‌ها را روشن
می کنم. دعوتش می کنم داخل و نزدیک‌ترین مبل را

به او تعارف می زڼم. مسیرم را که سوی آشپزخانه
تغیر می دهم، می گوید: «چیزی نمی خورم نینا جان.
بشین. باید حرف بزیم.»

#رخ_زبرجد

#پاره_صد_و_شصتم

نگاهی سرسری به تاپ و شلوارک تنم می اندازم و با
آه کشیده‌ای، روی مبل روبه‌رویش می نشینم. پا روی
پا می اندازم و در نگاهش که به چشمانم پرچ شده،
پوزخند می زڼم. او می دانست از من چه می خواهد و
من، نه! «خب؟»

چشمانش را ریز می کند و می گوید: «خوبی؟»

چشمانم را در حدقه می چرخانم. دلم می خواهد در
 جواب بگویم: خوبم دکتر! اما تنها به گفتن «خوبم»
 بسنده می کنم.
 رو به جلو خم می شود و از همان زاویه نگاهم می کند.
 «به خاطر اتفاقات پیش آمده متأسفم.»

دست‌هایم را زیر سینه چلیپا می کنم و با تمسخر
 می گویم: «واقعا باعث تأسف.»

اخم کمرنگی بین ابروانش می نشیند و می گوید:
 «بهتر نیست به خاطر حرف‌هایی که زدی عذرخواهی
 کنی؟»

جوابش را نمی‌دهم. برمی‌خیزد و سویم می‌آید.
 موضعم را حفظ می‌کنم و با پافشاری، به روبه‌رو
 چشم می‌دوزم. دستانش را دو طرفم، روی دسته‌های

مبل می گذارد و خم می شود رویم. سرش را کنار
گوش چپم می برد و زمزمه می کند: «کاری به چیزی
که گذشته بینمون، ندارم؛ اما حواست باشه که فاصله
گرفتن از من به نفعت نیست!»

سرم را سویش برمی گردانم تا چشم در چشم
شویم. با حرص می گویم: «برای این که نگران منی
ممنونم! یادم می مونه.»

لبخند می زند. اگر کمی بیشتر دقت کنم، می فهمم
چیزی بین تمسخر و تفریح است. «خوبه! من از
بازی کردن لذت می برم مدونا.»

پوزخند می زنم. کاش نمی فهمید از این گونه سخن
گفتن، متنفرم. «لطف یه بازی دو سر باخت چیه
مستر؟»

نگاهش را می‌گیرد و به روبه‌رو می‌دوزد. «اگر مقصود
از باخت، باختن دله، بیشتر از یکی هم داشتیم، حاضر
بودم ببازمش...»

لب‌هایش را آن اندازه به گوشم نزدیک می‌کند که
صدای نفس‌هایش در گوشم می‌پیچد و مو را بر تنم
راست می‌کند: «به تو.»

از تأثیری که حرف‌هایش بر روح و روان و سلول‌های
بدنم می‌گذارد، متنفرم! چطور انقدر راحت می‌تواند
حرف بزند؟

«قبل از این که دلی که ازش حرف می‌زنی رو بندازم
جلوی سگ، گمشو از اینجا.»

بلند می‌خندد و دور می‌شود. «باشه! رفتم!»

#رخ-زبرد

#پاره-صد-و-شصت-و-یکم

عصبی سرِ سرکارگر که پابه پای من می آید و مدام از وضعیت پیش آمده گله می کند، داد می زنم. مرد بیچاره می ایستد و سرخورده نگاهم می کند. بلافاصله عذرخواهی می کنم و آرام تر می گویم: «آقای محبی، اوضاع رو می دونم من! قراره به زودی یه قرارداد جدید بسته بشه. الان دو ماهه من دارم حقوق کارگرا رو از جیب میدم! قرار باشه اینجوری پیش بره هم من ورشکست میشم هم شما بیکار. پس به فکر هستم. میشه انقدر یادآوری نکنین؟»

اخم می کند. «یعنی چی از جیب دادین؟»

پیشانی‌ام را با دو انگشت لمس می‌کنم و یک گام جلو می‌روم. «حساب کارخونه خالی شده. لطفاً اجازه بده و به بقیه‌ی کارگرها هم بگو مدتی دندون روی جیگر بذارن. باشه؟»

متفکر سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «با اجازه.»

از این که مجبورم پاسخگوی چیز نامعلومی باشم، متنفرم. معلوم نیست چه کسی سعی در به گند کشیدن همه چیز دارد.

راه رفتن بین راهروهای ماشین آلات را دوست دارم. صدای بلند موتورها و نقاله‌ها را که می‌شنوم، ذوق می‌کنم. یاد روزهایی می‌افتم که چقدر برای احداث این خط تولید و اضافه کردن خط بسته‌بندی، شب‌ها نخوابیدم و روزها چرت زدم. با چند مهندس کنترل کیفیت که در حال نمونه‌برداری از یکی از پایانه‌ها

هستند، کمی صحبت می‌کنم و درباره‌ی محصولات می‌پرسم. اگر قرارداد آتی را می‌بستیم، می‌توانستیم تا هفتاد درصد ظرفیت را استفاده کنیم. البته اگر تا آن موقع دوام می‌آوردیم.

با صدای کسی از پس سروصدای دستگاه‌ها، حرفم را ناتمام می‌گذارم و برمی‌گردم. نزدیک است با دیدن این چند مرد کت و شلوار پوش، دو شاخ ناقابل در بیاورم!

با دیدن من، تک به تک سر خم می‌کنند و من هم در پاسخ همین حرکت را انجام می‌دهم. آرا با مدیر تولید در حال سخن گفتن است و مرا که می‌بیند، سر خم می‌کند و لبخند کوچکی بر لب می‌نشانند. نگاه می‌گیرم و سوی مهندسین برمی‌گردم. یکی شان با من همراه می‌شود و باقی، به آزمایشگاه برمی‌گردند.

روبرویشان می ایستم و با وجود سروصدایی که تقریباً صدایم را در خودش خفه می کند، می گویم: «روز به خیر آقایون.»

دو سه نفرشان را نمی شناسم. گمان می کنم برای بازرسی آمده باشند.

مرد جوانی پشت سرشان راه می آید و چیزی یادداشت می کند. اگر اشتباه نکنم فرهادی با پذیرش هیئت مدیره‌ی پاک گستران، بنا داشت برای کارخانه وام بگیرد.

@Vip Roman

آرا مرا معرفی می کند و از آن چند نفر، به عنوان کارشناسان بانک نام می برد. خب! پس پر بی راه نگفته بودم.

حساب و کتاب کارخانه به شدت به هم ریخته شده.
بارها گفته بودم از زمانی که من بالای سر کارکنان
نبودم، رشته‌ی کار از دستشان درآمد.

#رخ-زبرد

#پاره-صد-و-شصت-و-دوم

پوشه‌های دستم را به سینه‌ام می‌چسبانم و گام‌هایم
را تندتر برمی‌دارم تا خود را به آسانسور برسانم. به
تلمه در آن سوی خط می‌گویم: «رسیدم خونه می‌گم
بهت. فعلاً!»

خودم را تقریباً درون اتاقک پرت و با لبخند، از
خانمی که آسانسور را نگه داشته بود، تشکر می‌کنم.
پس از آن روز در کارخانه، یک هفته‌ای نیامده بودم

شرکت مادر و حالا، یک عالمه کار روی سرم ریخته و منشی ام هم بازنشسته شده. بنا بود همکاران امروز جشنی برایش بگیرند و از من هم خواسته بودند تا بروم.

پشت دستم را روی پیشانی ام می کشم و چشمانم را برای لحظه ای می بندم. چه میشد اگر سه ماه که نه، دو ماه دیگر دوام می آورد؟

نگاهی به ساعت می اندازم و نفسم را کلافه بیرون می دهم. همینم مانده بود میان این هاگیر و واگیر، به فکر پیدا کردن منشی هم باشم.

آسانسور که طبقه ی سی ام می ایستد، بی آن که مانند سوار شدن عجله کنم، با درنگ بیرون می روم. حالا

انگار که باشتاب راه رفتن من تاکنون، سود و فایده‌ای داشته یا کارهایم را به سرانجام رسانده.

سوی دیوارهای شیشه‌ای می‌روم و آغوشم را به دور پوشه‌ها تنگ‌تر می‌کنم. امروز شرکت به گونه‌ی عجیبی دلگیر است.

دم عمیقی می‌گیرم و به لبه‌ی مقنعه‌ام دست می‌کشم. به امروز نمی‌آید ظهر شنبه باشد. بیشتر به جمعه غروب می‌ماند. چند دقیقه‌ای خیره به شهر زیر پایم می‌مانم.

گامی به جلو برمی‌دارم تا کنار شیشه بایستم، که بند کفشم زیر پایم می‌ماند و کمی به جلو پرت می‌شوم. شگفت‌زده به بند باز شده‌ی کفشم خیره می‌شوم. نخستین بار است که آن را باز می‌بینم.

زانو می‌زنم و پوشه‌ها را روی زمین می‌گذارم. بند
 حاکی شده‌ی کفش را می‌تکانم و سفت‌تر از پیش،
 می‌بندم. پیش از آن که برخیزم، چند لحظه‌ای
 دستم را زیر چانه‌ام می‌زنم و به فکر فرو می‌روم. اگر
 همه‌ی اعضاء درباره‌ی این موضوع بدانند، چه؟
 سرم را تکان می‌دهم و برمی‌خیزم. اگر تنها من
 باشم که نمی‌دانم، چه؟

سوی دفترم می‌روم و با دیدن جای خالی منشی‌ام،
 آه از نهادم برمی‌خیزد.

پوشه‌ها را روی میز می‌گذارم و به حال اوضاع به‌هم
 ریخته‌ام، در درون می‌گیریم.

چند دقیقه‌ای روی صندلی‌ام می‌نشینم و چشمانم را می‌بندم. باید می‌رفتم نیروی انسانی و اول از همه، یک منشی گیر می‌آوردم. ممکن نبود که منشی جدید به زودی زود جا بیفتد؛ پس خودم باید کارهایم را سامان می‌دادم.

به فهرست کارهایی که باید انجام بدهم، دیدار با مسئول نیروی انسانی را اضافه و سیستم را روشن می‌کنم. باید هرچه زودتر زندگی‌ام را از این اوضاع بیرون بکشم. زندگی باید بدون او هم بگذرد. باید!

#رخ-زبرد

#پاره-صد-و-شصت-و-سوم

«درآمد سه ماه سوم برآورد شده که با افزایش پنج و شش ده درصدی نرخ تورم نسبت به سال گذشته،

شرکت‌ها چیزی در حدود ده درصد افزایش درآمد رو
باید گزارش کنن.»

گزارش جلویم را ورق می‌زنم و در برابر تمایلم برای
گذاشتن چانه‌ام روی دستم، می‌جنگم. دندان قروچه
می‌کنم و سرم را سوی پرده نمایش می‌چرخانم.
پشت دستم را برای پنهان کرده خمیازه‌ام، جلوی
دهانم می‌گیرم و با تنبلی پلک می‌زنم. اشک در
چشمانم جمع می‌شود و خودم را روی صندلی پایین
می‌کشم. تا کی باید به چرندیات مدیر امور مالی
گوش کنیم؟

به افرادی که نمی‌شناسم نگاه و تلاش می‌کنم در نور
کم سالن، نام و سمتشان را بخوانم.

«دنبال چیزی می‌گردی مدونا؟»

با شنیدن صدایش، تکان سختی می خورم و با
شتاب، روی صندلی ام سیخ می نشینم. مدونا و زهر
هلاهل!

با نگاه به فاصله‌ی اندک بین مان و او که سویم خم
شده، ابروهایم را درهم می کشم و چشم غره می روم.
با تمسخر می گویم: «تو حیطه‌ی وظایف شما اسمی
از کمیته‌ی تحقیق و پژوهش اومده به تازگی؟»

برزگر که کنارش ایستاده، به سختی جلوی خنده‌اش
را می گیرد و آرا، کج خندی به لب می نشاند. میان
نفس گرفتن مدیر امور مالی می پرد و خیره به من، با
لبخندی که حالا به پوزخند می ماند، با صدایی رسا
می گوید: «تا شما نفسی تازه می کنید... گمان می کنم

که نماینده‌ی کمیته‌ی حسابرسی از شما سوالاتی داشته باشند.»

تنم به یک‌باره درون آب سرد فرو می‌رود و مغزم درون جمجمه، به جوش می‌رسد. کمیته‌ی حسابرسی؟ شوخی‌اش گرفته؟

نگاهم را از چهره‌اش که حس پیروزی در آن نمایان است، می‌گیرم و دور میز نشست می‌چرخانم. نزدیک به پنجاه نفر مسئول، خیره به من و منتظر سوال‌هایم، چیزی که آرا گفت، هستند.

تلاش می‌کنم لب‌بند بر لب بنشانم و جو سنگینی که به وجود آمده را از بین ببرم. لعنت به تو آرا! لعنت به تو!

گلویم را صاف می‌کنم و رو به مدیر امور مالی که رنگش پریده و دستانش می‌لرزند، با صدایی خفه می‌گویم: «سوالی نیست جناب فروتن. فکر می‌کنم جلوتر که بریم شبهات من برطرف بشه. ادامه بدید لطفاً!»

مرد بیچاره نفس راحتی می‌کشد و من سوی او برمی‌گردم. مردک بنا است با این رفتارهایش چه به دست آورد؟

بطری آب جلویم را برمی‌دارم و بازش می‌کنم. چه میشد اگر تمامش را روی هیكلش می‌ریختم؟

#رخ_زبرد

#پاره_صد_و_شصت_و_چهارم

دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم و لیوانم را پر می‌کنم. این رفتارها هیچ جوره در کتم نمی‌رود. چه معنی داشت این رفتارها؟ دنبال چه بود که یکی به نعل میزد یکی به میخ؟

برای من، خاموش ماندن در برابر چنین توهینی، به مرگ می‌ماند؛ ولی چیزی نباید بگویم. من اینجا دیگر نینای پاچه پاره نیستم؛ نباید باشم! این که احساساتم را درگیر کارم بکنم، آخرین چیزی است که می‌خواهم.

نشست که به پایان می‌رسد، مدیر امور مالی و رئیس خزانه‌داری خودشان را به من می‌رسانند و همراه با مدیر عملیات، دوره‌ام می‌کنند تا بفهمند دقیقاً در چه موردی برایم شبهه ایجاد شده که مدیرعامل این‌گونه واکنش نشان داده است. چیزی تا به گریه افتادم از سر خشم و کینه نمانده و اگر زودتر از

اینجا بیرون نزنم، به یقین یکی از این مردها را
خواهم کشت.

مدیر مالی یکریز سخن می گوید و بر این که
گزارشش کامل بوده، پافشاری می کند. دستم را بالا
می آورم تا امان بدهد چیزی بگویم، اما همچنان ادامه
می دهد که با صدای آرا، بالاخره ساکت می شود.

«نقصی توی گزارش شما دیده نشد جناب شرافتی!
بنده و خانم سلوکی فکر کردیم چیزی از قلم افتاده
که همون طور که ایشون گفتن، خودتون توضیح
دادید!»

دهانش را باز می کند که آرا دستش را بالا می آورد و
می گوید: «گفتم که! ایرادی ندیدیم! خسته نباشید و
ممنونم!»

مرد سرش را کمی خم می کند و بی آن که درنگ کند،
 همراه بقیه از اتاق بیرون می رود. سوی میز
 برمی گردد تا وسایلم را جمع کنم و زودتر از اینجا
 بروم که با بسته شدن در پشت سر برزگر، آه از
 نهادم برمی خیزد. بی اعتنا به آرا که حالا گامی سوی
 من برداشته و خاموش مانده، برگه هایم را جمع
 می کنم. با خم شدنش کنار پای من، متعجب گامی
 پس می کشم که می گوید: «می خوری زمین. اجازه
 بده ببندمش.»

بغض سد راه نفس کشیدنم می شود. هنگامی که تا
 این اندازه مودبانه جمله اش را ادا می کند دلم
 می خواهد خرخره اش را بجوم؛ چون نمی توانم آن را
 به شیوه ی معمول پاسخ دهم. پایم را عقب می کشم
 و با صدایی لرزان می گویم: «نیازی نیست. خودم
 انجامش میدم.»

سرش را بالا می‌گیرد و نگاهم می‌کند. «نینا جان...»

وسایلم را روی میز می‌کشم و خودم رو به عقب می‌روم تا از دسترسش دور شوم. دیگر نمی‌گذارم به بازی‌ام بگردد. دیگر نمی‌تواند آنی باشد که جانم برایش در می‌رفت.

اما چرا دلم می‌خواهد خودم را در آغوشش بیندازم؟
چرا قلبم در سینه سنگینی می‌کند؟ چرا می‌ترسم از
لمس شدن توسط او؟

پشت دستم را زیر چشم‌هایم می‌کشم تا اشکی که
احتمالاً پایین چکیده را پاک کنم. ابروهایم را درهم
می‌کشم و سوی در می‌روم. به خودش زحمت

نمی‌داد تا با آوردن وسایلم، یک‌بار دیگر سنگ روی
یخش کنم.

#رخ_زبرد

#پاره_صد_و_شصت_و_پنجم

«مرداد ماه»

با بازتاب صدای کفش‌هایم درون راهرو، شانه‌هایم را
جمع می‌کنم و لبخندی دندان‌نما می‌زنم. نشست
اضطراری امروز با معاونین شرکت بنا بود ساعت نه
باشد و من نیم ساعتی وقت داشتم تا منشی جدیدم
را ببینم. روزهایی که در شرکت مادر بودم، زودتر از
هشت و نیم نمی‌آمدم تا با آرا برخورد نداشته باشم؛
ولی انگار او از هر فرصتی برای گیر انداختن من
استفاده می‌کرد.

با وارد شدنم به دفتر، دختر جوانی که روی مبل نشسته، برمی خیزد و با تردید، براندازم می کند.
«سلام... ام... خانم سلوکی؟»

برخلاف تشویش درونم، لبخندی بر لب می نشانم و دستم را سویش دراز می کنم. «فکر می کنم شما باید منشی جدید باشید. بله. سلوکی هستم!»

دستم را می گیرد و با لبخندی مضطرب می گوید:
«مرشدی هستم. خوشحالم که قراره با شما کار کنم.»

بیشتر از بیست و پنج سال ندارد. یعنی فکر می کنم که نداشته باشد. امیدوارم حاشیه هایش آن قدر پررنگ نباشد که مجبور شوم عذرش را بخواهم.

پنج دقیقه به نه است که از دفترم بیرون می‌زنم و خودم را به آسانسور می‌رسانم تا به طبقه‌ی آخر بروم. تا همین دوماه پیش، با شور و شوقی بی‌پایان، این راه را با چشم بسته هم می‌رفتم و حال، از آن گریزانم. این که با آرا یک‌جا و تنها همکارش باشم، آزارم می‌دهد و تا جایی که می‌توانم، از آن دوری می‌کنم.

با دیدن پاکان که پشت میز کنفرانس نشسته، نفس عمیقی می‌کشم و پیش می‌روم. کسی که کنارش نشسته، با دیدن من، اشاره می‌کند و پاکان برمی‌گردد تا مرا ببیند. با نگاهی کوتاه در می‌یابم که همچنان جایگاه من، دست راست آرا و روبروی قائم مقام است. گذش بزنند!

با همه‌های در پشت سرم، توجه همه به در ورودی
 جلب می‌شود و برمی‌خیزند. من کنار می‌کشم و با
 دیدن چهره‌ی عبوس آرا که با افراد گروهش وارد
 می‌شود، نفسم در سینه گیر می‌کند. سوی میز پیش
 می‌رود و با باز کردن دکمه‌ی کتش، در جایگاهش
 می‌نشیند. خدا امروز را به خیر بگذراند.

بی‌درنگ، خودم را به میز می‌رسانم و می‌نشینم.
 پاگان برایم سر تکان می‌دهد و با قرار گرفتن صورت
 جلسه جلویمان روی میز، همه سکوت می‌کنند. تلاش
 می‌کنم که افسار نگاهم را بگیرم تا سوی او نرود و از
 جو سنگینی که بر فضا حاکم می‌شود، بی‌اختیار،
 مضطرب می‌شوم.

توانسته بودیم اختلاسی چند صد میلیاردی در یکی از
 شرکت‌ها را شناسایی کنیم؛ من و پاگان، به همراه

بقیه‌ی اعضای کمیته حسابرسی. این تازه اول راه بود و من آمده بودم تا همه چیز را به هم بریزم. با این که می‌دانم سرانجام خوشی در انتظارم نیست و قضیه، بودارتر از این حرف‌هاست.

مدیرعامل به همراه نماینده‌ی شرکت مادر، در انتهای میز و مانند متهمان، سر به زیر نشسته‌اند. کسی جرئت ندارد چیزی بگوید و منشی نشست هم، با تردید به آرا خیره مانده.

#رخ-زبرد

#پاره-صد-و-شصت-و-ششم

@Vip Roman

پس از سپری شدن چند دقیقه‌ی زجرآور، آرا بی‌آن که سرش را بالا بیاورد، با صدایی بم و خشن، سکوت را برهم می‌زند. «چقدر به جیب زدید؟»

از این روی آرا می ترسم. ابهت و خشونتش بیش از آنکه خواستنی باشد، برای من ناخوشایند است. سخنگوی کمیته گزارش گندکاری ها را می دهد و جمع بیش از پیش، در خاموشی فرو می رود و هیچ کس دهان باز نمی کند. اگر پلک نمی زدند، گمان می کردم زنده بودن را از یاد برده اند.

با برخاستنش، بی اختیار صاف می نشینم و با رد شدنش از پشت سرم، نامحسوس، عطرش را نفس می کشم.

سوی انتهای میز می رود و هرچه که به آن دو مرد نزدیک می شود، بیشتر می لرزند و دست و پایشان را گم می کنند. سخنانش را از این فاصله نمی توانم بشنوم اما بدون هیچ تردیدی می توانم بگویم که

چیزی جز تهدید نمی تواند باشد. حکم برکناری دوازده نفر از کارکنان را صادر و نشست را بدون هیچ سخن دیگری ترک می کند و همه را در شوک باقی می گذارد. هیچ کس تاکنون این روی آرا را ندیده بود. حق هم داشتند. خوش رویی و خونسردی بی حد و حصرش، زبان زد همه بود و حال با این برخورد سرد و ناگهانی، همه را به شگفتی واداشته بود.

گزارش کمیته‌ی حسابرسی را تا آخر وقت به پایان می‌رسانیم و اعضا که هنوز هم از برخورد آرا نگرانند، مرا مأمور می‌کنند تا آن را به دستش برسانم. حکایت مار و پونه شده حکایت ما!

زین العابدین با دیدنم پس از حدود دو ماه، احوالم را می‌پرسد و هنگامی که می‌فهمد برای چه آمده‌ام،

می گوید که آرا را از پایان نشست ندیده و مانند
همه‌ی کارکنان، از رفتن به دفترش واهمه دارد.

سر تکان می‌دهم و سوی راهرو می‌روم. نهار هم
نخورده حتماً! نکند معده‌اش باز هم اذیتش می‌کند؟

با شنیدن صدای خشارش که می‌گوید: «بفرمایید!»
در را باز می‌کنم و داخل می‌روم. نگاهش را با شنیدن
صدای تق تق کفش‌هایم، از روی برگه‌های جلوی
برمی‌دارد و با دیدن من، به پشتی صندلی تکیه
می‌دهد.

زیر نگاه سنگین و حسابگرش، پیش می‌روم و
گزارش را روی میزش می‌گذارم. «گزارش کمیته
خدمت شما.»

از من نگاه می گیرد و سر تکان می دهد.
«سپاس گزارم خانم سلوکی.»

چهره‌ی رنگ پریده‌اش را از دیده می گذرانم و قلبم
مچاله می شود. باید به این رفتارها عادت کنم. باید
خودم را آماده‌ی هر چیزی بکنم. باید چشمانم را روی
احساسم ببندم. باید همه چیز را فراموش کنم تا
بتوانم زندگی کنم. باید برایش خانم سلوکی شوم و
برایم جناب زکریان شود. باید...

به او پشت می کنم و سوی در می روم.

@Vip Roman

من نمی توانم!

#رخ-زبرد

#پاره_صد_و_شصت_و_هفتم

«همین رو می خواستی؟»

دستم روی دستگیره‌ی در می ماند. دقیقاً منظورش
چه چیزی است؟

دستگیره را رها می کنم و برمی گردم. «بله؟»

برمی خیزد و میزش را دور می زند تا جلویش بایستد؛
به آن تکیه می دهد، دست‌هایش را درون جیب‌های
شلوارش فرو می برد و پایش را از روی دیگری رد
می کند.

از این که تا این اندازه موشکافانه، او را می‌نگرم،
احساس ناامیدی می‌کنم.

نگاهم را از جلیقه‌اش می‌گیرم و به چشمانش
می‌دهم و به خودم که در این شرایط، در حال دید
زدن او بودم، لعنت می‌فرستم.

خلاف انتظارم، گره ابروهایش دلم را می‌لرزاند و
مانند فرزندی که بی‌دلیل، از اخم پدر و مادرش
می‌ترسد، کارهایی که کرده‌ام و ممکن است او را
ناراحت کرده باشد، در ذهنم فهرست می‌کنم.

«باید بهت تبریک بگم بابت افشای این اختلاس!»

سرم را اندکی خم می‌کنم و می‌گویم: «ممنونم!»

تکیه‌اش را از میز می‌گیرد و گامی به جلو برمی‌دارد.
 به مبل‌های میان دفتر اشاره می‌کند و می‌گوید:
 «بفرمایید. باید حرف بزنیم.»

درخواست نمی‌کند، دستور می‌دهد! ای خدا نابودت
 کند مرد!

این بار آرام‌تر و با گام‌هایی لرزان، پیش می‌روم. تا
 لحظه‌ای که به او می‌رسم، گام‌هایم را می‌نگرد و
 انگار، حواسش هست که زمین نخورم. خودش به
 خوبی می‌داند امروز چه طوفانی، گرچه بی‌صدا ولی
 مخرب، به پا کرده. کنار می‌ایستد تا بنشینم و سپس،
 روبرویم می‌نشیند. زیر نگاهش که احساس می‌کنم
 اندکی خشم را در خود جای داده، بی‌تاب، تکان
 می‌خورم.

سوی جلو خم می شود و دست هایش را درهم گره می کند.

«بعد از این شرکت، هدف بعدیت کجاست؟»

خب! این چیزی نبود که انتظارش را داشتیم!
با بی میلی لبخند می زنم. «مطمئن نیستم. چطور؟»

پوزخندی به لب می نشاند و نگاهش را در چشمانم می دوزد. «فقط خواستم بگم احتیاط کن. می دونی که چه افرادی پشت این شرکت ها هستن. سعی کن ردی ازت نمونه. چون این بار دیگه نمی تونم ازت حمایت کنم.»

ابروهایم را در هم می کشم و با تک خندی می گویم:
«من به حمایت نیازی ندارم!»

نگاهی به مچ دستم که جای خالی دستبند اهدایی اش
حالا به چشم می آید، می اندازد و می گوید: «ممکنه
اینطور فکر کنی؛ بعداً مشخص میشه.»

برمی خیزد و با رفتن سوی میزش می گوید: «می تونی
بری خانم سلوکی. وقت اداری تمومه!»

دندان هایم را روی هم می فشارم و با تغیر
برمی خیزم. «ممنون بابت اخطارتون. خسته نباشید
جناب زکریان!»

#رخ-زبرد

#پاره_صد_و_شصت_و_هشتم

تلما هرچه که می کند، نمی تواند حریف خواسته ام،
 برای دست نخوردن موهایم شود. پس از آن که
 پیراهنی را آورد که اگر دست خودم بود، از کنارش
 هم رد نمی شدم چه برسد با این که بیوشمش، انتظار
 بیخودی داشت که دل به دلش دهم و موهایم را
 شنیون کنم.

این پیراهن اگر انتخاب تلما باشد، جای تعجب دارد.
 تا جایی که مادرم را می شناسم، این دست لباس ها
 در سلیقه ی او نمی گنجد؛ و همین طور هم من!

کفش های پاشنه بلندی که جلویم می گذارند را
 نگاهی می اندازم و با اندوه، یک لنگه اش را
 برمی دارم. اگر امشب آرا نبود تا برای همراهی،

بازویش را بگیرم، چه کسی می‌خواست همراهی ام کند؟ فکرش مانند خوره به جانم افتاده. چگونه می‌توانم امشب را دوام بیاورم؟ غم و غصه روی قلبم سنگینی می‌کند. این دو ماه نفرین شده را از آن شب دورهمی، چگونه گذرانده بودم، خودم هم در شگفتم.

دوباره به یاد آن روز شرکت می‌افتم و بغض می‌کنم. آرانه؛ جناب زکریان! خودم این‌گونه خواستم: ولی چرا پشیمانم؟

همه چیز پایان یافته؟ دیگر بنا نیست در آغوش بگیرمش؟ دیگر طعم بوسه‌هایش را نخواهم چشید؟ دیگر بنا نیست با مدونا گفتنش، دلم بلرزد و عنان از کف دهم؟

صدای پارلا که می آید، پلک می زنم و قطره اشکی
یک راست، از چشمم روی زمین می افتد. بخت یارم
بود و گرنه تلما اگر می دید آرایشم به هم ریخته،
پدرم را در می آورد.

دستم را به پشتی صندلی بند می کنم و می ایستم.
برای نینای شانزده ساله که قدش به زحمت، به صد
و شصت و پنج می رسید، این کفش های پاشنه ده
سانتی، فردوس برین بود؛ ولی برای نینای الان که
پنج سال تمام زورش را زده بود که به کمک
بسکتبال و ورزش، خودش را قdblند کند، که موفق
هم شده بود، مناسب نبود. شیرین قدش را می کرد
صد و هشتاد و پنج و تقریباً هم قد مردان دور و برش.
بهتر نبود پنج سانت می پوشیدم؟ این چند روز را به
لطف شرکت توانسته بودم با آن ها خوب بگیرم.

پیوسته با خود تکرار می‌کنم که امشب هم، همانند این دو ماه خواهد گذشت. آن وقت من می‌ماندم و خودم؛ تنها! روزهای بعد خدا بزرگ است.

اخم می‌کنم و سوی پنجره‌ی اتاق می‌روم تا حیاط را ببینم. تلما و خاله با هول و ولا، پیوسته این سو و آن سو می‌روند تا همه چیز را چک کنند. زیادی زور می‌زنند. حال یک شیرینی در ظرف پذیرایی کمتر باشد، چه می‌شود؟

حیاط اصلی به ویژه پس از بازسازی خانه باغ و عقب‌نشینی حریم خیابان، آن اندازه بزرگ نبود تا هم پاسخگوی شمار زیادی ماشین باشد و هم میزهای پذیرایی را در خود جای دهد؛ اما حیاط پشتی با این که کوچک بود و فضایش با ساختمان‌های بلند پوشانده شده بود، محل مناسبی برای مهمانی‌های

شلوغ و پر سر و صدا بود که... ما چهار نفر تا توانستیم، از این ویژگی، بهره بردیم.

#رخ_زبرد

#پاره_صد_و_شصت_و_نهم

با در زدن پارلا، از فکر و خیال بیرون می‌پریم و از پنجره دور می‌شوم. در آن لباس گلبهی و موهای خرمایی رنگ فر شده، زیادی دلفریب به چشم می‌آید. من چه شده‌ام؟ یک آدم دمدمی سست عنصر؟

@Vip Roman

گامی به جلو برمی‌دارد و می‌گوید: «چرا من این عروسای داماد مرده شدی؟ لبخند بزن بابا! خوف کردم دیدمت یه لحظه!»

تلخ می خندم و روی تخت می نشینم. دلش خوش
 است بچه! عروس داماد مرده؟ شاید هم حق با
 اوست!

«والا به خدا!» کنارم روی تخت می نشیند و به
 شانهام می زند. «بخند بینن دنیا دست کیه! پوز پسر
 خوشگله رو بمال به خاک! جون خودم نباشه، جون
 تو، خاله با این لباس می خواسته چشم ملتو کور کنه!
 غلط نکنم اون وسط، پسر خوشگله از کمر گرفتت یه
 ماچ آرتیستی جلو همه ملت می کنه تو رو!»

به خنده می افتم و او ادامه می دهد: «نخند مرگ من!
 اون تا الان باهات بوده نداشته کسی نزدیکت شه!
 لامصب یکم هیکل داشت به بادیگاردی می موند! عه
 عه عه! مرتیکه خرا!»

لبخندم جمع می شود و کسی قلبم را در مشت
می گیرد و مچاله می کند. گفته بود دیگر حمایتم
نخواهد کرد؟ تا این اندازه حمایتش پررنگ بود و من
نمی دانستم؟

سویم می چرخد و یک پایش را زیر تنش، روی تخت
جمع می کند. صدایش حرصی می شود هنگامی که
می گوید: «به پندار و پرهامم گفتم، بخواد نزدیکت
شه، شتکش می کنن! می دونی از چی زورم می بره؟
اگه بردیا رو دک نکرده بود، امشب می تونست
سیویل وار (جنگ داخلی) رخ بده.»

دست هایش را مانند حرکت دادن شمشیر تکان
می دهد. «مال منه... نه! دوست دختر منه! نمی دونی
چقد دلم دعوا و بزن بزن می خواد! راستشو بخوای

فکر نمی‌کنم از اون مدل دعوایا باشه! البته... اون یه باری که دست به یقه شدن رو هم نباید فراموش کرد!»

سرم را سویش می‌چرخانم و عاقل اندر سفیه، نگاهش می‌کنم. شانہ بالا می‌اندازد و زمزمه می‌کند: «چه بی‌بخار! منو بگو چه اسکولم نشستم برا تو یاسین می‌خونم!»

به شانہ‌اش می‌زنم و با لبخند می‌گویم: «بعضی چیزا از عهده‌ی ما خارجه! می‌دونی... انگار باید ی مدتی از یه اتفاق بگذره تا بتونی با یه زاویه دید واقعی بهش نگاه کنی! زمان می‌بره، اما قبل از اون نمی‌تونی هیچ غلطی بکنی! انگار افکارت، دست و پاهات رو بستن. می‌دونی که چی میگم! الان من همونجام. نه می‌تونم جلو برم، نه می‌تونم عقب بکشم. الان من همون آدم

زخم خورده‌ام که فکر می‌کنم آگاه‌تر از این اشاره بهم
 بکنه، با کله می‌رم سمتش، اما موقعیتش پیش بیاد،
 هیچ غلطی نمی‌کنم! خودمم نمی‌دونم چی می‌خوام!
 موقعیت گهیه جون تو!»

می‌خندد و برمی‌خیزد. «می‌دونم که نیازی نیست
 بهت بگم قوی باش، چون قوی هستی؛ ولی نینا،
 بهت میگم خودت باش! مثل همیشه قوی باش و نذار
 احساسات بهت چیره بشن. تو سخت‌تر از اونی
 هستی که یه جدایی بخواد کوچیک و ضعیف کنه؛ اما
 با همه‌ی این حرفا، کاری نکن که فردا از انجام
 دادنش یا از انجام ندادن یه کار دیگه پشیمون
 شی.»

سرم را تکان می‌دهم و رو به او لبخندی بی‌رمق
 می‌زنم. «ممنون ازت!»

#رخ-زبرجد

#پاره-صد-و-هفتاد

جام دستم را روی میز می گذارم و به بازوی پرهام
می زنم. «خدا نابودت کنه! اون دختر بیچاره رو انقدر
به سر ندوون کثافت!»

پشت دستش را زیر بینی اش می کشد و با خنده
می گوید: «خو ازش مطمئن نیستم که بخوام به مامان
بابام معرفیش کنم! درک کن! باید اول از حسش
مطمئن شم!»

لبخندم جمع می شود و با اخم، نگاهم را به حریر
پیراهنم می دوزم. آرا شب کریسمس مرا به

خانواده‌اش معرفی کرد. ما درندز را با هم گذرانیم؛
یعنی او چرا...

«سلام! خوش اومدین!»

سرم را می‌چرخانم و با دیدن مریم بانو، قلبم تپیدن
را فراموش می‌کند. آرا کنارش گام برمی‌دارد و با
لبخند، با عمو دست می‌دهد.

به من که می‌رسد و سویم دست دراز می‌کند، جان
می‌کنم تا خودم را در آغوشش پرت نکنم. نفس
بغض‌الودم را بیرون می‌رانم و به سختی، پاسخ
سلامش را می‌دهم و فشرده شدن انگشتانم را در
دستش، نادیده می‌گیرم.

چهره‌ی آسترید با شادی می‌درخشد و همراه با
لبخند براق و گرم‌تر از همیشه‌ی مریم بانو، لبخند

روی لب‌های مرا می‌خشکاند. دور از انتظار است
 مریم بانو از جدایی من و آرا، این‌چنین لبخند بزند.
 همسر آرسن سویم می‌آید و با صمیمیتی که تاکنون
 از او ندیده‌ام، با من خوش و بش می‌کند. نامش را
 دوباره می‌گوید تا به خاطر بسپارم. دالیتا.

با این وجود، پاسخی برای این همه ناهمسانی
 نمی‌توانم بیابم.

سنگینی نگاه مردم را به جان می‌خرم و تلاش
 می‌کنم دردناک‌ترین لحظات را، تاب بیاورم. احساس
 می‌کنم زیر بار این حجم از نگاه‌ها و سخنان
 درگوشی، در حال فروپاشیدنم.

«من را بگذار عشق زمین‌گیر کند
 این زخم سراسیمه مرا پیر کند.»

این پچ پچه‌ها چیست رهایم بکنید
مردم خبری نیست... رهایم بکنید!»

بغضم را با نوشیدنی فرو می‌دهم و در پاسخ به پارلا
لبخند می‌زنم و می‌چرخم تا نگاه‌های مستقیم مردم
را نبینم.

«من زیستنم قصه‌ی مردم شده‌است.

یک تو، وسط زندگی ام گم شده‌است.

من پای بدی‌های خودم می‌مانم

من پای بدی‌های تو هم می‌مانم.»

@Vip Roman

#رخ_زبرد

#پاره_صد_و_هفتاد_و_یکم

انگشتانم را روی دستبندی که بسته‌ام، می‌لغزانم.
گفته بودم چشمانش را همواره، همراه خودم خواهم
داشت! چرا پس از این جدایی، هنوز هم داشتمش؟
«این‌ها همه کم لطفی دنیاست عزیز

این شهر مرا، با تو نمی‌خواست عزیز!»

سرم را بالا می‌گیرم و پلک می‌زنم تا اشک نریزم.
من نباید جلوی چشم این مردم گریه می‌کردم. نباید
شکستتم را به چشم می‌دیدند. نباید نینای ضعیف را
می‌دیدند.

«با من می‌رقصی؟»

نفس در سینه‌ام می‌ماند. نگاهم را پایین می‌آورم و با
چشمانش برخورد می‌کنم. خواسته بود با او برقصم؟
می‌خواهد چه کند؟

«یالا! یه رقصه دیگه!»

نگاهم را سوی پارلا و پرهام می چرخانم. پرهام شانیه بالا می اندازد و پارلا سرش را تکان می دهد.

دستم را درون دستش می گذارم و او، مرا خلاف میل درونی ام، همراه خود، سوی جایگاه رقص می کشاند.
«امشب گرفته‌ای خیلی!»

دستم را دور شانهایش حلقه می کنم و زمزمه می کنم:
«انتظار داشتی چطور باشم؟»

از گوشه‌ی چشم نگاهم می کند و انگشتانش را میان انگشتانم گره می زند. «چیزی غیر از این!»

پوزخندم با شانهاش پوشانده می شود. «دل
خجسته‌ای داری!»

گامی به جلو برمی دارد و من پس می کشم.

در پاسخ پوزخند می زند و می گوید: «که این طور!»

نگاهم را می دزدم تا هنگام چرخیدنمان، به کسی
نیفتد. «راست می گفتی!»

«چیو دقیقاً؟»

پیشانی‌ام را روی شانهاش می‌گذارم و عطرش را
نفس می‌کشم. «همیشه تلاش کردم از ترسا و
اشتباهاتم فرار کنم!»

دستش را روی کمرم می‌فشارد و می‌گوید: «پس
سرت رو بالا بگیر و اگه اون اشتباهت بوده، زل بزن
تو چشمات!»

کاری که گفت را انجام می‌دهم. زمزمه می‌کند:
«می‌تونم بگم الان نگاهش میخ من و توئه!»

#رخ_زبرد

#پاره_صد_و_هفتاد_و_دوم

درست می گوید. برق چشمانش را به روشنی
می بینم. با پوزخند می گویم: «علم غیب
نمی خواست!»

می خندد و دوبار با سرعت می چرخیم.

«اون رو می خوای؟»

اشک به چشمانم نیشتر می زند. دوباره پیشانی ام را
روی شانهاش می گذارم و زمزمه می کنم: «بیشتر از
هر چیزی! عشقش داره از درون نابودم می کنه!»

کمرم را می فشارد و مرا به خود می چسباند. «هر
تصمیمی بگیری، من پشتتم!»

تا پایان آهنگ همراهی اش می کنم. با اشاره‌ی برزگر، جایگاه رقص را ترک می کنیم و همراه با پاکان، سوی صندلی‌های چیده شده، در گوشه‌ی حیاط می رویم. می بینم که پندار به آرا اشاره می کند و پرهام هم به آن‌ها می پیوندد. پندار عصبی است و آرا با ملایمت تلاش می کند آرامش کند.

پاکان دستم را می گیرد و با خود می کشاند و بیش از این نمی گذارد بینمشان.

اشک چشمانم را پس می زنم و به سختی نفس می کشم. میان پاکان و عمو شهاب می نشینم و دستانم را در هم گره می کنم تا گرختی شان را کم کنم. از سرمایی که از ناکجا به تنم نشسته، به خود می لرزم و نگاهم را میخ چین‌های پیراهنم می کنم.

دست پاگان روی دست‌های گره کرده‌ام می‌نشیند و
 آن‌ها را می‌فشارد. نگاهش می‌کنم که لبخندی به
 رویم می‌پاشد و مانند پیش‌ترها، زمزمه می‌کند:
 «حواسم بهت هست.»

چهارم دبستان بودم، که در مسابقه‌ی دوی منطقه،
 روی آسفالت حیاط مدرسه زمین خوردم و کشکک
 زانویم آسیب دید. آن روز تلما نیامده بود و من هم از
 آمدن پاگان که بیشتر به برادرم می‌ماند تا
 پدرخوانده‌ام، خشنود نبودم.

پاگان با سرعت سویم دوید و آن اندازه برای
 رساندن خودش به من، دست‌پاچه شده بود، که او
 هم کنار من زمین خورد و سر زانویش شلوارش پاره
 شد. نمی‌دانستم در آن حال زجه بزنم یا بخندم.

دستم را گرفت و با نفس‌هایی بریده گفت: «نترسیا!
حواسم بهت هست!»

پاکان تنها سی سالش بود و پدر بودن را می‌دانست؛
بی‌آن که از خودش فرزندی داشته باشد!

معاون اجرایی آغاز می‌کند. از شرکت پاک‌گستران
می‌گوید و وامی که بنا بود نجاتش دهد و می‌رسد به
انحلال یک شرکت دیگر؛ که اصلاً با عقل جور در
نمی‌آمد!

خسته نباشیدی که عمو پوریار می‌گوید، مرا از
هیروت بیرون می‌کشد. دلم می‌خواهد همین‌جا
بنشینم و دور از همه، چند دقیقه‌ای تنها باشم.

#رخ-زبرد

#پاره_صد_و_هفتاد_و_سوم

«آقایون... اشکالی نداره چند لحظه صبر کنید؟»

با صدای آرا، همه برنخاسته، دوباره می نشینند.
نگاهم را بالا می گیرم و به چشمانش می دوزم. پندار
گفت اگر اشتباهم است، از آن فرار نکنم. تپش قلبم
رو به فزونی می گذارد و دهانم خشک می شود.

«موضوعی بود که می خواستم از جناب قوامی و
نیک اختر، کسب تکلیف کنم.»

سرما دوباره باز می گردد. قلبم در دهانم می کوبد و
بی اختیار، می لرزم. از آقا جون و عمو؟ یا پاکان؟

آقاجون نگاهی به جمع می اندازد و می گوید:
«بفرمائید جناب زکریان!»

چنان سکوتی بر همه حکم فرما می شود که خودش هم شگفت زده می شود. صدایش را صاف می کند و گامی جلو می آید. «می خواستم در حضور این جمع، نینا رو از شما خواستگاری کنم.»

احساس می کنم ریه هایم از هوا خالی می شوند و این خلا به اندازه های است که مرا تا مرز سرگیجه پیش می برد.

صدای آقاجون و پاکان را نمی شنوم. صدای هیچ کس را نمی شنوم. تنها او را می بینم که پیش می آید، دستانش می لرزد هنگامی که جعبه ی قرمز رنگ کوچکی را می گشاید و کنار پایم زانو می زند. «نینا

جان، می خوام باهات زندگی آینده‌م رو بسازم.
همراهم میشی؟»

از انگشتر نگین‌دار سفیدی که در نور کم‌سوی بالای
سرمان می درخشد، نگاهم را سوی چشمان براقش
می‌کشانم و در پاسخ، تنها لب‌هایم می‌لرزد. اشک
چشمانم را می‌سوزاند و این بار، دست خودم نیست
که از چشمانم می‌چکند و روی گونه‌هایم راه پیدا
می‌کنند.

لبخند می‌زند و این بار با صدای بلندتری می‌گوید:
«نينا جان... همسرم میشی؟»

درنگ می‌کنم. چه باید بکنم؟ نگاهم را سوی پاکان
می‌چرخانم. لبخند می‌زند و پلک‌هایش را روی هم
می‌گذارد.

نیازی نیست سر بگردانم تا تعجب یا ناخشنودی
 بقیه را بینم. به روشنی روز است که همه مخالفند.
 برمی خیزم و او که انتظار این حرکت را از من ندارد،
 با گیجی نگاهم می کند؛ خم می شوم و با گرفتن
 دستانش، او را بلند می کنم. با دو دلی نگاهم می کند.
 نترس از من! غروری که در این جمع، زیر پا
 گذاشتی، تمام بهانه‌ها و نخواستنم را از من گرفت!

#رخ_زبرد

#پاره_صد_و_هفتاد_و_چهارم

صدایم را باز می یابم و بلندتر می گویم: «همسرت
 میشم.»

هنگامی که صدای سوت و جیغ را می‌شنوم، از جا می‌پرسم و تازه متوجه گروهی می‌شوم که دورمان جمع شده‌اند. تلما اشک می‌ریزد و نگاهش که می‌کنم، با گریه لبخند می‌زند. می‌دانست. پندار هم می‌دانست؛ پرهام و پارلا و پاکان هم همین‌طور.

نگاهم را سوی حلقه‌ای که در انگشتم جای می‌گیرد، می‌چرخانم و با ناباوری، به صحنه نگاه می‌کنم.

بیشتر به خواب می‌ماند! همیشه فکر می‌کردم این لوس‌بازی‌ها برای فیلم‌هاست و نمی‌شود که در زندگی‌های ما، رخ دهد. این کار را کرد تا به هیئت مدیره نشان دهد تصمیمش، قطعی‌تر از آنی است که نشان می‌داد. شاید هم می‌خواست بله را با تحت فشار گذاشتن من بگیرد!

چند دقیقه‌ی بعدش را روی ابرها سیر می‌کنم.
 نمی‌دانم باید در برابر کسانی که شاهد ماجرا بودند،
 چه واکنشی نشان دهم.

تا هنگامی که آرا مرا گوشه‌ی حیاط، پشت یک میز
 نمی‌نشاند و لیوانی شربت به دستم نمی‌دهد، مانند
 چت‌زده‌ها هستم.

حلقه را جلوی چهره‌اش می‌گیرم و می‌پرسم:
 «سنگش چیه؟»

دست‌بندم را لمس می‌کند و با لبخند می‌گوید: «مون
 استون (سنگ ماه). سنگ ماه تولدم. می‌گن استفاده
 از انگشتر مون استون، راهی برای تقویت روابط
 عاشقانه و نمادی برای عشق دوطرفه‌اس؛ چون با
 احساسات و انرژی‌های درونی در ارتباطه. میشه

گفت یه جور باور نسبت به همدیگه و اعتماد به بهتر شدن اوضاع، اگه با هم باشیم. یشم هم همینطور! ما رو توی هدفمون موفق می کنه.»

دستم را پایین می اندازم و می گویم: «تو خونه ت بهم گفتی...»

میان سخنم می پرد: «نیاز داشتم فکر کنم. وقتی که ارزشت توی زندگیم رو فهمیدم، نیازی ندیدم که بخوایم به همون رابطه ی قبلی ادامه بدیم وقتی که راه دیگه ای هم هست.»

دستم را روی پایم می گذارم و خیره به حلقه می پرسم: «دوستم داری؟»

درنگش را که می بینم، سرم را دوباره بالا می آورم و نگاهش می کنم.

دستم را می گیرد و این بار حلقه ام را لمس می کند.
 «دوست داشتن واژه‌ی کوچیکه برای بیان حسم به تو. من نیاز دارم بهت! وقت خوشحالی، وقت ناراحتی، روزای خوب، روزای بد، وقت عاشقی کردن... تو همه‌ی اون چیزی هستی که برای زندگی کردن و زنده موندن بهش نیاز دارم. انقدر جا افتادی تو زندگی که محال ممکنه بتونم برگردم به روال سابق، یا از دستت بدم.»

تک خندی می زند و ادامه می دهد: «یک ماهه منتظر رسیدن این حلقه ام! قرار نبود دوری مون انقدر کشدار بشه!»

#رخ-زبرد

#پاره-صد-و-هفتاد-و-پنجم

شوکه شده و با دهانی باز، به هر کلمه که از دهان
تلا می‌رون می‌زند، گوش می‌دهم. شب گذشته را
کنار تلا بودم ولی ماجرای که پیش آمد، آن قدر
شوکه کننده و ناگهانی بود که پلک روی هم نگذاشته
بودم.

«... منم گفتم امشب بیان که هرچه زودتر
نامزدی تون رسمی بشه. اصرار کردم شام بیان اما
قبول نکرد.»

گوشی تلفن را دوباره در دست می‌گیرد و بلند
می‌گوید: «پاکان... بیا اینجا چند لحظه!»

«مامان!»

در همان حال پاسخ می دهد: «مامان جان؟»

با صدایی ضعیف می گویم: «نکنه پشیمون شم از انتخابم!»

گوشی را پایین می آورد و نگاهش را سوی من می چرخاند. «بین عسلم، نمیگم زندگی یا ازدواج، جایی برای آزمون و خطاست؛ تو با توجه به شناختی که از آرا داشتی قبولش کردی. ممکنه توی زندگی مشترک اون ویژگی ها و رفتارهایی که قبلاً داشت، نداشته باشه، ولی همون آدمه! همون آراست! دلخوری، بحث، دعوا، قهر... همه این ماجراها رو توی زندگی شون دارن. اختلاف نظر، اختلاف عقیده،

اختلاف فرهنگ و اختلاف سن هم یه چیز
اجتناب ناپذیره. این هنر توئه که بلد باشی زندگی
کنی.»

دستم را می گیرد و می فشارد. «من نمیگم به هر
قیمتی باید به راهی که میری، ادامه بدی. از خود آدم
که عزیزتر نیست! اگه می دونی حاضری آرا رو به
عنوان همسرت، با تموم کم و کاستی هاش بپذیری،
پس برو جلو! آدم نمی دونه در آینده چی پیش میاد
که!»

سرم را در پذیرش سخنش تکان می دهم. درست
می گوید ولی...

«چیزی شده عزیزم؟»

پاکان کنار مبل می ایستد و تلما می گوید: «مریم بانو زنگ زد. گفت حالا که آرا دیشب خواستگاری کرده، خانواده‌ها جمع بشن و حرفاشونو بززن. منم گفتم امشب بیان.»

سویم گام برمی دارد و پس گردنی آرامی به من می زند. «خواستگاریتم مٹ آدم نبود. بابا شاید من میخواستم طاقچه بالا بذارم بگم دختر نمیدم بهت! والا به خدا! بز حساب کردی منو!»

می خندم و کنار می کشم تا بین من و تلما بنشیند. «عجب سعادتی رو از دست دادی!»

«به نظر من حرفامونو یکی کنیم از الآن. قراره بیان برای تعیین مهریه و تاریخ عقد و عروسی.» نگاهش

را سوی من می چرخاند و می پرسد: «خودتون تا حالا راجع بهش حرف نزدین، نه؟»

سرم را تکان می دهم و می گویم: «خوبه دیشب حال منو دیدی! به آخرین چیزی که فکر می کردم ازدواج بود!» درنگ می کنم برای گفتن جمله‌ی بعدم. «اما من مهریه نمی خوام.»

ابروی هردویشان بالا می پرد و نگاهی به هم می اندازند. پاگان می پرسد: «یعنی چی هیچی نمی خوام؟»

شانه بالا می اندازم و با دو دلی، می گویم: «همه‌ی حقوقم رو بهم بده، محضری! مهریه هم هرچقدر خودشون گفتن. من نیازی به پول مهریه ندارم.»

تلما از ناباوری به خنده می افتد و پاکان هاج و واج،
نگاهم می کند. «این حرفا خیلی جدیده! به سن من و
تو قد نمیده تلما!»

برمی خیزم و روبرویشان می ایستم. «این شروط منه.
اگر هم دیدید روتون همیشه بگید، خودم میگم.»

#رخ_زبرد

#فرگرد_دوازهم

#پاره_صد_و_هفتاد_و_ششم

لحظه‌ای درنگ می کنم و نگاهم را از انگشت دفتردار
که بی صبرانه منتظر است تا امضا بزنم، می گیرم.
«چقد زیاده! به خدا امضام یادم رفت!»

دسته گل را به تلمای دهم و با پر شالم، خودم را باد
می زنم. «این همه کاغذبازی واسه چیه آخه!»

پاکان چشم غره می رود و می گوید: «چن تا دیگه
مونده! بزن تموم شه!»

لبهایم را کج و کوله می کنم و به امضا زدنم ادامه
می دهم. «چه خبر تونه آخه!»

آرا با خنده، مرا که شروط ضمن عقد را بند به بند
چک می کنم، تماشا می کند. تحصیل، طلاق، حضانت،
اشتغال، خروج از کشور... همه بودند. تا جایی که
محضردار به آرا گفت چرا تقسیم اموال را هم اضافه
و زن ذلیلی خود را اثبات نمی کند!

خطبه‌ی عقد را که می‌خوانند، نفسم را آسوده بیرون می‌دهم و به حلقه‌هایمان در دست پارلا نگاه می‌کنم. دارون، مریم بانو، آسترید و آرسن از سوی آرا، تلمما، پاکان، آقاجون، مامان آذر، پرهام و پارلا از سوی من. بنا بود یک عقد محضری ساده و بدون تشریفات باشد.

حلقه‌ی ساده‌ی بدون نگین را برمی‌دارم و می‌چرخانمش. تاریخ امروز در داخل حلقه حک شده و حروف نخست نام‌هایمان هم در کنار آن. ساده است، مانند امروز.

آرا دستم را می‌گیرد و هنگامی که حلقه و پشت حلقه را به انگشتم می‌اندازد، روی آن، بوسه می‌زند.

حسي زيبا از خواسته شدن، زير پوستم مي دود و
 نيشم را باز مي کند. انگار هنوز هم باورم نشده که
 اين روزها و رخدادهايشان واقعي ست.

«ببوسش آرا! معطل چي هستي مرد؟»

نگاهم را سوي آرسن که با شور و شوق سخن
 مي گويد، مي چرخانم؛ ولي آرا دستش را پشت گردنم
 مي گذارد و سرم را جلو مي کشد تا پيشاني ام را
 ببوسد. جنتلمن!

آرسن با دهانش صدايي درمي آورد و پرهام با خنده
 مي گويد: «گل بارون کردی که داداش گلم!»

مي خندم و با يادآوري پندار، بغض مي کنم. نبودنش
 بدجور توي ذوق مي زند.

#رخ-زبرد

#پاره-صد-و-هفتاد-و-هفتم

«... دیگه موندن اونجا تک و تنها خوب نیست!
ایشالا زود می‌رین سر خونه زندگی تون! پس بیا...»

«چی شده تلما؟»

هم‌زمان با تلما، سرم را سوی پاکان که چند گامی از
ما فاصله دارد، می‌چرخانم.

«دارم میگم برگرده خونه تا زمان عروسی!»

پاکان تا پایان سخنان تلما، خیره به اوست و سپس،
سوی من می چرخد. «درست می‌گه تلما! نمی‌ای؟»

در پاسخ درنگ می‌کنم. برگردم؟

«پاکان جان، اجازه هست امشب نینا رو با خودم
ببرم؟»

با نشستن انگشتان کشیده و استخوانی‌اش روی
شانهام، جا می‌خورم و با اخم، به او که کنارم
می‌ایستد، نگاه می‌کنم. چه معنی داشت این کارها؟

پاکان گامی پس می‌نهد و دستش را دور کمر تلما
حلقه می‌کند. مانند کسی که به نفوذ و قدرت دیگری
احترام بگذارد. «اختیار داری آرا جان! نینا همسر
شماست!»

هنگام گفتن جمله‌ی دوم، سرش را سوی من می‌چرخاند و با لبخند نگاهم می‌کند. زیباترین لحظات امروز و امشب، دیدن خوشحالی این دو بود. هردو از سر و سامان گرفتن تنها میوه‌ی زندگی‌شان، پر از شور و شغف بودند.

تلاش می‌کنم لبخند بر لب بنشانم. این احساس خوبشان را نمی‌توانم نادیده بگیرم. پس از آن همه سختی کشیدن، می‌توانند یک نفس راحت بکشند و بدون نگرانی درباره‌ی من، زندگی کنند.

به هر حال، آرا به اجازه گرفتن، نیازی نداشت. همسرش هستم و اگر هم نبودم، اختیارم دست خودم است. او تنها می‌خواست چون شام را خانه‌ی آن‌ها بودیم، به پاکان احترام بگذارد، وگرنه خود

پاکان هم می دانست که ما پیش از این، بسیاری از لحظاتمان را با یکدیگر گذرانده ایم و برای یک لحظه اش هم، از او اجازه نگرفته ام.

هنگامی که مرا درون ماشین می نشانند و در را می بندد، در نور کم سوی حیاط، حلقه ام را برانداز می کنم و نیشم ثل می شود. هنگامی که می نشیند، پاکان کنار پنجره ی ماشین خم می شود و می گوید: «این چند روز گوشیاتونو خاموش کنید. فقط برای همدیگه باشید.»

#رخ_زبرد

#پاره_صد_و_هفتاد_و_هشتم

نفس عمیقی می کشم و در ستیز با خواب، تلاش می کنم چشمانم را باز کنم. پلک های سنگینم را

چندین بار تا نصفه باز می‌کنم و در برابری با
 روشنایی، دوباره می‌بندم. چند ثانیه می‌گذرد تا با
 بوی خنک و سبک جار، به خود بیایم و یادم بیاید که
 در اتاق خودم نیستم. شتاب زده، چشمانم را تا آخر
 باز می‌کنم و به ضرب روی تخت می‌نشینم. با دیدن
 آرا آن سوی تخت که ساعدش را روی چشمانش
 گذاشته و به آرامی نفس می‌کشد، لحظه‌ای نفسم
 حبس می‌شود.

خودم را سویش می‌کشم و با نگاهی به ساعت بالای
 تلویزیون، سرم را کنارش روی بالش می‌گذارم.
 دیشب ساعت دوی صبح بود که به هتل رسیدیم.
 خواب و بیدار بودم و یاد نمی‌آید چگونه اصلاً پا به
 اتاق هتل گذاشته‌ام.

نوک انگستانم را روی بازوی کشیده شده‌اش
 می لغزانم و نامش را زمزمه می کنم. مور مورش
 می شود و دستش را پایین می کشد تا پوست لختش
 را از دسترس دور کند. با صدایی خشدار می گوید:
 «نکن بچه!»

نیشم باز می شود و بلند می شوم تا روی پاهایش
 بنشینم. «بچه؟»

چشمانش را باز و با اخم نگاهم می کند. «صبح توام
 بخیر مدونا!»

لبخند بدجنسی به لب می نشانم و تنم را روی تنش
 می کشانم. «صبح بخیر جناب رئیس!»

کمرم را سفت می‌گیرد تا بیش از این، تکان نخورم.
یک تای ابروی باریکش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:
«تو این یه شب معجزه‌ای چیزی شده؟»

می‌خندم و همزمان با عقب کشیدن بالاتنه‌ام،
انگشتانم را میان موهای کوتاه و پریشانم فرو
می‌برم. «معجزه‌ای جز این که همسرت شدم؟»

انگشتان دست راستش را روی شکمم می‌لغزاند و
بدنم به این لمس سطحی واکنش نشان می‌دهد.
پس می‌کشم و روی تخت برمی‌گردم. «معجزه‌ای
جز این که همراهت شدم؟»

دست چپم را بالا می‌گیرم تا به درخشش حلقه‌ام در
روشنایی کم‌جان اتاق، نگاه کنم. «انگار این چند روز
همه‌ش تو خواب گذشت.»

دستم را پایین می آورم و نوک انگشتانم را روی
چهره اش می کشم. «می ترسم این یه خواب باشه...
بیدار بشم و بینم مهمونی تموم شده و من موندم و
یه عالمه خاطره و درد رابطه ی بی سرانجاممون.»

بی واکنش، نگاهم می کند. چشمان خمار از خوابش، با
برقی عجیب می درخشد.

#رخ-زبرد

#پاره-صد-و-هفتاد-و-نهم

از تخت پایین می آیم و با لق زدن شلوار در پایم،
می فهمم که سرهمی زیر مانتویم را هنوز به تن دارم.
به سراغ چمدان هایمان می روم و چمدان آرا را باز

می کنم. تیشرت سبزی بیرون می کشم و سوی
سرویس می روم. «صبحانه بگیر الان میام.»

هنگامی که به اتاق برمی گردم، آه از نهادش
برمی خیزد و با ناله می گوید: «باید یه برچسب
پوشیدن ممنوعی چیزی روی لباسای ما مردا بزنن که
شماها پوشینش!»

می خندم و سویس می روم تا موهای پریشانش را
بیشتر به هم بریزم. «خودت به عنوان اولین نفر به
این موضوع پرداز. مطمئنم موفق میشی!»

دستانش را روی باسنم می گذارد و مرا جلو می کشد
تا به خود بچسباند. قلبم به تپش می افتد و یورش
خون را به چهره و نقطه تلاقی تن هایمان، حس
می کنم. «گفتم چه زود با سفرمون موافقت کردی!

نگو که قراره این پنج روز پدرم رو در بیاری با این
کارات!»

دستانم را دور گردنش حلقه می‌کنم و خودم را بالاتر
می‌کشم تا روی لب‌هایش زمزمه کنم: «لعنت به من
اگه جز این، به چیز دیگه‌ای فکر کرده باشم!»

سرم را کج می‌کنم و هنگامی که دستانش روی تنم
می‌لغزند، به آرامی ناله می‌کنم.

عقب می‌کشد و می‌گوید: «آتیش تو همه‌مون رو
می‌سوزونه نینا!»

لبخند می‌زنم. «من هم اومدم تا همه‌چیز رو به آتیش
بکشم.»

چراغ سوئیت را روشن می‌کنم و کیسه‌های خریدمان
را روی زمین می‌گذارم. «حس خوبی به این که
گوشیمو خاموش کردم ندارم.»

در را می‌بندد و کیسه‌های دستش را کنار کیسه‌های
من می‌گذارد. «بیخیال! قرار بود برای خودمون
باشیم.»

مانتویم را روی تخت می‌اندازم و برمی‌گردم تا او را
هنگامی که کمر بند شلوار کتان خردلی رنگش را باز
می‌کند، به تماشا بایستم. پشت می‌کند به من و
دکمه‌های پیراهن آستین کوتاه طرح‌دارش را باز
می‌کند.

پیش می‌روم و دستانم را از پشت، دور تنش
می‌پیچم. دستش در هوا می‌ماند و لبه‌های پیراهن از
بین انگشتانش رها می‌شود.

پیراهن را از لبه‌ها می‌گیرم و آن را از روی
سرشانه‌هایش پایین می‌کشم. بوسه‌ای روی
ماهیچه‌ی برآمده‌ی کتفش می‌زنم و پیراهن را از
تنش بیرون می‌آورم و او، هم‌چنان بی‌حرکت
ایستاده.

#رخ_زبرد

#پاره_صد_و_هشتادم

@Vip Roman

انگشتانم را به لیفه‌ی شلوارش می‌رسانم و سرم را
بین دو کتفش می‌گذارم. «تمام تنم خماره؛ خمار
لمس دستات! انگار مخدری چیزی دارن سر

انگشتای کوفتیت... اون زبون تند و تیزت حتی... با
این که زخم کم نزدن! می‌دونی چیه؟ تنم درد می‌کنه!
از خماریه، خودم می‌دونم! بلدی تک به تک
سلول‌های تنمو نشه کنی؟ بلدی نینا رو عاشق
خودت کنی؟ چون بدون تو ته خطه!»

دستانش را بین موهایش فرو می‌برد و من از
احساس انقباض ماهیچه‌هایش، لبخند می‌زنم.
احساس زنده بودن می‌کنم.
«فتانه که میگن تویی!»

نیشم باز می‌شود و با بالا گرفتن سرم، ماهیچه‌ی
سرشانه‌اش را بین دندان‌هایم می‌گیرم. «من
ام‌الفتنه‌ام جناب!»

می خندد و انگشت‌هایم را به چنگ می کشد. «من تو
رو برای رابطه نمی خوام نینا!»

دستم را از روی لیفه‌ی شلوارش برمی دارد و سویم
می چرخد. دستانش چهره‌ام را قاب می گیرند و
موهای ریخته شده روی پیشانی‌ام را کنار می زند. با
لبخند، جای جای چهره‌ام را لمس می کند و هنگامی
که به لب‌هایم می رسد، می گوید: «انکار نمی کنم که
دیوونه‌ی وقتی‌ام که صدات از به اوج رسیدن
می لرزه؛ عاشق اینم که اسمم رو فریاد بزنی وقتی که
تنت رو از نیاز، بیچاره می کنم؛ اما می دونی چی
خوشحال ترم می کنه؟ این که کاری کنم که تموم
وجودت وقتی چشمت به من میفته، از خوشحالی
بلرزه. من عاشق آوردن لبخند روی این لب‌هام؛ دقیقاً
به همون اندازه که دوست دارم ببوسمشون. عاشق
اینم که بین خط و خطوط چهره‌ت دست بکشم وقتی
که خوشحالی، اندازه‌ی وقتی که لمست می کنم و زیر

انگشتم پیچ و تاب می خوری. وقتی با همیم، همه‌ی
 وجودم خوشحاله و تمام چیزی که اون رو به هم
 ریخته، به یکباره فراموشم میشه. تو کسی بودی که
 درک کردی من و موقعیتم رو؛ چون خودت توی این
 راه بودی و زخم خوردی! این‌ها، چیزایی بودن که من
 از بودن با تو می خواستم و به دستشون اوردم.»

لبخند می زدم و لب‌هایم زیر لمس انگشتانش کش
 می آیند. دستانم را بالا می برم و دور گردنش حلقه
 می کنم. شعله کشیدن آتش چشمانش را می توانم با
 تمام وجودم حس و لمس کنم. «من متعلق به توام!»

با درنگ پلک می زند و سرش را تکان می دهد.
 «نمی خوام اولین بارت... چجوری بگم! شام درست
 حسابی هم نخوردی!»

پیش از آن که بتوانم نارضایتی خودم را نشان دهم،
گره دستانم را باز می کند و مرا سوی حمام
می فرستد. «تا شام سفارش میدم خودتو برسون.»

#رخ_زبرد

#پاره_صد_و_هشتاد_و_یکم

حوله تن پوش را بیشتر دور خودم می پیچم و با
نگاهی به اتاق، پا به داخل می گذارم. بوی غذا در
فضا پیچیده و با خاموشی ای که عجیب به چشم
می آید، کوبش های قلبم رو به فزونی می گذارد.

@Vip Roman

«زود در اومدی!»

هینی می کشم و نگاهم را سوی جایی که صدایش از
آنجا می آید، می چرخانم. روی کاناپه‌ی آن سوی
سویت نشسته.

پشت میز می نشینم و صدایم را صاف می کنم. «چرا
تو تاریکی نشستی؟»

برمی خیزد و کلید دیوارکوب‌ها را می زند. نور کم‌جان،
روی ماهیچه‌های بالاتنه‌اش می افتد و من، آب دهانم
را فرو می دهم. گفته بود در این چند ماه، برای رهایی
از فکر من، دوباره ورزش را شروع کرده و چند
کیلویی وزن گرفته.

گام برمی دارد و پشت سرم می ایستد. خم می شود و
زمزمه می کند: «تا آخر بخورش! امشب ممکنه نا
نمونه برات!»

هنگامی که گرمای لب‌هایش را روی گردنم احساس می‌کنم، به نفس نفس می‌افتم و دستانم را ممت می‌کنم. طرح لبخندش را روی پوست نازک گردنم می‌زند و برمی‌گردد سوی سرویس.

در ظرف سرو غذا را باز می‌کنم و دهانم از بوی خوش آن، آب می‌افتد. وقت نکرده بودیم شام بخوریم. من نگران آرا بودم و ناراحتی معده‌اش و او نگران من و لاغر شدنم. پیش‌دستی روبه‌رویم را نگاهی می‌اندازم و کمی سوپ می‌کشم.

از اضطراب، میل به ادامه ندارم و برمی‌خیزم تا از چمدانم لباسی پیدا کنم. نمی‌دانم که لباس خواب هم در فهرستی که تلمه گرفته هست یا نه.

البته گمانم با دیدن لباس خواب سفید و مشکی‌ای که پیدا می‌کنم، به یقین می‌رسد. نیازی نیست آن را

وجب بزئم. دامنش تنها لطف می کند و باسنم را
پوشش می دهد.

روی تخت نشسته‌ام و حوله‌ی کوچک را روی موهایم
می کشم که با صدای باز شدن در سرویس، از جا
می پرسم. حوله را بین انگشتانم مشت می کنم و به
قلبم نهیب می زنم تا آرام بگیرد.

کلاه حوله تن پوشش را روی موهایش می کشد و با
دیدن من، دمی در میانه‌ی راه درنگ می کند. «چه
کرده مادرزن!»

بینی‌ام را چین می دهم و انگشتانم را میان موهایم
فرو می برم. «بهش می‌گم اون برام لباس بخره حالا
که دوس داری!»

می خندد و جلویم می ایستد تا از بالا نگاهم کند. «من هر چیزی که تن تو باشه دوس دارم، تنها چیزی که دوس ندارم، لباساییه که مجبور میشم برای بیرون آوردنشون از تنت، متوسل به زور بشم!»

مضطرب می خندم و خودم را روی تخت، عقب می کشم. «یادم رفته بود خشن شدن بلدی عزیزم!»

لبخندی کنج لبهایش می نشیند و با زانو، روی تخت می نشیند. لبه‌ی حوله‌اش کنار می رود و هنگامی که سایه‌ی مشکی لباسی را زیر آن می بینم، نفس آسوده‌ای می کشم.

@Vip Roman

#رخ_زبرد

#پاره_صد_و_هشتاد_و_دوم

متوجه می‌شود و لبخندش عمق می‌گیرد. «زیاد طول نمی‌کشد عزیز دلم!»

روی زانوهایم سویش می‌روم و لبه‌های حوله‌اش را سوی خودم می‌کشم تا لب‌هایم را ببوسم. «فک کردی می‌ذارم تنت بمونه؟»

دستش را پشت گردنم می‌گذارد تا سرم را به گونه‌ای که می‌خواهد، کج کند. یکی از دستانم را از میان لبه‌های حوله رد می‌کنم تا روی پوست تر سینه‌اش بکشم. موهای نرمش زیر انگشتانم می‌دوند و قفسه‌ی سینه‌اش زیر لمس، جمع می‌شود. لب‌هایم را سوی گردنم کوچ می‌دهد و با دستانش، بندهای لباسم را می‌کشد. لحظه‌ای درنگ می‌کند تا آن را از سرم دریاورم و به گوشه‌ای پرت کنم؛ سپس با فشار دستش، مرا روی تخت

می خواباند و با احساس نیاز دستانم به لمس تنش،
 حوله را می کند و آن سوی تخت می اندازد. برای
 کشف تنش، با تپشی که تنم را به لرزه در آورده،
 می جنگم و در پاسخ لمسی که در برابر تنم اعلان
 جنگ کرده، کمرم قوس برمی دارد. لب‌هایش به جای
 جای تنم می تازد و لمس دستانش، تشنگی‌ام را
 بیشتر می کند.

در برابر تنشی که در تنم جریان پیدا کرده، بی اختیار
 ناله می کنم و موهایش را به چنگ می کشم. از درد
 می غرد و پوست به تپش درآمده‌ی حساسم را به
 دندان می گیرد. سرم را روی بالش می کوبم و از
 فشاری که به تمام اندام‌هایم وارد می شود، به گریه
 می افتم.

در برابر لمسی که انگار جانم را از تنم بیرون می‌کشد، دستانم را جلوی دهانم می‌گیرم و کمرم دوباره قوس برمی‌دارد. با درد تیزی که مرا از جا می‌پراند، ناله می‌کنم و چند لحظه بعد، در کشاکش با نیرویی عظیم که وجودم را از هم می‌درد، نامش را در برابر دیوار انگستانم فریاد می‌زنم.

چند لحظه‌ای می‌گذرد تا چشمانم را باز کنم و از شرایطی که در آن هستم، شرم‌زده شوم. آرا کنار من برمی‌گردد و سرم را در آغوش می‌گیرد. «نیازه احتیاط کنیم؟»

سرم را تکان می‌دهم و با صدای کم‌جانی می‌نالم: «فکر کنم نیازه!»

طرح لبخندش را روی موهایم حس می‌کنم. زمزمه می‌کند: «برای تسلیم شدن آماده‌ای مدونا؟»

سرم را عقب می‌کشم و با تردید، خودم را در آغوش می‌کشم. «می‌خواهی چیکار کنی؟»

لبخند می‌زند و سرش را تکان می‌دهد. «این روش کار من نیست! نیاز نیست از من بترسی!»

نیم‌خیز می‌شود و دست‌هایش را کنار پهلوهایم روی تخت می‌گذارد تا رویم سایه بیندازد. روی عضلات بازویش که برآمده شده‌اند، دست می‌کشم و او با نیشخند، زمزمه می‌کند: «من فقط می‌تونم کاری کنم که برای لمس و بوسه‌هام التماس کنی!»

لبخند پر استرسی می‌زنم و با صدایی که می‌لرزد،
می‌گویم: «لعنت به کسی که این رو نخواد!»

با لبخندی خبیث، دندان‌هایش را نشانم می‌دهد.
«دوست دارم بدونم تا کجا می‌تونی خوددار باشی و
صدات در نیادا!»

#رخ_زبرد

#پاره_صد_و_هشتاد_و_سوم

کلافه از نگاه خیره و بامزه‌اش، تشر می‌روم: «چرا
اونجوری نگاهم می‌کنی؟»

دستش را از زیر چانه‌اش برمی‌دارد و صاف
می‌نشیند. «همین جوری!»

پشت چشم نازک می‌کنم و با نوک انگشتانم روی میز
ضرب می‌گیرم. «گرسنمه!»

می‌خندد و به آرامی می‌پرسد: «مشکلی که نداری؟»

ابروهایم را بالا می‌اندازم و مانند خودش، دستم را
روی میز تکیه‌گاه چانه‌ام می‌کنم. «نوچ!»

خم می‌شود و دستم که روی میز گذاشته‌ام را
می‌گیرد. «می‌خواهی یه دکتر بریم؟»

به خنده می‌افتم و روی حلقه‌اش دست می‌کشم.
«بیخیال آرا! بچه شدی؟ من حالم خوبه!»

سرش را تکان می دهد و فشار آرامی به انگشتانم
می دهد. «مشکلی داشتی میگی بهم!»

چشمانم را در کاسه می چرخانم و می نالم: «باشه
دیگه!»

می خندد و به پشتی صندلی تکیه می دهد. «حالا که
مزهت زیر دندونم رفته، نمی تونم تا عروسی صبر
کنم!»

می خندم و خلاف میلم برای نشان دادن
خوشحالی ام، می پرسم: «مزهی من چجوریه؟»

روی طرح لبخندش دست می کشد و خم می شود رو
به جلو تا آرنج هایش را روی میز بگذارد و چشمم در
چشمم بدوزد. «ترش، مٹ سیب ترش و سبز، گس،

مثل گلابی کال، شیرین مٹ انار و به تلخی همون
لایه‌های سفید بینش.»

بینی‌ام را چین می‌اندازم و به پشتی صندلی‌ام تکیه
می‌دهم تا ظرف غذا را پیش خدمت جلویم بگذارد.

با رفتنش می‌گویم: «من ظرفیت این همه رمانتیک
بازی رو نمی‌بینم توی خودم.»

می‌خندد و قاشق و چنگالش را برمی‌دارد. من هم
نمی‌توانم. دیگر نمی‌توانم به امید یک جشن
عروسی، خودم را مجاب کنم که از او دور بمانم.

سرش را بالا می‌گیرد و با دیدن نگاه خیره‌ام، سرش
را تکان می‌دهد و چشمک می‌زند که «چی؟»

قاشق و چنگالم را برمی دارم. «هیچی!»

#رخ-زبرد

#پاره-صد-و-هشتاد-و-چهارم

رو به او که دستم را گرفته و با خود سوی فروشگاه می کشاند، با حرصی فروخته و خشمی سرکوب شده، تشر می روم: «دستتو بکش! گفتم من نیازی به سوتین ندارم!»

می خندد و با تمسخر به سینه هایم اشاره می کند. «نبایدم داشته باشی! مگه سر جمع چقد میشن؟» و دستش را در خیابان باز و بسته می کند تا اندازه شان را نشانم دهد.

سویس خیز برمی دارم که تا بیش ازین شرفم را
 نبرده، ساکتش کنم. «خواهش می کنم ساکت شو!
 ابروم رفت!»

نیشخند می زند و به فروشگاه لباس زیر آن سوی
 خیابان اشاره می کند. «من ست دوست دارم!
 واقعیتش رو بخوای، از لباس خواب گیپور هم خوشم
 نیامد. یه چند مدل ساتن ویکتوریا سیکرت بخر.»

دندان قروچه می کنم و مشتم را در هوا به نیت سر و
 صورتش تکان می دهم. «یه حالی بهت بدم امشب...
 اون سرش ناپیدا مستر!»

لبخندی دندان نما و از سر تفریح می زند و می گوید:
 «بی صبرانه منتظر امشبم مدونا!»

کارتی سویم می گیرد و می گوید: «سال تولد خودم و خودت. تا می تونی توی این خرید دست و دل باز باش!»

با نگاهی پر از خشم، خیره اش می شوم که لبخندی از سر مهر می زند و دستم را می گیرد تا کارت را لای انگشتانم بگذارد. «می دونی که من اخم تو رو هم خریدارم. برو ببینم چه می کنی!»

از او دور می شوم و داد می زنم: «ازت متنفرم!»

خنده اش شدیدتر می شود و بلند می گوید: «منم دوستت دارم!»

کارت را میان مشتم می فشارم، پاهایم را روی زمین
می کوبم و با اخم‌های درهم، سوی فروشگاه می‌روم.
که ساتن دوست داری! ساتنی نشانت بدهم تا آخر
عمرت لباس خواب بینی، جیغ بزنی و فرار کنی!

البته این را هم بگویم که می‌دانم نیمی از این
رفتارهایش، تنها به این خاطر است که دوست دارد
همپای من باشد؛ وگرنه این که بخواهد با این جایگاه
و سن و سال با من از این دست کارها بکند، دور از
باور است. کی فرصت کرده رمز کارتش را عوض
کند؟ امان از دست این مرد!

از پله‌های فروشگاه بالا می‌روم و در شیشه‌ای مات را
هل می‌دهم تا بازش کنم. خدا لعنتت کند آرا!

#رخ_زبرد

#پاره صد و هشتاد و پنجم

به پایین مانتویم دست می کشم و قامتیم را راست می کنم. آن قدر درد دارم که احساس می کنم کمرم نزدیک است دو نیم شود.

با دیدن رنگ پریده ام، دستش را روی کمرم می گذارد و روی سرم خم می شود. «اگه اذیتی... بگم ماشینو بیارن.»

سر تکان می دهم و با ناله می گویم: «خوبم!»

نمی خواهم سفرمان را خراب کنم اما به ناگاه خشکم می زند. چند ثانیه ی پیش چه گفت؟

«ماشینو بیارن؟ کیا؟»

کچ خندی به لب می‌نشانند و دستش را روی کمرم
بالا و پایین می‌کند. «خودت چی فکر می‌کنی؟»

چند ثانیه بی‌هیچ واکنشی نگاهش می‌کنم. حتی از
گفتنش هم واهمه دارم! دردم فراموشم می‌شود و
اطرافم را می‌نگرم. جمعیت زیادی در پیاده‌رو
آمدوشد می‌کند و تشخیص کسی که او به آن اشاره
دارد، آسان نیست. نمی‌دانم به دنبال چه هستم اما
نگاهم به مردی با پیراهن چهارخانه‌ی کرم‌رنگ و
موهای پرپشت بور که ویتترین فروشگاه‌های را نگاه
می‌کند، می‌افتد.

گمان می‌کنم او را جایی دیده‌ام؛ ولی کجا؟

چشمانم را می بندم و بازدمم را با آهی بیرون
می دهم. این را دیگر کجای دلم بگذارم؟

«شوخیت گرفته؟ من و تو کی هستیم مگه؟»

مرا رو به جلو هل می دهد و با خنده می گوید: «تو رو
نمی دونم... ولی من یکی از مهم ترین افراد اقتصادی
کشورم!»

پوزخند می زنم و با چیره شدن درد روی پایین تنه و
پاهایم، می نالم: «بگو ماشینو بیاره.»

حال استرس چیز دیگری هم به فهرست لعنت
شده‌ی دل مشغولی‌هایم افزوده شده. چرا آرا باید
محافظ داشته باشد؟

داخل ماشین می خزم و دستم را زیر شکمم مشت
می کنم. لعنت به این دردهای بی موقع!

کنارم می نشیند و در را می بندد. «اول برو یه
بیمارستان.»

مرد سرش را تکان می دهد و ماشین را از پارک
درمی آورد. عرق سردی به تنم می نشیند و در خودم
مچاله می شوم. پاهایم را روی صندلی می گذارم و
دستانم را دورشان حلقه می کنم. مرا یکوری در
آغوش می کشد و سرم را روی سینه اش می گذارد.
«تقصیر من بود! بی دقتی کردم. ببخش.»

به خنده می افتم و به پهلویش می زنم. حلقه‌ی
دستانش را به دورم تنگ تر می کند و سرم را

می بوسد. «خوب باش! یه درد ساده‌ی تو من رو به
جنون می کشونه.»

پوزخند می زنه و با کنایه می گویم: «اگه این زبونو
نداشتی!»

#رخ زبرد

#پاره صد و هشتاد و ششم

روی تخت دراز کشیده‌ام و به قطرات سرم که داخل
چمپر ریخته می شود، خیره شده‌ام.

آرا تماسش را به پایان می‌رساند و وارد اتاق
می‌شود. «بهتری؟»

سر تڪان مي دهيم و هنگامي كه کنار تخت مي نشيند،
سويش مي چرخيم. روي سرم خم مي شود و نوڪ
انگشتانش را روي گونهام مي كشد. «خدا رو شكر.»

دستش را مي گيرم و روي گونهام نگه مي دارم.
«ممنون!»

لبخند مي زند و پيشانيام را مي بوسد. «حرفشم
نزن!»

ابروهايم را بالا مي اندازم و مي گويم: «حالا بگو
محافظ براي چي بوده!»

لبخندش را حفظ مي كند و مي گويد: «من بايد ازت
پرسيم كه داري چيكار مي كني!»

اخم می کنم و با تعجب می پرسیم: «چیکار می کنم
مگه؟»

عاقل اندر سفیه نگاهم می کند و می گوید: «مجوز
دسترسی به اسناد محرمانه رو برات صادر کردم؛ اما
قبل هرکاری، باید بدونی که حد و حدودی برای ما
وجود داره. آخرین چیزی که می خوام، باز شدن
کله گنده های دولتی و افراد دیگه به شرکته. لطفاً
هرکاری می کنی، قبلش من رو هم در جریان بذار.»

چشمانم را ریز می کنم و با لحنی آزرده می گویم:
«برام بیا گذاشتی پس!»

سرش را به طرفین تکان می دهد و می گوید: «تعبیر
درستی نیست. باید زودتر از این ها این کار رو

می کردم. اگه بهم بگی داری چیکار می کنی، من
متوسل به دانسته‌های بقیه نمیشم.»

به پشت می غلتم و ساعدم را روی چشمانم
می گذارم. «برو بیرون.»

دستش را روی ساعدم می گذارد و می گوید: «من
این کار رو به خاطر خودت کردم. وقتی برگشتیم،
متوجه میشی که همسر عضو هسته بودن، یعنی
چی!»

پاسخش را نمی دهم. همسر عضو هسته؟ مگر من
خودم از اعضای هسته نبودم؟ یعنی می دانست تا
کجا پیش رفته‌ام؟ این طور که او با اعتماد به نفس
سخن گفت، یعنی از چیزی خبر دارد. دور از ذهن
می دانم چیزی از نگاه تیزبینش جا بماند؛ ولی چرا

تاکنون چیزی نگفته؟ می‌خواهد بداند بنا است به کجا
برسم؟ او هم منتظر نتیجه‌ی کار من است؟

«فکر می‌کنم از همین الان متوجه شدم همسر عضو
هسته بودن، یعنی چی!»

بازدمش را همراه با آهی بیرون می‌دهد و می‌گوید:
«باید زودتر بهت می‌گفتم!»

دستم را پایین می‌آورم و با بغض می‌گویم: «قرار ما
این نبود! قرارمون اعتماد دوطرفه بود!»

پیشانی‌اش را لمس می‌کند و از روی تخت
برمی‌خیزد. «بعدا راجع بهش صحبت می‌کنیم.»

#رخ-زبرد

#پاره-صد-و-هشتاد-و-هفتم

چمدانم را تا داخل اتاق خواب می برد و می گوید: «
احساس می کنم از زمان رفتن خیلی سنگین تر شده!
چیزی نخریدی که تو!»

پشت سرش وارد اتاق می شوم و می گویم: «خسته
شدی حتماً!»

سویم می چرخد و قامت راست می کند. «اون که آرہ!
شیره ی جونم رو یه نفر کشیده.»

به خنده می افتم و احساس می کنم گونه هایم رنگ
می گیرند. «خب حالا توام!»

گام برمی دارد تا جلویم بایستد. کلاههم را از سرم
برمی دارد و دستش را پشت گردنم می گذارد تا سرم
را برای بوسه‌ای بالا بکشد. «واقعیت رو گفتم.»

دستانم را روی پهلوهایش می گذارم و چشمانم را در
برابر یورش لب‌های طماعش می بندم. تمام رمقی
که برایم باقی مانده را با همان بوسه از تنم بیرون
می کشد و پیش از آن که هر کدامان بخواهد پیش
برود، بوسه را می شکند. لب‌هایش را روی لب‌هایم
می کشد و درمانده می نالد: «باید برم!»

به عقب هلش می دهم و می غرم: «زود باش پس!»

می خندد و دستش را جلو می آورد تا موهایم را به هم
بریزد. «فردا شرکت می بینمت!»

سر تکان می‌دهم و با لحنی خشک می‌گویم: «تا فردا!»

تا در ورودی همراهی‌اش می‌کنم و در را پشت سرش می‌بندم. با نوک انگشتانم، رطوبت به جای مانده‌ی روی لب‌هایم را لمس می‌کنم و از احساس ضعفی که در تنم می‌پیچد، می‌نالیم. عروسی بنا بود کی باشد؟

سوی اتاق می‌روم و با دیدن چمدان، بی‌اختیار لبه‌ی تخت می‌نشینم. همه‌ی لباس‌ها را باید می‌انداختم لباس شویی تا بوی عطر آرا از رویشان برود. لعنتی! اصلاً توان باز کردنش را ندارم!

دکمه‌های پیراهن مردانه‌ی تنم را باز می‌کنم و آن را
روی تخت می‌اندازم. بوی عطرش هم در اتاق
پیچیده و هم روی لباسم مانده.

از اتاق بیرون می‌روم و در میانه‌ی سالن، حیران و
سرگشته می‌مانم که چه کنم!

در موهایم چنگ می‌اندازم و با بغضی که خرم را
می‌چسبد، درمانده می‌شوم. وابستگی چیز مزخرفی
است و همین حد از وابستگی برای ترساندن من
کافیست.

سوی آشپزخانه می‌روم و چراغ‌هایش را روشن
می‌کنم. حتی نمی‌دانم برای چه اینجا آمده‌ام!

سندلی پشت جزیره را بیرون می کشم و رویش
می نشینم. آرنج هایم را روی جزیره تکیه گاه و موهایم
را میان انگشتانم، مشت. به خودم نهیب می زنم بچه
نشو نینا! و خودم پاسخ می دهم بچگی کجا بود!

#رخ_زبرد

#پاره_صد_و_هشتاد_و_هشتم

اشکی که تا پشت پلک هایم آمده را پس می رانم و
برمی خیزم تا در فریزر را باز کنم. گمان می کنم خانم
واحدی برایم چند وعده ای آماده کرده باشد

چند ثانیه ای، به طبقات آن خیره می مانم. کی می شود
دوباره با هم غذا بخوریم؟

با شنیدن صدای ضربه به در، جا می خورم و ظرف
غذای بسته بندی شده از دستم رها می شود. در
فریزر را می بندم و سوی در پا تند می کنم. از میان
چشمی در آرا را می بینم که کلافه و آشفته قدم رو
می رود. مگر نرفته بود؟

در را باز می کنم و متعجب می پرسم: «چیزی شده؟»

داخل می آید و در را می بندد. «منتظر می مونم وسایت
رو جمع کنی.»

ابروهاییم را بالا می اندازم و می پرسم: «کجا؟»

ڪفش هائيش را با روفرشي عوض مي ڪند و وارد سالن
مي شود. «خونه ي من.»

با ناباوري به خنده مي افتم و پشت سرش مي روم.
«شوخت گرفته؟ من نيام!»

سوييم مي چرخد و با جدت مي گويد: «يادم نمياد
بهت حق انتخاب داده باشم.»

به اتاق اشاره مي ڪند و ادامه مي دهد: «چمدونت رو
که باز نڪردی؟ همونو بيار با خودت!»

شوکه شده و متعجب مي گويم: «چی شده آخه؟ يعني
چی که حق انتخاب ندادی؟»

دستش را میان موهایش فرو می برد و می گوید:
«باشه. بهت حق انتخاب میدم که انتخاب کنی با
پاهای خودت باهام بیای یا بغل بگیرمت و ببرمت.»

دستانم را روی سینه چلیپا می کنم و با اخم می گویم:
«تا نگی چی شده هیچ جا نمیام باهات! نکنه باز
قضیه امنیت و این چیزاس؟»

سر تکان می دهد و اندکی آرام تر از حد معمول
می گوید: «موقعی که نشستم تو ماشین، از تصور این
که دوباره قراره برم خونه ای که هیچ کس نیست... تو
خودت می تونی طوری زندگی کنی که انگار چیزی
نشده؟»

گوشه ی لب هایم به پایین کشیده می شود و می نالم:
«نه! اما...»

«اما و ولی نداره! بیا باهام. نمی تونم همسر رو توی
خونه نداشته باشم وقتی می دونم کافیه اراده کنم!
ز نمی! شرعی و قانونی! درسته حق مسکن با توئه
ولی من ازت می خوام الان با من بیای!»

دستانم را می اندازم و هنگامی که سوی اتاق می روم،
می غرم: «خیلی خودخواهی!»

به خنده می افتد و می گوید: «خودم می دونم!»

#رخ_زبرد

#پاره_صد_و_هشتاد_و_نهم

در را باز می کند و کنار می ایستد تا نخست من بروم.
 نگاهی به لبخند آشکارش که کمتر پیش می آمد آن را
 تا این اندازه مانا و پایدار بینم، می اندازم و
 می خواهم پایم را از درگاه رد کنم که با هیجان
 می گوید: «صبر کن!»

سرم را می چرخانم که دستش را پشت کمرم
 می گذارد و خم می شود تا دست دیگرش را زیر
 زانوهایم بیندازد. دستانم را دور گردنش حلقه می کنم
 و هنگامی که می ایستد، خودم را بالا می کشم.

«میگن بار اول عروس نباید با پای خودش وارد خونه
 بشه.»

وارد خانه می شود و می گویم: «کدوم عروس؟ هرکی
 ندونه، با این تیپ من فکر می کنه پسر اوردی خونه!»

می خندد و سوی اتاق خواب می رود. «تو نوعروس منی! عروسی بهونه است؛ دیگه مال خودم شدی.»

دلیم غنچ می رود و پیش از آن که در را باز کند، می گوید: «دلیم می خواست بگم خوش اومدی به خونهم، با خودت به خلوتتم رونق آوردی، اما الان فقط دلیم می خواد بگم خونهمون...»

در را باز می کند و با زدن کلید روشنایی، کشدار می گوید: «اتاق خوابمون، تخته مون...»

با دیدن ظاهر جدید اتاق، دستانم را از دور گردنش باز می کنم و می خواهم که زمینم بگذارد.

«گفتم تا مسافرتیم ی دستی به سر این اتاق بکشن
 که برای عروسی آماده بشه. فکرش رو هم نمی کردم
 وقتی برگردیم قراره افتتاحش کنیم.»

کفش‌هایم را با پاپوش‌های صورتی‌ای که اشاره
 می کند بپوشم، عوض می کنم و کلاهم را از سرم
 می کشم. این بار آمدنم به اینجا حس عجیب و نویی
 دارد. انگار که این بار به عنوان همسر آرا بودن،
 همه چیز را در مورد این خانه تغییر داده.
 «هرجاش رو که دوست نداری بگم تغییرش بدن.»

خوشحالم. می دانم چرا و نمی دانم. در یک آن هم دلم
 می خواهد بگریه هم بخندم. به این فکر می کنم که
 مرا راحت با چیزهایی مانند این می توان خوشحال
 کرد و همزمان، دلم برای خودم و سادگی ام،
 می سوزد.

لبخند پر بغضی به لب می‌نشانم و سویش می‌روم تا
خودم را در آغوشش بیندازم. «من... نمی‌دونم الان
چی باید بگم... جز این که ازت ممنونم!»

گونه‌ام را به پیراهنش می‌مالم و با حسرت زمزمه
می‌کنم: «این روزا خیلی خوش می‌گذره و من،
می‌ترسم که همه‌ش یه خواب باشه!»

دستش را روی موهایم می‌کشد و مانند خودم
می‌گوید: «حتی اگه خواب باشه، بیا ازش نهایت
استفاده رو ببریم. ها؟»

چانه‌ام را روی سینه‌اش می‌گذارم و نگاهم را بالا
می‌کشم تا با هم چشم در چشم شویم. با
سرانگشتانش، موهایم را از چهره‌ام کنار می‌زند و با

خنده می گوید: «وسایلمون رو بچینیم یا شام
بخوریم؟»

#رخ_زبرد

#پاره_صد_و_نودم

می خندم و با سر به بیرون اتاق اشاره می کنم.
«نظرمه اول وسایلو بیاری تو و در اتاق رو ببندی
مستر!»

به خنده می افتد و طوری نگاهم می کند که انگار او را
دست کم گرفته ام.

@Vip Roman

«اون در تا صبح فردا می تونه باز بمونه. تا من و تو
اینجا ییم هیچ کس از جلوی این اتاق، رد هم نمیشه.
تو چی می خواهی؟»

چانه ام را بالا می دهم و دستانم را روی سینه اش
می گذارم. «مطمئنأ دلم نمی خواد فردا خواب بمونم.»

دست راستم را بالا می برم تا یقه ی پیراهنش را کنار
بزنم و با سرانگشت اشاره ام، روی کبودی گردنش
بکشم. «همیشه از مردای سفید به این خاطر بدم
میومد.»

ابرویش را بالا می اندازد و دستش را پشت گردنم
می گذارد تا مرا جلو بکشد. «جانم؟»

خودم را به آن راه می‌زنم و باخنده سرم را تکان می‌دهم. «جان؟ چی شده؟»

خم می‌شود تا لاله‌ی گوشتم را به دندان بکشد و سپس زمزمه کند: «برنامه عوض شد! چیزی که تو می‌خواهی اصلاً اهمیتی نداره همسر عزیزم!»

دست دیگرش را زیر پیراهن تنم می‌برد و روی شکمم خط می‌اندازد.

لبخند می‌زنم و می‌گویم: «چه حس خوبی داره شنیدن این کلمه از تو! همسرم!»

لب‌هایم را روی خط فکش می‌کشم و سوزش رد ته‌ریشش روی پوست نازک لب‌هایم را مزه می‌کنم. «نمی‌تونی درک کنی که حس مالکیت چقدر...»

با لغزیدن انگشتانش زیر کمر شلوارم، سخنم را
 قطع می‌کنم و به پهلوهایش چنگ می‌اندازم. با
 صدایی لرزان ادامه می‌دهم: «به مزاقم خوش
 اومد...»

لمس محتاطش نفسم را می‌بُرد و حواسم را از
 سخنی که می‌گفتم، پرت می‌کند. کنار گوشم زمزمه
 می‌کند: «تازه کجاش رو دیدی مدونا!»

دستانم را پایین می‌آورم تا به دکمه‌های پیراهنش
 برسانم و بازشان کنم. «دوست دارم چیزی که
 ندیدم رو بینم!»

دستانم را می‌گیرد و روی سر انگشتانم بوسه می‌زند.
 «نه! امشب رو دوست دارم با همسرم خلوت کنم.»

نظرت راجع به یه قرار توی ترانس چیه؟ می تونم
صبر کنم تا دوش بگیری و لباس بپوشی.»

لب‌هایم را داخل دهانم می کشم و به پیشنهادش
می اندیشم. ایده‌ی بدی نیست، اگر بناست در خانه
بمانیم و برای بیرون رفتن، انرژی صرف نکنیم!

دستش را بالا می آورد و با انگشت شست و اشاره،
لب‌هایم را بیرون می کشد. «توی چند اینچی من
ایستادی و این کار رو می کنی؟ علاقه به گاز
گرفتنشون داری، من بهتر از تو انجامش میدم!»

#رخ-زبرد @Vip Roman

#پاره-صد-و-نود-و-یکم

لباسی که روی تخت گذاشته را با انگشت اشاره می‌گیرم و بلند می‌کنم. به گمانم بایست لباس‌هایی که آن روز خریدم را یک‌راست روانه‌ی سطل زباله کنم. دو تکه پارچه‌ی بی‌خود نازک را به هم چسبانده‌اند و نامش را گذاشته‌اند پیراهن! حتی از لمس پارچه‌ی خنکش هم لرز می‌کنم. نمی‌دانم آن روز برای خریدن این لباس‌ها چه انگیزه‌ای داشتم؛ ولی می‌دانم که به یقین، عقل و هوشم را از دست داده‌ام. حال چرا از بین این همه لباس، این را انتخاب کرده؟

با دیدن لباس زیر لامبادای مشکی رنگ که از لای لباس پایین می‌افتد، بی‌اختیار خنده‌ام می‌گیرد. یخ می‌زنم امشب مرد حسابی!

کلاه حوله تن پوش را روی موهایم می کشم و نگاهم
را دور اتاق می چرخانم. خب! در نگاه دوم برای کسی
به سن و سال آرا، این همه رنگ جیغ، مناسب به نظر
نمی رسد؛ برای من؟ ممکن است! پس می شود نتیجه
گرفت همه ی این ها به خاطر من است؟ شاید!

سرم را تکان می دهم و زیر لب به خودم لعنت
می فرستم. بناست امشب را به کام خودم و او زهر
کنم؟

در واکین کلوزت را باز می کنم و به دنبال قفسه ی کت
و شلوارهایش می گردم.

بین انبوه کت های تیره رنگ، بلندترین شان را
انتخاب می کنم و بیرون می کشم. یک کت آمریکایی
اسپرت. خب! بد نیست!

پیراهن را می پوشم و کت را هم به تن می کنم.
 سرشانه هایش تا بازوهایم پایین کشیده می شوند و
 آستین هایش هم بلند است، ولی نه خیلی.
 دکمه هایش را می بندم و جلوی آینه کمی می چرخم.
 انگار می تواند گرم کند!

موهای نمدارم را شانه می زنم و کفش های
 پاشنه بلندی که درآورده را کنار می گذارم. انگار
 حواسش نیست با این کفش ها همقد می شویم!

صندل های لانگشتی ام را از چمدانم بیرون می کشم
 و با رضایت خاطر می پوشم. راحتی، مهم ترین اصل
 است.

از اتاق بیرون می‌روم و نگاهی به داخل راهرو می‌اندازم. خانه ساکت است و صدایی نمی‌آید. تعجب می‌کنم از این که حاضر شده خانه‌ای به این بزرگی داشته باشد. یک نفر بیشتر است مگر؟

از این فاصله نمی‌توانم تراس را بینم؛ اما باد خنک و صدای خیابان را هرچند ضعیف، می‌توانم حس کنم.

#رخ-زبرد

#پاره-صد-و-نود-و-دوم

از پله‌های منتهی به سالن بالا می‌روم و در تراس آن سوی سالن می‌بینم. پشت به من و روبه دیوار کوتاه تراس نشسته و دستش را زیر چانه زده.

به آرامی جلو می‌روم و سینه‌ام را صاف می‌کنم. انگار
 که چرت فکری‌اش را پاره کرده باشم، تکان خفیفی
 می‌خورد و سویم می‌چرخد. با دیدنم در آن کت گشاد
 و بلند و صندل‌های راحتی‌ام، به خنده می‌افتد و
 برمی‌خیزد، صندلی برایم بیرون می‌کشد و هنگامی
 که می‌نشینم، خم می‌شود تا بناگوشم را ببوسد. «زیبا
 شدی مدونا!»

روبرویم می‌نشیند و می‌گوید: «فکر می‌کردم حمامت
 حالا حالاها طول بکشد!»

می‌خندم و موهایم را از چهره‌ام عقب می‌زنم. «همین
 چند سانت مو رو دارم. نیازی نیست وقت زیادی
 برایش بذارم.»

دست راستش را زیر چانه می زند و رو به جلو خم می شود. «عاشق صداقت شمام مدونا!»

موهای شلخته اش که روی پیشانی اش ریخته را می نگریم و بی اختیار، روی میز خم می شوم تا دستم را به او برسانم و موهایش را بیشتر به هم بریزم. «چقد گوگولی شدی!»

می خندد و کمی عقب می کشد. «نکن بچه! چه می کنی؟»

سر جابم برمی گردم و تکیه ام را به صندلی می دهم. روی میز ضرب می گیرم و با برداشتن برشی کاهو، می پرسیم: «خیلی گرسنمه! غذا چیه؟»

به چاقو و چنگال جلوييم اشاره مي ڪند و با نگاهي
استفهامي مي پرسد: «خودت چي فڪر مي ڪني؟»

در ڪاسهي کوچڪي ڪه جلوييم هست را باز و بوي
ناآشنائي را حس مي ڪنم.

«دڪتر گفتم ڪم خوني داري.»

سرم را بالا مي گيرم و نگاهش مي ڪنم تا ادامه دهد.

«به آشپز گفتم. اون هم برات سوپ ڪلم بروڪسل

درست ڪرده.»

تلاش مي ڪنم جلوي لبخندي ڪه مي رود روی لبهايم

بنشيند را بگيرم. حواسش به همه چيز بود؟ واقعاً

دوستم دارد يا با همه اين گونه رفتار مي ڪند؟

خب! شاید یک سپاسگزاری به جایی برنخورد! من
که دوست دارم برای هر چیزی تشکر کنم! باید این
عادتِ داوری کردن مردم را کنار بگذارم. این روزها
درباره‌ی هر چیزی مشکوک شده‌ام.

«ممنون که به فکرم بودی.»

لبخند می‌زند و همان‌گونه که غذا خوردنم را تماشا
می‌کند، می‌گوید: «میشه که نباشم؟»

#رخ_زبرد

#پاره_صد_و_نود_و_سوم

کش و قوسی به تنم می‌دهم که صدای مهره‌های
کمرم بلند می‌شود. لبخند می‌زنم و می‌خواهم به پهلو

بچرخم که با چیزی برخورد می‌کنم. بی آن که
چشمانم را باز کنم، آن «چیز» را لمس می‌کنم و
صدای خنده‌ی آرا را که می‌شنوم، چشم می‌گشایم.
به پهلو دراز کشیده و انگار از حمام بیرون آمده، چون
موهایش خیس است و چهره‌اش برق می‌زند. خم
می‌شود تا بوسه‌ای روی پیشانی‌ام بنشاند و بگوید:
«صبحت بخیر مدونا!»

چشمانم را می‌بندم و در آغوشش جمع می‌شوم.
«صبح بخیر!»

کف دستش را روی کمرم می‌کشد و مهره‌های گردنم
را لمس می‌کند. «باید برم پالایشگاه. باهام می‌ای یا
میری شرکت؟»

سرم را تکان می‌دهم و خفه می‌گویم: «الان فقط می‌خوام بیشتر بخوابم.»

آرام می‌خندد و انگشتش را روی گردنم می‌لغزاند.
مور مورم می‌شود و شانیه‌هایم را بالا می‌کشم.
«نکن!»

دستش را روی سرم می‌کشد و روی موهایم بوسه می‌زند. «توی این یکی دو ماهه می‌گم مقدمات عروسی رو فراهم کن.»

سرش را به گوشم نزدیک می‌کند و آرام می‌گوید:
«می‌ترسم قبل عروسی بچه‌دار شیم!»

از او فاصله می‌گیرم و با صدای بلندی نامش را می‌خوانم. بچه؟ شوخی‌اش گرفته؟

سر جایش می نشیند و گره حوله از دور کمرش باز می شود. دستش را سویم دراز می کند و با خنده‌ای ساختگی می گوید: «نینا جان من...»

ابروهایم را بیشتر درهم می کشم و بغضی را که خود به خوبی می دانم بی دلیل در گلویم نشسته، پس می رانم. «قبول کردی که مدتی حرفش رو نزنیم!»

سویم خم می شود تا پاهایم را بگیرد و مرا روی تخت، سوی خودش بکشد. «معذرت می خوام! فقط داشتم شوخی می کردم!»

دست چپش را دورم حلقه و با دست راستش، سرم را نوازش می کند. «معذرت می خوام عزیز دلم!»

بینی ام را بالا می کشم و می گویم: «من الآن برایش آماده نیستم. من... هنوز آماده ازدواج هم نبودم! اما بچه... الان نمی خوام بهش فکر کنم. الآن وقتش نیست!»

#رخ_زبرد

#فرگرد_سیزدهم

#پاره_صد_و_نود_و_چهارم

شهریور ماه

آرا مردی را که در تبریز همراه ما بود، به من معرفی کرد. آقای گلسرخی. بنا بود از این پس راندهی من باشد و هر جا که می روم، با هماهنگی و همراهی او باشد. کنجکاوم بدانم چه چیزی مرا تا این اندازه مهم کرده که نیاز دیده برای من محافظ بگذارد.

اخم می‌کنم و با حالت مسخره‌ای سرم را می‌خارانم.
 در میان این بلبشو، فکرم به کجاها که نمی‌رود! «به
 چون خودم من اصلاً متوجه هیچ کدوم از بندای این
 قرارداد نمیشم! ینی چی حق فسخ قرارداد از شرکت
 گرفته شده؟ میشه مگه؟ اصن طرف قرارداد ماهیت
 خارجی نداره!»

پاکان برگه‌های دستش را روی میز عسلی جلویش
 پرت می‌کند و دو دستش را روی صورتش می‌کشد.
 «این بازی خیلی داره پیچیده میشه. کم کم دارم از
 کسی که پشت همه‌ی این‌هاست، می‌ترسم.»

نگاهی به رقم قرارداد می‌اندازم و با فشردن تیغی
 بینی‌ام، می‌پرسم: «دست فخرایی تو کاره؛ شکی
 توش نیست... اما یکی کله‌گنده‌تر از فخرایی این
 وسطه... که...»

«این همه پول داره.» پي سخنم را می گیرد و رو به جلو خم می شود. «این یارو ترسناکه. از همین الان باید بگم بکش کنار.»

یکه می خورم و می گویم: «نمی تون...»

با شدت سویم می چرخد و با هشدار می گوید: «هنوز نمی دونیم با چی طرفیم بچه! من بهت اجازه نمیدم وارد ماجرای بشی که خودم هم از عمقش چیزی نمی دونم!»

ابروهایم بیشتر در هم فرو می روند و با غرولند می گویم: «یه بابایی امضاهاش پایین توافق نامه های زیادی افتاده.»

پیشانی ام را می خارانم و شانہ بالا می اندازم. «به
گمنامی اسم‌های قبلی... امیر بینش پڑوه!»

آه بلندی می گویم و ادامه می دهم: «یه عالمه امضای
بی نام و نشون... شرکت‌های ثبت شده‌ی بی هویت!
خودمم توی چجوری مدیریت این شرکت‌ها موندم!
آخه نمی پرسن مسئولیت این شرکت‌ها در چه حده؟
یه بار میرن سر بزنی که کدوم گوری ان اینا؟ هر
بی سروپایی اومده یه اسمی از خودش در آورده و
شرکت ثبت کرده، اسم مسخره‌شونو که جستجو
می کنم، فقط یه شناسه ملی و یه شماره دارن. آدرس
همه‌شونم تهران، نارمک، نیاوران، سعادت‌آباد!
گندشون بزنی!»

@Vip Roman

پاکان به خنده می افتد و برگه های بی مصرف را دسته می کند. «حرص نخور. دستت به جایی بند نیست بچه!»

#رخ-زبرد

#پاره-صد-و-نود-و-پنجم

هنگام برگشت به خانه، زیرچشمی به آرا و برزگر که بدون توجه به حضور من، بحث و گفتگو می کنند، نگاه می کنم. کلافه ام کرده اند.

چشمانم را در حدقه می چرخانم و سرم را روی پای آرا می گذارم. اصلاً به روی مبارکشان نمی آورند که بانویی در جوارشان حضور دارد.

آرا بی آن که جا بخورد، سخنش را ادامه می دهد و دستش را روی شانهام می گذارد. امروز سومین روزی است که در خانه ی آرا مانده ام. تلما که فهمید، آن قدر پشت تلفن داد و بیداد کرد که نگران سلامتی اش شدم. آرا گفت در اولین فرصت با او سخن خواهد گفت که دیگر داد نزد.

امشب دعوتمان کرده بودند دزاشیب. نخستین تجربه ی دو نفره پس از ازدواجمان. آرسن دیروز تا توانسته بود، مرا دست انداخته بود. هرچقدر که آرا خشک و جدی است، آرسن در برابر اوست.

...

@Vip Roman

«برنامه ای برای عروسی ندارید؟»

به دارون که ما را مخاطب قرار داده، نگاه می‌کنم و سپس، به آرا که می‌گوید: «عروسی برای چی هایلر؟ ما...»

با نوک کفشم به آرامی به ساق پایش می‌زنم. آخی از دهانش بیرون می‌پرد و فوری ادامه می‌دهد: «یعنی... هر زمانی که شما بگید. من و نینا تقریباً الان داریم با هم زندگی می‌کنیم.»

قاشق و چنگال را در مشتم می‌فشارم و احساس می‌کنم از گوش‌هایم حرارت بیرون می‌زند. نگاهم را دور میز می‌چرخانم و تشر می‌زنم: «آرا جان!»

می‌خندد و دستمال را دور دهانش می‌کشد. «ببخشید. نباید می‌گفتم!»

اوتیس نیشخند می زند و می گوید: «نه که قبل
عقدتون نمی کردید!»

آرا بی آن که ناراحت شود و یا نگاهش کند، می گوید:
«نمی دونستم توی زندگی شخصی من صاحب نظری
اوت!»

اوتیس با بی خیالی شانہ بالا می اندازد و می گوید:
«خواهش می کنم. کمک خواستی بگو!»

آرا سوی دارون می چرخد و می گوید: «می خواستم
عروسی توی مهر باشه، اما چون دورهمی شرکا توی
مهر ماهه و خب... مقدمات عروسی کمی زمان
می بره، فکر کردم اواسط آبان ماه ممکنه زمان خوبی
باشه.»

دست چپش را روی پایم می گذارد و با لبخند
می گوید: «من که دیگه تحمل ندارم!»

دارون رو به من لبخند می زند و می پرسد: «جایی رو
در نظر دارید؟»

آرا نگاهی به من می اندازد و می گوید: «نه هنوز! اکثر
تالارها و باغها رزرو شدن. سپردم بگردن برای
وقتهای خالی.»

مریم بانو با لبخندی روشن و چشمانی تر، نگاهمان
می کند و می گوید: «خوشحالم که بالاخره سر و
سامون گرفتی! حالا دیگه دغدغهای ندارم؛ چون
می دونم نینا می تونه خوشبخت کنه!»

آرا با لبخند سوی من می چرخد و می گوید:
«همین طوره!»

#رخ_زبرد

#پاره_صد_و_نود_و_ششم

برای بار چهارم است که زنگ می زند. نفسم را کلافه
بیرون می رانم و پاسخ می دهم: «امون بده مرد!
اومدم!»

اخمش را از پشت گوشی هم می توانم حس کنم. از
شبی که شام خانه‌ی خودمان بودیم، منظورم خانه‌ی
تلما و پاکان است، تلما دیگر اجازه نداده بود به
خانه‌ی آرا برگردم. گمان می کنم سه شب و سه روز
میشد که درست و حسابی یکدیگر را ندیده بودیم و
حالا که سرش خلوت شده، دیگر صبرش سر آمده.

«تا پنج دقیقه‌ی دیگه بالا نباشی خودم میام پایین!»

رو به مرشدی لبخند می‌زنم و از لای دندان‌های کلید شده‌ام می‌غرم: «اومدم!»

دوان دوان خودم را به آسانسور می‌رسانم و تند تند دکمه‌اش را می‌زنم. گناه من چه بود که معاون اجرایی تا همین لحظه مرا به حرف گرفته بود؟

تا جلوی در دفتر مرکزی می‌دوم و می‌ایستم تا نفس بگیرم. زین‌العابدین با دیدنم برمی‌خیزد و سلام می‌کند. سرم را می‌چرخانم و آرا را که در میانه‌ی سالن ایستاده و دست به کمر زده، می‌بینم. کلافه است و از موهای به هم ریخته‌اش می‌شود فهمید که چندان روبه‌راه نیست.

پیش از او وارد دفتر می شوم و صدایش را می شنوم
 که به زین العابدین می گوید تا زمانی که می گوید،
 کسی را داخل نفرستد و تماسی وصل نکند. پشت
 سرم می آید و در را می بندد و قفل می کند.

به میز تکیه می دهم. سویم گام برمی دارد و جلویم
 می ایستد. دست هایش را در جیب فرو می برد و
 سویم خم می شود. «چی می خوری؟»

کراواتش را می گیرم و سوی خودم می کشم.
 می گویم: «درست تر این بود پرسی...»

در واکنش به تنگ شدن کراوات و بی تعادل شدنش،
 دست هایش را کنارم روی لبه های میز می گذارد و
 غرشی از عمق سینه اش برمی خیزد.

لب‌هايم را به گوشش نزديک و زمزمه می‌کنم: «چی
به غير از من ميل داری!»

سرش را تکان می‌دهد و دستش را بالا می‌برد تا
کراواتش را از بين دستانم بیرون بکشد. «عذر
تقصیر مدونا!»

کراواتش را رها می‌کنم و به کمر شلوارش چنگ
می‌اندازم. سرم را کج می‌کنم و با به دندان گرفتن
لب‌پایینم، می‌گویم: «نچ نچ نچ! با یه عذرخواهی
نمی‌تونی سر و تهش رو هم بیاری!»

نگاهش را بالا می‌آورد و میخ چشمانم می‌کند. نیشم
را برایش باز می‌کنم و ابرو بالا می‌اندازم.

کمرم را می چسبد و مرا روی میز می نشاند. کراواتش
 را با یک حرکت درمی آورد و زانوهایم را میان
 پاهایش قفل می کند. «من اصلاً مشکلی با عشق بازی
 روی میز ندارم!»

#رخ زبرد

#پاره صد و نود و هفتم

تلفن رومیزی اش زنگ می خورد و او با گفتن «لعنت»
 بلندی، از کنار من خم می شود و گوشی را برمی دارد.
 «بله؟»

سگک کمربندش را باز می کنم و می خواهم زیپ
 شلوارش را پایین بکشم که انگستانم را می چسبد.
 نگاهم را بالا می کشم که با نگاه تیز و برنده اش
 مواجه می شوم. اخم کرده و بادقت به سخنان فرد

آن سوی خط گوش می دهد. هنگامی که مسئله‌ی مهمی پیش می آید، از این که اذیتش کنم و به عبارتی دقیق تر، کرم بریزم، بیزار است.

پاهایم را آزاد می کند و میز را دور می زند تا روی صندلی اش بنشیند. مقنعه‌ام را از سر می کشم و دکمه‌های مانتویم را باز می کنم. گوش‌ام را برمی دارم و می خواهم روی مبل بنشینم که اشاره می کند سویچ بروم.

جلویش می ایستم که انگشتش را از بندینک شلوار جینم رد می کند و مرا جلوتر می کشد.

رو به فرد پشت گوش می گوید: «فکر می کنم همین طور باشه. دست ب دامن همه شده.»

لبم را به دندان می گیرم و نگاهم را به گوشه دستم
می چسبانم. با یک دست، با نخستین دکمه‌ی سفت
شلوارم ور می رود و پس از نزدیک به یک دقیقه
تلاش، موفق می شود بازش کند. «به نیک اختر بگو
براش چک بکشه. سه سری خوبه. آدما واسه رسیدن
به بهشت خودشو به هر در و دیواری می زنن.»

دومی و سومی آسان تر باز می شوند. زیپم را پایین
می کشد و نگاهش را بالا می آورد. «چرب و چیلیه...
آب دهندش راه افتاده.»

لبخندی که روی لبانش هست را می نگرم. گوشه را
به کناری می گذارم و با فشار دستانش، روی پایش
می نشینم. سرش را در گودی گردنم فرو می کند و
ادامه می دهد: «طمع اون آدم تمومی نداره. نیاز به

تهدید هم پیدا نمی‌کنیم. خودش افتاده به دست و پامون.»

دستش را از روی پهلویم جلو می‌برد و روی شکمم می‌لغزاند. تاپم را بالا می‌زند و با سرانگشتانش، روی پوستم نقش می‌زند. در جایم پیچ و تاب می‌خورم و انگشتانش که پایین تر می‌روند را می‌چسبم. دستش را روی دهانم می‌گذارد و پوست نازک گردنم را به دندان می‌کشد. ناله‌ام در دستش خفه می‌شود و او با گفتن «حله. برو تو کارش.» تماس را قطع می‌کند.

«خب... کجا بودیم؟»

دوباره دندان‌هایش را روی پوستم فشار می‌دهد و پیش از آن که صدایم در بیاید، دست دیگرش را پایین می‌برد و کنار گوشم زمزمه می‌کند:

«هی—ش! فکر نمی کنم زمان خوبی برای جیغ
کشیدن باشه عزیزدلم!»

سرم را تکان می دهم و نفسم را آزاد می کنم.

«دختر خوب!»

#رخ_زبرد

#پاره_صد_و_نود_و_هشتم

برگه‌ی دستم را روی میز می گذارم و پیشانی‌ام را به
کف دستانم تکیه می دهم. حجم پولی که به یک باره،
به حساب‌های شخصی وارد شده بود، بیشتر از آنی
بود که بشود نامش را سود گذاشت.

چیزی این جا لنگ می زند و من نمی دانم. نباید که بدانم!

چهل شرکت زیرمجموعه شرکت مادر، داشتند راه خودشان را می رفتند و تنها پنج شرکت نه؟

پرونده را می بندم و برمی خیزم. می توانم پاسخم را از فرد دیگری بگیرم!

منشی فخرايي با دیدن من، با نخوت برمی خیزد و کارم را می پرسد. در این نه، ده ماهی که به این شرکت آمده ام، نخستین بار است پایم را اینجا گذاشته ام.

فخرايي با لبخندی خودپسند، مرا به داخل فرامی خواند و با نگاهی از پا تا فرق سرم، می خواهد

تا روی مبل‌های جلوی میز بزرگش بنشینم. با
گام‌های محکم، سوی مبل می‌روم و می‌نشینم.

فخرایی دکمه‌ی کتش را باز می‌کند و می‌نشیند؛ البته
کج و نه روبروی من. نگاهش را بار دیگر روی من
بالا و پایین می‌کند تا بتواند لبخندی ساختگی به
لب‌های باریکش بنشانند. «خوش اومدین خانم
سلوکی! در چه زمینه‌ای می‌تونم بهتون کمک کنم؟»

تلاش می‌کنم ماهیچه‌های چهره‌ام را استوار نگاه
دارم. پرش عصبی ساق پایم را نادیده می‌گیرم و
پوشه‌ای که از دفترم تا به این‌جا، در دست داشتم را،
روی میز جلویم می‌گذارم. «این مدارک مربوط به
یک سری پول بدون پشتوانه‌ست که وارد شرکت‌ها
شدن. مبدأ پول‌ها مشخص نیست و از چند حساب
شخصی هم گذر کردن. از اون جایی که شما مسئول

بخش ریالی-ارزی هستید، لازم دیدم که این مدارک
رو در اختیار شما بذارم تا دستور بدید هرچه زودتر
پیگیری بشن.»

سخت شدن ماهیچه‌ی فکش از زیر ریش کم‌پشتش
را می‌توانم بینم. نگاهش آن شوخ بودن را از دست
می‌دهد و آمیخته به خشم می‌شود. «که این طور!»

خم می‌شود تا پوشه را بردارد، که من دستم را روی
آن می‌گذارم و سوی او خم می‌شوم. «لازم می‌بینم
اهمیت و ارزش این موضوع رو برای شرکت، به شما
گوشزد کنم.»

چشمانش آن‌چنان خشم را در خود جای می‌دهند، که
اگر ابزار دیدنش فراهم بود، سرریز شدنشان را
میشد دید. برمی‌خیزم و از بالا، خیره در چشمانش

می‌گوییم: «با افرادی که توی این قضیه دست دارن،
 برخورد خواهیم کرد. می‌دونم که انجام دادن کار به
 این بزرگی، نیازمند پشتیبانی به شدت قویه.»
 درنگ می‌کنم تا تأثیر سخنانم را روی او ببینم.
 «بدون شک پیداشون خواهیم کرد.»

بی‌آن که منتظر پاسخش بمانم، از دفترش بیرون
 می‌زنم و سوی سرویس می‌روم. از گوش‌هایم
 حرارت بیرون می‌زند و نیاز دارم به آب سرد، که مهم
 نیست به اندازه‌ی یک استخر باشد یا یک مشت.

#رخ-زبرد

#پاره-صد-و-نود-و-نهم
 @Vip Roman

از پله‌های نردبان متصل به قفسه بالا می‌روم و
 زونکن دستم را داخل قفسه می‌گذارم. «بکشیدش
 سمت بایگانی نود و دو.»

مرد، پایین نردبان را می‌کشد و می‌گوید: «بایگانی
 نود به بعد بیشتر سیستمیه. به نظر من خودتون رو
 زیاد خسته نکنید. چیزی که دنبالشید، اینجا پیدا
 نمی‌کنید.»

روی نردبان می‌چرخم و از همان بالا به مرد خیره
 می‌شوم. «مگه شما می‌دونید من دنبال چی‌ام؟»

پوزخند می‌زند و دستش را برمی‌دارد تا گامی به
 عقب بردارد و به قفسه‌ی پشت سرش تکیه دهد.
 «فکر کنم بدونم. به هر حال... شما اولین کسی
 هستید که دنبال باگ حساب‌ها هستید.»

گمان می کنم این مرد چیزی می داند که من نمی دانم.
از پله ها پایین می آیم و روبرویش می ایستم. «و من
هم فکر می کنم شما از این قضایا باخبرید.»

دستانش را به سینه می زند و با نگاهی اندیشمند،
پیشانی اش را چین می اندازد. برای چند ثانیه ای
خاموش می ماند و سپس می گوید: «بسته به هدف
شما.»

لبخند می زند و خاک لباسم را می تکانم. «من فقط
می خوام حقایق رو برملا کنم...»

دهانش را باز می کند که ادامه می دهم: «بی طرفانه.»

چانه بالا می اندازد و با پوزخندی که در ادامه می زند، می گوید: «اینجا هیچ کس بی طرف نیست. یعنی... به نفعشون نیست که نخوان جبهه‌ای داشته باشن.»

سرم را بالا و پایین می کنم و نگاهم را به چهره‌اش می دوزم. «شما تو کدوم جبهه‌این؟»

با موشکافی چهره‌ام را از دیده می گذراند و با گرفتن تکیه‌اش از قفسه، از راهرو بیرون می رود. «شما و همسرتون یه جبهه‌ی واحد رو تشکیل دادین. میشه گفت بی طرفید؟»

تک خندی می زنم و کف دستم را روی چهره‌ام می کشم. سویش می چرخم و می پرسم: «شما با همسرتون توی یه خونه زندگی می کنید؛ ولی میشه

بپرسم که توی مسائل مختلف، با هم دیگه اختلاف
نظری پیدا کردید یا نه؟»

به خنده می افتد و می گوید: «من ازدواج نکردم؛ ولی
منطقی فرمودید.»

چشمانم را در کاسه می چرخانم و می گویم: «کمکم
می کنید یا...»

کنار می ایستد تا رد شوم. پشت سرم می آید و
می گوید: «من قربانی باندبازی های این شرکتیم. برام
مهم نیست با اطلاعات من، کیو قراره زمین بزیند؛ اما
اون ها رو در مسیر درست استفاده کنید. شما به
عنوان عضوی از کمیته ی حسابرسی، وظیفه ای دارید
در قبال این شرکت و اقتصاد کشور. لطفاً وارد کثافت
کاری های این سیستم نشید.» رخ زبرد:

#رخ-زبرد

#پاره_دویستم

کیفم را روی نزدیک ترین مبل دفترم می اندازم و برای شستن دستانم، سوی سرویس می روم. بازدید از کارخانه چند ساعتی از وقتم را گرفته بود و اگر می رسیدم کارهایم را پیش از تمام شدن وقت اداری، راه بیندازم، می توانستم شام را با آرا باشم.

به داخل دفتر برمی گردم و دستهایم را خشک می کنم. حتی فکر این که بخواهم آخر شب به خانه مان برگردم، پریشانم می کند.

کسی در می زند و من با خیال این که منشی ام است، می گویم: «بفرمایید!»

در با درنگ باز می شود و من سرم را می چرخانم.
 بردیا در آستانه‌ی در ایستاده و منتظر اجازه‌ی من
 است تا داخل بیاید.

این مدت، همه‌ی تلاشش را کرده بود تا به من
 نزدیک نشود. حتی زمانی که میانه‌ام با آرا شکرآب
 بود هم از من فاصله می گرفت. حال چه می خواهد؟

لبخندی ساختگی به لب می نشانم و می گویم:
 «سلام! بیا تو!»

داخل می آید و در را پشت سرش می بندد. «سلام!
 نمی خواستم مزاحمت بشم. فقط اومدم تبریک بگم.»

چیزی در درونم فرو می ریزد و پاهایم توان نگه‌داری
 وزنم را از دست می دهند. به مبل اشاره می کنم و
 می گویم: «بشین بگم چیزی...»

سرش را تکان می دهد و با تک خندی می گوید:
«می خوای شیرینی بدی بهم؟»

دهانم را باز می کنم تا پاسخ بدهم اما چیزی به ذهنم
نمی رسد. خاموشی ام را که می بیند، بی رمق می خندد
و سرش را پایین می اندازد. «فکر نمی کردم انقدر
جدی باشه که جلوی هیئت مدیره بخواد تو رو
خواستگاری کنه.»

سرش را بالا می آورد و ادامه می دهد: «همیشه یه
قدم ازش عقب ترم، نه؟»

دستانش را در جیب کتش فرو می برد و با نگاهی به
دور اتاق می گوید: «برای گفتن خیلی چیزا دیره.
خیلی هم دیره. فقط می تونم برات آرزوی خوشبختی

بکنم. امیدوارم آرا اونی نباشه که ما می دونیم. آرزو
می کنم بتونه خوشبخت کنه.»

می خواهم پرسیم تو چه می دانی، اما جلوی خودم را
می گیرم. او تنها لغزیدن مرا می خواهد.
«ممنونم ازت. خیلی لطف کردی.»

لبخند می زند و می چرخد تا در را باز کند. «خدا
نگهدار خانم!»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_یکم

@Vip Roman

مهر ماه

به لباس عروسی که دامن تورش پف چندانی ندارد و
 بالاتنه‌اش ساده است، اشاره می‌کنم. «این قشنگه به
 نظرم!»

آسترید سرش را در پذیرش سخنم تکان می‌دهد و
 آلبوم را ورق می‌زند. «از زرق و برق و تجملات
 خوشت نمیاد انگار!»

لبخند می‌زنم و با اشاره به لباس بعدی می‌گوییم: «نه
 اصلاً! من بیشتر طرفدار سادگی‌ام.»

به گمانم آسترید کم کم دارد گاردش را پایین
 می‌آورد. سر عقد، سرویس زمردش را که گفت مریم
 بانو به او داده را به من هدیه کرد و این دو سه ماه را
 تلاش کرده به بهترین شیوه، با من تا کند و کنار
 بیاید.

امروز برای انتخاب لباس عروسم نوبت داشتم و از آن جایی که می‌خواهم عروس محبوب و دوست‌داشتنی‌ای باشم، زنگ زدم تا آسترید بیاید و در مزون همراهی‌ام کند. زیبا نیست؟

به لباس ساتنی اشاره می‌کند و می‌گوید: «این هم قشنگه.»

سر تکان می‌دهم و می‌گویم: «آره خیلی! چون یقه‌ش بازه، انتخاب سرویس راحت‌تر میشه.»

نگاهش را سویم می‌چرخاند و می‌گوید: «اگه نتونستی سرویسی که می‌خوای پیدا کنی، اگه دوست داشتی... می‌تونی از سرویس‌های من استفاده کنی.»

نیشم شل می شود و با لبخندی گل و گشاد می گویم:
«ممنونم! خیلی خوب میشه!»

هرکس نداند، من به خوبی می دانم که مریم بانو و
آسترید تا چه اندازه جواهر بازند؛ ولی با وجود تمام
این ها، باز هم یک جور ناراحتی و نارضایتی در رفتار و
گفتارش حس می کنم. دست خودم نیست ولی
نمی توانم چیزی تا این اندازه آشکار را نادیده بگیرم.

در پایان پنج دست لباس برای پرو انتخاب می کنیم؛
یعنی برای آسترید فرقی نداشت که من چه انتخاب
می کنم.

هنگام برگشت، می خواهم از او خدا حافظی کنم و به
خانه مان برگردم که می گوید می خواهد برای دورهمی
لباس بخرد و اگر من هم نخریده ام، با هم به خرید

برویم. از من و منش پیدا است که خرید بهانه است
و گرنه من می دانم که او از ابتدای سال، به دنبال
لباس بوده و تاکنون پنج شش دست خریده.

گلسخی را مرخص می کنم و با استرید همراه
می شوم. چند دقیقه ای که می گذرد، سویم می چرخد
و با تردید می گوید: «من... فکر می کنم که چیزهایی
که شب درندز بهت گفتم، یکم زیاده روی بود.»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_دوم

نگفتم خرید بهانه است؟ تنها فکر می کند زیاده روی
کرده؟ مرا تخریب کرد!

زور کی لبخند می زخم و می گویم: «موردی نیست... به هر حال شما هم مادرید و براتون مهمه که بچه تون مشکلی نداشته باشه و راهشو درست انتخاب کنه.»

با لبخند می گوید: «همین طوره. برای من مهمه که بچه هام آدمای زندگی شونو درست انتخاب کنن و تا جایی که می تونم، جلوی انتخاب های اشتباهشون رو می گیرم.»

احساس می کنم دود از سرم برمی خیزد. او الان چه گفت؟

پیروزمندانه ادامه می دهد: «متأسفانه باید بگم که هیچ کس، پسر ام رو اونقدری که من می شناسم، نمی شناسه. تو تا صد سال دیگه هم توی تپش نبودی. برای همین می دونم که عاشقت نشده. ترسم

از اینه که برایش هوس باشی و بیشتر از همه از این
می ترسم که اصلاً هوسی هم در کار نباشه.»

...

«خرید خوش گذشت؟»

چاقو در دستم می ماند و وا می روم. خوش گذشت؟
گفته ی استرید در گوشم زنگ می زند. «ترسم از اینه
که برایش هوس باشی و بیشتر از همه از این
می ترسم که اصلاً هوسی هم در کار نباشه.»

بهتر از این نمیشد!

@Vip Roman

«بد نبود.»

وارد اشيپزخانه مي شود و لحظه‌اي بعد، تنم را به
تنش مي چسباند. «پکری چرا عزیز دلم؟»

پشت دستم را زیر بینی ام می کشم و سرم را تکان
می دهم. «نیستم!»

سرش را روی شانهام می گذارد و بناگوشم را
می بوسد. «آسترید چی گفته بهت که به هم ریختی؟»

چاقو از دستم رها می شود و پلک‌هایم به سوزش
می افتد. گره دستانش را باز می کنم و برمی گردم تا با
او چشم در چشم شوم. تخته‌ی پشت سرم، روی
کابینت را کنار می زند و با گرفتن پهلوهایم، مرا روی
آن می نشاند. «چی گفته؟»

دستم را روی چهره‌اش می کشم و گوشه‌ی چشمش
را که چروک می افتد را لمس می کنم. «من تو تیپ تو
نبودم.»

ابروهایش را در هم می کشد و می گوید: «خب که
چی!»

سرانگشتم را روی اخمش می کشم و تلاش می کنم
گره ابروهایش را باز کنم. «حست به من هوس هم
نبود.»

اخمش غلیظتر می شود. «نبود!»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_سوم

بغضم را فرو می خورم و با لبخندی تلخ می گویم:
 «آسترید می‌گه من اشتباه زندگی تم. شب درندز هم
 همین رو گفت! گفت تو تیپ آرا نیستی و می دونم که
 عاشقت نیست. هوس هم نیست. ترسم از اینه که به
 خاطر چیز دیگه‌ای باشه.»

پاهایم را دور کمرش حلقه می‌کنم و او را جلو
 می‌کشم و به خود می‌چسبانم. «آسترید می‌خواست
 برات زن بگیره و تو نخواستی؟ از جریان ترمه خبر
 دارم... غیر از اون.»

دستانم را از چهره‌اش جدا می‌کند و اشکی که روی
 گونه‌ام راه گرفته را با سرانگشت می‌گیرد. «نینا
 جان...»

با غصه می خنډم، دستش را پس می رانم و
اشک هایم را پاک می کنم. «چرا هیچی نمیگی؟»

لبخند به چهره می نشاند و موهایم را از پیشانی ام
کنار می زند. «اولین باره می بینم گریه می کنی!
چشمات خیلی قشنگ شدن!»

پشت چشم برایش نازک و پاهایم را از دور کمرش
باز می کنم تا پایین بیایم. دستانش را روی پاهایم
می گذارد و می گوید: «می خوام حرف بزنی؛ اما اول
صبر می کنم تا گریهت تموم شه. می خوام بریم تو
سالن بشینیم؟»

سر تکان می دهم و او عقب می کشد. «برو منم میام.
نوشتیدنی چی داری؟»

چند دقیقه بعد، با دو بطری آبجو کنارم می‌نشیند و
می‌گوید: «شام سفارش دادم.»

سر تکان می‌دهم و بطری‌ام را برمی‌دارم. «ممنون!»

لبخند می‌زند و رو به جلو خم می‌شود. «کسی نبود.»

سویش می‌چرخم و می‌پرسم: «چی؟»

«کسی نبود که استرید پیشنهاد داده باشه. تا شب
خواستگاری هیچ‌کس باورش نمیشد من بخوام
ازدواج کنم. همه می‌دونن من چقدر از ازدواج فراری
بودم. هیچ‌کس فکرش رو هم نمی‌کرد رابطه‌مون
واقعی باشه.»

خاموش می مانم و بطری را میان انگشتانم مشت می کنم.

«من یک بار اشتباه انتخاب کردم و قبولش دارم؛ اما نیازی ندارم به بقیه ثابت کنم که تو درست ترین انتخاب زندگی هستی.»

چرا چیزی از احساسش نمی گوید؟ لب هایم را جمع می کنم و با اشک هایم که قصد بارش دارند، می جنگم.

سویم می چرخد و با لبخندی که ساختگی بودنش از چند فرسخی پیداست، می گوید: «من دوستت دارم نینا! بچه نیستم که از سر هوا و هوس بخوام با کسی باشم! برای تشخیص خوب و بد هم به اندازه ی کافی پیر هستیم. کسی نه می تونه برام تعیین تکلیف کنه و

نه راه نشونم بده... می خوام بدونی که بی هدف به
زندگیم نیومدی.»

نگاه می گیرد و بطری را میان انگشتانش می چرخاند.
«با آسترید صحبت می کنم و مطمئن میشم که دیگه
همچین بحثی پیش نیاد.»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_چهارم

تابی به موهایم که حالا تا روی شانهایم می رسد و
حس خارش را روی پوست برهنه ام ایجاد می کند،
می دهم و لبهایم را برای آرا که از آینه، مرا تماشا
می کند، غنچه می کنم. تای ابرویش را بالا می اندازد و
حوله ی کوچک را روی موهایش می کشد. از من نگاه

می گیرد و سوی میز می آید تا کرمش را بردارد.
«دلبری نکن!»

برمی گردم و به آینه می آرایش تکیه می دهم. «چی
میشه اگه دلبری کنم؟»

نگاهش را دور اتاق می چرخاند و می پرسد: «ساعت
چهار شده؟»

ساعت مچی ام را بالا می آورم و با نگاهی به آن
می گویم: «آره. چهار و ربعه.»

در کرم را می بندد و آن را روی میز برمی گرداند.
«خوبه.»

مرا جلوی خودش می کشاند و دستانش را روی کمر شلوارم می لغزاند. «اونقدر وقت داریم که به یه دوش یک ساعته هم می رسیم!»

چشمانم را برایش گرد می کنم که انگشتانش را روی خط یقه‌ی قایقی بلوزم می کشد و پوست شانهام را بین لب‌هایش می گیرد. می لرزم و کنار می کشم که مرا سر جایم برمی گرداند و با خنده می گوید:
 «پرسیدی چی میشه اگه دلبری کنی! می خوام نشونت بدم.»

دستانم را روی شانهایش می گذارم و تلاش می کنم او را پس برانم. «خل شدی؟ میزبانی تو امروز!»

بینی اش را روی گردنم می لغزاند و می گوید: «از چیزای تا این حد حساب شده، بدم میاد. خیلی چیزا باید یهویی باشن!»

سرش را عقب می برد و در چشمانم زمزمه می کند:
«مثل دل باختن!»

قلبم به تپش می افتد و ناخودآگاه، از حسی خوشایندی که بر تنم سایه می اندازد، می لرزم.

دستش را بالا می آورد و انگشت شستش را روی لبهایم می کشد. «مثل اومدن آدمای خاص به زندگیت؛ اون قدری یهویی که نه بتونی باورش کنی، نه بتونی بگی نمی خوامش.»

دستانم را رو به بالا و گردنش می برم. قلبم در دهانم
می کوبد و برای گفتن چیزی که مدتی ست روی دلم
مانده، تردید می کنم.

دودلی ام را می بیند و لبخند می زند تا بگوید: «برای
شنیدنش صبر می کنم. بالاخره یه روزی می رسه که
دیگه نمی تونی جلوش رو بگیری.»

انگشتان شستم را روی خط گردنش می کشانم و
نگاهم را به جایی زیر فک زاویه دارش می دوزم.
«نمی دونم از کجا شروع شد. نمی دونم از کی انقدر
پررنگ شدی تو زندگی.»

تک خندی می زنم و می گویم: «کلیشه ایبه... برای ادا
کردن حسی که برای من خاصه. اگه قرار باشه یه
روزی از دستت بدم، می ترسم اون تویی که جزئی از

وجودم شده اون قدر زیاد باشه که چیزی از خودم نمونه. من از دوست داشتن می ترسم، چون از باختن و از دست دادن می ترسم.»

نگاهم را بالا می کشم و خیره در چشمانش می گویم:
 «با همه‌ی کاستی‌هام، وجودم از دوست داشتنت
 لبریزه. اون قدر که احساس خلاء نمی کنم. اون قدری
 که احساس می کنم خدا تو رو خلق کرده تا مال
 خودم باشی!»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_پنجم

@Vip Roman

امشب احساس سبکی می کنم. گمان نمی کردم
 اعتراف احساسم، تا این اندازه می تواند بار روی

دوشم را بردارد. بازو در بازوی آرا بین میزها می چرخم و با مهمان ها خوش و بش می کنیم.

خورشید حالا کاملاً پایین آمده و نورپردازی باغ تا حد زیادی پاسخگوست، البته تا زمانی که جز مهمانان همیشگی، فرد دیگری نبود.

در میانه‌ی باغ و سرگرم سخن گفتن با پاکان و تلما هستیم که درهای باغ باز و ماشین مرسدس مشکی رنگی وارد می شود. بازوی آرا را بین انگشتانم می گیرم و می خواهم بپرسم این ها کیستند که با وارد شدن یک رنجروور، یک بی ام و و باز هم مرسدس ای کلاسی، سخن در نطفه خفه می شود و مات این صحنه می شوم. اسکورت دولتی ست مگر؟

آرا دستش را از بین انگشتانم بیرون می کشد و سوی
 آن ها می رود. در مرسدس ها باز می شود و مردان
 مشکی پوش کت و شلواری، از آن ها پیاده می شوند.
 قلبم در دهانم می زند و نگاهم را پی اثری از زندگانی،
 در جمع مهمانان که در سکوت فرو رفته، می گردانم.
 آقاجون سرش را تکان می دهد و با نشستن روی
 صندلی اش، می گوید: «بهروز حروم زاده!»

بهروز کیست؟

پرسشم را برای خودم نگه می دارم و سرم را سوی
 جلوی باغ می چرخانم. مردان مشکی پوش، در بی ام و
 و رنج روور را باز می کنند و کنار می ایستند. دارون را
 می بینم که با اخم های درهم، سوی آن ها می رود.
 دکمه ی کتش را می بندد و کنار آرا می ایستد. مردی با
 موهای مشکی مجعد و همقد آرا از رنج روور پیاده

می شود و با نگاهی اجمالی به اطراف، دکمه اش را می بندد و نگاهش به دارون و آرا می افتد. لبخندی به لب می نشاند و می چرخد تا فردی که از بی ام و پیاده می شود را همراهی کند. مردی که تا جایی که یادم هست... برادر بزرگ بردیا؟ آقاجون، بهروز فخرایی را می گفت؟

هر دو با هم به آرا و دارون نزدیک می شوند و بدون این که با آن ها دست دهند، شروع می کنند به احوال پرسی؛ البته گمان نمی کنم شباهتی به احوال پرسی داشته باشد. آن لبخند کجی که کنج لب های بهروز می بینم، مشت های گره کرده ی آرا و دستی که مرد نخست، در جیب شلوارش فرو برده، مهر تأییدی بر گمان من است.

بین رفتن یا نرفتن گیر کرده‌ام. در پایان، رفتن را برمی‌گزینم و تلاش می‌کنم با گام‌های سخت، سوی آرا بروم. چند متری با آن‌ها فاصله دارم که آرا برمی‌گردد و با دیدن من، نگاه اخطارآمیزی به من می‌اندازد. سر جایم خشک می‌شوم و می‌خواهم برگردم که مرد نخست هم سوی من می‌چرخد و با دیدن برق درون چشمان روشنش، تیری از غافلگیری، از ستون مهره‌هایم رد می‌شود. چیزی رو به آرا می‌گوید و ابروهای آرا بیشتر در هم فرو می‌روند. لبخند مرد در پاسخ عمق می‌گیرد و از میان مردان، راه خودش را باز می‌کند و سوی من می‌آید. نگاه شوکه و سرگردانم را بین آرا، دارون و مرد، که حالا در چند گامی من است، می‌چرخانم. نفس در سینه گیر می‌کند و بالا نمی‌آید. این مرد...

«بالاخره افتخار دیدار با شما رو به دست آوردم، نینا بانو!»

#رخ-زبرد

#پاره-دویست-و-ششم

آرا پا تند می کند و سوی ما می آید. دستم را جلو
می برم و با لبخندی ساختگی می گویم: «افتخار
آشنایی با چه کسی رو دارم؟»

دستم را می گیرد و می فشارد. دهانش را باز می کند
که آرا کنارم می ایستد و تهدیدآمیز می گوید: «نینا
جان!»

@Vip Roman

مرد به خنده می افتد و رو به آرا می گوید: «نگران
نباش آراس! قرار نیست همسر زیبات رو ازت
بدزدم!»

آراس؟ تنها خانواده اش او را به این نام می خوانند.
چرا تا این اندازه به آرا شبیه است؟ گمان نمی کنم
بیش از پنجاه سال داشته باشد؛ ولی موهای مشکی
رنگ و چین های ریز چهره اش، همسن آرا نشانش
می دهد و شاید هم یکی از...

سوی من می چرخد و می گوید: «سدراک ز کریان.
عموی آراس.»

صدای بلند پوزخند آرا در کنار گوشم، بلندتر از آنی
است که انتظار داشتم. سدراک دستم را رها و آرا
دستش را دور کمرم حلقه می کند و مرا کمی عقب

می کشد. سدراک با لبخند می گوید: «آراس حق داره تا این اندازه روی شما حساسیت به خرج بده. همسری به درایت و زیبایی شما خیلی کم پیدا میشه. همون طور که انتظارش رو داشتیم، شباهت زیادی به مرحوم شایگان داری!»

برای گفتن جمله‌ی بعدش کمی درنگ می کند: «من و شایگان برای مدت زیادی با هم دوست بودیم. پدرت رو خوب می شناختم.»

سکوتم را که می بیند، سرش را برای احترام خم می کند و می گوید: «خوش حال شدم از آشنایی شما بانو! من رو ببخشید!»

در پاسخ من هم سرم را کمی خم می کنم و با صدایی ضعیف می گویم: «هم چنین جناب!»

با نگاه معنی داری به آرا، می چرخد و سوی جایی
می رود که مریم بانو نشسته.

«لعنت بهت!»

سوی آرا می چرخم و نگاه خشمگینش که سدراک را
دنبال می کند، می نگرم. «آرا جان!»

فشار دستش روی پهلویم زیاد می شود و بی آن که
نگاهم کند، از لای دندان های به هم فشرده شده اش،
می غرد: «ازش دور بمون!»

تا آخر شب و پایان یافتن دورهمی، آرا لحظه ای از
من دور نمی شود. این مرا می ترساند؛ می ترسم از

این که سدراک با کاری که کرد، مرا نشانه گذاری و زیرپوستی، آرا را تهدید کرده باشد.

هر گمان دیگری جز این را دور از ذهن می دانم.

هنگام بازگشت، به پاکان پيله می کنم تا همه چیز را برایم تعریف کند؛ بی آن که بدانم انتظار چه چیزی را باید داشته باشم.

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_هفتم

این روزها دیگر حالم از هرچه مدرک و کاغذپاره است، به هم می خورد. تکیه ام را به پشتی مبل می دهم و چشمانم را می بندم. این امضاهای آشنا

پای این همه قرارداد جعلی، باگ حساب‌ها... اینجا
چه خبر است؟

کف دستانم را روی چشمانم می‌کشم و در واکنش به
نمایش درآمدن آن خطوط درهم، در پس پرده‌ی
پلک‌هایم، ابرو در هم می‌کشم. امضای تک‌تک‌مان
پای آن برگه‌ها بود. اصلاً به یاد ندارم که آن برگه‌ها
را به چشم دیده باشم. به راحتی آب خوردن امضای
همه‌مان جعل شده بود و جالب‌تر این که همه
می‌دانستند و من نه!

صدها بار آرزو کردم که ای کاش روزی که آقاجون
سهم شرکت را به من پیشنهاد داد، یا حتی پیش از
آن، هنگامی که باباشاه خواست من پا جا پای او
بگذارم، زبانم لال نمیشد و می‌گفتم نمی‌خواهم!

این جا کجا بود؟ شرکت مادر یا محل گندکاری های اقتصادی؟ نقش من در این بین چه بود؟ هم دست؟ همه کاره؟ هیچ کاره؟ من کجای این بازی بودم؟ چرا پیش از این هیچ چیز نمی دانستم؟

پاکان گفت سیزده سال پیش، بهروز آغازگر اختلاسی بزرگ شده؛ با همکاری سدراک و برادرزاده اش. خوب می دانستم که منظورش چه کسی است!

کسی که پس از دوازده سال شانس این را پیدا کرد که بگردد، اما سدراک و بهروز هنوز هم اعضای رانده شده به شمار می آیند!

چرا او توانسته بود برگردد؟

نگاهم را دوباره به قراردادهای روی میز و امضاهای
آشنایشان می‌دوزم. گمان می‌کنم حالا بدانم!

فخرایی عضو هسته بود، بقیه‌ی اعضای هیئت مدیره
همین‌طور! من هم همسر یکی از اعضای هسته بودم!
هسته‌ای که وجود داشت، بالاتر از چیزی بود که
تصور می‌کردم. من هیچ جایی در آن نداشتم. تنها
مهره‌ای بودم که به خواست آن‌ها تکان می‌خورد.
پاکان شده بود بازیچه‌ی دست آن‌ها و بی‌دفاع‌ترین
کسی که میشد در جایگاه معاونت مالی گذاشت. در
این بین، تنها آراست که...

همین جاست که به افکارم ایست می‌دهم. اگر آرا
مانند سیزده سال پیش باز هم قربانی باشد چه؟
نکند باز هم نقطه‌ضعفی در دست آن‌ها دارد؟ نکند...

گوشی ام را برمی دارم و شماره‌ای که مسئول بایگانی
برایم فرستاده را برای مرشدی می فرستم. رئیس
هیئت مدیره‌ی بانک می توانست مهم ترین مهره
باشد؛ و شاید هم آشناترین فرد به شرکت مادر!

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_هشتم

منشی نگاهش را از من می دزدد و با اخم می گوید:
«متاسفانه جناب مدیرعامل صمیمانه عذرخواهی
کردن و گفتن که نمی تونن با شما دیدار داشته
باشن. نشستی ناگهانی با اعضاء...»

انگستانم را دور بند کیفم مشت می کنم. نمی شنوم
چه می گوید؛ تنها می دانم مغزم در کاسه‌ی سر
می جوشد و می جوشد.

«برام مهم نیست چه اتفاقی افتاده خانم محترم!
منشی من دیروز با منشی جناب توسلی قراری
هماهنگ کرده و من اینجام! بنا بوده نشستی برگزار
بشه، باید به من اطلاع داده میشد!»

منشی که از لحن تند من جاخورده، راه آمده را
برمی‌گردد و در راهرویی که پیش‌تر از آن آمده بود،
گم می‌شود.

«خانم سلوکی!»

با شنیدن نامم از زبان مردی که پشت سرم ایستاده،
برمی‌گردم تا گلوله‌ی آتشین دیگری به سوی او
پرتاب کنم؛ ولی با دیدن ملکی و لبخند همیشگی
چهره‌اش، آرامش به وجودم باز می‌گردد. دیدن یک

چهره‌ی جدید در این مکان، اصلاً در باورم
نمی‌گنجد. «سلام جناب ملکی!»

جلویم می‌ایستد. «سلام دخترم. اینجا چیکار
می‌کنی؟»

با یادآوری بی‌احترامی چند لحظه پیش، سرم را
تکان می‌دهم و می‌گویم: «بنا بود دیداری با
مدیرعامل بانک داشته باشم. دنبال اسم و شرکتی
می‌گردم. شما امیر بینش پژوه رو می‌شناسید؟»

ملکی گردن می‌کشد تا پشت سرم را نگاه کند و
سپس، صدایش را کمی بلند می‌کند. «البته خانم
سلوکی! خوشحال میشم و کالتون رو قبول کنم.»

در برابر چشمان شگفت زده‌ام، نگاهی به ساعتش
می‌اندازد و بی‌آنکه اجازه‌ی سخن گفتن به من بدهد،
می‌گوید: «امروز ساعت پنج عصر منتظر تماستون
هستم. می‌بخشید که نمی‌تونم الان باهاتون صحبت
کنم. خدانگهدار.»

خداحافظی زیر لب زمزمه می‌کنم و گوشی‌ام را که
چند لحظه‌ای است زنگ می‌خورد را از کیفم بیرون
می‌کشم. آراست.

از دفتر بیرون می‌روم و پیش از آن که «جانم» از
دهانم بیرون بپرد، از خشمی که صدای بم آرا در خود
جای داده، مو بر تنم سیخ می‌شود. «زود از اون
خراب شده می‌زنی بیرون. تا نیم ساعت دیگه
خونه‌ای!»

با صدایی بریده می‌گویم: «من الان...»

صدای فریادش با بوق دنباله‌دار خودرویی همزمان
می‌شود. «مهم نیست الان کجایی و داری چیکار
می‌کنی! نیم ساعت دیگه خونه‌ای!»

و تماس را پایان می‌دهد. شگفت‌زده به گوشی دستم
خیره می‌مانم و با درنگ، آن را درون کیفم پرت و
سوی آسانسور پا تند می‌کنم. رفتار عجیب ملکی و
این‌گونه پریشان شدن آرا نمی‌فهمم... ولی...

گل‌سرخ‌ی گفته! مطمئنم!

@Vip Roman

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_نهم

کلید را در قفل می چرخانم و پا به داخل می گذارم.
همین ترس را آخرین بار، زمانی که برای عذرخواهی
آمده بودم را داشتم.

بیست دقیقه از نیم ساعتی که گفته بود، گذشته و
این یعنی طوفان در راه است.

کفش هایم را می گنم و روفرشی می پوشم. مقنعه ام را
هنگام وارد شدن به سالن، از سرم می کشم که
صدای باز و بسته شدن در کابینت ها را از آشپزخانه
می شنوم. دم عمیقی می گیرم و دستم را میان موهایم
فرو می برم. خدایا خودت به خیر کن!

پی صدا می روم و او را می بینم که لیوانی زیر یخ ساز
فریزر گرفته. بی آن که نگاهم کند، با اخم و صدایی
خشدار می گوید: «بیست دقیقه پیش منتظرت بودم!»

دست به سینه، به درگاه آشپزخانه یله می دهم و پایم
 را از جلوی آن یکی رد می کنم. با پوزخندی که
 گوشه‌ی لبم را به بازی گرفته، می گویم: «کی گفته
 هرچی که تو میگی، باید اجرا بشه؟»

خودم می دانستم پا گذاشتن در دل خطر بود؛ ولی
 چرا او تا این اندازه خشمگین است؟

انگشتانش را دور لیوان دستش می فشارد و باز هم
 بی آنکه نگاهم کند، آن را جلوی پایم روی زمین پرت
 می کند. «حتما چیزی می دونم!»

لیوان هزارتکه می شود و من خشکم می زند. سویم
 می چرخد و فریاد می زند: «کی بهت اجازه داد پات رو
 توی ساختمون بانک بذاری؟»

چانهام را بالا می‌دهم و تکیه‌ام را از چارچوب
می‌گیرم. مرگش چیست؟ گردنم را تاب می‌دهم و
می‌گویم: «تحقیق... آخ!»

درنگ می‌کنم و دستی به مهره‌های گردنم می‌کشم.
تلاش می‌کنم در پاسخش فریاد زنم چون تنها با
آرامش می‌توانم همه چیز را بفهمم. «طرف چندان از
قراردادهای نفتی... یه سری آدم بی‌هویتان که
متوجه شدم ارتباطی با رأس بانک دارن.»

مشت شدن دستانش، باعث می‌شود گامی پس
بکشم و یک دستی بزدم: «نگفته بودی خبر داری از
کاراشون.»

@Vip Roman

نامه را تشریح می‌زند و مشتش را روی پیشخوان
می‌کوبد. «تو نباید خودتو قاطی بازیای کثیفشون
می‌کردی!»

یک تایی ابرویم را بالا می‌اندازم و سخنش را به او
برمی‌گردانم. «تو چرا هم‌بازی شون شدی؟»

اخم‌هایش در هم می‌روند و خشم صدایش چند برابر
می‌شود: «چرا خزعبلات می‌بافی برای من؟»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_دهم

@Vip Roman

پیشخوان را دور می‌زنم تا روبرویش بایستم.
 «می‌خوای بگی امضای تو و همه‌ی ما پای اون
 قراردادها جعلیه؟»

چشمانش را برای لحظه‌ای می‌بندد و در پاسخ به من
 درنگ می‌کند. «تو هیچی نمی‌دونی!»

دستانم را روی پیشخوان می‌گذارم و رو به جلو خم
 می‌شوم. «بگو تا بدونم! امیر بینش پژوه کیه؟ نقش
 فخرایی و... اون پسر الدنگش چیه این وسط؟ چرا
 بردیا رو فرستادین پاک‌گستران؟ اوتیس برای چی
 رفته پتروشیمی؟ منبع اون دویست میلیارد پولی که
 توی حساب حقوقی جاوید بوده، کجاست؟ خودت
 گفتی پای کسی رو وسط نکشم! خودت بودی که
 نگران کله‌گنده‌های دولتی و بانکی بودی! چه نفعی

بردی این وسط؟ این که برگردی به هسته و مدافع
منافعشون باشی نه؟ برای همین سدراک...»

برجسته شدن استخوان فکش را از زیر ته ریش کم
پشتش می بینم و دردی تیز، از میان ستون فقراتم رد
می شود. وای اگر من تنها کسی باشم که هیچ چیز را
نمی داند!

با نگاهی از پس چشمان تنگ شده اش، سخنم را
می برد و می غرد: «باید از این قائله بیرون بکشمت!
بازی قدرت چیزی نیست که تو برایش ساخته شده
باشی، عزیز دلم!»

تک خندی می زنم و از پیشخوان دور می شوم. «جوک
نگو آرا! تو چیکار کردی؟»

دستانم را میان موهایم فرو می برم و مشت می کنم.
صدایم از خشمی که تا کنون در پس کلماتم پنهان
کرده بودم، خش برمی دارد: «تو... وای خدا! آرا!»

از آشپزخانه بیرون می آید و در موهایش چنگ
می اندازد. درمانده می نالد: «اینارو از کجا می دونی؟
اصلا اون طور که فکر می کنی نیست!»

صدایم را بالا می برم: «الان مهمه بدونی از کجا
فهمیدم؟ تا کی می خواستی ازم پنهون کنی تو چه
کثافتی هستی؟ تا کی؟ وقتی بچه دار شدم؟ وقتی
پیر شدم؟» جیغ می زنم: «وقتی مردم؟»

سویم گام برمی دارد که پس می کشم و با صدایی
لرزان می گویم: «تو با سکوتت گند زدی به همه چی!

به آینده‌مون، به من، به شروع دوباره‌ای که
می‌خواستیم با تو داشته باشیم!»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_یازدهم

حق به جانب می‌گوید: «اون کسی که باید تو رو
روشن می‌کرد، من نبودم!»

سویش براق می‌شوم و جیغ می‌زنم: «می‌تونستی
باشی! می‌تونستی سکوت نکنی و آینده‌ی هردومون
رو به باد ندی! می‌دونستی نمی‌دونم و آب تو
آسیابشون ریختی! پس تو هم، همدست اونایی! توام
مث همه‌ی اونایی! می‌دونستی خلاف میل منه و برای
همین لام تا کام چیزی نگفتی! تو منو می‌شناختی و

با این وجود، پا توی زندگی گذاشتی و باز هم چیزی
نگفتی! تو...»

انگشتم را سویس نشانه می روم. «تو... گند زدی به
همه چی آرا!»

خودم را روی مبل می اندازم و پاهایم را در شکمم
جمع می کنم. «باورم نمیشه!»

این تنها چیزی است که به گفت، می آید. همه چیز...
همه کس... همه وقت... اشتباه بود و این من بودم
که...

سرم را به چپ و راست تکان می دهم و ناله می کنم:
«اینا همه ش یه کابوسه!»

نمی توانست راست باشد! من یک عمر را بین
 لابی گران زندگی کرده بودم؟ یک سال سهام دار
 شرکتی بودم که افسار اقتصاد کشور را در دست
 داشت؟ یک سال عاشق مردی شده بودم که سرآمد
 این فساد بود و نمی خواست من بدانم؟ نه!
 نمی توانست درست باشد!

نگاهم را بالا می کشانم و با صدایی لرزان می گویم:
 «بزن زیر همه چی! بگو دروغه!»

از روی مبل پایین می روم و کنار پایش زانو می زنم.
 «بگو همچین چیزی نیست! بگو اشتباه فهمیدم! د
 لامصب حرفی بزن فکر نکنم یه عمره دارم راه
 اشتباهی رو میرم!»

سرش را سویم می چرخاند و با دیدن گریه‌ی
عصبی‌ام، سر تکان می‌دهد. «متأسفم!»

همین؟ متأسف است؟ به سختی نفس می‌کشم و
مانتویم را از تنم می‌کنم. «تأسفت به چه درد من
می‌خوره؟ بهم بگو ته این راه به کجا می‌رسه!»

کنارم می‌نشیند و دستش را روی کمرم بالا و پایین
می‌برد. «نینا جان؟»

خودم را در آغوش می‌کشم و به جلو و عقب تکان
می‌خورم. «آخرین چیزی که بهش فکر می‌کردم این
بود که وارد یه فساد به این بزرگی بشم! چرا ازم
پنهون کردی؟»

«نگام کن نینا!»

دندان‌هایم به هم می‌خورند و از درون می‌سوزم. چه
کرده بودند تا کنون؟

«یامسیح نینا!»

#رخ-زبرد

#پاره-دویست-و-دوازدهم

با احساس دستانی که دور گردنم حلقه شده و راه
هوایی‌ام را بسته‌اند، با تکان شدیدی از خواب
می‌پریم. دستمال نمداری را روی پیشانی‌ام احساس
می‌کنم و عرق سردی که تنم را پوشانده.

«چیزی نیست عزیزدلم! هیچی نیست!»

سرم را سوی آرا که کنارم روی تخت نشسته،
می چرخانم. دستمال روی پیشانی ام را برمی دارد و
انگشتانش را جای آن می گذارد. «تبت اومده پایین
خدا رو شکر.»

روی تخت می نشینم و پتوی رویم را کنار می زنم.
تلاش می کنم رویدادهای امروز را از کابوسها و
خوابهای آشفته ام جدا کنم و به یاد بیاورم چه شد
که حمله‌ی عصبی گریبانم را گرفت. دستی به پشت
گردنم می کشم و خفه می گویم: «ببخش نگرانت
کردم.»

لبخند می زند و دستم را بین دستانش می گیرد.
«موردی نیست. الان خوبی؟»

قطره اشکی که از چشمم فرو می چکد را با پشت
دست دیگرم می گیرم و زمزمه می کنم: «فکر نکنم
حالم به این زودیا خوب بشه!»

نگاهی به آن سوی شیشه‌ی پنجره می اندازم و با
دیدن تاریکی هوا، بغض می کنم. ساعت یک بود که
به خانه رسیدم و گمان نمی کنم زودتر از هشت
غروب باشد.

«شام می خوری؟»

آب دهانم را فرو می دهم و سویش می چرخم. آن نی
نی چشمان نگرانش را به جان می خرم و سرم را
روی پایش می گذارم. «چرا ما وارد این کثافت
شدیم؟»

سرم را سویش می چرخانم تا از پایین نگاهش کنم.
«تو می خواستی اینجا باشی؟»

پوزخند می زند و انگشتش را روی گونه ی ترم
می کشد. «چرا فکر کردی ما به خواست
خانواده هامون جانشین شدیم؟»

خنده ی تلخی می کنم. حالا دیگر چیزی به چشمم
عجیب نمی آید. دستم را بالا می برم و نوک انگشتانم
را روی ته ریش کم پشتش می لغزانم. «نمی دونم
چرا فکر می کردم دنیا اینقدر بزرگه. فکر می کردم من
نوک این هرمم... ولی من... اون ته مهام.»

می خندد و سرم را از روی پایش برمی دارد. «میرم
غذا بیارم.»

از روی تخت پایین می آیم و بی تعادل، سوی حمام
می روم. «باید دوش بگیرم اول.»

چشمانم سیاهی می روند و برای یافتن دستاویزی، به
هوا چنگ می اندازم که بازویم را می گیرد و می گوید:
«می برمت.»

«تو...» دستم را به سرم می گیرم و پیش از آن که مرا
سوی حمام راهنمایی کند، می گویم: «با ازدواج با
من... خواستی کنترلم کنی.»

می ایستد و با اخم، سویم برمی گردد. «چی داری
میگی؟»

«وفاداری یه زن به شوهرش، بیشتر از وفاداریش به
تشکیلاته. درسته؟»

صدایم بی رمق می شود برای گفتن: «حداقل من
احمق این طور بودم!»

پوزخند می زند و مرا سوی حمام می کشد. «زده به
سرت!»

#رخ-زبرد

#پاره-دویست-و-سیزدهم

دستم را جلوی دهانم می گیرم تا خمیازه‌ی نه‌چندان
پنهانم را بپوشانم؛ موفق می شوم اما آرا برمی خیزد و
به من هم اشاره می کند تا بلند شوم. «ما فردا بازدید
داریم. ببخشید که باید جمع‌تون رو به این زودی
ترک کنیم، اما هم من و هم نینا خسته‌ایم!»

مریم بانو با لبخند نگاهمان می کند و آسترید پشت چشم، نازک می کند. بنا نیست امشب اینجا بمانم ولی اگر به این زودی هم بروم، جلوه‌ی زیبایی ندارد.

به طبقه‌ی دوم که می‌رسیم، خمیازه‌ی بعدی را هم می‌کشم و اشکی که در چشمانم جمع می‌شود را با پشت دست کنار می‌زنم.

با دیدن پیکره‌های زیبایی که در لابی می‌بینم، بی‌اختیار چشمانم را گشاد می‌کنم.

انگشتانم را روی پیکره‌ی زنی که ردای تنش روی زمین کشیده شده و دستانش را به گونه‌ای خاص، به هوا برده، می‌لغزانم و می‌گویم: «ماهرانه‌ست!»

دستانش را از کنار پهلوهایم رد می کند و جلوی
شکمم گره می زند. کنار گوشم زمزمه می کند:
«موافقم!»

به تنش تکیه می دهم و دستم را روی پایش
می کشم. «اسمش چیه؟»

نفس عمیقی می کشد و در پاسخ به لمس من، با
صدای لرزانی می گوید: «بهش می گفتیم آلین...
بی اندازه شبیه آلین بود.»

گامی به سوی چپ برمی دارم که اجازه نمی دهد و مرا
به راست هل می دهد. «اتاق من این وریه مدونا!»

«من می خواستم اینجا رو بینم آرا!»

ریز می خندد و در اتاق را باز می کند. «وقت بسپاره!»

اخم می کنم و پیش از آن که چیزی بگویم، به در بسته‌ی اتاق می خورم و آخی که بناست از دهانم بیرون بیاید، با لب‌های آرا برخورد می کند و عقب می نشیند.

به جز بوی عطر آرا، بوی دیگری به مشامم می رسد. بویی مانند...

پیراهنش را از درون شلوارش بیرون می کشم و دکمه‌هایش را باز می کنم. مرا سوی تخت هل می دهد و پیراهن و شلوارش را از تن می کند. تیشرت و شلوارم را سویی می اندازم و دستانم را برای گرفتن موهایش دراز می کنم. دو زانو روی تخت می آید و من

زمزمه می کنم: «از عمارت بدم میاد! کدوم
صداخفه کنی الان جوابه آخه؟»

می خندد و در پاسخ، موهایم را در مشت می گیرد تا
سرم را برای بوسه ای بالا بکشد. «این جوابه!»

بوسه را قطع می کنم و کمی رو به عقب هلش
می دهم. «صدامون بره بالا مامانت دیگه راهم نمیده!
من از جونم سیر نشدم!»

#رخ-زبرد

#پاره-دویست-و-چهاردهم

پیش از این که روی تنم سایه بیاندازد، به در اشاره
می کند. «در رو قفل کردم نگران نباش! همسرم

هستی و هر طوری هم فکرش رو بکنی، کارمون بد و
زشت محسوب همیشه مدونا!»

دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و با اخم تشر
می‌زنم: «خونه خودت که نیستیم! اون بیرون گوش تا
گوش آدم هست! وسیله آوردی؟»

استفهامی می‌پرسد: «وسيله؟ کدوم وسیله؟»

با کف دست روی پیشانی‌ام می‌کوبم و غر می‌زنم:
«مطمئن نمی‌دونی؟ من بچه نمی‌خوام ها! کور
خوندي! حالا اون هیچی! اتاق مامان بابات همین
بغله! من خجالت میکشم بشر! فردا روم همیشه
نگاشون کنم اصلاً!»

با صدای بلند می خندد و می گوید: «نمی دونم تو چی تو کلته! تا جایی که می دونم جیغ نمیزنی! حداقل نه امشب. بعدشم... چهل سال پیش شرایط برای مامان بابای منم همین بوده! از مامانم یاد بگیر که خواهر و برادر شوهر جوونش هم بیخ گوشش بودن و تخم دو زرده گیرش اومده!»

جلوی خودم را می گیرم تا از دستش جیغ نزنم. خدا لعنت کند مرد!

...

«الان این کارت رو درک نمی کنم! کجا داری میری این موقع شب؟»

شلوارم را به پا می کنم و می گویم: «فکر نکنم صبح اعضای خانوادهت با دیدن من خوشحال بشن!»

لبه‌ی تخت می‌نشیند و اخم می‌کند. «یعنی چی؟ ما نامزدیم! اونا چرا باید ناراحت بشن از موندن تو اینجا؟ خود مریم بانو اصرار کرد که بمونی!»

قفل لباس زیرم را می‌بندم و به دنبال تیشرتم می‌گردم. «از همون اول مادرت از من خوشش نمی‌اومد؛ الان هم خوشش نمیاد. دوست ندارم بهونه بدم دستش.»

تیشرتم را پای میز توالت پیدا می‌کنم و می‌پوشمش.

پیروزمندانه می‌گوید: «اون‌ها رضایت من براشون مهم‌تره!»

سویش برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. خلاف چیزی که گفت، درمانده به نظر می‌رسد.

چانه و ابروهایم را با هم بالا می‌دهم و می‌گویم:
 «شاید این رو بگن؛ ولی این طور به نظر نمی‌رسه.
 نگاه‌هاشون این رو نمیگه.»

مانتویم را برمی‌دارم و می‌گویم: «میشه طوری بگی
 که من هم متوجه بشم عزیزم؟»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_پانزدهم

دستم را از آستین مانتو رد می‌کنم و سویش می‌روم.
 به پایش اشاره می‌کند تا بنشینم. می‌نشینم و او پای
 دیگرش را دور پاهایم قفل می‌کند. موهای به هم
 ریخته‌اش را نوازش می‌کنم و دستانم را پشت
 گردنش می‌برم. «هرچقدر هم خوشحالی ما برایشون
 مهم باشه، تا زمانی که از من خوششون نیاد، وضع

همینه. اونها دیدن ما رو کنار هم دوست ندارن! حق هم دارن! یه نگاه به من و دخترهای هم سن و سالم بندازی متوجه میشی چرا! من یه دختر معمولی نبودم! شاید... اگه سر راهم قرار نمی گرفتی همون نینای انزواطلب باقی می موندم!»

با تنگ شدن حلقه‌ی دستانش روی کمرم، دستم را پشت گردنش حرکت می‌دهم. «اون‌ها همسر لایقی برات می‌خواستن و مطمئناً من اصلاً توی لیستشون جایی نداشتم و نخواهم داشت. می‌فهمشون! کاملاً! الان هم اگه چیزی نمیگن، چون فکر می‌کنن ممکنه خسته بشی یا رفتاری از من ببینی.»

«اون‌ها... دوستت دارن! من می‌شناسم و می‌دونم...»

چشمانم را می بندم و سرم را تکان می دهم. «گذر
زمان چیزی رو عوض نمی کنه آرا جان!»

انگشت شصتتش را روی پلک بسته ام می کشد و
زمزمه می کند: «گذر زمان خیلی چیزها رو عوض
می کنه!»

دستش را می گیرم و روی گونه ام می گذارم. «نزدیک
بیست ساله... تلما عروس نیک اخترهاست؛ پدر و
مادر پاکان موافق ازدواجشون نبودن. می گفتن تلما
بیوه ست، بچه داره، عروس سلوکیانه... چمدونم!
هرچی که بود، تلما اونی نبود که باید! هنوزم مادر
پاکان، وقت دیدن من یا تلما رو ترش می کنه! کی
میگه زمان حلال مشکلاته؟»

دستم را روی سینه‌اش می‌گذارم و زمزمه می‌کنم:
«من نمی‌خوام حس طرد شدن و نادیده گرفته شدنی
که تلما تجربه کرد، تجربه کنم. حداقل می‌تونم قبل
از این که اتفاقی بیفته، جلوی خیلی دلخوری‌ها رو
بگیرم!»

سکوت که عایدم می‌شود، روی لب‌هایم خم
می‌شوم و چنگش در موهایم فرو می‌رود.

روی لب‌هایم زمزمه می‌کند: «دوست ندارم بری!»

مانند خودش پاسخ می‌دهم: «اهمیتی نمیدم!»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_شانزدهم

کش و قوسی به تن خواب آلودش می دهد و
 هنگامی که با نبود نینا کنارش روبه رو می شود، اخم
 درهم می کشد و کف دستش را روی پیشانی اش
 می گذارد. مرغ نینا یک پا داشت؛ اگر دیشب می ماند
 باید غافلگیر میشد!

دست دیگرش را برای برداشتن گوشی دراز می کند
 و لبهایش را از نبودنش، جمع می کند. لعنت به این
 دختر که حواس برایش نمی گذاشت.

لبه‌ی تخت می نشیند و ملحفه را همراه خود
 می کشاند تا بدنش را بپوشاند. سال‌ها می گذشت از
 صبح‌هایی که این چنین، بیدار میشد.

روی پلک‌هایش دست می‌کشد و از حس گنگی که در سرش پیچیده، آه می‌کشد. باید با نینا درباره‌ی رویدادهای این روزهای بینشان، جدی صحبت می‌کردند. دست‌کم اگر عروسی به پا میشد، نینا نیمه‌شب نمی‌رفت!

برای پیدا کردن شلوارش، چشم دور اتاق می‌چرخاند و آن را تا شده، روی صندلی راکینجر می‌یابد. این دختر کم‌کم داشت با زندگی مشترک خو می‌گرفت!

گوشی‌اش را از جیب شلوارش بیرون می‌کشد و برای نخستین بار، با هیچ، بله! هیچ روبه‌رو می‌شود. شاید خواب است و هنوز بیدار نشده!

واتس‌اپ را باز می‌کند و صفحه را پایین می‌رود تا گپش با نینا را پیدا کند. آخرین بازدیدش برای دیروز

ظهر است. اگرچه دیشب خسته بود، اما عادت داشت که پیش از خواب، هیچ چیز از زیر دستش در نرود.

شماره‌اش را می‌گیرد و چند ثانیه بعد، با صدای آشنای زنی که می‌گوید آنی که شماره‌اش را گرفته‌ای، خاموش است، جا می‌خورد. تلفن خانه هم بی‌پاسخ می‌ماند؛ او هم به یک چیز فکر می‌کند، یک جای کار، می‌لنگد.

لباس می‌پوشد و هنگام پایین رفتن از پله‌ها، به تلما زنگ می‌زند. تلما هم می‌گوید داشته به این فکر می‌کرده تا به او زنگ بزند؛ چون پاسخ ندادن‌های نینا نمی‌تواند رویدادی پیش پا افتاده باشد.

در پاسخ مریم بانو، تنها می گوید کار دارد و آرسن که جلوی سبز می شود را کنار می زند.

تا رسیدن به خانه ی نینا، هزار جور فکر و خیال به سرش می زند و هنگامی که با خانه ی خالی روبه رو می شود، دیگر نمی تواند خونسرد بماند.

دخترک خیره سر! می مرد اگر امروز صبح برمی گشت؟

دوباره به تلما زنگ می زند و تلما که از نگرانی به گریه افتاده، از آرا خواهش می کند تا نینا را پیدا کند.

ناتوان از درک چیزی که در جریان است، راهش را سوی اتاق خواب کج می کند؛ ولی با یادآوری چیزی، به یک باره، سرجایش خشکش می زند. نکند...

جلد اولش تموم شد X

آغاز فصل دوم رخ زبرجد

#رخ-زبرجد

#فرگرد-چهاردهم

#پاره-دویست-و-هفدهم

«روز دوم پس از ناپدید شدن نینا»

آرا دسته‌ی برگه‌های چاپ شده‌ی دستش را روی میز
عسلی جلوی تلما می‌اندازد و می‌گوید: «پرینت
تماس‌هانش رو گرفتم.»

تلما سرش را بالا می‌گیرد تا نگاهش کند. چشمانش
از شدت گریه ورم کرده و صدایش خش برداشته.
«خب چی شد؟»

شانه بالا می‌اندازد و با اشاره به برگه‌ها می‌گوید:
«هیچ تماسی نداشته که مشکوک باشه. دو سه باری
با وکیلش، ملکی، تماس گرفته که خودم در جریان
بودم.»

گریه‌ی تلما اوج می‌گیرد و رو به دو مردی که نگاه از
او می‌دزدند، می‌نالد: «چرا نمی‌ذارین به پلیس خبر
بدیم؟ جگر گوشه‌م معلوم نیست زنده‌ست یا نه!»

آرا دهانش را باز می‌کند تا پاسخ دهد که پاگان کنار
تلما می‌نشیند و او را در آغوش می‌کشد. با بغض

می گوید: «نمیشه عزیزدلم. تا الان چیزی نگفتن و باید دید دنبال چی ان!»

باید آن‌ها را به حال خودشان می گذاشت. سوی اتاق نینا می رود و در راه با خود فکر می کند نینا مدارکی که جمع کرده را کجا پنهان کرده.

در را باز می کند و در واکنش به موج خوشبویی که به بینی اش می خورد، برای لحظه‌ای چشم می بندد. از زمانی که نینا را ندیده است، سی و دو ساعت می گذرد و هیچ نشانه‌ای به دست نیاورده‌اند. در اتاق پیش می رود و چشمانش برای دیدن چیزی غیرعادی، دور اتاق می چرخند. به افکارش پوزخند می زند و با خودش می گوید که نکند دنبال دست‌نوشته‌ای از کسی است که نشان می دهد نینا را او دزدیده!

نگاهش را روی استیکرهای رنگی که نینا دور آینه
چسبانده، می‌گرداند و با فکر این که نینا برنامه‌ی
روزهای مانده به عروسی را تا چه اندازه با وسواس و
شوق چیده بود، دلش می‌گیرد. یکی از استیکرها را
برمی‌دارد و می‌خواند. «چهارشنبه ۲۴ مهر، نوبت آخر
پرو لباس عروس»

احساس می‌کند کسی قلبش را درون مشتش گرفته
و می‌فشارد.

یکی دیگر را برمی‌دارد و می‌خواند. «سه‌شنبه ۲۳
مهر، از آتلیه میان برای دیدن گلخونه. یادم نره با
مریم بانو ساعتش رو هماهنگ کنم.»

بعدی را. «دوشنبه ۲۹ مهر، فیلم‌برداری فرمالیته...»

«شنبه ۲۷ مهر، لباس آرا...»

«پنج‌شنبه و جمعه ۲۵ و ۲۶ مهر، مهمونی مجردی و
فیلم‌برداری...»

«جمعه ۳ آبان، عروسی...»

کاغذ میان انگشتانش مشت می‌شود و پلک‌هایش را
در برابر سوزش چشمانش می‌بندد. به روح آیین
قسم می‌خورد هیچ کدامشان را زنده نگذارد.

#رخ_زبرد

@Vip Roman

#پاره_دویست_و_هجدهم

برمی‌گردد پایین و با دیدن رنگ و حال بیمارگونه‌ی
 تلم، کلافه به پیشانی‌اش دست می‌کشد و کتش را
 از روی مبل برمی‌دارد و می‌پوشد. نینا ساده بود اگر
 فکر می‌کرد نبودنش چیز مهمی نیست!

«پاکان جان، میشه چند لحظه بیای؟»

پاکان بوسه‌ای به موهای پریشان تلم می‌زند و
 برمی‌خیزد. آرا را تا خروجی ساختمان دنبال می‌کند و
 می‌پرسد: «چیزی دست‌گیرت شده؟»

آرا دستش از جیب کتش بیرون می‌کشد و با انگشت
 پاکان را نشانه می‌رود. پاکان گامی به عقب برمی‌دارد
 و آرا برای گفتن چیزی که نوک زبانش است، دل‌دل
 می‌کند. «احتمال می‌دادم از کارای نینا باخبر باشی...
 دو روز پیش رفته سراغ دکتر توسلی!»

رنگ پاکان به یک باره می پرد و بی تعادل به عقب
می رود تا به دیوار برسد و به آن تکیه دهد. «پشت...
همه ی این گندکاریا... توسلی...»

آرا دستش را روی لبهایش می کشد. گامی به جلو
برمی دارد و زمزمه می کند: «می دونستم در جریانی!
تو که از وجود هسته باخبر بودی چرا گذاشتی نینا
کشیده شه به این کثافت کاری ها؟» دستش را
پریشان در موهایش فرو می برد و آرام تر ادامه
می دهد: «به هر حال اونا فهمیدن که نینا داره
علیهشون مدرک جمع می کنه. من وقتی فهمیدم،
بلافاصله گفتم برگرده... اما به نظر نمی رسه اونا نینا
رو ول کنن.»

پاکان دستش را روی لب‌هایش می‌کشد و می‌نالد:
«کار دار و دسته‌ی براهینی نه! باید زودتر
می‌فهمیدم! من باعث شدم نینا وارد همچین لجنی
بشه!»

آرا شانهای پاکان را می‌فشارد و خلاف ذهن
آشفته‌اش، تلاش می‌کند به او دلداری دهد. «نگران
نباش. می‌فهمم دنبال چی‌ان.»

دکمه‌ی کتش را می‌بندد و از پله‌ها پایین می‌آید. در
پاسخ راننده‌اش که می‌پرسد کجا می‌رود، می‌گوید:
«کلانتری!»

دیگر برایش مهم نبود چه پیش خواهد آمد. نینا
کسی نبود که هدف قرار بگیرد!

برزگر در ماشین را می‌گشاید و او سوار می‌شود.
دوباره چنگش را درون موهایش فرو می‌برد و منتظر
می‌ماند تا برزگر روی صندلی جلو بنشیند و چیزی
بگوید.

برزگر کتش را سامان می‌دهد و برمی‌گردد تا سخن
بگوید. «ماشین خانم سلوکی توی یه نقطه کور هدف
قرار گرفته. احتمال میدن حوالی بلوار عمار این حمله
اتفاق افتاده باشه اما نمی‌دونن چه ماشینی بوده.
دوربین‌های کنترل ترافیک رو دارن بررسی می‌کنن.
گفتن اگه اتفاقی افتاد خبر...»

کلامش با زنگ خوردن گوشی‌اش قطع می‌شود.
نگاهی به شماره‌ی ناشناس می‌اندازد و پاسخ
می‌دهد. با سنگینی نگاه موشکافانه آرا، کمی خودش

را جمع و جور می کند و می پرسد: «کدوم
بیمارستان؟»

آرا حس می کند قلبش از بلندای قله فرو می افتد.

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_نوزدهم

«روز سوم»

در این لحظات، صدای رسا و لحن خوش آواز مرد، از
پشت گوشی، می توانست عذاب آورترین موسیقی
دنیا لقب بگیرد. «قرار بود کاری رو که تو نتونسته
بودی انجام بدی، تموم کنیم. دلت بد سرید براتش!
این جزء برنامه مون نبود.»

دم عمیقی می گیرد و ادامه می دهد: «گمون نمی کردم
به این زودی بخواد خودشو نشون بده. اتفاق
پیش بینی نشده ای بود، اما حالا که هویتش لو رفته،
ساکت نمی شینه. دست به کار شید.»

آرا نفس عمیقی می کشد و خفه می گوید: «بله. به
زودی این کار رو می کنیم.»

«خوبه. این دفعه منتظر یه خبر به درد بخورم!»

دکمه ی قطع تماس را لمس می کند و شیشه ی
ماشین را پایین می دهد. وزنه ای روی سینه اش
سنگینی می کند و نفس کشیدن را برایش سخت
می سازد. نبود نینا، برنامه ی جدیدی که پیش آمده
بود، به کما رفتن گلسرخی و چیزهای دیگر، دست به

دست هم داده بودند تا او را دیوانه کنند. لحظه‌ای فکر می‌کند اگر نینا جای گلسرخی بود، حالش بهتر میشد؟ به راستی که نه! توان این که نینا را آن‌گونه بی‌دفاع و زیر آن همه دست‌گاہ ببیند، نداشت. حالا که مطمئن شده بود نینا کجاست، شاید می‌توانست راحت بخوابد؛ شاید هم رو شدن دستش برای نینا، پیامدهای وحشتناک‌تری در پی داشت!

دستان عرق‌کرده‌اش را مشت می‌کند و چیزی که در دستانش است، لزوج می‌شود انگار.

تلوتلو خوران پیاده می‌شود و تنش را به کاپوت یخ زده‌ی ماشین تکیه می‌دهد. دستش را بالا می‌آورد و مشتش را می‌گشاید. لخته خون روی دسته‌موی قهوه‌ای رنگ که با کش مشکی رنگی بسته شده، حالا روی انگشتانش هم به چشم می‌خورد. هنگامی

که به خانه برمی گشت، بسته‌ای انتظارش را می کشید که فکرش را هم نمی کرد داخلش، موهای بریده شده‌ی نینا به همراه حلقه‌ی خون آلودش باشد.

چیزی در گلویش سنگینی می کند؛ چیزی شبیه بغض راه تنفسش را بسته و اشک به سد چشمانش فشار می آورد. «دلت بد سرید برایش!»

نالهای از روی ناامیدی از سینه‌اش برمی خیزد و با تبدیل شدن به فریاد، گلویش را می خراشد. بنا نبود او زنی باشد که او می خواست! بنا نبود نینا آنی شود که نبودنش، پوچی بزرگی بر جای بگذارد. بنا نبود نینا را دوست داشته باشد و حالا...

خم می شود و دستانش را روی زانوهایش، ستون می کند. یک بار همه چیزش را از دست داده بود، بس

نبود؟ حالا نینا که همه چیزش شده بود را هم از دست می داد؟ نینا آئین بعدی بود؟

دستش را روی قلبش مشت می کند و دردی عمیق که او را از هم می دَرَد، وادارش می کند تا روی زانوهایش بیفتد. نینا ترکش می کرد؟ اگر حقیقت را می فهمید، او هم به شوهرش پشت می کرد؟ اصلاً براهینی اجازه می داد نینا پس از فهمیدن حقیقت، زنده بماند؟

برای نخستین بار در زندگی اش احساس پوچی وجودش را پر کرده و از چشمانش سرریز شده.

سرش را به عقب می اندازد و از ته دل فریاد می زند.

امکان نداشت بگذارد نینا، آیین دیگری شود. امکان
نداشت بگذارد تلما هم مانند آسترید، داغدار
دخترش شود.

آیین...

دستش را روی قلب دردناکش می گذارد و در خودش
مچاله می شود. چند نفر قربانی این سیستم شده
بودند؟ چند نفر دیگر بنا بود در این بین، همه چیزشان
را از دست بدهند؟

#رخ-زبرد

#پاره-دویست-و-بیستم

«روز چهارم»

دور از ذهن بود نینا چیزی را دفترش جای بگذارد.
زیر و بم آنجا را گشته و به چیزی نرسیده بود.

در را باز می کند و دو دل، پا به درون خانه ی نینا
می گذارد. هنگامی که نبود، ابا دلش نمی خواست
پایش را به اینجا بگذارد. با دیدن دیوار کوب های
روشن، قلبش درون سینه مچاله می شود و تیر
می کشد. نینا با همه ی شجاع بودنش، از تاریکی
می ترسید. بار پیش که به دنبال نینا آمده و آن ها را
روشن یافته بود، فراموش کرده بود خاموششان کند
و حالا با روشن بودن شان، انگار دیگر نمی ترسید.

خودش هم نمی داند باید به دنبال چه بگردد. از اتاق
خواب نینا شروع می کند به گشتن. پاگان گفته بود
مدارک و اسنادش در گاوصندوق خانه ی آن هاست

ولی نینا جدیدا چیزی به آن نیفزوده و تا جایی که می‌داند، نینا روز آخری که او را دیده بود، هرچه که پیدا کرده بود را با خود برد. نکند در ماشینش بود و...

حتی تصورش هم وحشتناک است! سرش را تکان می‌دهد و سوی اتاق مهمان می‌رود. روی تخت می‌نشیند و نگاهش را دور اتاق می‌چرخاند تا ببیند نینا کجا می‌توانست اسناد را پنهان کند. با جیر جیر کردن فنر تخت زیر وزنش، روتختی را کنار می‌زند و روی خوش خواب دست می‌کشد. برمی‌خیزد و خوش خواب را بلند می‌کند. با فکری که به سرش می‌زند، از سر ناامیدی ناله‌ای سر می‌دهد.

دوباره به اتاق خواب نینا برمی‌گردد و خوش خواب را بالا می‌گیرد. دستش را روی روکش زیر تختی می‌کشد و برآمدگی مختصری را احساس می‌کند. با

بالا زدن روکش، پوشه‌ی طلقی بی‌رنگی درست
طرفی که نینا همیشه می‌خواید، به چشم می‌خورد.

آن را برمی‌دارد و خوش‌خواب را سر جایش
برمی‌گرداند.

محتویات پوشه را که بیرون می‌ریزد، با دیدن آن همه
سند و مدرکی که نینا جمع کرده، نفسش در سینه
گیر می‌کند. چنگش را در موهایش فرو می‌برد و رو
به جلو خم می‌شود. نینا چه کرده بود؟

دستش را کنار میز می‌گذارد و با فریادی، تمام
کاغذها را روی زمین پرت می‌کند. نینا با این کار،
خودش را جلوی براهینی انداخته بود!

گیج و آشفته به دنبال گوشی اش می گردد. یادش نیست هنگامی که از در آمد، کلید و سویچ و هرآنچه همراهش بود را کجا گذاشته بود!

گوشی اش را روی میز کنسول پیدا می کند و می نشیند. انگشتانش با دو دلی، روی صفحه می لغزند تا در پایان به عکسی که از پرینت شماره‌ی نینا گرفته بود، برسند. آخرین شماره را می گیرد و با بوق خوردنش، چشمانش را می بندد. با «الو» گفتن مرد، تنها می غرد: «باید با رئیس حرف بزنم.»

رخ زبرد:

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_بیست_و_یکم

«روز پنجم»

خودکار را با آهنگی یکنواخت روی میز می‌کوبد و در حالی که سرش را پایین انداخته و به حرکات خودکار چشم دوخته، به سخنان معاون اعتباری گوش می‌کند. مردک انگار نمی‌داند دروغ آمیخته به آمارهایش، تا چه اندازه روشن و واضح است.

با انداختن خودکار روی میز، مرد ناگهان سکوت می‌کند. آرا نگاهش را بالا می‌گیرد تا با همان حالت و از پایین، به مرد خیره شود. «لطفاً ادامه بدید آقای شیخی! تازه داشتیم متوجه حقایق می‌شدیم!»

رنگ از رخسار مرد می‌پرد. دستش را به لبه‌ی صندلی‌اش می‌گیرد و لیزر پوینتر از دستش رها می‌شود. «جناب...»

آرا صندلی را اندکی سخت، عقب می‌راند و برمی‌خیزد. همه‌ی افراد راست می‌نشینند و با ترس، به او خیره می‌شوند.

آرا کتش را عقب می‌زند و دست چپش را درون جیب شلوارش فرو می‌برد. دست راستش را در حالی که به معاون اعتباری نزدیک می‌شود، به چانه‌اش می‌کشد و با چهره‌ای اندیشمند، به پرده‌ی نمایش نگاه می‌کند. هیچ‌کس نمی‌داند در ذهنش چه می‌گذرد ولی خودش به خوبی می‌داند که مردی مانند شیخی دیگر جایی در این تشکیلات ندارد. «شرکت تا چهار سال آینده ورشکسته می‌شود، چون دیگه مثل قبل، بنگاه‌دار نیست. درسته؟ چون نقدینگی بالا رفته، شرکت مثل قبل نمی‌تونه ارزش دارایی‌هاش رو حفظ کنه.»

دم عمیقی می گیرد و با لبخند، کنار مرد که اینک از ترس و شرم، می لرزد، می ایستد. «درست می گم جناب شیخی؟»

مرد نخست با شک و تردید و سپس کمی محکم تر سرش را بالا و پایین می کند.

لبهای آرا به لبخندی بی مانند کش می آیند. دستمالی از جعبه‌ی دستمال کاغذی بیرون می کشد، خم می شود و لیزر را از روی زمین برمی دارد. مرد که انتظار چنین چیزی را نداشته، گامی به عقب می جهد. آرا لیزر را روی پرده می اندازد و می پرسد: «منبع این اطلاعات...»

می چرخد و لیزر را درون چشم مرد می اندازد. مرد چشمانش را با دو دست می چسبد و سرش را

می دزدد. آرا نور لیزر را روی افراد حاضر می چرخاند.
«منبع این اطلاعات رو به من نشون بدید.»

تک تک افراد سرشان را به زیر می اندازند و خود را
پشت صفحه نمایش جلویشان، پنهان می کنند.
لبخندش دندان نما می شود و سوی پایین میز می رود.
آن جا می ایستد و لیزر را روی میز می کوبد. همه ی
افراد در واکنش به صدای بلندی که در خاموشی
مطلق اتاق می پیچد، از جای می پرند. خم می شود و
کف دستانش را روی میز، تکیه گاه می کند. «بار آخره
که هشدار میدم! فکر دور زدن من اصلاً به ذهنتون
خطور نکنه!»

نگاهش را روی شیخی نگه می دارد و چهره اش مانند
گرگی می شود که با انگیزه ی دریدن، بی پروا به شکار

بی پناهِش زل می زند. «چون بعد از اون روزی هزار بار دعا خواهید کرد که ای کاش اخراج شده بودید!»

بی آن که منتظر واکنش دیگران بماند، سوی در می رود و نشست را ترک می کند. در راهرو می تواند صدای داد زدن های شیخی را در میان بازوهای دو نگهبان، بشنود. خطاب به بزرگتر می گوید: «ردی باقی نمونه. تمیز انجامش بدید.»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_بیست_و_دوم

@Vip Roman

«روز ششم»

با زنگ خوردن گوشی اش، به سختی و بدون درک از مکان و زمان، از جا می جهد. چشمانش را در برابر نور کم سوی دیوار کوبها تنگ می کند و کورکورانه به دنبال جایی که صدا از آن می آید، می گردد. گوشش را که پیدا می کند، بی آن که چشمانش را باز کند، انگشتش را روی صفحه می لغزاند و آن را به گوشش می چسباند. «بله؟»

«ملکی گفت می خواستی با من حرف بزنی!»

چشمانش به آنی باز می شوند و به سرعت درمی یابد که آن سوی تماس، کسی نیست جز...

«می دونستم که پای شما در میونه.»

مرد با آسودگی می خندد و می گوید: «علیک سلام
پسر خوب! خواب بودی انگار!»

دستانش را مشت و تلاش می کند با آرامش سخن
 بگوید: «می دونم که نینا پیش شماست. حالش
 خوبه؟»

مرد آن سوی خط سکوت می کند. انگار که برای
 پاسخی که می خواهد بدهد، در حال اندیشیدن باشد.
 «خوبه! اما به عنوان چه کسی می پرسی... بستگی
 داره که تا چه حد خوبه! نوچه‌ی براهینی یا...»

سخن دوپهلوی مرد، باعث می شود دلش بخوابد
 فریاد بزند. کلامش را می برد و با خشم می گوید: «به
 عنوان همسرش دارم می پرسم!»

«هـــــوم! که این طور! حالش خوبه آقای
 همسر... منتهی نمی خواد جوابتو بده.»

پلک‌هایش را روی هم می‌فشارد و می‌غرد: «چی از
جونش می‌خوای؟»

مرد انگار که چیز خنده‌داری شنیده باشد، به خنده
می‌افتد و می‌پرسد: «من؟ مخاطب سوالت اشتباست!
چون اونی که قصد کشتنش رو داشت، من نبودم!»

آرا گاردش را پایین می‌آورد و با صدای آرامی
می‌گوید: «پس برای چی نگهش داشتی؟ از من چی
می‌خوای؟»

«هوم! از تو؟ می‌خوام تضمین کنی اگه برگرده هیچ
خطری تهدیدش نمی‌کنه.»

آرا آشفته فریاد می زند: «اگه برگرده؟ با خودت چه
فکری...»

صدای مرد به یکباره سخت می شود. «انتظار نداری
بعد از گندایی که بالا آوردی، اجازه بدم برگرده!»

آه از نهاد آرا برمی خیزد. توسلی درست گفته بود.
هنگامی که او رخ نمایانده بود، می خواست وجودش
را آشکار سازد. «هدف نینا نیست، از اولم نبود!
دنبال برپا کردن امپراطوری خودتی! اومدی که همه
چیز رو به هم بریزی، برعکس بیست سال پیش!»

مرد با صدای بلندی می خندد و سپس می گوید:
«آفرین به تو و هوش بالات! این خبر رو می تونی به
رئیس بدی و ازش مژدگونی بگیری!»

تماس قطع و گوشی از دست آرا رها می شود. نینا نمی داند و همین می تواند خبر خوبی باشد!

البته نمی داند از این که نینا حالش خوب است خوشحال باشد، یا از این که در کنار آن مردک است، ناراحت! سیزده سال پیش، هنگامی که معشوقه اش او را ترک می کرد، می دانست جایش امن است؛ می دانست اگر کنار او حالش خوب نباشد، دیگری می تواند خوشبختش کند. دورادور حواسش به زندگی اش بود. حالش خوب بود؛ اما هنوز هم نگاهش او را دنبال می کرد. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید! او هم پس از سیزده سال، دلش هوای عشق کودکی اش را می کرد.

دستش را روی پیشانی اش می کشد و چشمانش را می بندد. باید نینا را از چنگ آن مرد بیرون بکشد.

#رخ-زبرد

#پاره-دویست-و-بیست-و-سوم

«روز هشتم»

با انگشتانش روی فرمان ضرب می‌گیرد و راه
 آسفالته را به آرامی می‌پیماید. هر از چند گاهی
 نگاهی به حلقه‌اش می‌اندازد و با تصور اینکه پس از
 هشت روز می‌تواند نینا را ببیند، دلش زیر و رو
 می‌شود. شیشه را پایین می‌دهد و نگاهی به درختان
 کنار جاده که شاخ و برگشان سایه افکنده، می‌اندازد.

چند دقیقه‌ی پیش، برای هزارمین بار، نشانی را در
 نمایشگر ماشین بررسی کرده بود. چهارده سال از
 آخرین باری که این راه را پیموده، می‌گذرد و این بار

هم مانند سری‌های پیش، به خاطر عزیزترین‌های زندگی‌اش.

دوربین‌های مداربسته کم کم در لابه‌لای درختان هویدا می‌شوند و حصارهای فلزی زمین‌های کنار را دوره می‌کنند. کمی جلوتر، به دروازه‌ی کوتاه و پهنی می‌رسد و پیش از آن که بایستد، در با صدای آرامی باز می‌شود. خب! آن‌همه دوربین مداربسته باید به دردی می‌خوردند!

مشت‌هایش را دور فرمان محکم می‌کند و جلوی پله‌های ساختمان می‌ایستد. نگاهی به بیرون ماشین که چند مرد کت‌وشلواری ایستاده‌اند، می‌اندازد و سرش را سوی صندلی شاگرد می‌چرخاند. نینا بنا بود برگردد!

به پوشه‌ی روی صندلی چنگ می‌اندازد و پیاده می‌شود. سرش را در همان حالی که دکمه‌ی کتش را می‌بندد، بالا می‌گیرد و آرزو می‌کند نینا در یکی از اتاق‌های این ویلای غول‌پیکر باشد.

در قرق مردان کتوشلواری، از پله‌ها بالا می‌رود و به‌درون ساختمان پا می‌گذارد. چند گام برمی‌دارد که با شنیدن صدای مردی از سوی راست سالن، ناخودآگاه می‌ایستد و سرش را سوی او می‌چرخاند. «از دیدنت خوشحالم آراس ز کریان!»

پوزخند می‌زند و در پاسخ دوست نوجوانی‌اش که حال آغوشش را گشوده و با لبخند سوی او می‌آید، می‌گوید: «متأسفانه حسم بهت متقابل نیست داستان معتمد!»

لبخند دستان عمق می گیرد و با گذاشتن دستش روی کتف آرا، او را به راست راهنمایی می کند. «کاملاً درکت می کنم عزیزم! توی دفترش منتظرته!»

با رسیدن آن دو به دری بزرگ که دو مرد درشت هیکل کنارش، با دستانی گره کرده ایستاده‌اند، در از داخل باز می شود و دستان، آرا را به درون می فرستد. «زبون تو مار رو از لونه می کشه بیرون! برو بینم چه می کنی!»

در پشت سرش بسته می شود و او خودش را درون کتابخانه‌ی نسبتاً بزرگ و تاریک می یابد.

«عجب تجدید دیداری! بعد از چهارده سال!»

آرا نگاهش را سوی پنجره می چرخاند و او را می بیند که سیگار به دست، کنار پنجره ایستاده و او را تماشا می کند. جلوی پنجره، میزی بزرگ و منبت کاری قرار دارد که گمان می برد بهترین جا برای گذاشتن آن برگه های کوفتی است. جلو می رود و پوشه های دستش را روی میز می گذارد.

مرد با درنگی طولانی، پشت میز می نشیند و با تمسخر به پوشه های که روی میزش گذاشته شده، نگاه می اندازد. چیزی که دست گیرش نمی شود، می پرسد: «اینا چی ان؟»

سپس نگاهش را بالا می گیرد تا به چشمان آرا خیره شود و پاسخ بگیرد. چشمان آبی رنگش از هیجانی که تلاش در پنهان کردنش دارد، برق می زند.

#رخ-زبرد

#پاره-دویست-و-بیست-و-چهارم

آرا خشمش را پس می زند و تلاش می کند آرامش خودش را باز یابد. باید تا می تواند، بشنود و کمتر بگوید. «حکم برکناری نینا از مسئولیت رسیدگی به پرونده های مشکوک مالی، کمیته ی حسابرسی و وکالت عضویتش توی هیئت مدیره ست. تضمین خواستید، این از دست من برمیاد!»

مرد نیشخند می زند و به برگه ها نگاهی می اندازد؛ انگار که بی ارزش تر از این برگه های امضا شده، در جهان وجود ندارد. سیگارش را در جا سیگاری روی میز خاموش می کند و می پرسد: «برای چی دنبال نینا بودن؟»

آرا لب‌هایش را به هم می‌فشارد و با اخم می‌گوید:
«نینا مدرک جمع کرده علیه‌شون.»

دستان مرد روی میز مشت می‌شود و با درنگ
می‌گوید: «مدار کو بده به من.»

آرا سرش را تکان می‌دهد و با صدایی خشن
می‌گوید: «نمی‌تونم این کار رو بکنم.»

مرد دستانش را روی میز گره می‌زند و با پوزخند
می‌گوید: «چرا اون وقت؟ می‌ترسی دست خودت رو
بشه؟»

آرا در پاسخ پوزخند می‌زند و ابروهایش را بالا
می‌اندازد. «کیه که از به خطر افتادن موقعیتش
نمی‌ترسه؟ اگه تلمه بفهمه شما زنده‌این... یا حتی

برادر تون... راستی، مجازات جعل مرگ چیه جناب
سلوکیان؟»

شعله‌های خشم از چشمان شایگان زبانه می‌کشد.
کف دستش روی میز می‌کوبد و برمی‌خیزد. «زندگی
تو، توی دستای منه! انقدر گستاخی که فکر می‌کنی
می‌تونی توی خونه‌ی من، منو تهدید کنی؟ اون هم به
چی! زنده بودنم؟»

پوزخند آرا پررنگ می‌شود. پیروزی نزدیک است.
«برهان از زنده بودنتون باخبره... یعنی از اول
می‌دونست که مرگتون جعلیه. کافیه بگم مدارک
دست شما افتاده.»

شایگان جلوی آرا می‌ایستد و سیلی محکمی به
چهره‌ی او می‌نوازد. «دور برداشتی پسر ناخلف

دارون! دور برداشتی نوهی طرد شده‌ی بارتو! تو،
 توی جایگاهی نیستی که منو تهدید کنی! اینو آویزه
 گوشت کن! من حتی اگه یه مرد مُرده هم باشم،
 تهش با جون بچم بازی نمی‌کنم! زنم که سهله،
 معشوقه‌م رو هم ول نمی‌کنم به امون خدا تا هر
 بلایی خواستن سرش بیارن!»

آرا دندان‌هایش را از ضرب شست شایگان روی هم
 می‌کشد و با نفرتی خالص، دوباره نگاهش را سوی
 شایگان می‌چرخاند.

شایگان انگشتش را به تهدید جلوی چشمان آرا
 تکان می‌دهد و می‌گوید: «نینا آه بکشه از دستت،
 برهان که هیچ، کاری می‌کنم تا هفت نسلِ هرکی
 توی این سازمانه، اگه زنده موند، واسه نون شبش

گدایی کنه. خوب تو گوشت فرو کن توله سگ
براهینی!»

آرا بی آنکه به روی مبارکش بیاورد، می پرسد: «به نینا
گفتی؟»

شایگان دستش را می اندازد و سوی میزش
برمی گردد. «به نفعته خودت بگی. فکر کنم حق طلاق
با خودشه و اگه بفهمه زن کی شده، یه لحظه هم
واسه جدا شدن ازت درنگ نمی کنه.»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_بیست_و_پنجم

رو به مردی که خم شده تا نینای بی هوش را در
 آغوش بگیرد و احتمالاً تا پای ماشین ببرد، تشر
 می زند: «دستتو بکش.»

مرد عقب می کشد و برای کسب تکلیف، به شایگان
 نگاه می کند. شایگان سر تکان می دهد و مرد از اتاق
 بیرون می رود. آرا جلو می رود و روی نینا خم می شود.
 انگشتان بی حسش را روی تار موهای نرم روی
 پیشانی اش می کشد و نفسش را سنگین بیرون
 می دهد. دو انگشتش را روی سرخرگ کاروتیدش
 می گذارد تا نبضش را حس کند.

شایگان پوزخند می زند و خطاب به او می گوید:
 «خوابه. برعکس تو، من سر زندگی بچهم قمار
 نمی کنم.»

پتوی روی نینا را سامان می دهد و با دست انداختن
زیر گردن و زانویش، بلندش می کند. بی آنکه نگاهی
به شایگان بیندازد، از اتاق و سپس ساختمان بیرون
می رود.

نینا را روی صندلی جلو می گذارد و کمر بندش را
می بندد.

«برعکس تو، من سرزندگی بچشم قمار نمی کنم.»

در ماشین را با خشم به هم می کوبد و ماشین را دور
می زند. خونسرد رفتار کردن با شایگان تمام
نیرویش را مکیده بود.

پشت فرمان می نشیند و پیش از آن که در باغ کاملاً
باز شود، از آن بیرون می زند. ساعتی می گذرد تا نینا
به هوش بیاید و بفهمد کجاست ولی همچنان

خواب‌آلود است. زیر لب چیزی زمزمه می‌کند و به سختی خودش را روی صندلی بالا می‌کشد. با دیدن آرا، شوکه می‌شود و با فهمیدن این که خواب نمی‌بیند، به گریه می‌افتد. آرا ماشین را کنار می‌زند و سویش خم می‌شود. «خوبی؟»

نینا خودش را در آغوش او می‌اندازد و با صدای بلند گریه می‌کند. تنش کرخت است و می‌لرزد. چنگش را درون موهایش فرو می‌برد و چندین بار روی سرش را می‌بوسد. «الان دیگه جات امنه. در امانی عزیزدلم.»

گریه‌اش که کمتر می‌شود، او را سر جایش برمی‌گرداند و اشک‌هایش را پاک می‌کند. نینا را بنا بود به خانه‌ی پاکان ببرد؛ پزشک آن‌جا منتظر بود.

درست پیش از آن که ماشین را راه بیندازد، ماشین دیگری از ناکجا آباد، به آنها برخورد می کند و آرا تنها چیزی که حس می کند، درد تیزی در قفسه‌ی سینه‌اش و صدای برخورد چیزی با شیشه‌ی ماشین است.

#رخ-زبرد

#پاره_دویست_و_بیست_و_ششم

«همسرتون مشکوک به TBI هست. وقتی به بیمارستان رسیدن هوشیاریشون رو دوباره به دست آوردن و علامتی مبنی بر SDH در سی تی اسکن نشون ندادن.»

بازدمی عمیق از سر آسودگی بیرون می دهد که با جمله‌ی بعدی پزشک، در سینه‌اش گیر می کند.

«متأسفانه باید بگم اصلاً نشونه‌ی خوبی نیست. با این وضعیت ایشون احتمالاً دچار EDH شدن. که اگر تشخیص من درست باشه ممکنه به زودی وارد کما و فتق مغزی بشن. تا الانش هم نمی‌دونیم این تروما چقدر نقص عصبی ایجاد کرده. لطفاً رضایت نامه‌ی کرانیوتومی رو امضا کنید. وضعیت خیلی بحرانیه. ممکنه ایست تنفسی ایجاد کنه.»

احساس می‌کند دنیا دور سرش در حال چرخ خوردن است. پزشک بی‌رحمانه تاخته بود و حالا از او رضایت می‌خواست؟

به بالای برگه‌ای که جلویش گذاشته‌اند، نگاه می‌کند. واژه‌ها با چشمانش بازی می‌کنند. «رضایت بیماران پرخطر (High Risk)»

دستش راست گرخت شده‌اش را بالا می‌آورد و با لرزش نام خودش و نینا را در جای خالی می‌نویسد. به پایین برگه که می‌رسد، امضایش را فراموش کرده. اثر انگشت می‌زند و بی‌حواس، امضایی پای برگه می‌نشانند. پرستار برگه را درون پرونده می‌گذارد و به همراه پزشک، نینا را که روی تخت خوابیده، سوی اتاقی که بالایش نوشته شده اتاق عمل، می‌برند.

بی‌تعادل خودش را به صندلی می‌رساند و به سختی نفس می‌کشد. درد تیزی هم‌چنان در قفسه‌ی سینه و دست چپش جریان دارد. دستش را روی دنده‌اش می‌گذارد که درد آرام‌تر می‌شود. پرستاری از پشت پیشخوان سویش می‌رود و حالش را جویا می‌شود. چند دقیقه بعد هم متخصص طب اورژانس به او می‌پیوندد و با دیدن خون‌مردگی روی پوستش،

درخواست رادیولوژی می دهد. نمی خواهد از اینجا
تکان بخورد. امکان نداشت نینا را تنها بگذارد.

TBI: Traumatic brain injury

ضربه مغزی

SDH: Subdural hematoma

لخته خون زیر عنکبوتیه

EDH: Epidural hematoma

لخته خون بالای عنکبوتیه

Craniotomy: ایجاد سوراخ در جمجمه

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_بیست_و_هفتم

@Vip Roman

هنگامی که برمی‌گردد، تلما با دیدنش، از جا می‌پرد و
سویش می‌دود. «چی به سر پاره‌ی تنم اومده آرا؟
چرا اتاق عمله؟»

آرا به سختی روی صندلی می‌نشیند و نفسش را با
درد بیرون می‌دهد. «به سرش ضربه خورده. پزشک
گفت حتماً باید عمل بشه و گرنه خطرناکه.»

تلما روبرویش می‌ایستد و با نگرانی می‌پرسد: «سرم
چرا وصل کرده بودن بهت؟ دستت چرا آتل شده؟»

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «چیزی نیست. دو
تا از دنده‌هام آسیب دیدن. مسکن زدن برام.
دستم...» دستش را که بند گردنش است، تکان
مختصری می‌دهد و با دردی که در بازویش می‌پیچد،
اخم می‌کند. «شکسته.»

تلما هيني مي کشد و با اخم مي گويد: «بايد عمل بشه!
چرا آتلس کردی؟»

لبخندی ساختگی به لب مي نشانند و مي گويد: «بعدا.
مي خوام پيش نينا باشم.»

تلما سرش را بالا مي گيرد و با فرد سومي سخن
مي گويد: «دستش شکسته! لج کرده برا عملش!»

سرش را مي چرخاند و پاگان را مي بيند که با رنگ و
روي پريده، سوي آنها مي آيد. «يعني چي؟»

به آن‌ها می‌رسد و نگاهی به بازوی آسیب دیده‌اش می‌اندازد. «بازوت شکسته؟ دنده‌ها ت رو برا چی بانداژ کردن؟»

می‌چرخد تا انگار سوی ایستگاه پرستاری برود که آرا می‌جهد و با دست سالمش، مچ دستش را می‌چسبد تا سر جایش بایستد. «میرم پاکان! الان نمی‌تونم.»

پاکان جلویش می‌ایستد و دستش را روی شانهاش می‌گذارد. «این که به هوش بیاد و تو نباشی، خیلی بدتره. لج نکن! برو که وقتی اومد تو بخش، تو هم یکم حالت بهتر شده باشه. پرس و جو کردم؛ گفتن ممکنه ببرنش آی‌سی‌یو.»

کف دستش را روی چهره‌اش می‌کشد و سرش را تکان می‌دهد. «نمی‌تونم پاکان! دل‌م طاقت نمیاره.»

پاکان لبخند می زند و با نگاهی به تلما می گوید: «ما
هستیم! برو.»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_بیست_و_هشتم

آبان ماه exchange group
«خدا رو شکر شرایطش استیبله. یک بار حین عمل
ارست داد اما برگشت. CP اش الان نرماله. فتق
مغزی هم نشد.»

@Vip Roman

«نیاز به کرانیکتومی نداره دیگه؟»

پزشک زن به ورق زدن پرونده ادامه می‌دهد. «نه فکر نکنم. پارگی شریان تو دو سه روز آینده کاملاً بسته میشه. تنها نگرانی من، هموریج بعد از عمل بود که خوشبختانه اتفاق نیفتاد.»

خودش را پشت دیوار می‌کشد و به گفت‌وگوی دو پزشکی که جلوی پیشخوان ایستاده‌اند، گوش می‌دهد.

«خدا رو شکر. دلیل برادی کاردی و هیپوتانسیونش چیه؟ GCS دو روز بعد عمل همچنان پایینه!»

پزشک زن صدایش را پایین می‌آورد و می‌گوید:
«متخصص بیهوشی گفت قبل از هد تروماش، دوز بالای باربیتورات استفاده کرده. برام خیلی عجیبه که چطور این کار رو کردن! یه پزشک چطور می‌تونه

مسئولیتش رو قبول بکنه؟ قشنگ معلومه تحت نظر
بوده و گر نه نمی تونسته زنده بمونه!»

پزشک مرد، دستش را روی صورتش می کشد و
نفسش را به سختی بیرون می دهد. «والا آدم تو کار
اینا می مونه! خانوادهش معلومه از اون کله گنده هان!»

«دختره رو انگار دزدیدن. قبل بیهوشی، موقتا به
هوش اومد. مثل دیوونه ها بود و مدام جیغ می زد.»

دستانش را روی چهره اش می کشد و وارد راهرو
می شود. هردو پزشک نگاهی دوراندیشانه به او
می اندازند و او هنگام رد شدن، سری برایشان تکان
می دهد. دست کم با گان و ماسک نمی توانستند او را
بشناسند؛ البته اگر دست گچ شده اش را نمی دیدند!

امروز بنا بود نینا را به پست آی سی یو ببرند، اما پیش از آن باید از پایدار بودن وضعیتش مطمئن می شدند.

در اتاق را هل می دهد و بازش می کند. پرستار خانمی در حال بررسی دستگاه تهویه مصنوعی و فرد دیگری در حال ساکشن ترشحات است. نگاهی به نمایشگر بالای سرش می اندازد و با دیدن تپش های عادی قلبش، بازدمش را بیرون می دهد. کاش تنها مشکلی که داشت، وضعیت جسمی نینا بود!

پرستار دیگری هم به آن ها می پیوندد و می گوید: «ان جی تیوب رو دیس نکن. اوردر پزشکه. فردا میره پست.»

یک هفته ی تمام گذشته بود. یک هفته ی زجرآور و حالا هم نمی توانستند با خیال راحت پیشش باشند.

مقصر تصادف هم پیدا نشد، ولی خودش بهتر از هر کس دیگری می دانست بجز برهان، کسی نمی تواند پشت این تصادف ساختگی باشد. کدام ماشینی از جلو، به پهلوی ماشین دیگری می کوبید و فرار می کرد؟

:Respiratory Arrest

ارست تنفسی، ایست تنفسی؛ توقف خودبه خودی تنفس

:Brain Herniation

فتق مغز زمانی اتفاق می افتد که بافت مغز، خون یا مایع مغزی نخاعی از مکان اصلی خود جابجا شده و به فضای دیگری در جمجمه وارد می شوند. این وضعیت به طور معمول به دلیل ضربه به سر، سکته مغزی، خونریزی مغزی یا تومور سرطانی به وجود می آید.

:Craniectomy

برداشتن قسمتی از استخوان جمجمه

:Hemorrhage

خونریزی

:Bradycardia

افت ضربان قلب

:Hypotension

افت فشار خون

:GCS

معیار کمای گلاسکو، برای تشخیص سطح هوشیاری

:Head Trauma

هد تروما، ضربه به سر

:Barbiturates

گروهی از داروها که بر سیستم عصبی مرکزی تاثیر می گذارند و اثر آرامبخش و خواب آور دارند. برای بیهوشی های کوتاه مدت نیز استفاده می شوند.

:POST ICU

بیماران پس از بهبودی نسبی در بخش ICU جهت ادامه درمان به POST.ICU منتقل می شوند.

:Suction

مکش

:NG Tube

لوله بینی معدی

:Dis

مخفف Disable؛ غیرفعال، اینجا خارج کردن لوله

مدنظره

:Order

دستور

#رخ-زبرجد

#پاره-دویست-و-بیست-و-نهم

سرش را در پاسخ به سلام خدمتکار، تکان می‌دهد و کفش‌هایش را با روفرشی عوض می‌کند. وارد سالن که می‌شود با دیدن جعبه‌های سفید رنگ که روی میز پذیرایی جلوی مبل‌ها چیده شده‌اند، لحظه‌ای درنگ می‌کند. خدمتکار با تردید پا جلو می‌نهد و می‌گوید:

«از مزون آوردن. گفتن...»

آرا دستش را بالا می‌گیرد که مرد در دم خاموش می‌شود و با نگاه کوتاهی، او را ترک می‌کند. با گام‌هایی سست سوی مبل می‌رود و با صدای بلندی خودش را روی مبل می‌اندازد. در جعبه‌ای که از همه بزرگ‌تر است را باز می‌کند و با دیدن پارچه‌ی سفید

درون آن، نفسش را با درد بیرون می دهد. پارچه‌ی لطیف دامن لباس را لمس می کند و لباس را با دست سالمش از جعبه بیرون می کشد. نینا بنا بود این پیراهن ساده را شب عروسی شان به تن کند؟

در برابر سوزشی که در چشمانش احساس می کند، پلک می بندد و لباس را در آغوش می کشد. نینا هوشیار بود، بیدار... همین حالش را خوب می کرد؛ اما نه با کسی سخن می گفت، نه در برابر سخن دیگران، واکنشی نشان می داد. پزشکش می گفت هوشیاری اش پانزده است، گرچه که بیشتر اوقات را به دلیل داروهای آرامبخش، در خواب به سر می برد.

چیزی راه گلویش را سد کرده، چیزی مانند حس شکست، از دست دادن... شاید هم بغض از کینه‌ای چندین ساله! چیزی به سن سوان!

لباس عروس را پرت می کند و با پا جعبه اش را به
 سویی دیگر می راند. جعبه ی تاج ها واژگون می شود و
 از روی میز پایین می افتد. تاج های داخلش روی
 زمین می افتند و صدای شکستن چند تایشان را
 می شنود. به جهنم!

سرش را روی پشتی مبل و دستش را روی
 پیشانی اش می گذارد. کی بنا بود تمام شود؟ دوران
 سختی کشیدن هایش کی به سر می رسید؟ کی
 می توانست نفس راحتی بکشد و با خیال راحت، تمام
 شکست های زندگی اش را پشت سرش، جا بگذارد؟
 کی به روال عادی زندگی اش برمی گشت؟

حالا می توانست به خودش اعتراف کند که می ترسد!
 او از دست دادن نینا می ترسید و دیگر نمیشد این را

انکار کرد. جزئی از وجودش شده بود و از سویی دیگر، باختنش به شایگان، شکستی توأم با رسوایی حساب میشد. دوباره نمی توانست به شایگان ببازد. همان چهارده سال پیش، یکبار در جنگ با این مرد، باخته بود؛ بد هم باخته بود، همه چیزش را! این بار بنا نبود کوتاه بیاید. این بار شایگان نمی توانست برگ برنده را داشته باشد. آرای چهارده سال پیش مرده بود! آن آرای که از ترس از دست دادن ارزشمندترین دارایی های زندگی اش، دم برنیآورد و به ساز هسته رقصید، دیگر وجود نداشت. امکان نداشت دیگر هرچه هسته گفت را بپذیرد. نینا را برای خودش می خواست، در خانه اش، به عنوان همسرش، همراهش، ملکه اش!

@Vip Roman

دلش یک زندگی آرام می خواست؛ دیگر مانند دو سال پیش، نه به دنبال کنار زدن براهینی بود، نه زمین زدن شایگان. تنها می خواست زندگی کند! دور

از هیاهو، دور از تسلط بی چون و چرای برهان، هسته و دیگر مردمان.

حالا که پای نینا به میان آمده بود، نمی توانست خاموش بماند. دیگر نه!

#رخ زبرد

#پاره دویست و سی ام

دسته ی گل رز را بین مشتش می فشارد و تلاش می کند خونسرد به چشم بیاید. دو روز هم نبود که نینا را به بخش آورده بودند و پزشکش می گفت حال خوبی ندارد.

وارد طبقه‌ی اتاق‌های خصوصی می‌شود و با دیدن پرستار که از اتاق نینا بیرون می‌آید، لحظه‌ای درنگ می‌کند. پرستار او را می‌شناسد و پیش از آن که آرا گام بعدی را بردارد، دستش را بالا می‌گیرد و می‌گوید: «متاسفم آقا! بیمار تون چند ساعتی ممنوع ملاقاته!»

سر جایش می‌ایستد و با شگفتی به پرستار می‌نگرد. «چرا؟»

پرستار او را به بیرون هدایت می‌کند و می‌گوید: «بیمار تون دچار یه سری مشکلات شدن... که بعد از بستری توی آی‌سی‌یو رخ میده.»

روبرویش می‌ایستد و شمردن ادامه می‌دهد: «ایشون انگار قبل از اینکه دچار تصادف بشن، اتفاقات

دیگهای هم برایشون رخ داده. متأسفانه مدتی تحت نظر فیزیوتراپ و روانپزشک باید باشن. موقعی که اوردنشون، تشخیص بیماری یکم سخت بود؛ اما الان... باید بگم تمام اتفاقات دست به دست هم داده تا وضعیت وخیمی داشته باشن.»

لب‌هایش را از هم فاصله می‌دهد و می‌پرسد: «چرا روانپزشک و فیزیوتراپ؟»

زن نفسش را بیرون می‌دهد و با درنگ شروع به سخن گفتن می‌کند: «سندرم پس از مراقبت ویژه، باعث یه سری مشکلات روانی مثل افسردگی، اختلال استرس پس از سانحه و اضطراب میشه. ما پیشینه‌ی ایشون رو بررسی کردیم و مشخص شد که ایشون دوره‌های طولانی مدت افسردگی رو پشت سر گذاشتن. احتمال داده میشه که این قسمت

سندرم طبیعی باشه. ایشون حدود سه هفته‌ای که بستری بودن، آتروفی عضلانی داشتن... یعنی عضلاتشون تحلیل رفته و براشون انجام خیلی از کارهای عادی و روزمره ممکنه سخت به نظر برسه. از نظر شناختی هم... ممکنه مشکلات حافظه و ادراک داشته باشن. ممکنه چیزی یادشون نیاد یا اینکه اعضای خانواده‌شون رو نشناسن. صبح امروز شروع به هدیان گفتن کردن که دکتر براشون دارو تجویز کرد. نیاز بود این اطلاعات رو در اختیار یکی از اعضای خانواده‌شون بذاریم و از اونجا که نمیشد به مادرشون این حرف‌ها رو زد... (شانه بالا می‌اندازد) به شما گفتم.»

با صدایی ضعیف می‌گوید: «ممنون که گفتید! باید من الان چیکار کنم؟»

اختلال استرس پس از سانحه یا PTSD (مخفف Posttraumatic Stress Disorder) نوعی از عارضه های بلندمدت است که پس از تجربه عوامل استرس زای شدید در انسان ها مشاهده می شود.

تجربه های نزدیک به مرگ (تصادف و سانحه و جنگ و زلزله و تجاوز) می توانند از جمله عوامل استرس زای قدرتمندی باشند که اثر خود را در قالب اختلال استرس پس از سانحه بر زندگی ما باقی بگذارند.

#رخ_زبرد

#فرگرد_پانزدهم

#پاره_دویست_و_سی_و_یکم

نگاهم را از گلسرخی که بیهوش، کنار من روی زمین افتاده، می‌گیرم و اسلحه را بیشتر در مشت عرق کرده‌ام می‌فشارم. دست چپم می‌لرزد. تاکنون اسلحه واقعی در دست نگرفته‌ام.

نگاهم را از روی چند اسلحه به دست روبه‌رویم نمی‌گیرم. آن‌ها هم سر اسلحه‌شان را از روی من. «بندازش.»

سرم را تند تند تکان می‌دهم که تیری درست کنار پایم می‌خورد.

با شنیدن صدای فریاد مردی که می‌گوید: «زنید!» از پشت سرم برمی‌گردم. صدایش آشناست و متعلق به آنی که فکر می‌کردم. «بهروز»

سویم می آید. تاریک است ولی برق چشمانش را به خوبی می بینم. با آرامش می گوید: «بندازش دختر جون.»

با لج آن را بیشتر می فشارم؛ نباید رهایش کنم. می دانم که بنا نیست با آن به کسی شلیک کنم ولی نمی خواهم آن را از دست بدهم.

فردی از پشت سر اولی داد می زند: «بندازش نینا!»

جریان ضعیفی درست کمر و شانهام را هدف می گیرد و روی زمین می افتم. چشمانم در کاسه می چرخند و فردی که شوکر تیزر را در دست دارد، چند گام مانده به من، با ابروهایی در هم کشیده، روی پنجه هایش می نشیند و براندازم می کند. تلاش می کنم دست و پای بی حسم را تکان بدهم. در همان

کار ناچیز، ناتوان می مانم و بی اختیار، بی صدا به
گریه می افتم.

مرا در صندلی عقب ماشین می گذارند. بهروز هم
کنارم می نشیند. ماشین که راه می افتد، داغی
نفس های آمیخته به بوی سیگارش، که خود را از
بالای سرم روی صورتم خم کرده، شامه ام را
می سوزاند. دود سیگارش را در صورتم رها می کند.
بوی آشنای تنش را به خوبی می شناسم؛ زنبق، وانیل،
شکوفه ی پرتقال و یاس.

«انقدر که خوب نقش بازی کردی، آرا هم گولت رو
خورده، اما ما، حواسمون بهت بود!»

دود سیگار باعث می شود کمی اخم هایم در هم برود.
انگشت اشاره اش را که به سردی یخ است، روی

گره ابروهایم می گذارد. آرام زمزمه می کند: «اخم بهت نمی آد جوجه فرنگی! انگاری بهت نگفتن انقدر تو کار بزرگترا دخالت نکنی. گمونم زیادی پات رو از گلیمت درازتر کردی.»

دندان قروچه می کنم و ناتوان از پاسخ، همه‌ی سخنانم را در دل تلنبار می کنم. می دانستم! به خوبی می دانستم همه‌ی این تشکیلات به یک هسته پیوند خورده‌اند. من نامش را هسته گذاشته بودم، ولی نام دیگری دارد؛ برهان!

رئیشان کسی نیست که آوردن نامش، لرزه به تن بزرگان اقتصادی کشور می اندازد. توسلی کسی است که گروه را زیر نظر رئیس اصلی، به جلو می راند. هرکسی که زیر و بم ماجرا را دریاورد، می داند که کسی دیوانه تر از توسلی، در پس برهان است.

پس از نزدیک به یک ساعت، آسمان شب خالی از نور که می‌شود، می‌فهمم که از شهر خارج شده‌ایم. ماهیچه‌های دست و پایم پشت سر هم آزاد و منقبض می‌شوند و کمرم جور وحشتناکی درد می‌کند. اگر اشتباه نکرده باشم، ساعت باید نزدیک به چهار صبح باشد.

با صدای بلند برخورد چیزی مانند گلوله با ماشین، بهروز از جا می‌جهد و از شیشه‌ی پشت، بیرون را نگاه می‌کند. «این دیگه کدوم خریه؟ بگو راهشو سد کنن!»

مردی که جلو نشسته در بی‌سیم چیزی می‌گوید که تیر پشت ماشین با برخورد گلوله، پنجر می‌شود و ماشین که سرعت زیادی دارد، به میان جاده منحرف

می شود. ماشین آماج گلوله قرار می گیرد و تیر دیگری پنجر می شود.

با برخورد جلوی ماشین با ماشینی دیگر، بی اختیار به جلو پرت می شوم و سرم به پشتی صندلی جلو برخورد می کند. در ماشین باز می شود و با گرفته شدن چیزی جلوی بینی ام، به درون سیاهی کشیده می شوم.

#رخ-زبرد

#پاره-دویست-و-سی-و-دوم

با تکان شدیدی از خواب می پرسم. گیج و منگ به دور و برم نگاه می کنم و به دنبال کسی می گردم که نمی دانم که می تواند باشد. قلبم خودش را با بیشترین توانی که سراغ دارد، به دیواره‌ی استخوانی

دورش می‌کوبد، انگار که بخواهد قفسش را بشکافد و در هوای آزاد نفس بکشد. چشمانم پاندول‌وار از چپ به راست و راست به چپ، در رفت‌وآمد است. فرقی ندارد بهروز باشد یا باربد، هر دویشان تبدیل شده‌اند به کابوس‌های شبانه‌ی من.

بلند می‌شوم و می‌نشینم. پیشانی و شقیقه‌هایم ضرب‌گرفته و چشم‌هایم هنوز هم درست نمی‌بینند. خودم را در آغوش می‌کشم و پتو را بیشتر دور تنم که می‌لرزد، می‌پیچم. با یادآوری آن لحظات جهنمی، قطرات درشت عرق از پیشانی‌ام سرازیر می‌شود و در آخر از چانه‌ام، که از آن لرزش مسخره در امان نمی‌ماند، پایین می‌ریزد.

با یادآوری بدن بی‌جان گلسرخی که کنارم افتاده بود، ترس بر وجودم چیره می‌شود و چهره‌ام را با دستانم

می پوشانم. سرم را تکان می دهم تا تصویرش که در برابر چشمانم شکل گرفته، از بین برود. نمی توانم خودم را ببخشم! با این فکر، بی اختیار به گریه می افتم و تکرار می کنم: «تقصیر من بود! من کشتمش!»

خیسی انگستانم را که احساس می کنم، آن ها را از چهره ام دور می کنم و با گمان اینکه خون روی آن ها ریخته شده، جیغ می کشم. کفشان را روی پتو می کشم و تلاش می کنم خون را پاک کنم. می توانستم خودم را که باعث مرگ گل سرخی بودم ببخشم؟ می توانستم برای پسر دو ساله اش کاری کنم؟ احساس گناه من برای همسرش شوهر میشد؟

در اتاق باز می شود و سرم سوی مردانی که سویم می دوند، می چرخد. جیغ بلندی می کشم و تلاش

می کنم خودم را از آن سوی تخت پایین بیندازم. باز هم می خواهند مرا با تزریق دارو بی صدا کنند؟

دو نفر بازوهایم را می گیرند و از دست و پا زدن هایم جلوگیری می کنند. با سوزشی در رگ دست راستم، نگاهم را سوی زنی که سرنگ را از محل تزریق ست سرم بیرون می کشد، می چرخانم. حس خوبی به آرام بخش هایی که بیشتر روح و روانم را به بازی گرفته اند، ندارم. داد می زنم: «من روانی نیستم!»

بازوها و شانه هایم را تکان می دهم و پاهایم در هوا لگد می زنند. کار از کار گذشته و خود به خوبی می دانم که تا چند دقیقه دیگر، به خوابی بی رویا و بی سر و ته کشیده خواهم شد.

زن کنار می رود و به من که کم کم میان بازوان
مردان کرخت و سر می شوم، خیره می ماند.

گلویم خشک شده و می سوزد. بغضی که تا بالاترین
قسمت گلویم بالا آمده و راه تنفسم را سد کرده، فرو
می دهم و با هق هق می نالم: «بگین شوهرم بیاد!
بگین بیاد پیشم!»

هیچ کس به خواسته‌ام اهمیت نمی دهد. مرا چنان
گرفته اند که اگر داروی لعنتی هم نبود، نمی توانستم
تکان بخورم.

نگاهم خیره به در باز اتاق می ماند و بی آن که بفهمم،
به خلأ کشیده می شوم.

#رخ-زبرد

#پاره_دویست_و_سی_و_سوم

مسئول بخش با پافشاری می گوید: «خانومتون همچنان ممنوع ملاقاته. وضعیت روانی ایشان از کنترل خارج شده و نمی توانیم اجازه بدیم بینیدشون. اگه این وضعیت ادامه دار بشه، باید منتقل بشن به بیمارستان روانی. روانپزشک بیمارستان این چند روز تمام تلاششون رو کردن اما...»

نمی گذارد که مسئول بخش سخنش را تمام کند. می چرخد تا سوی اتاق نینا برود اما چند گام بیشتر برنداشته که دو مرد با لباس های حراست جلویش سبز می شوند. ابروهایش را درهم می کشد و تلاش می کند راهش را از بین آن دو باز کند، ولی دو مرد،

سمج سر جایشان می ایستند و به او اجازه نمی دهند
تا یک گام دیگر بردارد.

در برابر محافظانش که سایشان خیز برمی دارند،
نگاهی هشدار آمیز می اندازد و نمی گذارد جلوتر بیایند.
پلک روی هم می گذارد و دندان هایش را روی هم
می فشارد. «از سر راهم برید کنار لطفاً!»

مسئول بخش از پشت سرش می گوید: «لطفاً قوانین
بیمارستان رو رعایت کنید و بخش رو به هم نریزید
جناب زکریان!»

پوزخندی کنج لبش نقش می بندد و چشمانش را باز
می کند. پافشاری کارکنان این بیمارستان عجیب به
چشم نمی آید. اگر برهان تا به اینجا حواسش به نینا

بود، نمی توانست اجازه دهد به بهانه‌ی درمان، بیش از این از جلوی چشمانش دور بماند.

سوی مسؤل بخش می چرخد و با درنگ، سویی می رود. نگاه تحقیرآمیزش از فرق سر مرد، تا نوک پاهایش می گذراند و برمی گردد. روی اتیکت نامش درنگ می کند و آن را بین دو انگشتش می گیرد. با صدایی آرام، ولی آکنده از خشم و تهدید می گوید: «جناب یار احمدی... از این که تا امروز از همسر من به خوبی مراقبت کردید، ممنونم. خودم شخصاً از رئیس بیمارستان سپاس‌گزاری می کنم و حتماً از شما به خوبی تعریف خواهیم کرد.»

رنگ مرد می پرد و پیش از آن که دهان باز کند، آرا ادامه می دهد: «می خوام همسر من رو با رضایت شخصی برگردونم خونه.»

دستش را روی یقه‌ی روپوش مرد می‌کشد و خیره به
چشمانش که مردمک‌هایش گشاد شده‌اند و دودو
می‌زنند، می‌گوید: «برای اطلاعات عمومی می‌پرسم...
کدوم قانون وزارت بهداشت و درمان می‌خواد جلوی
من رو بگیره؟»

مرد با تته پته می‌گوید: «ولی جناب زکریان...
همسرتون...»

آرا بی‌اعتنا به مرد می‌چرخد و رو به پیشخوان
پرستاری می‌گوید: «برگه‌ی رضایت شخصی رو برام
بیارید لطفاً!»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_سی_و_چهارم

با دیدن چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی نینا، دستانش را مشت می‌کند و نفسش را با حرص بیرون می‌دهد. پاکان پتو را دور نینا می‌پیچد و بدن بی‌جان‌ش را از روی تخت بلند می‌کند. بار دوم بود در این یک ماه، نینا را این‌گونه بیهوش، از جایی می‌برد؛ آن بار در آغوش خودش و این بار، در آغوش پاکان. بی‌آن‌که نگاهی به رئیس بیمارستان و مسئول بخش بی‌مسئولیتش بیندازد، از اتاق بیرون می‌رود و از میان محافظانش، راهش را ادامه می‌دهد. زمانی که برهان شمشیرش را با او، از رو بسته بود، دلیلی نداشت که او بخواهد پنهانی کارش را پیش ببرد.

پاکان را تا پای ماشین همراهی می‌کند و او را با چند محافظ، به خانه می‌فرستد.

پیش از آنکه در ماشین بنشینند، ماشینی که نینا در آن است را تا هنگامی که از دیده پنهان می‌شود، دنبال می‌کند و برای کاری که می‌خواهد انجام دهد، استوارتر می‌شود.

برزگر رو به راننده می‌گوید: «برو خونه.»

آرا سرش را تکان می‌دهد و با صدایی آرام می‌گوید:
«خونه نمی‌ریم.»

چسب آویز دستش را باز می‌کند و بندش را از گردنش درمی‌آورد. آن را به کناری می‌اندازد و بازوی دست آسیب دیده‌اش را می‌مالد.

در پاسخ به خروش برزگر، تنها لبخندی تلخ می‌زند و می‌گوید: «می‌ریم دماوند!»

برزگر از سندلی جلو می‌چرخد تا چیزی بگوید، ولی
 آرا سخنش را برنیامده، خفه می‌کند. «خودم باید برم
 اونجا.»

آرنجش را به آرامی تکان می‌دهد و می‌گوید: «باید
 بفهمن نباید با من در بیفتن.»

راننده و برزگر با یکدیگر نگاهی رد و بدل می‌کنند و
 برزگر برای لحظه‌ای چشمانش را می‌بندد. آرا از علت
 خاموشی آن دو به خوبی آگاه است، ولی چیزی که
 بیشتر از خشم براهینی در این لحظه باارزش تر
 است، جایگاهش به عنوان مدیرعامل شرکت مادر
 است و عضو برهان. خانواده‌ی کسی که عضو برهان
 بود، هیچ‌گاه نمی‌بایست مورد تهدید قرار می‌گرفت؛
 چه برسد به آدم‌ربایی و مورد حمله قرار گرفتن!

دم عمیقی می‌گیرد و چشمانش را می‌بندد. هر کس دیگری به جای براهینی بود، یک ویلای چند صدمتری در متل قو یا نوشهر داشت؛ ولی از آن جا که براهینی کسی نبود که مو لا درز کارهایش برود، یک باغ چند هکتاری در دل ویلاهای اجاره‌ای دماوند داشت. همان ویلایی که خود آرا زمینش را خریده بود و... به نامش بود. او و براهینی بیش از آنچه که دیگران فکرش را هم می‌کردند، به یکدیگر گره خورده بودند. اگر سن براهینی کمی بیشتر بود، میشد رابطه‌شان را پدری و پسری خواند. شایگان که آرا را از گردونه‌ی جانشینان بیرون کرد، براهینی بود که دستش را گرفت و او را بالا کشید و حالا به جایگاه مدیریت رسانده بود.

#رخ-زبرد

#پاره_دویست_و_سی_و_پنجم

براهینی بود که چهارده سال پیش آرا را از منجلاپی که در آن گیر کرده بود، بیرون کشید و وادارش کرد درسش را ادامه دهد و وارد دنیای اقتصاد شود.

ولی حالا براهینی روی چیزی دست گذاشته بود که از آن آرا بود، همسرش بود و کسی که آرا به خاطر حضور او در زندگی اش، چشمانش را روی جانشینی براهینی بسته و به جایگاهی که داشت، بسنده کرده بود.

براهینی همین را نمی خواست. او می خواست دست پرورده اش، جای او را در هسته بگیرد و اهدافش را دنبال کند. نینا و اثرات بی برنامه اش روی آرا، رسیدن به آن اهداف را غیرممکن کرده بود و براهینی...

با ایستادن ماشین جلوی بنای باشکوه براهینی، آرا درنگ می کند تا برزگر در را بگشاید. برگه های دستش را می قاپد و با شتاب، از پله های ساختمان بالا می رود. با ماشین هایی که زیر سایه بان های باغ دیده بود، گمان این که نشست هسته بدون او صورت گرفته، دور از ذهن نبود. آن مردان با خود چه فکری کرده بودند؟

مردان کت و شلواری پوش درون ساختمان با دیدن آرا، تکان می خورند و در سالن را برایش باز می کنند. پیش از این که با چشم خود ببیند، تصویر یک میز بلند را با مردی که بالای آن نشسته و با چهره ای از خودراضی، دیگران را می نگرد، جلوی چشمانش به نمایش در می آید. همان گونه که فکرش را می کند، یک صندلی در سوی راست میز خالی است و دیگر صندلی ها...

با خشمی که حالا رو به فزونی گذاشته، پایین میز می ایستد و برگه‌ها را بین انگشتانش مچاله می کند. کاش میشد آن‌ها را روی میز پرت کند و همه‌ی این مردان را بشوید و کنار بگذارد، به ویژه بهروز فخراپی و عمویش را، سدراک!

«خوش اومدی پسرم!»

براهینی به صندلی کنارش اشاره می کند و ادامه می دهد: «منتظرت بودیم!»

یک‌تای ابرویش را بالا می اندازد و دلش می خواهد بگوید: «مشخص است!» ولی باز هم وجهه‌اش بارزش تر است که می گوید: «پوزش می خوام که منتظرتون گذاشتم.»

دستانش را تکان می دهد و می گوید: «فکر می کنم
داشت خوب پیش می رفت. لطفاً ادامه بدید!»

#رخ-زبرد

#پاره-دویست-و-سی-و-ششم

با نوک انگشت اشاره اش را روی قرارداد جلوی
ضرب گرفته و اندیشمند، به جایی روی میزش خیره
مانده.

مردی که منتظر امضایش است، این وا و آن پا
می کند و از درنگ آرا، مضطرب شده. «جناب
رئیس...»

آرا از روی صندلی برمی خیزد و با درنگ، برگه را از روی میز برمی دارد. سوی پنجره‌ی سراسری دفتر می رود و آن را بار دیگر بلند، برای کسانی که در اتاق هستند، می خواند. به پایان صفحه که می رسد، سرش را بالا می گیرد و با موشکافی به مرد نگاه می کند. «منو چی دیدن؟»

مرد به شدت تکان می خورد و گامی پس می کشد. «بانک می خواد مطمئن شه که منافعش به خطر نمیفته!»

آرا پوزخند می زند که صدایش در خاموشی بین افراد اتاق، می پیچد. دست آزادش را در جیب شلوارش فرو می برد و برگه را در هوا تکان می دهد. «یادم نیامد منافع بانک تا الان به خطر افتاده باشه... یا دقیق تر بگم... من به خطر انداخته باشمش!»

جلو می رود و با نوک برگه، به پیشانی مرد می کوبد.
 «به عنوان یکی از وکیل های بانک باید این رو به
 خوبی بدونی جناب مستور!»

مرد با رنگی پریده و تته پته می گوید: «جسارت
 نکردم جناب زکریان... فقط...»

با دیدن چهره ی سخت و ابروهای درهم گره خورده ی
 آرا، ادامه ی سخنش را فرو می دهد و سرش را پایین
 می اندازد.

آرا برگه را در برابر چشمان همه پاره می کند و جلوی
 پای مستور می ریزد. دلش می خواست ادبش را کنار
 بگذارد و تکه های کاغذ را در چهره ی مستور بکوبد.
 گاهی خودش از این همه فرهیخته بودنش، حالش به

هم می خورد و دلش می خواست در لحظه سرش را
به دیوار بکوبد.

«به خودتون اجازه ندید که با تهدید خانواده‌م، من رو
تحت فشار بذارید. خودتون می‌دونید که اگر بخوام
کاری کنم، توجه نمی‌کنم در این بین، چه کسی
آسیب می‌بینه! به خوبی از این موضوع آگاهید!»

انگشت اشاره‌اش را به سینه‌ی مرد می‌زند و زمزمه
می‌کند: «مخصوصاً شما؛ جناب مستور!»

مرد سرش را تکان می‌دهد و می‌پذیرد. هیچ‌کس به
اندازه‌ی براهینی آرا را نمی‌شناخت؛ چون خودش
دوازده سال آرا را بزرگ کرده بود و می‌شناختش. اگر
آرا را قبول نداشت، به این جایگاه نمی‌رساند. از این
گذشته، آرا خودش را وام‌دار براهینی می‌دانست و

اگر پای گذشته‌اش در میان نبود، زودتر از این‌ها خودش را از چیرگی براهینی بیرون می‌کشید.

«حواستون باشه که خانواده‌م خط قرمز منه! من هیچی برای از دست دادن ندارم؛ یک‌بار همه‌چیزم رو از دست دادم و فک کردم دنیا به آخر رسیده. این‌بار... کوتاه نمیام! دور نینا سلوکیان رو خط بکشید!»

#رخ_زبرد
#پاره_دویست_و_سی_و_هفتم

@Vip Roman

«نینا»

پتو را بیشتر دور خودم می پیچم. به خاطر کابوسی که دیده‌ام، سردم است و دستانم بی حس شده‌اند. چشمانم را می بندم و سرم را به تاج تخت می کوبم. «بیدار شو! بیدار شو لعنتی! یه ماهه داری تو کابوسای بی سروته دست و پا می زنی بدبخت!»

به دنبال لیوانی آب، در تاریکی اتاق، سرم را سوی پاتختی می چرخانم که نگاهم می افتد به قرص‌های رنگارنگ رویش. خم می شوم و آن‌ها را در دستان بی حسم می گیرم.

نور مهتاب و لامپ‌های رنگی باغ، روی دیوار اتاق افتاده. پتو را کنار می زنم و با چنگ زدن به تاج تخت، بلند می شوم. سالانه سالانه، با پاهایی که از شدت خشم و حرص، ترس، اضطراب و هزار درد دیگر می لرزد، با تکیه به دیوار، خودم را به در تراس

می‌رسانم؛ آن را باز می‌کنم و قرص‌های نفرت‌انگیز
 درون دست‌هایم را در دل باغ پرت می‌کنم. تشخیص
 داده بودند داروهایی که پزشک بیمارستان برایم
 تجویز کرده، توهم‌زایند. به روشنی روز است که
 می‌خواستند مرا یک آدم روانی جلوه دهند!

به اتاق برمی‌گردم و کنار دیوار می‌نشینم. با صدایی
 خش‌دار، فردی ناشناس را مخاطب قرار می‌دهم:
 «خسته شدم از دستتون. چرا دست از سرم بر
 نمی‌دارین؟»

سر چه کسی داد می‌زنم، خودم هم نمی‌دانم. اصلاً
 مگر کسی هم هست؟

صدای افتادن چیزی از تراس می‌آید. سایه‌ای روی
 پارکت اتاق می‌افتد و باد سردی در اتاق می‌پیچد.

سرم را سوی در می چرخانم. پرده‌ی بلند و سفید
حریرش در باد می رقصد.

آرام می گویم: «کی اونجاست؟»

همانگونه که روی زمین نشستهام، کامل سوی تراس
می چرخم. آب دهانم را که خشک شده، به زحمت
فرو می دهم و عقب عقب می روم. پا و دست‌هایم
بی اختیار روی زمین می خزند. سایه زیر نور مهتاب و
چراغ‌های باغ، سرمه‌ای به نظر می رسد.

دندان‌هایم تق تق به هم می خورند و چشم‌هایم تا
آخرین حدشان گشاد شده‌اند. تپش‌های تند و
بی‌درنگ قلبم، تنم را به لرزه انداخته. دستی به
گلویم می کشم تا بتوانم نفس بکشم. نباید مضطرب
شوم. لعنتی! پس این موقعیت چیست؛ خوشحالی؟

سردم شده ولی سایه هم چنان سر جایش است و
 حالا پررنگ تر هم به نظر می آید. تپش قلبم آرام
 نمی گیرد و نفس کشیدن هم کم کم دارد فراموشم
 می شود.

آرام، به گونه ای که حتی خودم هم نمی فهمم،
 می گویم: «چی از جونم می خوای؟»

تنها می توانم قسمتی از سوی راست بدنش را
 تشخیص دهم. کمی که نزدیک تر می شود؛ هیبت
 مردی چهارشانه حالا کامل تر به نظر می آید.
 دست هایم را جلوی دهانم و سپس به دندان می گیرم
 تا جیغ نزنم. می چرخد و یک گام دیگر سوی در
 برمی دارد. دست ها و پاهایم انگار حسی ندارند. خون
 در آن ها جریان دارد؟ اصلاً قلبم می تپد؟

با یک گام بلند دیگر خودش را جلوی در تراس می‌رساند؛ اکنون دقیقاً روبه‌رویم ایستاده است. دست چپش را از جیب در می‌آورد و عمود به بدنش مشت می‌کند؛ انگشت شست و اشاره‌اش را باز می‌کند و سپس نوک آن‌ها را به هم می‌چسباند. نفسم جایی در اعماق شش‌هایم گیر و سوی چپ سرم به شدت با زمین پارکت‌پوش برخورد می‌کند.

#رخ-زبرد

#پاره-دویست-و-سی-و-هشتم

آرا

انگشتانش را روی برآمدگی زیر موهای نینا می‌لغزاند و پوست عرق‌کرده‌اش را نوازش می‌کند.

«توی آزمایش جدید، مقدار کم کتامین توی خون خانم سلوکی مشاهده شده. تشخیص من اینه که ایشون طی یک هفته‌ی بعد از بستری توی آی‌سی‌یو، وابستگی شدید به کتامین پیدا کرده درد و بی‌قراری‌ای که دارنه هم مربوط به کتامین و مخدریه که برای تسکین درد و کاهش اثرات بیهوشی استفاده می‌شده.»

پزشک شانه بالا می‌اندازد و نگاهش را روی تلم، پاکان و آرا می‌چرخاند. «نگرانی درباره‌ی اثرات جسمی داروها روی نینا جان، تنها چیزی نیست که وجود داره. اثرات روانی این‌ها، مسئله‌ی مهم‌تریه؛ چون نینا به شدت از لحاظ روحی و روانی آسیب دیده‌ست و وابستگی روانی به این داروها کم کم داره خودش رو بیرون می‌ندازه.»

تلما دیگر تلاش نمی کند تا جلوی گریه اش را بگیرد.
 باصدا و بغض می گرید و نینا را در آن حال تماشا
 می کند.

پزشک دم عمیقی می گیرد و ادامه می دهد: «باید
 دوران سختی رو بگذرونید. شاید وابستگی جسمی تا
 دو سه ماه آینده بر طرف بشه... وابستگی روحی...
 خدا می دونه! باتوجه به چیزهایی که از سر گذرونده،
 تنها انتظاری که از شما میره، اینه که کم نیارید و در
 هر لحظه نینا رو حمایت کنید.»

پاکان شانهای تلما را می فشارد و زمزمه می کند: «این
 تنها کاریه که از دستمون برمیاد. تو کلمون به
 خداست.»

نگاه پزشکی روی آرا می ماند و آرام تر می گوید:
 «مطمئن بشید که توی امنیت کامل باشه... ولی نه
 طوری که احساس بکنه زیر نظره و یه عده همیشه
 دارن رصدش می کنن. فقط باید بدونه امنیت داره.»

سرش را تکان می دهد و می گوید: «حتماً! حواسمون
 هست.»

پزشک به نینا نگاه می کند و با درنگ می گوید:
 «نمی خوام که بعد از ترک کتامین، به M.S یا متادون
 وابسته بشه. دردش توی مدت ترک خیلی زیاد
 میشه؛ باید تحملش بکنه.»

گریه‌ی تلما شدیدتر می شود و پاگان سرش را در
 آغوش می کشد. هیچ کس گمانش را نمی کرد به نینا
 در بیمارستان هم رحم نکنند.

چندباری مریم بانو و دارون می خواستند بیایند، ولی هربار، آرا بهانه‌ای آورده بود تا نگذارد نینا را در این وضعیت ببینند.

اندیشمند به نوازش موهای نینا ادامه می‌دهد و می‌پرسد: «کتامین... همون داروی بیهوشیه که بعد از هوشیاری توهم میاره برای فرد؟»

پزشک سرش را تکان می‌دهد. «درسته. اثرش سریع و کوتاه‌مدته. برای همینه که نینا می‌گفت بعد تزریق خیلی زود بیهوش می‌شده.»

رو به تلما ادامه می‌دهد: «به بهانه‌ی درد به هیچ وجه جلسات فیزیوتراپی رو کنسل نکنین یا به صورت تعویق نندازین. حتماً در اولین فرصت شروعش کنین.»

#رخ-زبرد

#پاره-دویست-و-سی-و-نهم

دی ماه

نینا

انگشتانم را که کش لاستیکی به دورشان پیچیده‌ام
 از هم فاصله می‌دهم و تلاش می‌کنم نگذارم نیروی
 کش، بر انگشتانم چیره شود. پس از حدود دو ماه،
 تنها می‌توانم انگشتانم را حس کنم. فیزیوتراپیست
 دلگرمی می‌دهد و از من می‌خواهد تا مشتتم را بازتر
 کنم.

نمی‌توانم، نمی‌شود. بس است دیگر!

کش را روی میز پرت می‌کنم و بی‌آن‌که به فیزیوتراپیست نگاه کنم، از روی صندلی بلند می‌شوم. این بار جلوی آشکار شدن اشک‌هایم را نمی‌گیرم؛ با حالی آشفته از اتاق مهمان بیرون می‌زنم و با فشردن بازوی راستم، راه اتاقم را پیش می‌گیرم. خسته شده‌ام. دیگر نمی‌توانم خودم را امیدوار کنم که خواهم توانست به زندگی پیش از این‌ها بازگردم. از توان افتاده‌ام و رمقی برایم باقی نمانده.

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و در را پشت سرم می‌بندم. به آن تکیه می‌دهم و روی زمین می‌نشینم. از تلاش کردن‌های بی‌نتیجه خسته شده‌ام. دو ماه است دست راستم را نمی‌توانم تکان دهم. دوماه است برای امنیتم نمی‌توانم تنها از خانه بیرون بروم. دوماه است تلما خانه می‌ماند تا مشکلی نداشته

باشم؛ دلم نمی خواهد فکر کنم مانند یک پرستار بچه
 با من رفتار می کند. دوماه است آرا بدون محافظ
 نمی تواند تکان بخورد. هنگامی که به اینجا می آید،
 آن چنان ساختمان در قرق مردان اسلحه به دست در
 می آید که اگر کسی شاهد آن باشد، فکر می کند
 سرکرده‌ی مافیایی، گروه قاچاقی، چیزی به این خانه
 آمد و شد می کند.

آن شب بنا بود به خانه‌ام برگردم. پس از آن که آرا به
 خواب رفت، لباس‌هایم را پوشیدم و از اتاق آرا بیرون
 زدم تا بی سروصدا خانه را ترک کنم. روی پله‌ها به
 دالیتا که به طبقه‌ی بالا برمی گشت، برخورددم. همینم
 مانده بود تا او گمان کند روسپی‌ای چیزی هستم که
 ساعتی پس از نیمه شب، آنجا را ترک می کنم!

دستم را میان موهایم مشت می کنم و با صدای بلند
 زیر گریه می زنم. چه شد که به اینجا رسیدم؟
 درست ترش این است که چه کردیم که به اینجا
 رسیدیم!

همه از این اوضاع خسته شده اند. تلما از دستم به
 ستوه آمده، پاگان تلاش می کند کم ترین برخورد را با
 من داشته باشد و آرا...

دیگر نمی شناسمش! آدم دیگری شده! شاید هم من
 زیادی بد شده ام! شاید دیگر برایش کافی نیستم!
 یک زن معتاد به چه دردش می خورد؟ خودم این دو
 ماه از شدت درد و بی قراری به ستوه آمده ام. دیگران
 چطور؟

می بینید؟ خودم از حدس و گمان هایم خنده ام
 می گیرد! به من می گویند زنی با ذهن مریض! خودم

با خودم می نشینم، می ریسم، می باقم و در پایان
نتیجه می گیرم!

«نینا جان؟ عسلم؟»

سرم را آرام به در می گویم تا بداند حالم خوب
نیست. تا بداند باید در این لحظات دست از سرم
بردارد. دلم برایش می سوزد. تلمای خیلی بیشتر از من
آسیب دیده؛ خیلی! من هم شده‌ام باری بر سر
دوشش، دردی روی دردهایش!

خدایا تا کی؟

@Vip Roman

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_چهل

می نشیند پشت در. در سکوت خانه، که آن هم به خاطر من است، صدای خش خش لباس‌ها، شکستن قولنج یکی از مفصل‌هایش و نفسی که با درد بیرون می‌دهد را می‌توانم بشنوم.

هر بار که این‌گونه می‌شوم، می‌آید پشت در می‌نشیند و خاموش، همراهی‌ام می‌کند. از خودم می‌پرسم مگر تلما چه گناهی کرده؟ آن هنگام است که عذاب وجدان خرم را می‌چسبد و ولکن ماجرا نمی‌شود.

آرنج‌هایم را روی زانوهایم می‌گذارم و سرم را به در تکیه می‌دهم. «می‌خوام برم تلما!»

تکان خوردنش را می‌شنوم. «بری؟ کجا بری؟»

دم عمیقي می گیرم و احساس گناه مرا در بر
می گیرد. همیشه او را با تصمیماتم، مشکلاتم،
دردهایم، دیوانگی ام و... هرچیز دیگری آزار داده ام.
تلما تا کی می خواهد من و مشکلاتم را به دوش
بکشد؟

«میرم یه جای دور! چند وقتی دلم می خواد برم جایی
که هیچ کس نباشه! یادته گفتی وقتی سر من باردار
بودی دلت می خواست بری گم و گور شی؟ منم الان
دلم می خواد برم گم و گور شم! دور از همه، دور از
دورویی این ادما! فکر کن همه ی تصورات و اعتماد
چندین ساله ت یهو نابود بشه! من الان اون آدمی ام
که حتی از سایه ی خودم هم می ترسم! درکم می کنی،
نه؟»

آه دردناکی می کشد و با صدای خفه‌ای می گوید:
 «درک می کنم دورت بگردم! سال‌های سال تلاش
 کردم دختری رو بار بیارم که مثل مادرش ضعیف
 نباشه، توی هر موقعیتی جا نزنه، روی پای خودش
 باشه... همیشه‌ی خدا دلم لرزیده که نکنه فردا روز،
 دخترم، پاره‌ی تنم، کسی که تنها امید زندگیمه، یه
 جا برنگرده بهم بگه که توی تربیتش کم گذاشتم! اما
 انگار ما برای این ساخته شدیم که آسیب‌پذیر
 باشیم! هرچقدر هم قوی باشیم، تهش یه جا قراره
 کم بیاریم! ولی از طرفی دیگه، من پاکن رو داشتم و
 تو، آرا رو داری؛ می‌دونم که این روزها رو هم پشت
 سر می‌ذاری، چون دختری که من دارم، قوی‌تر از
 اونیه که جا بزنه و دشمنش رو شاد بکنه!»

تک‌خندی می‌زنم و دست راست بی‌حسم را در برابر
 چشمانم تکان می‌دهم. زمان آن نرسیده که تسلیم

شوم و همه چیز را کنار بگذارم؟ یا حتی دشمنم را
شاد کنم؟

«می خوام بخوابم تلما. برو پایین.»

درنگش را در برخاستن، احساس می کنم. برمی خیزم
و سوی میز می روم. گوشی ام را برمی دارم و انگشتم
را روی صفحه اش می لغزانم. مانند هر روز صبح، آرا
پیام داده و حاله را پرسیده. ابروهایم را در هم
می کشم و اعلان پیامش را رد می کنم. در پیام هایم
به دنبال شماره ای که ملکی فرستاده، می گردم. باید
این قائله را هرچه زودتر پایان می دادم.

@Vip Roman

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_چهل_و_یکم

با بوق دوم، پاسخ می‌دهد که با شنیدن صدایش، مو
بر تنم راست می‌شود. «سلام عزیز دلم!»

دهانم را باز می‌کنم اما نمی‌توانم چیزی بگویم. انگار
چند ثانیه درنگ، برایم مانند چند دقیقه می‌گذرد.

«سلام!»

«خوبی یکی یدونه‌م؟» شوق دارد. نمی‌دانم احساس
پیروزی می‌کند یا چیزی دیگر!

شکمم به هم می‌پیچد و احساس ضعف می‌کنم.
پیش از این که زانوهایم تا شوند و کف اتاق سقوط
کنم، روی تخت می‌نشینم و پاهایم را جلوی قفسه‌ی
سینه‌ام جمع می‌کنم. دلم می‌خواهد بگویم دهانت را
ببند! اما امان از آدم‌هایی که هنگامی که نقطه ضعف

را پیدا می‌کنند، همواره رویش دست می‌گذارند؛ بدتر از آن منم که به جای این که از او نفرت داشته باشم، بیش از هر چیزی آغوش و همین کلمات ساده‌ی او را خواهانم.

«خوب نیستیم! دارم دیوونه میشم!»

«بیام ببرمت از اونجا؟ می‌خوای بیای پیش خودم؟»

بغضم می‌ترکد و انگار که مرا می‌بیند، سرم را تکان می‌دهم. «نه!»

صدایش آرام‌تر می‌شود هنگامی که می‌گوید: «کاری هست که بتونم برات انجام بدم؟»

اشک‌های راه یافته روی گونه‌ام را پاک می‌کنم و
می‌پرسم: «آرا مدارک رو پیدا کرده. آره؟»

درنگش را در پاسخ می‌بینم و به بی‌دقتی‌ام لعنت
می‌فرستم.

«آره عزیزم.»

هق هقم را خفه می‌کنم و به قفسه‌ی سینه‌ام مشت
می‌کوبم. «قراره چی به سرم بیاد؟»

اخمش را انگار از پشت گوش‌های هم می‌توانم احساس
کنم. «یعنی چی؟ منظورت چیه؟»

با صدای در زدن کسی، گوش‌های من از دستم رها می‌شود
و کف اتاق می‌افتد.

«نینا جان؟ عزیزم؟»

با شنیدن صدای آرا، بی‌درنگ از روی تخت پایین می‌آیم و گوشه‌ام را با دستی لرزان از روی زمین می‌قایم. تماس را قطع و گوشه‌ام را در دستم مشت می‌کنم. دوباره روی تخت برمی‌گردم و در که باز می‌شود، تکیه‌ام را به تاج تخت می‌دهم. آرا با دیدنم لبخندی ساختگی به لب می‌نشانند و پیش می‌آید.

«خوبی عزیزدلم؟»

با دست سالمم، اشک راه یافته روی چهره‌ام را پاک می‌کنم و سرم را تکان می‌دهم. «خوبم! کی اومدی؟ خسته نباشی!»

کتش را می‌گند و آن را روی صندلی می‌ز آرایش
می‌اندازد. آستین‌های پیراهنش را بالا می‌زند و کنار
روی تخت می‌نشیند. «چند دقیقه‌ای میشه. ممنون
عزیزم.»

#رخ-زبرد

#پاره-دویست-و-چهل-و-دوم

کنار می‌روم و سرم را رو به او روی بالش می‌گذارم.
کنارم دراز می‌کشد و دستانش را روی شکمش گره
می‌زند. دستم را روی بازویش می‌کشم و می‌گویم:
«می‌خوام پیام نشست شرکا!»

چند لحظه‌ای بدون واکنش، خیره به سقف می‌ماند.
«نه!»

پوزخند می زخم و نوک انگشتانم را روی رد شکستگی
و موهای تراشیده‌ی کنار سرم می کشم. «باید باشم!
برهان زمین خوردن منو می خواست؟ باید منو که از
روی زمین بلند میشم ببینه!»

سخت شدن فکش را می بینم و صدایش که خشمی
نهفته را در خود جای داده، مو بر تنم راست می کند.
«من اجازه نمی دم که بیای! می خوام کاری خلاف
میل من انجام بدی؟»

با تمسخر می گویم: «من همین الانش هم خودم رو
جلوی برهان انداختم!»

دهانم را به گوشش نزدیک و زمزمه می کنم: «خودت
اون مدارک رو به چشم دیدی!»

می فهمد که کج فهمی در این برهه، جایز نیست.
 هنگامی که به هوش آمدم، گفتند که آرا مرا از دست
 برهان نجات داده؛ گفتند آرا بوده که مرا برگردانده.

چه کسی بهتر از خودم می دانست که چه بر سرم
 آمده؟ صبح روز پس از آن شب ترسناک که به هوش
 آمدم، یک نفر بالای سرم نشسته بود که با وجود
 گرگ و میش هوا و تاریکی محیط، می دانستم مردی
 است که مرا می شناسد. دستم را در دست گرفته بود
 و انگشتش، بند بند انگستانم را نوازش می کرد.
 نخست ترسیدم. ترسیدن من هیچ گاه با جیغ و فریاد
 همراه نبوده. هنوز هم هنگامی که چیزی مرا
 می ترساند، لال می شوم. خودم را با شدت کنار
 کشیدم و نزدیک بود از آن سوی تخت به پایین پرت
 شوم. آخرین کسی که در عمر بیست و دو ساله ام
 انتظارش را می کشیدم، کنارم نشسته بود و با
 چشمانی خون آلود، مرا می نگریست.

هر کس دیگری هم که بود، با دیدن پدری که گمان می کرد بیست سال پیش مرده، سکت می کرد؛ اما از آنجایی که من هیچ گاه با آدمی زاد نبرده‌ام، از دیدن این که زنده است، اصلاً و ابداً متعجب نشدم. شاید به این دلیل بود که درکی از داشتنش نداشتم و هیچ گاه بر سر مزار خالی اش اشکی از سر دلتنگی نریختم.

آرا می دانست که شایگان رخ نمایانده، اما نمی دانست که تا چه اندازه، مرا از مسائلی که وجود دارد، آگاه ساخته و به علاوه، هیچ کس نمی دانست شایگان زنده است!

«برای همین نمی خواهم توی انظار عمومی ظاهر بشی!»

سر انگشتانم را روی گردن و خط ریشش می لغزانم
و می پرسیم: «تا کی قراره منو قایم کنی؟»

مور مورثش می شود که گردنش را خم می کند و
می گوید: «بیا این طرف.»

#رخ زبرد

#پاره دویست و چهل و سوم

جایمان را با هم عوض می کنیم و سویم می چرخد.
دستش هنوز خوب نشده ولی از آن جایی که خودش
می گوید نمی خواهد کسی از چیزی که رخ داده، بیش
از این باخبر شود، آسیب دیدگی اش را پنهان می کند.
او هم هنوز نمی تواند با دستش کار کند. پزشک گفته
بود شکستگی استخوان بازویش به اعصاب دستش

آسیب زده. خودخواه تر و مغرور تر از آنی است که
گمان می کردم!

«تا زمانی که خیالم راحت نشه، نه اجازه میدم
برگردی به جلسات، نه وکالت رو باطل می کنم.»

انگستانم را روی طرح ابرویش می کشم و زمزمه
می کنم: «من وارد بازیشون شدم. می خوام تا آخرش
برم!»

«من اجازه نمیدم مدونا!»

با صدایی آرام ولی لحنی قاطع می گوید. تا اجازه
ندهد، می دانم که نمی توانم کاری را پیش ببرم.
انگستانم را روی لبهایش می لغزانم و می گویم:
«نمی خوام این بلایی که سرم اومده به خاطر هیچ و
پوچ باشه! مطمئن باش قرار نیست پای تو رو بکشم

وسط. من راهی که در پیش گرفتم رو ادامه میدم.
 شایگان یا برهان اونایی نیستن که برای من تصمیم
 می گیرن.»

سرش را تکان می دهد و مچ دستم را می چسبد. «من
 مهم نیستم نینا! هیچ وقت خودم اولویت زندگیم
 نبودم؛ هیچ وقت! همیشه چیزی که علیه من استفاده
 کردن، خانوادهم بوده. همیشه منو با تهدید خانوادهم
 تحت فشار گذاشتن! اونا می دونن تو الان مهم ترین
 فرد برای منی، اگه اپسیلونی خطا برم، منو کنار
 نمی زنن، چون بهم نیاز دارن، اما تو رو ازم می گیرن!
 همون کاری رو می کنن که الان ما رو توی این
 شرایط قرار داده!»

@Vip Roman

در برابر آتش خشمی که چشمانش در خود جای
 داده، پلک می‌زنم. چه می‌شود اگر گره بین ابروانش
 را باز کند و آن‌گاه سخن بگوید؟

در برابر لب‌های خاموشم، آه سنگینی می‌کشد و روی
 تخت می‌نشیند. «نمی‌خوام ازم بگیرنت.»

روبرویش می‌نشینم و با بغضی فرو خورده، می‌گویم:
 «می‌دونم!»

پوست‌خندی روی لب‌هایش می‌کشد و خم می‌شود
 تا روی لب‌خندم بوسه‌ای بنشاند. سرم را جلو می‌برم
 و دستانم را دور گردنش حلقه می‌کنم. «امیدوارم این
 روزها هرچه زودتر برن! خسته شدم از این
 وضعیت!»

دست راستش را روی کمرم می لغزاند و از زیر پارچه‌ی لباسم رد می کند تا پوستم را لمس کند. خفه می گوید: «اگه یه فرصت مناسب برای عروسی...»

سرم را کمی عقب می کشم و زمزمه می کنم:
«عروسی نمی خوام! فقط می خوام پیش تو باشم!»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_چهل_و_چهارم

سرم را کمی عقب می کشم و زمزمه می کنم:
«عروسی نمی خوام! فقط می خوام پیش تو باشم!»

چند لحظه‌ای بی‌واکنش نگاهم می‌کند. انگار که
 بخواهد بداند تا چه اندازه در ادای سختم جدی و
 قاطع بودم.

«از این دوری خسته شدم! دوست دارم سرمو کنار
 سر تو روی بالش بذارم، بی دغدغهی فردا.»

مرا جلوتر می‌کشد و زمزمه می‌کند: «بذار فکر کنم!
 الان فقط می‌خوام...»

حلقه‌ی دستانم را باز و شروع می‌کنم به باز کردن
 دکمه‌های پیراهنش. سخنش را می‌برد و خیره
 می‌ماند به من. پیراهنش را از درون شلوارش بیرون
 می‌کشم و خم می‌شوم تا سیب‌گلایش را ببوسم.
 «منم می‌خوام!»

دستش را زیر کش شلوارم می برد و با لبخندی
کمرنگ می پرسد: «چی می خوای مدونا؟»

نیتش را می فهمم. «می خوام جوری نوازشم کنی که
این مدت از یادم بره. طوری منو به اوج برسونی که
توی ذهنم تا ساعتها فقط فکرِ بودنِ با تو توی
سرم چرخ بخوره. می خوام مثل قبلنا کاری کنی اسم
تو تنها چیزی باشه که به زبون میارم. مثل هر دفعه،
برام یه رابطه‌ی خاطره‌انگیز...» با لمس آرامش که
تم را به لرزه درمی آورد، به پهلوهایش چنگ
می اندازم و لرزان زمزمه می کنم: «گور بابای براهینی
و بقیه! الان من فقط شوهرمو می خوام!»

با هدایتش، دراز می کشم و ساعدش را می چسبم.
روییم خم می شود و لب‌هایم را می بوسد. «تنت داره
داد می زنه منو می خوای!»

نالهام با تند شدن حرکات دستش بلندتر می شود و
 لب‌هایم را می گزم تا صدایم بیرون نرود. روی
 لب‌هایم زمزمه می کند: «بذار ناله‌ت رو بشنوم! تنها
 موسیقی‌ای که بعد این همه مدت دوست دارم
 بشنوم، صدای ناله‌های از سر لذت توئه!»

دست سوی کمر بندش می برم و بازش می کنم. حینی
 که می بوسمش و زیر سلطه‌ی لمسش پیچ و تاب
 می خورم، دستم را درون شلوارش فرو می برم و
 لمسش می کنم. صدای غرشی که از ته گلایش
 برمی آید، باعث می شود لبخندی روی لب‌هایم شکل
 بگیرد. من هدف زندگی‌ام را پیدا کرده‌ام. برای بیرون
 کشیدن آرا هم که شده، زنده می مانم و پس از آن،
 خدایم، خدایش، خدایمان بزرگ است.

بودن ما با هم، زندگی مان، محکوم به شکست است.
این چیزی نیست که به تازگی دریافته باشیم. چیزی
است که تاکنون به درست بودنش شک داشته‌ام و
حال، به یقین رسیده‌ام.

#رخ زبرد

#پاره دویت و چهل و پنجم

جلوی آینه‌ی بزرگ روبروی وسایل ورزشی، لای
موهای کوتاه دست می‌برم و به هم ریخته‌شان
می‌کنم. لخت بودنشان را دوست ندارم. گیره‌ای که
تلما روی شکستگی سرم زده تا دیده نشود، جابجا
می‌کنم و ابروهایم را در هم می‌کشم. چه ریخت و
قیافه‌ای برای خودم درست کرده‌ام!

باند را از دور انگشتانم باز می‌کنم و دستم را تکان می‌دهم. روشا، مربی‌ام را تلما راضی کرد تا هفته‌ای دو بار بیاید خانه و در من انگیزه‌ی ورزش ایجاد کند. حتی گفتنش هم خنده‌دار است!

پارکینگ را پر کرده‌اند از وسایل ورزشی و سکوی کوچکی هم مانند رینگ ساخته‌اند. تلما گفت بیشترشان را پرهام و پندار خریده‌اند تا در خانه ورزش کنند. عجیب است! پرهام مطلقاً ورزش نمی‌کرد! احمق که نیستم! همه چهارچشمی مرا می‌پایند. روانپزشکم چند روز پیش می‌گفت حواسم باشد باردار نشوم چون داروها روی جنین اثرات بدی دارند. دکتر همیشه اینجا نبود که بداند من با همسرم رابطه دارم یا نه! تلما گفته بود دیگر!

روشاً جلو می‌آید و انگشتانم را بررسی می‌کند.
می‌خواهد باز و بسته‌شان کنم تا ببیند در چه حال‌اند.
خیلی خم نمی‌شوند ولی روشاً از پیشرفتم راضی
است.

تلخ می‌خندم و می‌گویم: «تلمای باید می‌داشت جلسات
فیزیوتراپی تموم شه!»

روشاً لبخند می‌زند که صدای تلمای را می‌شنوم که جلو
می‌آید و حوله را روی چهره‌اش می‌کشد.

«Run before you can walk!»

(قبل از این که بتونی راه بری، بدو!)

روشاً پیچاندن باند را از سر می‌گیرد و من می‌پرسم:
«از کی اینجایی؟»

تلما در حالی که جلو می آید، پاسخ می دهد: «نیم
ساعتی هست! توی رینگ مشغول بودی، منم اومدم
وزنه بزنم!»

فیگور می گیرد و بازوی لاغرش را به رخ می کشد.
«فک کردی فقط خودت عضله داری؟»

روشا می خندد و با تمسخر به بازویم می زند. «عضله
داشت... تلما جون!» روی فعل هم تاکید می کند.
«هیچی نمونده ازش!»

چهره‌ی تلما برای لحظه‌ای درهم می رود. می توانم
برق شفافی که از چشم‌هایش گذر می کند را ببینم.

لبخند تلخی می زنم و دستکش‌هایم را دوباره
می پوشم. چه مانده بود که ماهیچه‌هایم سر جاییشان

بمانند؟ از نینا سلوکیان، از آن همه دبدبه و کبکبه‌ای
که داشت، از خودخواهی‌اش چه برجای مانده بود؟

ضعف پاهایم و ادا رم می کند بنشینم. روی زمین ولو
می شوم و دستانم را پشت سرم ستون می کنم. دلم
بی حال می شود و چشمانم بسته. چه به سرم آمده که
این چنین بی اراده و خمود شده‌ام؟

تلما کنارم می نشیند و پایم را لمس می کند. «خوبی
عسلم؟»

سرم را تکان می دهم و می نالم: «خوبم! فقط...»

خاموش می ماند تا ادامه دهم. فقط چه؟ کجای حال و
روزم خوب بود که به دروغ گفتم خوبم؟ دلم سفر
می خواهد. از آن‌هایی که بروم و بازگشتی در کار

نباشد. اگر عهد و پیمان نبسته بودم، در نخستین فرصت، بارم را می‌بستم و خودم را گم و گور می‌کردم. چه فایده‌ای داشت زندگی کردن در این جایگاه؟ میان هم سن و سالان و دخترانی که خانواده‌هایی مانند هم داشتیم، کسی بودم که حرفی برای گفتن داشت؛ اما حالا...

می‌گویم گور بابای مقام و قدرت! قدرتی که مرا به این روز انداخته، به چه دردم می‌خورد؟

این چند روز در ذهنم انگار یک غربال گرفته بودم دستم و چیزهایی که برایم ارزشمند بودند را جدا کرده بودم. چیزهایی که مانده بودند... خانواده بود و آرامش!

حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم همان قدرتی که رفته بود لای بی‌ارزش‌های زندگی‌ام، اگر در دست کس دیگری بود، می‌توانست خانواده‌ام از من بگیرد و آرامشم را به گونه‌ای از بین ببرد گویی کان لم یکن! پس نمی‌توانستم قدرت را کنار بگذارم و به دنبال آن جایگاه و نفوذم را. نینا سلوکیان دیوانه شده، اما نمرده است! از بخت خوب من است شاید، از این پس می‌توانستم بی‌پروا تر و دیوانه‌وار جلو بروم. آرامشی برایم باقی نمی‌ماند، اگر خموش گوشه‌ای می‌نشستم و اجازه می‌دادم این اوضاع حتی یک روز دیگر ادامه پیدا کند.

به خوبی می‌دانم که دیوانه شدنم به سود هیچ کس نیست؛ حتی خودم! @Vip Roman

#رخ-زبرد

#پاره_دويست_و_چهل_و_ششم

تلاش می کوم تا جایی که می توانم، متین و موقر به چشم بیایم. پای چپم را روی پای راستم انداختم و زیر نگاه تیزبین مریم بانو، جابجا می شوم.

مریم بانو فنجان خالی قهوه اش را روی میز برمی گرداند و به پشتی صندلی تکیه می دهد. نگاهی مهربان به من می اندازد و رو به تلما می گوید:
 «شنیدم که آرامایس و نینا جان تصمیم گرفتند که دیگه عروسی برگزار نشه. خواستم خودم پیام و نظر شما رو هم جویا بشم. البته...»

نگاهش را سوی من می چرخاند و ادامه می دهد: «نینا جان، پیش از هر چیزی، خواستم بدونم که این نظر هردوتون بوده؟ واقعاً این رو می خوای؟»

سرم را در پذیرش سخنش تکان می‌دهم. این را می‌خواستیم؟ بله! تنها به دنبال راهی بودم که کنار آرا باشم!

«واقعیتش عروسی... چیزی نیست که با این شرایط روحی بخوام!»

سرش را تکان می‌دهد و دوباره نگاهش را سوی تلما می‌برد. بی‌آن که چیزی بگوید، تلما می‌فهمد که باید سخن بگوید. خودش را جمع و جور می‌کند و با درنگ می‌گوید: «این تصمیمی نیست که من یا پاکان بخوایم بگیریم. هرچی هست مربوط به خودشونه و من هر تصمیمی نینا بگیره، می‌پذیرم.»

مریم بانو لبخندی ساختگی به لب می‌نشانند و دستانش را در هم گره می‌کند. «البته که تصمیم

پایانی رو خودشون می گیرن؛ اگه همین فردا بخوان
عروسی بگیرن، امکانش فراهمه، اگر هم نخوان،
راحتی نینا جان برای من در درجه‌ی اوله.»

تلما سر تکان می دهد و می گوید: «از تون ممنونم که
نینا جان رو درک می کنید!»

مریم بانو پلک روی هم می گذارد و با مهربانی
می گوید: «شادی‌ای که با حضور نینا جان توی زندگی
آرامایس من اومده، برای من بالاتر و ارزشمندتر از
هر چیزیه که توی دنیا برای من وجود داره. نمی خوام
برای جشنی مثل عروسی، فاصله بیفته بینشون. این
چند ماه هم به اندازه‌ی کافی از هم دور بودن.»

ظرف میوه را روی میز جلوی مریم بانو می گذارند و او
برای لحظه‌ای درنگ می کند. انگار که بخواهد

سخنش را مزه مزه کند. «یه بحث دیگه هم هست...
اون هم این که با توجه به این شرایط، برای امنیت
نینا جان و تنها نموندنش، می خواستم پیشنهاد بدم
مدتی رو توی عمارت بگذرونه. مدتی رو که آرا خونه
نیست، یکم پیش ما باشه!»

جلوی لبخندی که می رود روی لبهایم به پرواز
درآید را می گیرم. یک تیر و دو نشان!

تلما نگاهی دو دل به می اندازد و با لبخند می گوید:
«چه سعادتى بالاتر از این که کنار شما باشه و از
وجود شما بهره ببره!»

چهره‌ی مریم بانو جدی می شود و نرمی لحظات
پیشش را از دست می دهد. «خودمون هم می دونیم
که این حرفها تعارفه تلما جان! آسترید الان چند

سالی هست که با ما زندگی می‌کنه و یک سال
 بیشتره که دالیتا و آرسن هم به جمع ما اضافه شدن.
 داشتن حریم شخصی و زندگی جداگانه حق همه‌ست
 و من تمام تلاشم رو کردم که کوچکترین تماسی با
 پسرها و خانواده‌شون نداشته باشم. برای همین
 اومدن نینا به اون خونه برای من تازگی نداره، اما
 برای خودش چرا! با آغوش باز حضورش رو
 می‌پذیریم و قدمش رو به چشم می‌ذاریم.»

«من مشکلی ندارم.» صدایم را صاف می‌کنم و ادامه
 می‌دهم: «خونه‌ی شلوغ و پرجمعیت رو ترجیح
 میدم.»

در دل می‌افزایم: «جایی که همه‌ی کسانی که نیاز
 دارم، باشند.»

#رخ-زبرد

#پاره-دویست-و-چهل-و-هفتم

بهمن ماه

تاکنون به عمارت به چشم یک خانه نگاه نکرده
 بودم. این بار آمدنم به این ساختمان بزرگ، فرق
 دارد. سرم را بالا می‌گیرم و به طبقه‌ی دوم نگاه
 می‌کنم. جایی که بنا است خانه‌ام باشد و آن‌جا
 زندگی کنم. نمی‌دانم چرا مانند همیشه ته دلم غنچ
 نمی‌رود یا خوشحال نیستم؛ حتی از بودن در این‌جا
 به عنوان عروس کوچک و نورچشمی خانواده، خوش
 خوشانم نیست یا ذوق نمی‌کنم!

@Vip Roman

مریم بانو که در درگاه ساختمان پدیدار می‌شود،
 بیش از این درنگ را جایز نمی‌دانم. از پله‌ها بالا
 می‌روم و آغوش باز مریم بانو را می‌پذیرم. روی

موهایم را می بوسد و با مهربانی مرا به درون لابی
 راهنمایی می کند. می گوید آسترید رفته سری به پدر
 و مادرش بزند. سپس با خنده می گوید میناس پس
 از چهل سال هنوز هم دلش نمی خواهد برای زندگی
 به ایران بیاید.

در دل می خندم و به او برای نیامدن به ایران حق
 می دهم. می خواست بیاید اینجا از چه بهره مند شود
 که در ارمنستان وجود ندارد؟

مریم بانو مرا نگه می دارد و با چشم، به آرا اشاره
 می کند. «منتظر چی هستی پسر؟»

آرا گامی به جلو برمی دارد و خم می شود تا مرا در
 آغوش بگیرد. خجالت زده عقب می کشم و می گویم:
 «نه لازم نیست!»

آرا می خندد و در برابر چشمان مریم بانو، مرا بلند
می کند. «رسم، رسمه مدونا!»

مریم بانو با کیف نگاهش می کند و به شانهاش
می زند. «برو پسر! فکر کنم باید بگم واسه این کارا
یکم پیر شدی!»

سینه‌ی آرا با خنده‌ی بی صدایی تکان می خورد و به
درون سالن می رود. «اختیار دارید بانو!»

با شنیدن صدای کفش‌های پاشنه بلندی از گوشه‌ی
راست سالن، سر هردویمان سوی او می چرخد. با
دیدن چهره‌ی جاخورده‌ی دالیتا و گامی که
می خواست بردارد و سخنی که بنا داشت بر لب‌های
سرخ و هوس‌انگیزش جاری سازد، دست راست آرا

دور زانوهایم سفت و گامش سست می‌شود. با خنده سلام می‌کنم و به شانه‌ی آرا می‌زنم تا زمینم بگذارد؛ ولی آرا شانه‌ام را می‌فشارد و برای دالیتا سر تکان می‌دهد. نمی‌گذارد واکنش دالیتا را ببینم؛ سوی آسانسور پا تند می‌کند و هنگامی که می‌چرخد، دکمه‌ی طبقه‌ی دوم را می‌زند. چیزی نمی‌گویم. چیزی ندارم که بگویم. بگویم من که می‌دانم دالیتا معشوقه‌ی پیشینت بود؟ چه فایده‌ای دارد هم زدن گذشته؟ به راستی که کج‌فهمی در این هنگام، جایز نیست!

صدای ضربان قلبش در سکوت بین ما دونفر، بلندترین صدایی است که وجود دارد.

در باز می‌شود و پا به بیرون می‌گذارد. جلوی در اتاق زمین می‌گذاردم و می‌گوید: «به نظر من... تو اتاق

قبلی من لباس عوض کن. این اتاق بمونه برای
آخر شب!»

لبخند می‌زنم و دستانم را دور گردنش حلقه می‌کنم.
«من مخالفتی ندارم! آگه سر و صدا نکنیم فقط!»

#رخ زبرد

#پاره دویست و چهل و هشتم

در کشویی ایوان را باز می‌کنم و از اتاق بیرون
می‌روم. باد سردی تنم را در آغوش می‌گیرد و باعث
می‌شود بافت روی شانیه‌هایم را بیشتر به دور خود
بپیچم. در را پشت سرم می‌بندم و جلو می‌روم.
درختان لخت و عور باغ، در گرگ و میش زود هنگام
بهمن ماه، در برابر چشمانم به رقص درآمده‌اند و
گویی دست‌هایشان را برایم تکان می‌دهند. بچه که

بودم، داستانی بین بچه‌های هم‌سن‌مان وجود داشت
 که می‌گفت زکریان بزرگ، بارتو را می‌گویم، زیر هر
 یک از درختان باغ، آدمی را چال کرده؛ ما بچه‌های
 ساده هم باورمان شده بود.

آرا را که با آن چشمان طوسی رنگ و درخشنده
 می‌دیدیم، هم دل‌مان از زیبایی‌شان غنج می‌رفت و
 هم می‌ترسیدیم. اکنون که به آن روزها فکر می‌کنم،
 می‌فهمم خیلی چیزها که در بچگی از‌شان
 می‌ترسیدم، در برابر ترس‌های الآن، دغدغه‌هایم،
 زندگی‌ام، فکر و نگرش‌هایم، هیچ‌چیزی نبوده و
 نیست!

پوزخند می‌زنم و در خود مچاله می‌شوم. باید نگران
 زندگی در کنار دالیتا هم باشم؟ آرا به خاطر بازگشت
 او بود که دیگر در عمارت زندگی نمی‌کرد؟

سرم را تکان می‌دهم و پلک‌هایم را روی هم می‌فشارم. این چیزی نیست که به خاطرش گریه کنم یا دلم بلرزد. من هدف‌های بزرگتری داشتم و باید به آنها می‌رسیدم.

با باز شدن در و صدای گام‌های آرام آرا، سوییچ می‌چرخم و لبخند می‌زنم. آرامشی ساختگی بر اندام و چهره‌اش سایه انداخته و شاید کسی به خوبی من، او را نشناسد و نداند که بیشتر اوقات، خونسرد بودنش ساختگی است و ناچار است این‌گونه باشد.

جلو می‌آید و دستش را دور کمرم حلقه می‌کند، مرا به خود می‌چسباند و لب‌هایم را برای بوسه‌ای فرا می‌خواند. چشمانم را روی حس‌های بدی که به یک‌باره به قلب و روحم هجوم می‌آورند، می‌بندم و

خودم را به دستش می سپارم. احساس همانند مادری است که تصمیمش را برای ترک خانه و فرزنداناش گرفته؛ ولی دوست داشتشان، حس عمیق و عشقی که به آنها دارد، پای رفتن برایش به جا نمی گذارد.

من هم مانند نوعروس های دیگر، دلم جشن عروسی می خواست؛ دلم بر تن کردن لباس سفیدی را می خواست که خودم انتخابش کرده و بی صبرانه، چشم به راهش بودم.

سرش را عقب می کشد و چهره ام را در دستانش می گیرد. نی نی چشمانش می لرزد و هنگامی که لب می گشاید، صدایش از بغضی پنهان سخن می گوید. «می خواستم برات باشکوه ترین عروسی رو بگیرم. می خواستم به یادموندنی ترین شب زندگی رو برای

هردومون بسازم. می خواستم کاری کنم که تا آخر
عمر، خاطرات خوشی توی ذهنت باقی بمونه...
ولی...»

سرم را تکان می دهم و دستش را می گیرم. سخنش
را می برد و بازدمی سنگین را بیرون می دهد. «فقط
می تونم بگم متأسفم!»

لبخند می زنم و بغضم را فرو می دهم. «هیچی تقصیر
تو نیست عشقم! تو هر کاری که تونستی برای
محافظت از من و خوشحال کردنم انجام دادی و من
برای همه چیز، ازت ممنونم!»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_چهل_و_نهم

لبخندی بی‌رمق می‌زند و گونه‌ام را نوازش می‌کند.
 «من از تو ممنونم که با اومدنت، رنگ پاشیدی به
 دنیای مرده‌م!»

انگشت شستش را روی پلک زیرینم می‌کشد و
 نگاهش را بین چشمانم می‌چرخاند. «بازتاب من
 توی چشمت... خیلی متفاوته! انگار آدمی‌ام که
 هستم رو نشون میده!»

انگشتش را روی پوستم می‌کشد و سوی ابرویم
 می‌برد. «همیشه عادت دارم که خودم رو از چشمای
 دیگران ببینم. می‌دونی... همیشه فکر می‌کنم توی
 چشماشون یه سایه‌ی تاریکم. تاریک‌تر از چیزی که
 هستم، یا دست‌کم، فکر می‌کنم باشم. بدون هیچ
 نوری! یه سایه‌ی سیاه!»

پلک می‌زنم و در برابر سخنانش، خاموش می‌مانم.
 «توی چشمای تو قضیه انگار فرق می‌کنه! اولین
 باری که دیدمت، اولین چیزی که توجهم رو به
 خودش جلب کرد، چشمت بود.»

و نگاهش را به چشمانم می‌دوزد. «نه به خاطر
 روشنی‌شون... انگار یه نوری از چشمت به بیرون
 می‌تابن؛ از وجودت! باعث میشه خود واقعیم رو
 ببینم. خاکستری؛ مخلوط سیاهی و سپیدی... هم
 خوبی‌هایی که دارم، هم بدی‌ها! چیزی که هستم! تو
 چرا انقدر خالصی؟»

دلیم مانند هربار که آرا از احساسش می‌گوید،
 می‌لرزد. هربار با خود فکر می‌کنم که من سزاوار
 عشق پاک این مرد خواهم بود؟ پس از آن از خود
 می‌پرسم که باور دارم عشق او واقعی ست یا نه!

«یادته بهم گفתי همه‌ی جنبه‌های وجودیم رو به کسی غیر تو نشون ندادم؟ این قضیه در مورد تو هم صدق می‌کنه. هرکسی تو رو اون طوری که هستی، نمی‌شناسه. خودت نمی‌خوای که بشناسه. می‌ترسی اگه همه‌ی مردم بدونن تو تا چه اندازه مهربون و احساساتی هستی، دیگه ازت حساب نبرن یا نظرشون راجع بهت عوض بشه. برای همینه که همیشه تلاش می‌کنی توی ذهن آدم‌ها از خودت یه آدم خشک، مغرور، بی‌تفاوت و بی‌احساس بسازی.»

سر تکان می‌دهد و دستانش را برمی‌دارد. «حق با توئه. هوا سرده بریم داخل!»

@Vip Roman

نگفتم؟ او از این که آدم‌ها او را بشناسند، واهمه دارد.
این که من او را تا حد زیادی شناختم، او را
می ترساند.

در ایوان را که پشت سرمان می بندد، می گوید:
«می خوای یه دور کوچیک توی عمارت بزنیم؟ فکر
کنم بدونم از کجاش خوشت میاد!»

پیشنهادش را می پذیرم. از ماندن در اتاق بهتر به
چشم می آید!

#رخ-زبرد

#پاره-دویست-و-پنجاهم

سر میز شام، تلاش می کنم نگاهم را روی غذای
 درون کاسه‌ام نگه دارم. تکه‌های کوفته‌ی گوشت را
 با قاشق ریز ریز می کنم و همش می زنم. همه‌ی
 نگاه‌ها به من دوخته شده و منتظرند تا شروع کنم.
 مریم بانو که درنگم را می بیند، می گوید: «اگه
 کولولیک دوست نداری بگم چیز دیگه‌ای بکشن
 برات!»

سرم را تکان می دهم و دست پاچه می شوم. با نگاهی
 به ناخن‌های مرتب و مانیکور شده‌اش، می گویم: «نه
 اصلاً! یکم داغه، منتظرم سرد شه!»

لبخند کوچکی می زند و می گوید: «نوش جان!»

قاشقم را پر می کنم و آن را سوی دهانم می برم.
 لحظه‌ی نخست، چهره‌ام از مزه‌ی آشنایش درهم

می رود. بی اندازه خوشمزه است ولی کام من تلخ مانده.

به سختی آن را فرو می دهم و ظرفش را به کناری می گذارم. به دقیقه نکشیده که آرا بشقابی پر از تکه های برشته شده ی گوشت، جلویم می گذارد. چشم غره ای به او که لبخند به لب دارد و با مهربانی می خواهد که آن را بخورم، می روم. می گوید نامش خورواتس است و در تنور ویژه پخته شده.

اگر غذای بهشتی هم بود، نمی توانست از گلوی به هم چسبیده ام پایین برود!

الیس پیوسته از روی صندلی پایین می رود و بالا می آید. اوتیس دریافته که جو سنگین است و تلاش

می کند با مزه پراندن و وادار کردن جمع به سخن گفتن، کمی حال و هوایمان را تغییر دهد.

سیلوا و سوان هم مانند دیگران خاموش، به خوردن پودینگشان سرگرم اند.

شام که به پایان می رسد، آرا می گوید می رود تا سیگار بکشد و مریم بانو مرا به اتاقش فرا می خواند. پشت سرش راه می افتم و از وقارش هنگام راه رفتن، کیف می کنم. گمانم شیرین هشتاد و پنج، شش را داشته باشد، ولی هیچ جوره دلش نمی خواهد بپذیرد که برای خیلی کارها، پیر شده؛ راستش را بگویم، من هم شیوهی زندگی کردنش را دوست دارم.

اتاقش کم کم، یه سالن پنجاه، شصت متری است
 که از میانه، با دیوارک، دو قسمت شده. مبل‌های
 کلاسیک مخمل به رنگ قرمز و میزهای چوبی
 قدیمی، در این سوی دیوارک به چشم می‌خورد.

می‌نشیند و از من می‌خواهد تا روبرویش بنشینم.
 عصایش را جلویش تکیه‌گاه می‌کند و با اندکی درنگ
 می‌گوید: «درک می‌کنم که برای خراب شدن حال و
 آیندهت دنبال انتقامی، ولی این انتقام رو از آرامایس
 من نگیر!»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_پنجاه_و_یکم

به اتاق برمی‌گردم و آرا را درون ایوان، نشسته بر
 روی صندلی می‌یابم. به آرامی پیش می‌روم و پا به

ایوان می گذارم. در فکر است و متوجه حضور من پشت سرش نمی شود. دستانم را از پشت به آرامی جلو می برم و دور گردنش حلقه می کنم. دود سیگارش را بیرون می دهد و سرش را عقب می دهد و می گذارد روی شانهام.

سیگار را از لای انگشتانش بیرون می کشم و بین لبانم می گذارم و کام می گیرم. می دانم از این که سیگار بکشم بدش می آید اما یادم است آن روزها می گفت سیگار کشیدنم را دوست دارد.

بازویم را لمس می کند و می گوید: «اینجا بودنت رو مدیون چی ام؟»

لبخند می زنم. خودش خوب می داند چرا اینجا هستیم و این چنین در پاسخش، سکوت اختیار کرده ام.

با پک بعدی، دیگر میلی به چشیدنش ندارم.
می اندازمش زمین و می خواهم دست دیگرم را از دور
گردنش باز کنم که می گیردش و نمی گذارد. همچنان
خیره به روبه‌رو، منتظر پاسخ است. این مرد یک ذره
عوض نشده.

«میرم لباس عوض کنم.»

همچنان که ساعدم را گرفته، برمی‌خیزد، صندلی را
دور می‌زند و جلو می‌آید. موهای به هم ریخته‌اش...
خدایا!

«منتظر جوابم عزیزدلم.»

چیزی ته دلم سقوط می کند. به جای این که گرم شوم با نگاهش، لرز می کنم. نکند فهمیده باشد؟

سخنان مریم بانو درون گوشم زنگ می زنند. «ممکنه آرامایس رو به خاطر مشکلات مقصر بدونی؛ من از چشمات می خونم که بودن اینجا رو از ته قلبت نمی خواستی... اما آرامایس بیشتر از هر چیزی، از بودن تو در اینجا خوشحاله. من نمی خوام که اون یک بار دیگه شکست رو، اون هم از جانب تو، تجربه بکنه!»

دستش جلو می آید و موهای شل و وارفته ام را با سرانگشت لمس می کند. «بهتره راستش رو بگی مدونا!»

آب دهانم را به سختی فرو می‌دهم و انگار که بفهمد
 مرا تحت فشار گذاشته، دستش، چهره‌ام را قاب
 می‌گیرد و با شستش، گونه‌ام را نوازش می‌کند.
 نخست مریم بانو و حالا...

جان از دست و پایم می‌رود و حس می‌کنم نگاهم
 رنگ می‌بازد. دستم را رها و آن سوی چهره‌ام را هم
 لمس می‌کند. انگار که از خوابی طولانی بیدار شده
 باشم، تکان می‌خورم و با احساس دستانش روی
 صورتم، جا می‌خورم. من اینجا چه می‌کنم؟

چشمان نقره‌ای‌اش می‌درخشند و ابروهایش در هم
 گره خورده‌اند.

@Vip Roman

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_پنجاه_و_دوم

«با پاکان بحثم شد.»

می بینم که برای لحظه‌ای چهره‌اش بی حالت می شود
و دوباره حالت پیشینش را باز می یابد. چیزی
نمی گوید و من ادامه می دهم: «گ... گفتم منم میرم
خونه ش... عمارت دزاشیب. گفتم مگه همین رو
نمی خواستی؟ که برم سر خونه زندگیم؟ می خوام
همین کار رو بکنم.»

نگاهش می گوید که باورم نکرده. اگر او توانسته
خوب مرا بشناسد، من هم او را خوب شناخته‌ام. چرا
فکر کردم با گول زدنش، آن هم نه هرکسی، آرا
زکریان، می توانم آسوده بمانم؟

آب دهانم را فرو می‌دهم و اراده‌ام را باز می‌یابم.
 نگاهم را نرم می‌کنم و تنش را لمس. می‌خواهم آنچه
 می‌گویم را باور کند و در این راه باید همه‌ی تلاشم را
 به کار بگیرم. «این چیزی بود که خودم هم
 می‌خواستم! می‌خواستم پیش تو باشم! می‌خواستم
 به عنوان همسرت و توی خونه‌ت زندگی کنم. چیز
 عجیبی که عشقم، مرد زندگی‌م رو طلب کنم؟ این که
 بخوام داشته باشمش، خواسته‌ی غیر معقولیه؟»

exchange group

مردمک‌هایش بین چشم‌هایم در گردش‌اند. می‌دانم
 برای پذیرش آنچه که گفته‌ام، به زمان نیاز دارد؛
 پس استوار می‌مانم و صبر می‌کنم تا کارسازی
 سخنانم را روی او بینم. در بیرون سفت و سخت
 ایستاده‌ام، ولی در درون به کوره‌ی داغی می‌مانم که
 هر آن گمانش می‌رود سرریز کند. کسی به گلویم
 چنگ انداخته و آن را می‌فشارد. پاهایم یارای تنم
 نیستند و به سختی وزنم را تاب می‌آورند.

نمی‌دانم چه اندازه به درازا می‌کشد. بغض از
چشمانم به بیرون راه پیدا می‌کند و ناامید از پذیرفته
شدنم، نگاهم را می‌دزدم و به گریه می‌افتم. قلبم از
درد فشرده می‌شود و تا هنگامی که در آغوشش
کشیده می‌شوم، نفس در سینه‌ام گیر می‌کند. در
هوای سینه‌اش دم عمیقی می‌گیرم و دستانم بی‌اراده
پیراهنش را در چنگ خود اسیر می‌کنند.

موهایم را نوازش می‌کند و با دست‌پاچگی‌ای که
تاکنون از او ندیده‌ام، می‌گوید: «معذرت می‌خوام
عزیزدلم... ببخش به گریه انداختمت! لطفاً... لطفاً
گریه نکن! تحمل پریشونیت رو ندارم!»

سرم را عقب می‌کشد و با چشمانی تر، چهره‌ی
خیس و چشمانم را بوسه باران می‌کند.

لعنت به من! لعنت به من!

«بخش من رو! بخش وقتی که باید مراقبت می کردم ازت، نبودم! من باعث تموم این اتفاقات شدم. خودم رو نمی بخشم؛ ولی می خوام تو من رو ببخشی تا هر لحظه با دیدن حالت عذاب نکشم! تا بتونم تو رو مال خودم بدونم! تا هر لحظه ترس از دست دادنت رو نداشته باشم!»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_پنجاه_و_سوم

صبح روز بعد، با صدای پیچ پیچ ریزی از خواب برمی خیزم. گفت و گوی آرام سیلوا و آرا، باعث می شود چشمانم را بسته نگاه دارم و گوش فرا دهم.

EXCHANGE GROUP گروه

«...! اینچو هارسی از گتس چها گتس؟» (پس چرا لباس عروس نپوشید؟)

آرا پاسخ می دهد: «آمن هارسره هارسی از گتس چن هاگنوم.» (همه عروسا که لباس عروس نمی پوشن!)

دلہ از ارمنی سخن گفتنشان غنج می رود.

«کانایک وُر پِکلین آيگین زاردارلو، آننداد آسومین پسان اسپس، هارسه انپس. میتہ چیک اوزوم وُر هارسانیکه آيسدق لینر؟ هارسانیکه اوریش دقک دارل او اینزی چک هراویرل. چیشد ا؟» (پس اون خانوما که اومده بودن خونه و باغ رو تزین کنن، مدام می گفتن آقای داماد اینجوری، عروس خانوم اونجوری! مگه نمی خواستین اینجا عروسی باشه؟)

عروسی رو بردین جای دیگه و من رو دعوت
نکردین. درسته؟)

به گمانم جمله‌ی آخرش را با لب‌های برچیده و
دلخوری می‌گوید که آرا با خنده می‌بوسدش و
قلقلکش می‌دهد. «وچ سیرلیس، اُده تسورد ار، منکل
ورُشتسینک اوریش ژاماناک هارسانیکه
کازما کرینک.» (نه عزیزدلم! هوا سرد بود و تصمیم
گرفتم بعداً عروسی بگیریم.)

چیزی که از سخنانشان دستگیرم نمی‌شود، کش و
قوسی به تن خواب آلودم می‌دهم و چشمانم را باز
می‌کنم. لحظه‌ای شگفت‌زده از تخت و اتاق جدیدی
که در آن هستم، چشم می‌چرخانم و سپس شب
گذشته را به خاطر می‌آورم. پس از تنش آرامی که
دیشب بینمان جریان داشت، خسته‌تر از آن بودیم

که به چیزی جز استراحت فکر کنیم. پیش از آن بنا بود نخستین شبمان را به گونه‌ای دیگر به صبح برسانیم، ولی یک راست به اتاق جدیدمان، که بنا بود از این پس اقامتگاهمان باشد، آمدیم و تا سحر، سخن گفتیم. برنامه چیدیم و فکر کردیم.

انگستانم را روی پیشانی‌ام می‌لغزانم و می‌نشینم.

دیشب متوجه نشده بودم که دیوارک میان اتاق، که در اتاق مریم بانو هم دیده بودم، باز و بسته می‌شود و حالا، آرا آن را کشیده و در آن سوی دیوارک و جایی که به منظور نشیمن است، با سیلوا در حال گفت‌وگوست. خلوتشان را برهم نمی‌زنم و بی‌سروصدا، خودم را به حمام می‌رسانم.

دوش کوتاهی می گیرم و به اتاق برمی گردم. آرا را تنها، نشسته روی مبل و در حال تماشای تلویزیون می بینم. در پاسخ به صبح بخیرم لبخند می زند و اشاره می کند کنارش بنشینم. روی میز جلوی صبحانه چیده شده و پیداست آرا هم هنوز چیزی نخورده.

کلاه حوله تن پوش را روی سرم می کشم و کنارش می نشینم. «برای من میز چیدن؟ با هم صبحانه می خوردین قبل من؟»

بازدم عمیقی بیرون می دهد و می گوید: «نه! معمولاً ما چون زودتر می رفتیم سرکار، جدا صبحانه می خوردیم و بقیه تو اتاق های خودشون. ظهر هم چون خونه نیستیم، فقط شام رو دور هم می خوریم. در کل مریم

بانو دوست نداره کسی رو به کاری که دوست نداره،
مجبور کنه.»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_پنجاه_و_چهارم

سر تکان می دهم و می پرسیم: «روزای تعطیل مثل
امروز چطور؟»

خم می شود تا قوری قهوه را از روی پایه ی گرم کنش
بردارد. «هرکسی تا هر ساعتی می خواد، می خوابه.

اگه نهار خونه باشیم، با هم می خوریم.»

لیوانم را پر می کند و با لبخند می پرسد: «برنامه امروز
چی؟»

شانه بالا می اندازم و می گویم: «من برنامه‌ای ندارم.
دوست دارم بینم اعضای خانواده چیکار می کنن...
راستی... صبح سیلوا چی می گفت؟»

لبخندش کمرنگ می شود و با درنگ می گوید: «فکر
می کرد جشن عروسی دعوتش نکردیم.»

به خنده می افتم و می گویم: «جدا؟ خیلی کیوته!»

سرش را تکان می دهد و تکه نانی برمی دارد.
«درسته! سوان یکم مغرور و سرده... خیلی شبیه منه!
(درنگ می کند و آه می کشد) ازش به دل نگیر اگه
حرف نزد یا تحویل نگرفت. سیلوا یکم کمروئه.
یخش باز بشه دیگه دست از سرت بر نمی داره.
هردوشون خیلی مهربونن.»

نمی توانم به موقع جلوی پرسشی که از دهانم بیرون می‌پرد را بگیرم. «چی اتفاقی برای آلین...»

دستش در میانه‌ی راه می‌ماند و فکش را روی هم می‌فشارد. لعنتی به بی‌فکری ام می‌فرستم و دستش را لمس می‌کنم. «ببخش! خیلی یهویی...»

پلک‌هایش را روی هم می‌فشارد و جویده جویده، از بین دندان‌هایش می‌گوید: «آلین... و همسرش مردیک، هردوشون کشته شدن.»

دستم را پس می‌کشم و این‌بار جلوی هینی که می‌خواهد از دهانم بیرون بی‌پرد را می‌گیرم.

نان را روی میز می اندازد و برمی خیزد. سوی پنجره می رود و کف هر دو دستش را روی چهره اش می کشد. «مردیک هم مثل من توی دام شایگان افتاد... برهان نتونست نجاتش بده و به اندازه ی من ازش استفاده بکنه.»

عرق سردی از کمر و پیشانی ام راه می گیرد و تنم به لرزه می افتد.

«مردیک، خواهرزاده و پسر خونده ی مریم بانو بود.»

احساس می کنم فشارم می افتد. شایگان چه کرده بود با این خانواده؟

«آدمای شایگان قرار بود فقط مردیک رو بکشند...»

چیزی سد راه گلویم می شود و نمی گذارد نفس
بکشم. من...

«داشتن می رفتن شمال. انگار می دونستن قراره
دیگه برنگردن. بچه ها رو پیش آسترید گذاشتن و
رفتن.»

سرم به دوران می افتد و دستم را به لبه ی میز
می گیرم تا با سر روی زمین نیفتم.

«جسد آیین یک هفته بعد از مردیک پیدا شد.
چهره اش قابل شناسایی نبود. بدنش باد کرده بود
و...»

بغض نمی گذارد بیش از این چیزی بگوید. دستش را روی دیواره‌ی پنجره می گذارد و سرش را پایین می اندازد.

خفه می گویم: «دارون از روی حلقه‌ی ازدواجش شناختش.»

پلک می زنم و اشک از چشمانم، روی گونه‌هایم راه می گیرد. «شنیده بودم.»

#رخ زبرد

#پاره_دویست_و_پنجاه_و_پنجم

جان از دست و پایم برچیده شده و به گمانم ناشتا بودنم باعث شده این گونه بلرزم. عرق پیشانی‌ام را

می چینم و تلاش می کنم با کمک گرفتن از میز، از
جایم برخیزم. «من...»

صدایم هم می لرزد. ناتوان از برخاستن، دوباره
می نشینم و می گویم: «هیچ کس به من نگفته بود...»

می چرخد تا روبرویم بایستد. چشمانش سرخند و
رگ های شقیقه و پیشانی اش بیرون زده اند. «کسی
نمی دونست که بهت بگه. شایگان هم... دلیلی
نداشت بخواد بهت بگه که در گذشته با خانواده ی
شوهرت چیکار کرده.»

گام برمی دارد و جلویم می ایستد. تازه متوجه شده در
حال اشک ریختنم.

جلوی پایم زانو می زند و چهره ام را قاب می گیرد.
«این ها رو نگفتم که الان عذاب بکشی.»

انگشت شستش را روی گونه هایم می کشد و
اشک هایم را پاک می کند. «این ها چیزهایی بودن که
شایگان نگفته بود و می دونست که من بهت میگم.»

دستان سرد و کرخت شده ام را بالا می برم تا
چهره اش را نوازش کنم. گریه ام اوج می گیرد و سرم
را پایین می اندازم. «من... از همون اول باید
می دونستم. باید بهم می گفتی! من نباید عروس این
خانواده می شدم!»

سرم را بالا می گیرد و زمزمه می کند: «این حرف رو
نزن! نمی خواستم فکر کنی برای انتقام از شایگان
بهت نزدیک شدم.»

چشم‌هایم را می‌بندم و دستانم را روی قفسه‌ی
 سینه‌ام مشت می‌کنم. دردی مبهم امانم را بریده.
 شایگان نمی‌توانست پدر من باشد! درستش این
 است؛ پدر من نمی‌توانست تا به این اندازه بی‌رحم
 باشد. باید همان بیست سال پیش می‌مرد تا
 این‌گونه باعث شرمساری من نشود. باید همان
 بیست سال پیش می‌مرد تا من با عنوان دختر یک
 خائن زندگی نکنم!

کنارم می‌نشیند و سرم را در آغوش می‌گیرد. من
 تاکنون چه فکری در موردش کرده بودم؟ شایگان
 تنها در گوشم خوانده بود که آرا برای انتقام دست
 روی من گذاشته. چرا نمی‌توانست به گونه‌ای دیگر
 انتقام بگیرد؟ آرا به راحتی می‌توانست مرا بی‌آبرو
 کند؛ بدون آن که خودش حتی رخ بنمایاند! چرا مرا
 وارد زندگی‌اش کرد، با وجود این که می‌توانست

همان یک سال پیش، بی آن که کسی بفهمد، مرا
بکشد یا به خاک سیاه بنشانند؟

سخنان شایگان آن چنان چشم و گوشم را بسته بود
که رخنه کردن یک سخن راست هم ممکن نبود.

«دلیل نفرت آسترید از من اینه! دلیل این که دارون
نادیده می گیره اینه! من دختر قاتل دختر و
دامادشونم! پدر من باعث شد زندگی پسر عزیزشون
از هم پاشه!»

روی موهایم را نوازش می کند و خفه می گوید: «نه
عزیزدلم! اینطور نیست!»

«چرا همین طوره! شایگان یک باز زندگیت رو خراب
کرد و اونا می ترسن من برای بار دوم این کار رو

بکنم! مریم بانو بهم گفت از تو انتقام بگیرم! این‌ها
چه معنی‌ای می‌تونه داشته باشه؟»

با حق هق ادامه می‌دهم: «همه... همه‌ی اعضای این
خانواده من رو مقصر می‌دونن! حتی اگه بخوان هم
نمی‌تونن به من فقط به چشم عروس این خانواده،
نه چیز دیگه‌ای، نگاه کنن! حتی اگه سیلوا و سوان
هم بدونن، از من بدشون میاد!»

دمی از بوی شامپوی تنش می‌گیرم و در دل می‌گویم:
«تو هم از همون اول از من نفرت داشتی!»

#رخ_زبرد @Vip Roman

#پاره_دویست_و_پنجاه_و_ششم

خنده‌دار است ولی دیگر رویم نمی‌شود با
هیچ کدامشان چشم در چشم شوم. در ذهنم
نخستین واکنش‌های خانواده‌اش را تصور می‌کنم و
سال گذشته را به خاطر می‌آورم. واکنش عمه‌اش،
تنها واکنشی بود که با عقل جور در می‌آمد. همه‌ی
آن‌ها تلاششان را کرده بودند تا مبادا مرا ناراحت
کنند؛ و این بیش از همه چیز، مرا آزار می‌دهد.
بخشش و بزرگواری‌ای که از خودشان نشان داده
بودند، هیچ‌گاه از خاطر من نمی‌رود.

پس از گفت‌وگوی نه چندان خوشایند بین من و آرا،
لباس پوشیدم و خودم را در اتاق سرگرم کردم. او
هم گفت می‌رود تا با دارون درباره‌ی مسائل جدید
شرکت گفت‌وگو کند. ترجیح می‌دادم تا هنگام کنار
آمدن با این قضیه، جلوی چشمشان آفتابی نشوم.
گرچه بهتر است بگویم تا زمانی که آماده‌ی پذیرش
واکنش‌ها و رفتارهایشان باشم.

گل‌هایم را از زمان عقده‌مان که خانه‌ی خودم نبودم،
برگردانده بودند این‌جا و حالا کنار پنجره‌های اتاق
چیده‌اند.

کمی که در اتاق چرخیدم و به گل‌ها آب دادم، ساعت
شد یک و سیلوا آمد تا برای نهار صدایم کند.
لحظه‌ای فکر کردم بهتر است بهانه بیاورم و بروم؛
ولی بعد از خود پرسیدم که تا کی می‌توانم خودم را
از جمعشان به بهانه‌های گوناگون جدا کنم.

سیلوا در میانه‌ی اتاق ایستاده و به کلافگی‌هایم خیره
شده. لبخندی می‌زنم و سویش می‌روم. «می‌دونی آرا
کجاست؟»

چند لحظه‌ای خاموش نگاهم می‌کند و سپس
می‌گوید: «با متس‌هایر... (درنگ می‌کند) بابا بزرگ،
توی گرادا... یعنی... کتابخونه بودن.»

کف دستان عرق کرده‌ام را روی شلوارم می‌کشم و
می‌گویم: «ممنونم عزیزم! من با آرا میام. شما برو!»

انگار که این سخنم حالش را گرفته باشد، با
چهره‌ای درهم از اتاق بیرون می‌رود و من هم پشت
بندش، سوی کتابخانه می‌روم. در را باز می‌کنم و
پیش از آن که آن را ببندم، صدای خشمگین دارون را
می‌شنوم که میان سخنانش نام مرا می‌آورد.
لحظه‌ای در آستانه‌ی در خشک می‌شوم و بین رفتن
و ماندن، مردد می‌مانم.

عقب‌گرد می‌کنم و در را آرام می‌بندم. شاید بهتر بود
با سیلوا می‌رفتم!

چند گامی بیشتر از در کتابخانه دور نشده و به بالای
راه‌پله رسیده‌ام که در باز می‌شود و آرا نامم را
می‌خواند.

می‌چرخم و پشت سرش دارون را می‌بینم که از
کتابخانه بیرون می‌آید و با دیدن من، ابروهایش در
هم می‌رود.

«این‌جا چیکار می‌کنی؟»

نگاهم را از روی دارون برمی‌دارم و به آرا می‌دهم که
با اندکی نگرانی، نگاهم می‌کند. راست گفتن بیشتر
به کارم می‌آید. پاسخ می‌دهم: «سیلوا گفت

کتابخونه‌ای. اومدم که با هم بریم سر میز.
نمی‌دونستم پدر هم اینجاست.»

ای توی روح آدم دروغگو!

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_پنجاه_و_هفتم

نخستین بار است که پدر می‌خوانمش. ابروهایش از
هم فاصله می‌گیرند و این بار، شگفت‌زده می‌شود. از
خود می‌پرسم که سزاوار آن هستم که او را پدر
بنامم؟

کنار می‌کشم تا پیش از من، از پله‌ها پایین برود. با
دو دلی نگاهم می‌کند و رد می‌شود. او هنوز هم از

شایگان دلخور است؟ چه می‌پرسم؟ خنده‌دار است!
مگر میشد کسی که دختر و دامادش را کشته بود،
ببخشد؟

ولی دخترش گناهی داشت؟ از دید هر کس دیگری،
این ماجرا پیچیده می‌نمود. هیچ کدامشان تا کنون
کاری نکرده بودند که شک مرا برانگیزانند. دارون،
عمو شهاب را هم گناهکار می‌دانست؟ تلما را چه؟

آرا که بازویم را لمس می‌کند، به خود می‌آیم و از
راه‌پله که حالا دارون را درون آن نمی‌بینم، نگاه
می‌گیرم و می‌گویم: «بریم.»

چنگش را دور بازویم سفت می‌کند و می‌گوید: «به
خاطر حرف‌های صبحه؟»

نگاه می‌دزدم و با گرفتن دستش، او را سوی راه‌پله می‌کشم. «طول می‌کشه تا باهانش کنار پیام.»

دستش را پس و مرا سوی خود می‌کشد. تخت سینه‌اش کوبیده می‌شوم و آخم در می‌آید. نگاهم را بالا می‌کشم و پیش از آن که با آن ابروهای گره خورده‌اش چیزی بگوید، می‌گویم: «هیچی از حرفای دارون متوجه نشدم. راجع به صبحم بهت گفتم که طول می‌کشه هضمش کنم.»

دستم را رها می‌کند و با لحنی تند می‌گوید: «دارون مخالف برگشتنت به شرکته. چیز خاصی نگفت که نگران شنیدنشون باشم!»

سر تکان می‌دهم و بی‌آن که نگاهش کنم، می‌خواهم دوباره راهم را پیش بگیرم که می‌گوید: «روزهای تعطیل که دارون خونه‌ست، لطفاً کتابخانه نرو.»

کوتاه می‌گویم: «یادم می‌مونه.»

دیرتر از همه، سر میز نهار می‌رسیم. دست خودم نیست ولی خیره به دالیتا، روی صندلی می‌نشینم. دالیتا برای آن که شایگان، زندگی‌اش را خراب کرده بود، مرا می‌بخشید؟ من عشقش را ندزدیده بودم، ولی پدرم کاری کرده بود که چهارده سال پیش و در آغاز جوانی‌اش، از خانه‌اش رانده شده و مرد زندگی‌اش را گرفته بودند.

آرا نگاه خیره‌ام را می‌بیند و آرام برای این که توجه
دیگران به ما کشیده نشود، می‌گوید: «پلو بکشم
عزیزم؟»

با شتاب سرم را سویس می‌چرخانم و می‌گویم: «آره!
ممنونم.»

نمی‌دانم چه می‌خورم و آرا چه در بشقابم می‌گذارد،
تنها می‌دانم که نمی‌توانم با این اوضاع، زندگی
راحتی داشته باشم.

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_پنجاه_و_هشتم

به لغزش انگشتان کوچک سیلوار روی کلاویه‌های
پیانو خیره مانده‌ام و غرق در فکر، به صدایی که از
پیانو برمی‌خیزد، گوش می‌دهم.

آموزگار سیلوار با حظ، به شاگردش که با ملایمت و
ملاحظت پیانو می‌نوازد، نگاه و هر از گاهی، نت‌ها را با
دفتر نت، بررسی می‌کند.

آسترید روی مبل کنار من نشسته و با ضرباهنگ
نواختن سیلوار، نوک انگشتان ظریف و مانیکور
شده‌اش را روی دسته‌ی مبل می‌زند.

پیش از دست به کار شدن برای برای راضی کردن
آرا و دارون، به خوبی می‌دانم که به بن بست خواهیم
خورد. مردان این خانواده هر اندازه هم مهربان و در

خوبی، بی مانند باشند، به گفته‌ی عمه خانم، «جرّ دارند.»

جرّ داشتن در زبان لری، به معنای پافشاری روی یک چیز است و درباره‌ی کسانی به کار می‌رود که نظرشان را تحت هیچ شرایطی عوض نمی‌کنند.

من خودم یکی از این دست آدم‌ها هستم ولی آرا روی دست من زده و مرا از رو برده.

یکی از کارکنان، می‌آید سراغ آسترید تا بگوید کسی که بنا است جشن درندز را برنامه‌ریزی کند، آمده. اگر درست یادم باشد، سیزدهم فوریه می‌شود بیست و چهارم بهمن. جشن درندز پارسال همزمان شد با تولدم و ماجراهای پسینش.

با یادآوری آن روزها و شب درندز که آن گونه از
 عمارت بیرون زدم و آرا رفت فرانسه، حالم خراب
 می شود. دالیتا پس از نهار، بی آن که چیزی بگوید، ما
 را ترک کرد و به سوویت خودشان رفت.

دلَم می خواهد مثبت اندیش باشم. دالیتا اکنون سر
 زندگی اش است و از آرسن بچه دارد. بهتر است
 درباره ی او و آرا زودکنش نباشم. به هر حال، چیز
 کمی نیست. هزار سال هم که گذشته باشد، یک روز
 هم که به درازا کشیده باشد، از یاد و خاطر آدم
 نمی رود که نمی رود.

یادم است جایی خواندم آدم با یک خودکار
 می نویسد، وابسته اش می شود؛ چه برسد به این که با
 یک آدم وقت بگذرانی. من هم با این که به عشق

باور ندارم، می گویم اگر آن فرد، عشق کودکی آدم
باشد، ماجرا بیخ دارتر از حرفها می شود.

سیلوا صدایم می زند و مرا از هیپروت بیرون می کشد.
نگاهش می کنم و می گویم: «جونم عزیزم؟ ببخش
حواسم نبود!»

از روی نیمکت پشت پیانو می آید پایین و جلویم
می ایستد. دستش را سویم دراز می کند و می گوید:
«بلدی پیانو بزنی نینا جون؟ دوست دارم پیانو زدن
یکی دیگه رو بشنوم!»

لبخند بی روحی می زنه و به آموزگارش نگاه می کنه.
«من خیلی ساله پیانو نزدم عشقم!»

از جایش می جهد و می گوید: «کتاب چهل آهنگ
برگزیده رو دارم! می تونی از روی اون بزنی!»

پیش از آن که چیزی بگویم، مانند فشنگ از من دور
می شود و سوی راه پله می دود.

به موهایش که در هوا پیچ و تاب می خورند، خیره
می مانم و بی آن که بخواهم، بغض می کنم. سیلوا مرا
خواهد بخشید؟

#رخ-زبرد

#پاره-دویست-و-پنجاه-و-نهم

@Vip Roman

آموزگارش با لبخند، به رفتنش خیره می ماند و با
مهربانی می گوید: «دوست داره پیانو تدریس کنه.
همین که دید شما دوست داری، به دو رفت!»

سر تکان می دهم و می گویم: «درسته! بچه ی
شیرینه!»

با پافشاری سیلوا پشت پیانو می نشینم. کتاب را باز
می کند و به دنبال چیزی می گردد. دو دل بین دو
آهنگ، در پایان صفحه ای جلویم می گذارد و می گوید:
«این ساده شده ی آهنگ اسپنیش رومنسه. خط بالا
دست راست، خط پایین دست چپ. ریتم پایین
راحتتره؛ ولی آهنگ اصلی بالاییه. با دست راست
شروع می کنیم. نت خوانی بلدی نینا جان؟»

به شماره‌ی بالای نت نخست نگاه می‌کنم و
می‌گویم: «فکر می‌کنم پنج، سل باشد.»

سرش را بالا و پایین می‌کند و می‌گوید: «درسته.»

انگشتش کوچکش را روی کلاویه‌ی نت سل
می‌گذارد و سه بار می‌نوازد. «بعدی یه سل، یه فا، یه
می. بعدش لا، سی.»

چیزی که می‌گوید را می‌نوازم و نگاهش می‌کنم. با
لبخند مرا دلگرمی می‌دهد و به دفتر نت بازمی‌گردد.

هنگامی که یاد می‌گیرم آن را به پایان برسانم، سیلوا
به عقب برمی‌گردد و با شوق می‌گوید: «نینا جان
گیتی دانشامور نواگل، کری!»

(نينا جان بلده پيانو بزنه، دايي!)

برمي گردهم و آرا را پشت سرمان، نشسته روی مبلی
 که من پیش از آن رویش نشسته بودم، می بینم. قلبم
 از غروری که چهره اش را روشن کرده به پرواز در
 می آید و لب زیرینم را به دندان می گیرم.

آرا نگاه موزیانه ای به من می اندازد و می گوید: «دوک
 چک تسلی نران موتوت سیکلت وارلیس، سیرلیس!»
 (موتور سواری اون رو ندیدی، عزیزم!)

به خنده می افتم و با اخم، به او تشر می زنم: «آرا! این
 چیزا چیه میگی؟»

دهان سیلوا از شگفتی باز می شود و با شتاب سوی
من برمی گردد. «گرید چیشد ا؟»

معنی سخنش را نمی فهمم و ابروهایم را بالا
می اندازم که سرش را تکان می دهد و با هیجان
می گوید: «میگم یعنی... کِری راست میگه؟»

به خنده می افتم و با چشم غره‌ای به آرا می گویم:
«جوون تر که بودم، آره!»

سیلوا سوی آرا خیز برمی دارد و دستش را می گیرد.
خواهش از همه جای چهره‌اش سرریز می کند.
«کاروق یک ایندز تویل تال موتوت سیکلت وارل
سُورل، کِری جان؟»

(میشه اجازه بدی من هم موتورسیکلت سواری یاد
بگیرم، دایی جان؟)

آرا می خندد و دستش را دراز می کند تا بازوی دخترک را بگیرد و سوی خود بکشاند. سیلوا شوکه جیغ می کشد و در آغوشش دست و پا می زند و می خندد. آرا چهره اش را می بوسد و از لای دندان هایش می گوید: «پرب سنتی هاسنی نیناین، یس کوروشم آیس ماسین.»

(وقتی به سن نینا رسیدی، راجع به این موضوع تصمیم می گیرم.)

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_شصتم

@Vip Roman

مسواک را روی دندان هایم می کشم و به تصویر خودم در آینه خیره می شوم. آرا در سرویس را باز می کند و نگاهی کوتاه به من می اندازد. دهانم را

می شویم و اندکی دهان شویه در ظرف کوچکی که کنار بطری اش هست، می ریزم.

از آینه نگاه می کنم و آرا را نمی بینم. پس از لحظه ای، صدای آب در سرویس طنین انداز می شود و می فهمم که به حمام رفته.

پیش از این که دهان شویه را بالا ببرم، آرا را پشت سرم می بینم که دستانش را روی پهلوهایم می گذارد و پیش از هرگونه واکنشی، مرا می چرخاند و پشتم را به سینک می چسباند. دستش را می برد پشت سرم و آب را می بندد.

شگفت زده نگاهش می کنم که چشمانش را به چشمانم می دوزد و برق شیطانی و سودجویانه اش را به رخ می کشد. «توی هیچ موقعیتی، از این که

بخوامت، تعجب نکن! من آدمی شدم که خودداری
کردن در برابر تو رو بلد نیستم!»

مرا بلند می کند و لبه‌ی سینک می نشاند. دستانش را
دور کمرم حلقه می کند و لب‌هایش را به خواست
بوسیدن، روی لب‌هایم می گذارد. پاهایم را دور
کمرش حلقه می کند و او را به خود می چسبانم.
سرش را بین دستانم می گیرم و از لغزش دستانش
زیر بلوزم، در دهانش ناله می کنم. لب بالایم را به
دندان می گیرد و دستانش، لبه‌های بلوزم را می گیرد و
بالا می کشد. عقب می کشم تا آن را از سرم دریاورد
و خود، به خواست درآوردن تیشرتش، به لباسش
چنگ می اندازم. می خندد و عقب می رود تا خودش
آن را دریاورد؛ ولی نمی گذارم از دژی که ساختم،
بیرون رود. جلو می آید و لب‌هایش را به گوشم
نزدیک می کند. دستانم را روی پوست داغ و
گرگرفته‌اش می گذارم و لمسش می کنم. صدای آرام

و خشدارش، باعث می شود مو بر تنم سیخ شود و پوستش را چنگ بزنم. «تو، تنها کسی هستی که می خواهم. از الآن تا آخر عمر. تا زمانی که کنارمی، نظر بقیه پیشیزی برام ارزش نداره. تو توی سرنوشت منی، برای خواست کسی از دستت نمیدم!»

عقب می کشد و نفس به شماره افتاده ام را تماشا می کند. «نه مجنونت میشم، نه فرهاد. بیژن و زال شدن هم بلد نیستیم.»

دستش را بالا می کشد و چهره ام را با سر انگشتانش لمس می کند. «من هیچ داستان عاشقانه ای رو نخوندم. هیچ کدومشون رو هم قبول ندارم.»

چهره‌ام را میان دستانش می‌گیرد و خیره به چشمانم
 زمزمه می‌کند: «من برای تو آرا می‌مونم. آرایی که
 هر لحظه از دوست داشتنش، به خودت ببالی! کسی
 که جز اون هیچ‌کسی نتونه به چشمت بیاد. روزی
 می‌رسه که همه، دوست‌داشتن واقعی رو با ما مثال
 بززن. وفاداری رو از ما یاد بگیرن.»

بغض گلویم را می‌فشارد. آرایی که همیشه کم سخن
 می‌گفت، امشب با به زبان آوردن این سخنان، زبانم
 را لال کرد. نمی‌دانم چه بگویم! اصلاً چه باید بگویم!

اشک از هر دو چشمم می‌چکد و با صدایی بم
 می‌گویم: «تو دیوانه‌ای!»

لبخند می زند و دوباره جلو می آید، لاله‌ی گوشم را
بین لب‌هایش می گیرد و سپس زمزمه می کند: «آره!
دیوانه‌ی توام!»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_شصت_و_یکم

لبخندی به لب می‌نشانم و دستانم دور گردنش حلقه
می‌کنم و سوی خود می‌کشم. تنگ مرا در آغوش
می‌گیرد و سرش را روی شانهام می‌گذارد.

عطری که عادت دارد روی گردنش بزند را نفس
می‌کشم و می‌نالیم: «منِ مجنون شده راهی به ره
قعرِ شبِ او؛ خندیده به لب، لال شُود لب به
لبِ او؛ دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید؛

او کیست که همچون من و من در طلب او...» (علی
انصاری)

دستی قلبم را به چنگ می‌گیرد و می‌فشارد و من،
ناگزیر از حسی که نمی‌توانم به زبان بیاورم، نفس
دردآلودم را خفه می‌کنم. آرا نمی‌توانست قربانی این
تشکیلات باشد؛ نباید باشد! من اجازه نمی‌دهم!

با این فکر آزاردهنده، آرا را به عقب هل می‌دهم و
می‌گویم: «وان پر شد!»

سرش را می‌چرخاند تا نگاهی به درون حمام بیندازد.
«بهتر!»

سوی من می‌چرخد و دستانش را دور کمرم سفت
می‌کند. «خودتو محکم نگه دار!»

مرا از جا می‌گند و جیغی را که بنا است از بین
لب‌هایم بیرون بزند، با بوسه‌اش، در نطفه خفه
می‌کند.

گردنش را سفت می‌چسبم و پاهایم را دور کمرش
گره می‌کنم. لب زیرینم را بین دندان‌هایش می‌گیرد
و سوی حمام می‌رود. با فهمیدن نیتش، پیش از
این که بتوانم پایین بیایم، خودم را پرتاب شده درون
وان می‌بینم و آبی که از برخورد من، به هوا پاشیده
می‌شود. نفسم برای لحظه‌ای بند می‌رود و چشمانم
را می‌بندم.

از واکنش من با صدای بلند می‌خندد و سرم را از
درون آب بیرون می‌کشد. «فکر کردم می‌دونی
می‌خوام چیکار کنم!»

سرم را تکان می‌دهم و دم عمیقی می‌گیرم. «خدا
نابودت کنه!»

خم می‌شود تا آب را ببندد. دستش را که برای
تکیه‌گاه روی لبه‌ی وان گذاشته، می‌کشم و او که
انتظارش را نداشته، درون وان و روی من می‌افتد.
آب با شدت به چهره‌اش برخورد می‌کند و همان‌گونه
که انتظار داشتیم، نفس او هم برای لحظه‌ای بند
می‌رود. با دیدن چهره‌ی حرصی‌اش، به خنده می‌افتم
و ابروهایم را بالا می‌اندازم. «چیزی که عوض داره،
گله نداره مستر!»

پلیدانه نگاهم می‌کند و دستانش را روی پهلوهایم
می‌گذارد. «فکر کنم گفتن کسی که خربزه می‌خوره
پای لزش هم می‌شینه. درسته؟»

لب زیرینم را به دندان می گیرم و با عشوه می گویم:
«گمونم هرسری لرزیدم، نه؟»

نیم خیز می شود و می گوید: «این بار می خوام یه جور
دیگه بلرزی!»

و بدون هشدار، مرا می چرخاند.

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_شصت_و_دوم

می دانید، درست هنگامی که فکر می کنید چیزی
نمی تواند حال خوشتان را نابود کند، یک «چیز»ی
می آید و هرچه رشته ای، پنبه می کند. چتر می اندازد

روی حال خوبتان و شاید به سیمان تیپ ۳ بماند که سریع بگیرد و ول نکند.

آن «چیز» فکری است که نمی‌گذارد بوسه‌های تبادار آرا روی شانه‌ها و کتفم، به جانم بنشیند. پرستشی که در نوازش‌هایش وجود دارد را به کامم زهر می‌کند و خشم و نفرت را از چشمانم جاری می‌سازد.

دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم و کمرم در پاسخ به بوسه‌هایش روی خط ستون فقراتم، قوس برمی‌دارد. خوب است که چهره‌ام را نمی‌بیند. خوب است که گمان می‌کند من هم لذت می‌برم. خوب است که تنها نام مرا به زبان می‌آورد.

ولی حال من خوب نیست. سرم را بالا می‌گیرم تا بغضم به بیرون راه پیدا نکند. تا کی این حس بد بنا

است با من همراه شود؟ تا کی باید از ترس از دست دادن آرا، تنم بلرزد؟

دست خودم نیست ولی با خود فکر می‌کنم که دالیتا را هم این‌گونه نوازش می‌کرد و با بوسه‌ها و زمزمه‌های عاشقانه‌اش می‌پرستید؟

لبم را به دندان می‌گیرم و هنگامی که می‌پرسد اذیت می‌شوم یا نه، سرم را تکان می‌دهم. او نباید از حال من چیزی می‌فهمید و گرنه شاید خودش هم خاطره‌هایش را به یاد می‌آورد.

به خود دلداری می‌دهم. آرا آدم دروغگویی نبود. همین چند دقیقه‌ی پیش بود که با اعترافش، زبانم را بند آورده بود! آرا نامرد نبود؛ خود بارها به این حقیقت پی برده بودم!

ولی خب! حق بی منطق شدن نداشتم؟

یقین دارم هیچ کس حق را به من نمی دهد. تنها کسی خودش را هم درد من می داند، که مانند من بیمار باشد. گفته بودم از من یک زن بیمار برجای مانده، دروغ نمی گفتم!

دست راستم را برای تعادل به لبه ی وان می گیرم. چهره ام را درون آب فرو می برم و از آن برای پوشاندن اشک هایم، سپاس گزارم.

با این که تمام تلاشم را برای متوجه نشدن آرا به کار می گیرم، پس از چند ثانیه، می ایستد و از من می خواهد برگردم. می دانم که برا قرمزی بینی و

گونه‌هایم، می‌توانم چیزی را بهانه کنم، ولی برای
قرمزی چشمانم چه؟

در چرخیدن درنگ می‌کنم که شانه‌هایم را می‌گیرد و
مرا می‌چرخاند. خودم را شگفت‌زده نشان می‌دهم و
می‌پرسم: «چی شده؟»

ابروهایش درهم رفته و این مرا می‌ترساند. حالت
خشمگین چشمانش و آن برق نقره‌ای درونشان که
می‌توانم پس از مدت‌ها ببینم، ته دلم را خالی می‌کند.
می‌غرد: «حواست به من! فقط منم و تو وجود داریم!
پای همه چیز و همه کس رو ببر؛ دوست ندارم جور
دیگه‌ای این رو بهت بگم!»

#رخ_زبرد

#فرگرد_شانزدهم

#پاره_دویست_و_شصت_و_سوم

«اسفند ماه»

یک هفته از شب درندز و جشن تولد جمع و جور من گذشته بود، که مریم بانو دیگه از تخت بلند نشد. می‌گفت احساس خستگی خیلی زیادی می‌کند، به گونه‌ای که توانایی برخاستن از سر جایش را نداشت.

روزهای نخست، همگی با خود می‌گفتیم که برخواهد خاست، ولی هنگامی که کم‌توانی‌اش به روز سوم و چهارم کشیده شد، همگی نگران حالش شدیم. پزشکش می‌گفت دورش را خلوت کنیم و زیاد به اتاقش نرویم. سیلوا و سوان چنان در لاکشان فرو رفته بودند که گمان می‌کردم هیچ‌گاه به حال پیشین‌شان باز نخواهند گشت.

آرا...

نمی‌شناسمش! در یک کلمه، مردی شده که پیش از این، این‌گونه ندیده بودمش. آرام و قرار ندارد؛ یک‌جا بند نمی‌شود و بیش از همه‌ی ما، با مریم بانو وقت می‌گذرانند. هنگامی که دیگران را می‌بیند، تلاش می‌کند خودش را اندازه‌ای که ناراحت هست، نشان ندهد؛ ولی من به خوبی می‌دانم در دلش چه می‌گذرد. هرچه کند، نمی‌تواند غم و اندوه درونی‌اش را از چشمان من و پدر و مادرش دور نگه دارد.

خودم را در کتابخانه و اتاقمان سرگرم می‌کنم. می‌گویند بیماری واگیرداری در جهان، در حال پخش شدن است و ترس همه‌ی ما از این است که مبادا مریم بانو هم درگیر این بیماری وحشتناک شده

باشد. دارون همه را بجز آرسن و آرا و اوتیس،
می فرستد لواسان. از من هم خواست تا بروم ولی
نمی خواستم آرا را تنها بگذارم؛ آن هم در این
شرایط.

روز سوم، صبح زود می روم آرا را که پای تخت مریم
بانو خوابش برده، بیدار کنم. دستم را که روی کمرش
می گذارم، شگفت زده از داغی تنش، به عقب
می جهم. دو دل دوباره جلو می روم و با قلبی که در
دهانم می تپد، سرش را از روی لبه ی تخت مریم بانو
برمی دارم. چهره ی گلگون و موهای چسبیده به
پیشانی خیس از عرقش، به دلم چنگ می اندازد. با
نوک انگشتانم به گونه اش می زنم تا بیدارش کنم.
چشمان خمارش را تا نیمه می گشاید و مرا که
می بیند، پلک هایش دوباره پایین می افتند. به سختی
در آغوشم نگه می دارمش و تکانش می دهم.

بی حال تر از آنی است که پاسخم را بدهد. حس می کنم جان از دست و پایم می رود.

سراسیمه سرم را بلند می کنم و به مریم بانو که با چشمانی نیمه باز و از پس ماسک اکسیژن، به من خیره شده، نگاه می کنم. بغض گلویم را می فشارد و اشک به چشمانم یورش می آورد. در لحظه نمی فهمم چه می کنم. با چشمانی اشک بار برمی خیزم و به دنبال چیزی می گردم تا جلوی دهانم را بگیرم. واژه‌ای بی رحمانه در مغزم جولان می دهد.

در میانه‌ی اتاق به زمین می خورم و زانویم با کف پارکت پوش برخورد می کند. ناله‌ای از سر ناامیدی از دهانم بیرون می زند و لب پایینم را می گزم. برمی گردم و آرا را می نگرم. پایم را می مالم و اشک

می ریزم. مغزم نیروی پردازشش را از دست داده و چیزی نمانده تا دیوانه شوم.

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_شصت_و_چهارم

دوباره برمی خیزم و از جعبه‌ی دستمال کاغذی روی میز توالت، چند تا بیرون می کشم و جلوی دهانم می گیرم. باید دکتر را خبر کنم. باید آرا را از این اتاق بیرون ببرم!

خود را به جلوی در اتاق آرسن می رسانم و در می زنم. حالت تهوع امانم را می برد و خم می شوم. بی تعادل دستم را روی زانوهایم می گذارم و نفس می کشم.

آرسن در را باز می کند و با دیدن من هول می شود.
«نینا جان؟ خوبی عزیزم؟»

می ایستم و عقب می کشم. می بینم که تازه از خواب
برخاسته و شلوارکی به عجله به پا کرده. «من خوبم!
ماسک بزن! آرا حالش خوب نیست.»

دستپاچه می شود و به میان راهرو می دود. پشت
سرش داد می زنم: «آرسن ماسک بزن! تو این
شرایط نباید کس دیگه‌ای مریض بشه!»

صدای عاجزم را که می شنود، می ایستد و می گوید:
«چند تا بیار برامون. میرم مردیک رو خبر کنم.»

خودم را جمع و جور می کنم و سوی اتاق دارون
می دوم. نمی دانم ماسک‌ها را کجا گذاشته‌اند.

لحظه‌ای جلوی در اتاق مریم بانو می‌ایستم و آرا را از لای در نگاه می‌کنم. قفسه‌ی سینه‌اش به سختی بالا و پایین می‌شود و دل مرا با تپش کوبنده‌ی قلبش، در مشت خود می‌گیرد. جعبه‌ی ماسک کنار در اتاق به چشمم می‌خورد و برمی‌دارمش. باید دکتر را خبر کنم؛ ولی از کجا شماره‌اش را گیر بیاورم؟

ماسک به چهره می‌زنم و به اتاق مریم بانو برمی‌گردم. آرا را به سختی جابجا می‌کنم و طاق باز می‌خوانم. اگر آرا چیزی‌اش شود من چه کنم؟

لعنتی بر خودم و افکارم می‌فرستم و کنارش می‌نشینم تا آرسن بیاید. مریم بانو اشاره‌ی بی‌جانی می‌کند و مرا سوی خویشتن می‌خواند. چهار دست و پا خودم را به تخت می‌رسانم و کنارش زانو می‌زنم. با دستانی لرزان، ماسک اکسیژن را از روی چهره‌اش

برمی دارد و دم عمیقی می گیرد. صدایش خشدار و
تکه تکه است هنگامی که می گوید: «حواست... به
آرامایس من باشه!»

سرم را تکان می دهم و تلاش می کنم ماسک را روی
دهانش بگذارم. «چشم عزیزدلم! چشم! بذار این
ماسک رو...» نمی گذارد و با پس زدن ماسک
می گوید: «بههم قول بده! می خوام آسوده خاطر از این
دنیا برم!»

دیگر نمی توانم جلوی گریه ام را بگیرم. دستش را در
دستانم می گیرم و می فشارم. «شما خوب می شنید!
من حواسم به آرا هست ولی شما خوب می شنید!»

پلک هایش را روی هم می گذارد و قطره اشکی از
گوشه ی چشمش روی بالش می چکد. «اون خیلی

دوستت داره! تو شدی همه‌ی زندگیش... زندگیش
رو ازش بگیر!»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_شصت_و_پنجم

غذای بعدی را هم به فهرست می‌افزایم و رو به لیا
می‌گوییم: «غذای نونی برای شام شنبه شب بهتره.
می‌تونیم یک شنبه شب رو مفصل‌تر بچینیم.»

سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «بچه‌ها همبرگرهای
هازمیگ رو خیلی دوست دارن.»

@Vip Roman

همبرگر را کنار غذاهای شنبه شب می نویسم و برگه را به دست لنیا می دهم. «اون یک شب با خودت. میرم به آرا سر بزنم.»

برمی خیزم و با زدن ماسک، به اتاقمان می روم. بزرگر یک ساعتی می شود آمده و با دارون در حال سخن گفتن است. نمی گویند من از فضولی در حال ترکیدنم.

آرا در اتاق خودمان، در بستر است. اکسیژن خونس پایین آمده و باز هم پزشک نگذاشته بود بیمارستان برود. این چند روز را گاه بی حال و گاه بی تاب سپری می کرد و پافشاری می کرد تا نزد مریم بانو برود.

بزرگر امروز صبح، مانند هر روز، آمده. بستری شدن آرا و ناتوان شدنش از سر کار رفتن، همه ی کارکنان

و سهام داران را نگران کرده. همه می ترسند از این که آرا دیگر از بستر برنخیزد.

دارون هم کم و بیش نگران است. حال آرا بهتر نشده که هیچ، رو به بدتر شدن رفته و آسترید هم بی تابی می کند و می خواهد زودتر برگردد؛ ولی دارون اجازه نمی دهد.

این روزها من بجز وظایف همسر داری، مسئولیت های دیگری هم دارم. با بستری شدن مریم بانو و نبودن آسترید، تنها زن خانه، من هستم و گرچه به خاطر کرونا، رفت و آمدها کمتر شده، ولی هم چنان عمارت، پر آمد و شد است.

چند روزی می‌شود که حال مریم بانو هم بدتر شده
ولی پزشکش می‌گوید بردنش به بیمارستان با
نبردنش، فرقی ندارد.

بیمارستان‌ها لبریز از بیمار بود و رسیدگی به بیماران
آن‌گونه که باید، شایسته نبود.

می‌گفت کاری کنید دیگر درد نکشد. کشیش چند
باری آمده و دور از او، برایش دعا خوانده. دارون خود
او را با روغن مقدس تدهین داده و از او پرستاری
می‌کند. این چند روز را دربه‌در به دنبال دکتر و
پرستار است که تمام‌وقت اینجا باشند.

در می‌زنم و وارد اتاق می‌شوم. برزگر مانند این چند
روز، برگه‌های درون پوشه‌ی دستش را روی میز پهن
کرده و دارون هم کنارش نشسته. نشست پایان

سال نزدیک است و می ترسم از این که آرا در این نشست حاضر نشود.

گزارش های سالیانه یکی از شرکت ها را بررسی می کنیم و امیدواریم که در ادامه ی بررسی ها، به بن بست نخوریم. این گونه از راه دور و بدون دسترسی به سرور اصلی شرکت، بررسی داده ها و صحت شان سخت بود و به زمان بیشتری نیاز داشت. از سوی دیگر رسیدگی به امور شرکت، چیزی نبود که با یک ساعت در روز، بتوان به آن پرداخت.

#رخ_زبرد

@Vip Roman

#پاره_دویست_و_شصت_و_ششم

دارون کلافه و سردرگم، گزارش دستش را روی میز می‌گذارد و رو به من که کنارش نشسته‌ام، می‌گوید:
«کافی نیست. آرا باید برگرده به شرکت.»

برزگر چند لحظه‌ای نگاهش می‌کند و با درنگ می‌گوید: «چرا خودتون برای مدتی بر نمی‌گردید تا آب‌ها از آسیاب بیفته؟»

دارون بی‌آن که از من نگاه بگیرد، سر تکان می‌دهد.
«من نمی‌تونم برگردم.»

درنگ می‌کند و سپس انگشتش را سوی من نشانه می‌رود. «ولی نینا می‌تونه.»

چشمانم را برایش درشت می‌کنم و با صدایی بلند می‌گویم: «شوخیتون گرفته؟»

لبخند می زند و با تکان دادن سرش می گوید: «ابدا!
این چند روز بی سر و صدا برو شرکت.»

رو به برزگر ادامه می دهد: «کسی نفهمه نینا به
شرکت رفت و آمد می کنه. تا جایی که می تونی
کمکش بده.»

دوباره رو به من می کند و می گوید: «روز نشست من
همراهیت می کنم. تنها چیزی که باید نگرانش باشی،
اعتبار آرا و جایگاهشه.»

مریم بانو امروز صبح، پنجم اسفندماه، ما را ترک
کرد. دارون که فهمیده بود مریم بانو لحظات آخرش

را سپری می کند، کنارش ماند. نایری دیروز خودش
را رساند و از دور، مادرش را همراهی کرد.

هنگامی که پیکر مریم بانو را از اتاقش بیرون
می آورند، آرا که در راهرو ایستاده و به پایه‌ی سرمش
تکیه داده، از بالا روی زمین می افتد. سدراک و
نایری، با دیدن این حالش، خم به ابرو نمی آورند و
خانه را ترک می کنند. آرا بدخواه کم نداشت و
نزدیک ترین کسانش هم از این قافله، عقب
نمانده اند.

آرا را روی تخت می خوابانیم و دوباره سر می برایش
وصل می کنند. خوشبختانه دارون توانسته بود پرستار
پیدا کند.

نمی دانم چند ساعت را کنار آرا که بی هوش است،
 سپری می کنم که دنیا به سراغم می آید و می پرسد که
 برنامه ای برای مجلس درگذشت مریم بانو دارم یا
 خیر. به روشنی روز است که من هیچ از رسم و
 فرهنگ خانواده شان نمی دانم. با استرید تماس
 کوتاهی می گیرم و همراه با دنیا به آشپزخانه می روم.
 خانم خانه بودن خوب است؛ ولی نه در این روزها و
 شرایط!

#رخ-زبرد

#پاره-دویست-و-شصت-و-هفتم

پژواک کفش های پاشنه بلند در راهرو می پیچد و
 هر گام که به سالن نزدیک تر می شوم، بازوی دارون
 میان مشتم فشرده تر می شود. دارون با دست چپش

آرام روی انگستانم می زند و زمزمه می کند: «به آرا و اعتبار هردوتون فکر کن.»

بار نخست نیست که پا به این نشست می گذارم؛ ولی واکنش اعضا برایم پیش بینی نشده است. به پیشنهاد برزگر، استایل مونو کروم مشکی را انتخاب کرده و ماسک مشکی به چهره زده‌ام. هرکس مرا از دور ببیند، گمان می کند به خواست کشتار آمده‌ام. دارون در سوی چپم ایستاده و تلاش می کند با من همگام باشد؛ گویی می خواهد احترامش را به من و برتر بودن مرا نشان دهد.

صبح، هنگامی که لباس پوشیدم و آماده‌ی آمدن شدم، کنار آرا نشستیم. انگستانم را روی خون مردگی‌های روی مچ دستش لغزاندیم و چند باری بغضم را فرو خوردم. دیدنش این گونه شکننده

و بی دفاع، قلبم را به درد می آورد. چهره اش تکیده و تمام تنش آب رفته بود.

چشمان بی رمقش را باز کرد و از زیر ماسک اکسیژن، لبخند بی جانی تحویل داد. دست سرد و نحیفش را میان دستانم گرفتم و فشردم. بی حال پلک زد و تلاش کرد چیزی بگوید که نگذاشتم. به او گفتم هنگامی که برگشتم تا ساعت ها با او سخن خواهیم گفت.

در را برایم باز می کنند و من با دیدن میز نشست بلندی که این بار، جایگاه آرا در سوی راست آن خالی ست، دم عمیقی می گیرم. نخستین کسی که مرا می بیند، عمو پوریار است که در بالای میز نشسته و به گمانم انتظار کسی را می کشیده.

خودباوری از دست رفته‌ام را باز می‌یابم و با صدایی
رسا می‌گویم: «روز بخیر آقایون!»

سر همهی کسانی که دور میز نشست‌اند، سوی من
می‌چرخد. با توجهی که یک‌باره به من جلب شده،
می‌لرزم و لب‌هایم را زیر ماسک، درون دهانم فرو
می‌برم و دندان‌هایم را رویشان می‌فشارم.

انتظار هرگونه واکنشی را داشتیم، بجز این خاموشی!

دستم را از دور بازوی دارون باز می‌کنم و سوی
جایگاه می‌روم. تلاش می‌کنم تا جایی که می‌توانم،
گام‌هایم را مطمئن و بی‌لغزش بردارم.

برزگر پشت سرم می‌آید و صندلی را برایم بیرون
می‌کشد. دارون سری خم می‌کند و از سالن بیرون

می رود ولی برزگر گامی به عقب برمی دارد و پشت
سرم می ایستد.

در پایان و پس از چند دقیقه رد و بدل کردن
نگاه‌های معنی دار، عمو شهاب سکوت را می شکند:
«خوش اومدین خانم سلوکی! جناب زکریان
چطورن؟»

سرم را سویش می چرخانم و پاسخ می دهم: «ممنون
از احوالپرسی شما. خوبن!»

عمو پوریار سرش را سوی من می چرخاند و
می پرسد: «پس چرا خودتون نیومدن؟»

#رخ-زبرد

#پاره_دویست_و_ثصت_و_هشتم

حیف است که پوزخندم را از زیر ماسک نمی بیند.
 «هنوز به طور کامل سلامتی شون رو به دست
 نیاوردن. حتماً در جریان هستین که دو هفته قرنطینه
 رو هم باید رعایت کنن.»

طهماسبی دستانش را روی میز می گذارد و می گوید:
 «حیف شد! کاش میشد این جا باشن! غیبت
 مدیرعامل در نشست پایان سال لطمه ی بزرگی به
 اعتبار شرکت وارد می کنه!»

دستانم را روی پاهایم مشت و تلاش می کنم تن
 صدایم را پایین نگه دارم. «من به نمایندگی از
 ایشون اینجا حضور دارم.»

صدای پوزخند تک تکشان را می توانم بشنوم. به
سودشان بود سخنی نگویند! تنها شگفت زده از اینم
که چرا فخرايي خاموش نشسته و این جنگ
زیرپوستی را با آرامش تماشا می کند!

«پذیرفتن شما توی این جمع بلندپایه و باتجربه، کار
آسونی نبوده خانم سلوکی! این که جناب قوامی و پدر
مرحوم بنده برای شما سهم در نظر گرفتن، به
اندازه‌ی کافی صلاحیت و شایستگی بقیه رو زیر
سوال بردن؛ این که انتظار داشته باشین شما رو به
عنوان جانشین مدیرعامل هم در نظر بگیریم، واقعاً
خواسته‌ی زیادیه! دوم این که جناب زکریان
خودشون قدرت انتخاب جانشینشون رو ندارن!
متعجبم از این تصمیم نابخردانه‌ی ایشون!»

تک به تک کلمات عمو مانند خنجر بر روح و جانم
می نشیند. به نام عمویم، انتظار طرفداری از سوی او
را نداشتم و ندارم، ولی فکرش را هم نمی کردم که
بخوهد تا این اندازه، پیشروی و پایش را از گلیمش
درازتر کند! دندان روی لب زیرینم می فشارم و تیزی
ناخن هایم که کف دستم را خراش می دهند، حس
می کنم.

سرش را بین چهار نفر دیگر می چرخاند و از
خاموشی و سر تکان دادن هایشان، پذیرش سخنش
را برداشت می کند که ادامه می دهد: «می بینید که
همه با من هم عقیده هستن و می دونن که دارم
درست میگم! این که پنج ماه که وکالتتون رو به جناب
زکریان دادین... این قضیه هم جای بحث داره البته؛
چون دادن حق وکالت ممنوعه برای اعضای هیئت
مدیره، اومدین و همچین چیزی رو مطرح می کنین،
فکر می کنین ما قبولش می کنیم؟»

اشک درون چشمانم را پس می‌زنم. لعنت به تو اگر
گریه کنی نینا!

طعم خون در دهانم می‌پیچد و برای چند لحظه‌ای و
در خاموشی، به چشمان عمو که برق پیروزی
درون شان خودنمایی می‌کند، خیره می‌شوم. نفس
عمیقی می‌کشم و لبم را رها می‌کنم. کف دستانم را
روی شلوارم می‌کشم و سوزشی عمیق را روی رد
ناخن‌هایم حس می‌کنم. به گمانم روی شلوارم هشت
رد خون افتاده و امیدوارم که به چشم نیاید.

دهانم را باز می‌کنم تا بگویم هیچ کدام از سخنانم
درست نیست ولی چیزی از دهانم بیرون نمی‌آید. هر
لحظه که می‌گذرد، بر خشمم افزوده می‌شود و

برافروخته تر می شوم. عمو پوریار که سکوتم را
می بیند، صدایش را صاف می کند و می گوید: «خب...»

ولی کسی میان سخنش می آید: «فکر می کردم
یک بار گفتنش افاقه می کنه!»

#رخ زبرد

#پاره_دویست_و_شصت_و_نهم

سر همه، سوی مردی که از راهرو بیرون می آید،
می چرخد. عمو شهاب به پشتی صندلی اش می چسبد
و جو سالن به گونه‌ی ترسناکی سنگین می شود.
نگاهم را از روی تک تک مردهای دور میز، که رنگ
بر چهره ندارند، می گذرانم و روی مرد تازه وارد که
ورودش این چنین خون را در رگهای این مردان که
ادعایشان گوش فلک را کر می کند، منجمد کرده، نگه

می دارم. موهای جوگندمی اش، نخستین چیزی است که توجهم را سوی خود می کشاند. گرچه ماسک بیشتر چهره اش را پوشانده، ولی چشمان تیز و ریزبینش از دور هم به روشنی دیده می شود. با خودباوری و استواری گام برمی دارد و جذبه‌ی وجودی اش، همه مان را دربر می گیرد. اندام ورزیده و ماهیچه‌ای اش برای کسی به سن و سال او، کمی عجیب به چشم می آید. به گمانم پنجاه سالی داشته باشد ولی بیشتر نه. کتوشلوار مشکی رنگش، چنان بر تن تراشیده اش نشسته که گویی برای او دوخته شده و ماندش در این شهر، پیدا نمی شود.

«انتظار دیدنتون رو اینجا نداشتیم جناب براهینی!»
دایی تارخ که تاکنون خاموش مانده، با صدایی خفه می گوید.

با شنیدن نامش، لرزه بر اندامم می افتد. موجی از ترس، از فرق سر تا نوک انگشتانم را در می نوردد و سوختگی به جا می گذارد.

نگاهش را روی من نگره می دارد و قلبم از بلندی، به پایین پرتاب می شود. از حالت چشمانش، می فهمم که لبخند می زند. درست به مانند نگاه شکارچی به شکارش. پیش از این، این نگاه را در چشمان آرا هم دیده بودم. حال به خوبی می دانم آرا این رفتارها و ویژگی های سلطه گرانه و حاکمانه اش را از که به ارث برده و با این حقیقت، بر وحشتم افزوده می شود. «اومدم که هم با سهام دار جدید آشنا بشم، هم مطمئن شم که در نبود آرا، همه چیز درست پیش بره؛ گرچه که می دونم این دو هفته رو خانم سلوکی با تمام توانشون کار کردن تا مشکلی پیش نیاد!»

با شنیدن نامم از زبان مردی چون او، انگستان
 کرخت شده و بی حسم را درهم گره و بی واکنش،
 هم‌چنان خیره نگاهش می‌کنم. او از کجا می‌دانست
 من به شرکت رفت‌وآمد داشته‌ام؟ در ذهن آشفته‌ام،
 به پرسش‌م می‌خندم و با خود می‌گویم: «هنوز هم
 نمی‌دانی با که در افتاده‌ای نینا!»

در راستای میز راه می‌رود و سوی من می‌آید.
 دستانش را روی پشتی صندلی‌ام می‌گذارد و کمی
 روی سرم خم می‌شود.

جان از دست و پایم می‌رود و احساس می‌کنم خون
 در مغزم جریان ندارد، چنان که سبک و پوک
 می‌شود. پرش عصبی پایم را نمی‌توانم مهار کنم و
 ناخن‌هایم را دور کشکک زانوهایم، فرو می‌برم تا
 آرام گیرند. صدای نفس‌هایش را به خوبی در کنار

گوش راستم می شنوم. آرام زمزمه می کند: «آروم...
عروسک کوچولوی من! ما هنوز با هم خیلی کارا
داریم!»

نفس هایم به شماره می افتد و او رو به جمعی که
اکنون تنها صدایی که از آن برمی خیزد، کوبش
قلب هایشان است، ادامه می دهد: «جناب سلوکی
داشتن می فرمودن! ادامه بدید لطفاً!»

به روشنی جا خوردن عمو را می بینم. چشمانش به
یک باره حیران و سرگردان می شود و با تته پته
می گوید: «چیز خاصی نبود جناب براهینی!»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_هفتاد

سر تکان می دهد و با لحنی اندیشمند می گوید:
 «داشتید در مورد زیر سوال رفتن صلاحیت و
 شایستگی دیگران حرف می زدید. اشتباه می کنم یا
 واقعاً فکر کردید کسی هستید که در این جا، در مورد
 صلاحیت و شایستگی بقیه، نظر بدید؟»

عمو لال می شود و بی تاب سر جایش تکان می خورد.
 به روشنی روز است که همه از او مانند فرشته‌ی
 مرگ، می ترسند! چرا همه‌ی سخنانش را از بالای
 سر من می گوید؟ می تواند بنشیند یا بالای سر کس
 دیگری بایستد! همه چنان روی جایگاهشان
 میخکوب شده‌اند که توان تکان خوردن ندارند.

صدای پوزخندش در سکوت سالن می پیچد و او،
 دوباره سرش را کنار گوشم خم می کند تا این بار
 کمی بلندتر، به گونه‌ای که همه بشنوند، بگوید:

«می بینی! هیچ کدومشون به درد من نمی خورن! یه عده بزدل راه دادم به تیمم! احمقای بی اراده!»

دستش را روی شانهام می گذارد و من، تکان سختی می خورم. با نوک انگشتانش، فشار آرامی به استخوان ترقوهام می آورد و می گوید: «به خاطر دارید سال پیش، وقتی که آرا و خانم سلوکی رو به عنوان جانشین های جدید معرفی کردم، چی گفتم، جناب سلوکی؟»

عمو سرش را پایین می اندازد و خاموش می ماند. براهینی نگاهش را بین جمع می چرخاند و می گوید: «وقتی به خوبی حرف های من یادتون می مونه، انتظار میره که بهشون عمل کنید آقایون!»

انگشت اشاره‌اش را سوی عمو نشانه می‌رود و با
 لحنی تمسخرآمیز، گویی به دوست صمیمی‌اش
 می‌گوید: «متأسفم از این که باید بگم من رو از خودت
 ناامید کردی شهاب!»

عمو پلک‌هایش را روی هم می‌فشارد و با صدایی که
 همانند تنش، به لرزه افتاده، می‌نالد: «من رو
 ببخشید! فقط به فکر پیشرفت شرکت بودم!»

هم‌زمان با تکان سرش به طرفین، نج‌نجی می‌کند و
 می‌گوید: «باید زودتر از این‌ها می‌فهمیدم که پیر
 شدی و قدرت تصمیم‌گیریت رو از دست دادی! فکر
 کنم نیاز به استراحت داری و بهتره جات رو به یه
 جوون تر بسپری!»

عمو که حال می شود دید به گریه افتاده، می گوید:
«بله! حق با شماست!»

براهینی از من دور می شود و با برداشتن جعبه‌ی
دستمال کاغذی، سوی عمو می رود. برای اکسیژنی
که در این چند ثانیه از آن محروم مانده بودم، به تقلا
می افتم. براهینی بالای سر عمو می ایستد و جعبه را
سویش می گیرد. «بگیر شهاب! اشکالی نداره!
صورتت رو پاک کن.»

عمو با ترس، سرش را بالا می گیرد و با رعشه‌ای که
دیگر توان مهارش را ندارد، دستمال بیرون می کشد.

براهینی جعبه را روی میز می اندازد و با دستش، روی
شانه‌ی عمو می زند. «بعد از مرگت، ازت به نیکی یاد
میشه. امیدوارم که فرزند خوبی تربیت کرده باشی!»

نفس عمو بند می رود و با شگفتی، به براهینی خیره
می ماند.

براهینی با لبخندی که از چشمانش پیداست، برای
چندمین بار، نگاهش را روی همه می چرخاند و
می گوید: «روز بخیر آقایون!»
و می رود.

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_هفتاد_و_یکم

چند ثانیه ای می گذرد تا بتوانیم نفسی که در
ریه هایمان گیر کرده را بیرون بدهیم. ادامه دادن این
نشست، بیش از این، عقلانی به چشم نمی آید. فکر

عمو پوریار هم با من یکی است که می گوید این نشست را بهتر است روز دیگری برگذار کنیم. همه بی آن که لحظه‌ای را از دست بدهند، از جایشان برمی خیزند و سوی در خیز برمی دارند.

در این بین، تنها منم که برای بیرون رفتن، هیچ عجله‌ای ندارم. لیوانی آب برای خود می ریزم و در آرامش، آن را سر می کشم. حتی اگر این لیوان آب، پر از سم باشد، از نوشیدنش باکی ندارم.

براهینی امروز نشان داد که نمی توانم از دستش رهایی پیدا کنم. هر اندازه هم خودم را از دسترسش دور کنم، باز هم مرا به چنگ خواهد آورد و بی هیچ ترسی، تکه تکه خواهد کرد.

بازدمم را با درد بیرون می‌دهم و چهره‌ام را در
دستانم می‌گیرم. هنوز هم جای انگشتانش را روی
ترقوه‌ام احساس می‌کنم. او که بود که به خودش
اجازه می‌داد دستش را روی شانهم بگذارد و بی هیچ
ابایی، در گوشم زمزمه کند؟

«نیناجان؟ خوبی دخترم؟»

سرم را در پاسخ به دارون که روی جایگاه کنارم
می‌نشیند، تکان می‌دهم و در همان حال می‌گویم:
«این چند ماه از دست کی قایم شده بودم؟ زیر و بم
زندگی همه دستشه!»

@Vip Roman

آه دردناکی بیرون می‌دهد و با اندکی تمسخر
می‌گوید: «مسئله‌ی اصلی اینه که تا حالا حریف
واقعیت رو نشناخته بودی!»

حقیقت را می گوید! پوزخند می زنم و دستان زخم برداشته ام را جلوی دیدگانم می گیرم. «نمی دارم آرا قربانی خواسته های این مرد بشه! آرا برای اون یه وسیله است؛ کسی که اون می تونه با استفاده ازش، جایگاهش رو، قدرتش رو محکم و شکست ناپذیر کنه. حتی اگه قیمت نجات دادن آرا، این باشه که من ازش دست بکشم!»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_هفتاد_و_دوم

برزگر صبح فردا، زودتر از همیشه می آید و دارون، مرا که مانند این چند روز، کنار بستر آرا خوابم برده، بیدار می کند. ساعت را که نگاه می کنم، هنوز شش

نشده و شگفت زده از اینم که چه چیزی، برزگر را
این ساعت از روز، به این جا کشانده.

درست، همان گونه که انتظارش را می کشیدم، کمتر
از بیست ساعت پس از نشست، خبر کشته شدن
شهاب سلوکیان، در سر خط خبرهای اقتصادی و
حوادث کشور، جا خوش کرده. دیشب شهراذ تن
بی جانش را در حمام اتاقش پیدا کرده بود. چند
ساعت دیگر هم می گذشت، می گفتند خودکشی بوده.
به روشنی روز است که یا خودش را از ترس براهینی
کشته، یا خودِ براهینی دستور کشته شدنش را داده.

هر کدامش باشد، ضربه‌ی سهمگینی بر پیکره‌ی
خانواده‌ی بی جان سلوکیان وارد می کند. پدر بزرگم که
دیگر زنده نبود و شایگان هم بیست و اندی سال
پیش، مرده بود. حال با مردن عمو شهاب، گرچه دلم

نمی‌خواهد پیشوند عمو را بر سر نامش بیاورم،
چیزی از خانواده‌مان برجای نمی‌ماند. امید ندارم که
شهراد بخواهد دوباره نام خانواده را سر پا کند و با
این بدنامی، گمان نمی‌برم که اصلاً بتواند!

صدای پر از خشم آرسن، توجه مرا سوی خود
می‌کشاند: «این خانواده هرچی به سرشون بیاد
حقشونه!»

دارون با نگاهی محافظه‌کارانه به من، نامش را تشریح
می‌زند تا آرام گیرد، ولی آرسن برمی‌خیزد و با
چهره‌ای برافروخته، روبروی من می‌ایستد. «دلیم
خنک شد از مردن شهاب! می‌دونی چرا؟»

سر جایم خشکم می زند. خاموش و بی واکنش
نگاهش می کنم که با خنده‌ای عصبی ادامه می دهد:
«عمه‌ی ما رو اون عموی نامردت کشت!»

رو به دارون می کند و داد می زند: «چرا هیچی نمی گی
بهش هایریک؟»

دوباره سوی من برمی گردد و می گوید: «بابای
بی غیرتت به اون قول ازدواج داده بود!»

آب دهانم خشک می شود و زبانم به کام دهانم
می چسبد. دسته‌های چوبی مبل، میان انگشتانم
مشت می شود و جان از پاهایم می رود.

پوزخند می زند و ادامه می دهد: «شایگان می گفت
عاشق مقرانوشه. به پاپیک قول داده بود که هسته رو

به این ازدواج راضی می‌کنه! اما چی شد؟ مفرانوش
به سرنوشت شراره دچار شد! شهاب دقیقاً همون
بلایی رو سرش آورد که سر شراره آورده بود!»

دارون فریاد می‌زند: «لریر!»

(خفه شو!)

آرسن دستانش را بالا می‌گیرد و با ریشخند می‌گوید:
«لاو لاو هایریک! بایتس سی هاویت یان چی
تاکستوی!»

(خیلی خب بابا! ولی این قضیه برای همیشه پنهان
نمی‌مونه!)

سوی در اتاق کار دارون می‌رود و هنگامی که بیرون
می‌رود، در را با تمام توانش، به هم می‌کوبد و من از
جا می‌پرسم. آرسن چه گفت؟

#رخ-زبرد

#پاره-دویست-و-هفتاد-و-سوم

دست دارون که روی شانهام می نشیند، تکان سختی
 می خورم و با گیجی، به دور و برم نگاه می کنم. با
 لبخندی که ساختگی بودنش از فرسنگ‌ها دورتر هم
 نمایان است، می گوید: «رنگت پریده! پاشو صبحانه
 بخور!»

اشک از چشمانم روی گونه‌هایم می غلتد و با صدایی
 سست می گویم: «مقرانوش... خواهرتون...»

دستش را سویم می گیرد و می گوید: «همه چیز رو
 سر فرصت بهت می‌گم! الآن فقط به فکر این باش
 که قوی بودنت رو نشون بدی. تو وارث سلوکیانی؛

بهترین خودت رو به نمایش بذار عزیزم! بذار همه
یادشون بیاد که فقط همسر آرا نیستی!»

سر تکان می‌دهم و مچ دستش را می‌چسبم. بغض
خفهام می‌کند هنگامی که پر از درد می‌نالیم: «منظور
آرسن از این که مفرانوش به سرنوشت شراره دچار
شد، چی بود؟ مگه شراره...»

فشار انگشتانش را روی شانهام بیشتر می‌کند. روی
سرم خم می‌شود و با صدایی بم و خشدار می‌گوید:
«شراره برای من الآن کوچک‌ترین اهمیتی نداره!
هرچی به سر اون دخترا اومده، فقط به خاطر اعتماد و
عشق کورکورانه‌شون به آدمای اشتباهی بوده. چه
شایگان، چه براهینی! پس خوب گوش کن چی
میگم. آرا خیلی جاها شریک و رئیس‌ته، نه همسرت.
پشتش رو داشته باش، ولی به جاش برایش شریک و

همکار باش! آرا پسر خودمه ولی تو هم عروسمی؛
 خب؟ اما اول از همه، کسی هستی که محافظ منافع
 خانواده‌ای. می‌دونی چرا با ازدواجتون مخالفت
 نکردم؟ چون توی نگاهت به آرا، چیزی رو دیدم که
 توی نگاه هیچ کس ندیده بودم. بلند پروازی و
 استقلالی رو دیدم که آرا هم توی دیدار اول
 متوجهش شده بود. خودت هم خوب می‌دونی که آرا
 از روی هوس و طمع سمت نیومد. اون توی آینده‌ی
 تو چیزی رو دید که من قبلاً توی ذهن و نگرش تلمنا
 دیده بودم. عشقت، یا حداقل چیزی که ما فکر
 می‌کنیم عشقه، محافظه‌کارانه‌ست، پر از دوران‌دیشیه.
 فکر نکن که متوجه نشدم اگه یه روز به آینده بدبین
 باشی، قید آرا رو می‌زنی! تحسینت می‌کنم، اما الان
 مسئله‌ی مهم‌تری در میونه! قوی باش و بجنگ، چون
 لایق‌ترین کسی که می‌تونه پیروز این جنگ نابرابر
 باشه، تو و آرا هستین. متوجهی؟»

سرم را بالا و پایین می‌کنم. گرچه همه‌ی سخنانش را متوجه نشدم، ولی خوب می‌دانم که دستم برای او یکی، رو است.

#رخ-زبرد

#پاره-دویست-و-هفتاد-و-چهارم

پس از رفتن برزگر، دارون یک ساعتی را تنها با آرا گذراند. هنگامی که بیرون آمد، گفت آرا باید در این دو هفته، تا پایان تعطیلات نوروز، توانش را بازیابد و به شرکت بازگردد.

در ساعات پایانی شب و پس از به خواب رفتن آرا، به اتاق مریم بانو می‌روم. بوی عطری که همواره در آن جا حس میشد را باز هم به مشام می‌کشم و صفحه‌ای که از پیش در دستگاه گرامافون بود را

کوک می کنم. سوزن را لبه‌ی صفحه می گذارم و صدای موسیقی نخستینش را که می شنوم، روی صندلی راک مریم بانو، که دورتر از دستگاه گذاشته شده، می نشینم.

موسیقی بی کلامی پخش می شود و گمان می کنم موسیقی متن فیلمی باشد، چون اوج و فرود دارد. چند دقیقه‌ای می گذرد که کسی چند ضربه‌ای به در می نوازد. به یاد ندارم در را بسته باشم. نیم خیز می شوم که صدای دارون می آید. «بشین دخترم!»

داخل می آید و با نگاهی به گرامافون و من، می گوید: «مریم بانو از صفحه‌هایی که برایش هدیه گرفته بودی، خیلی خوشش اومده بود.»

لبخند می‌زنم و برمی‌خیزم تا جایم را به او پیشکش کنم، ولی او صندلی روبرویم را برمی‌گزیند و می‌نشیند. «بشین نینا جان. باید با هم حرف بزنیم.»

در برابر دستورش، رام شده می‌نشینم. «نمی‌دونم چه آهنگیه. صفحه‌ای که روی خودش بود رو گذاشتم.»

سر تکان می‌دهد و با حسرت می‌گوید: «موسیقی متن فیلم **Jesus Christ Superstar**، آخرین چیزی بود که مریم بانو توی گرام گذاشت. یه فیلم موزیکاله که سال ۱۹۷۳ ساخته شده. مقرانوش کلکسیونش رو بهش هدیه داده بود.»

با آمدن اسم مقرانوش، تکان کوچکی می خورم و نگاه می دزدم. کسی انگار قلبم را در مشت خود می گیرد و می فشارد.

پا روی پا می اندازد و می گوید: «اشتباه شایگان، ربطی به تو یا مادرت نداره. سرت رو بالا بگیر!»

در برابر اشکی که به چشمانم یورش می آورد، پلک روی هم می فشارم و خفه می گویم: «این مدت چیزهایی رو فهمیدم که اگه قبل از آشنا شدن با آرا می دونستم، حتی نمی خواستم بهش نزدیک بشم!»

#رخ-زبرد

#پاره_دویست_و_هفتاد_و_پنجم

دست‌هایش را به هم می‌مالد و با بیرون دادن نفسی دردناک، می‌گوید: «شهاب قبل از این که هسته شایگان رو به عنوان جانشین شاهرخ، پدربزرگت، معرفی کنه، چون از شایگان بزرگ‌تر بود و شایگان کلاً علاقه‌ای به ادامه دادن راه پدرش نداشت، مورد اول جانشینی بود؛ اما بعد از این که از جایگاهش سوءاستفاده کرد و پای شهزاد اومد وسط و گند رابطه‌ش با دختر طهماسبی دراومد، هسته شایگان رو به جانشینی شاهرخ شناخت. مقرانوش و شایگان برای حدود دو سال با هم بودن. اون موقع عموت هنوز با دختر طهماسبی ازدواج نکرده بود.»

صفحه‌ی گرامافون تمام می‌شود و سخن دارون را می‌برد. برمی‌خیزد و کنار گرامافون می‌ایستد. از کمد زیر دستگاه، جعبه‌ای را بیرون می‌کشد؛ در جعبه را باز می‌کند و می‌پرسد: «بدیع‌زاده گوش میدی؟»

بی آن که پاسخم را بدهد، پاکتی را بیرون می کشد و نگاهش می کند. صفحه‌ی پیشین را برمی دارد و جدید را به جای آن می گذارد. «برای شهاب سنگین بود از دست دادن موقعیت...»

دسته‌ی گرام را می چرخاند و سوزن را روی صفحه می گذارد. «اون موقع محسن... همون... پسر براهینی که الان رئیس هسته‌ست و اون روز به نشست اومد، نامزد شراره، عمه‌ی تو بود. شهاب که دید نمی تونه کاری از پیش بیره، می خواست شایگان رو بندازه به جون شراره که نامزدی رو به هم بزنه. پای مخالفت شایگان که به ماجرای محسن و شراره باز شد، شهاب شراره رو کشت و ماجرا رو گردن شایگان انداخت.»

مو بر تنم راست می شود و هین کوتاهی از دهانم
بیرون می پرد. صدای بدیع زاده در اتاق می پیچد و
مغز من آماس می کند.

دارون سر جایش برمی گردد و پس از درنگی
طولانی، خیره به گرام، ادامه می دهد: «تا وقتی که
شایگان درگیر مرگ شراره بود، هسته، یا همون
بابای محسن، دستور مخالفت ازدواج مقرانوش و
شایگان رو داد؛ شایگان متهم به قتل رو هم، از
گردونه‌ی جانشینی خارج کردن.»

انگشتانش را روی پیشانی اش می لغزاند و با
چهره‌ای درهم رفته می گوید: «شایگان دو سه روز
قبل از اعدام، با مدارکی که پیدا شد و حالا... معلوم
بود که ساختگی ان، تبرئه شد. گفتن شراره خودکشی
کرده.»

#رخ-زبرد

#پاره-دویست-و-هفتاد-و-ششم

«بی داد این باد / بین باغو چهاکرد / چهره گل شد /
 ز بی مهری او زرد»

پلک روی هم می فشارد تا مبادا اشکی که در
 چشمانش حلقه بسته، جلوی من، روی چهره اش
 بچکد. «شایگان یک سالی تلاش کرد که نظر هسته
 رو برگردونه؛ ولی براهینی که زخم خورده بود، هیچ
 جوره نمی تونست از خانواده‌ی سلوکیان بگذره. بار تو
 مقرانوش رو برای مدتی فرستاد اصفهان، ولی
 ماشینی که قرار بود اون رو تا اصفهان ببره...»

بغض صدایش را خش دار می کند. تا تهش را
می خوانم. ابا ن گفتند که ماشین دست کاری شده.
بار تو می توانست پی ماجرا را بگیرد یا شایگان؟

«باغ بی سبزه شد جولانگه زاغ / بلبل بی نوا بیرون
شد از باغ»

احساس خفگی می کنم. چیزی به پس افتادم نمانده
و صدای غمناک بدیع زاده و آهنگ قدیمی که پخش
می شود، روی اعصاب نداشته ام خط می اندازد. سوی
در ترانس می روم و بازش می کنم. باد سرد که به
چهره ام می خورد، لرز می کنم و در خودم جمع
می شوم. آدم های زیادی در این بین، زندگی شان را
باخته بودند. بخواهم بشمارمشان، بیش از کارکنان
این تشکیلات، کسانی وجود داشتند که یا کشته شده
بودند، یا همه چیزشان را از دست داده بودند. عمو به

خواهرش هم رحم نکرده بود. مگر این شرکت و
سهم چه داشت که همه خودشان را برای دستیابی
به آن، به آب و آتش می زدند؟

«ای ساقی اندر قح خون دخت رز ریز / می مطرب
از دل برآر نغمه دل آویز
تا برآرم از سینه نفس / کین جهان نکرد از تو به
کس پایداری»

برمی گردم و رو به دارون که سر به زیر انداخته و
خاموش، به ناکجا خیره مانده، می گویم: «شایگان
برای چی از خانواده‌ی شما انتقام گرفت؟»

دم عمیقی می گیرد و دستانش را درهم گره می کند.
«همه‌ی ما پشت شایگان رو خالی کردیم. از ترس
برهان، هیچ کس جرئت نکرد به تهمت ناحقی که به

شایگان زده شد، اعتراض کنه. شایگان هم از تک
تکمون انتقام گرفت.»

دهانم را باز می‌کنم که برمی‌خیزد و با لحنی تند
می‌گوید: «متأسفم نینا جان! برای امشب کافیه! تو
هم زود بخواب که فردا یه سر بری خونه‌ی عموت.
شبت بخیر.»

به سختی شب بخیری زمزمه می‌کنم و رفتنش را
می‌نگرم. سخنان غمگین دارون در سرم پژواک پیدا
می‌کند: «همه‌ی ما پشت شایگان رو خالی کردیم.»

آرا هم قربانی این کینه‌توزی بود؟

«کز جور تو این عاشق زار / چونان بلبل روزش شده
تار

یا مرحمتی بر حالت وی / یا از سر وی تو دست
بردار»

#رخ-زبرد

#فرگرد-هجدهم

#پاره-دویست-و-هفتاد-و-هفتم

فروردین ماه

روز شنبه نهم فروردین، نخستین نشست هیئت
مدیره در سال جدید است؛ گرچه بهتر است بگویم
نشست اضطراری، چون دورهمی ای که نوروز هر سال
در خانه‌ی عمو برپا میشد، امسال به دلیل کرونا و
فوت عمو، از برنامه حذف شد.

آرا پس از دو هفته، توانایی اش را تا حدودی بازیافته و بدون کمک، کارهایش را انجام می دهد.

نخست با آمدنم به نشست مخالفت کرد، ولی هنگامی که پافشاری دارون را دید و دانست که براهینی شمشیرش را برای من از رو بسته، رضایت داد که همراهش به نشست بروم.

لباس هایش به تنش گشاد شده و کمر شلوار به سختی دور کمرش می ایستد. دارون می فرستد تا چند دست کت و شلوار برایش بخرند و بیاورند. آسترید و دیگران به دلیل منع تردد، هنوز هم در لواسان مانده اند و من هم در این یک ماه و اندی نبودم. آسترید و مریم بانو، چم و خم این خانه و اهلش، دستم آمده.

دوشادوش آرا، همانند یک ماه پیش، به سالن نشست پا می‌گذارم و نگاه‌های شگفت‌زده‌ی دیگران را از بودن آرا در این‌جا، می‌نگرم. جایگاه عمو شهاب خالی‌ست و جمع‌خلاف گذشته، در خاموشی فرو رفته.

آرا با خودباوری گام برمی‌دارد و مرا همراه خود می‌کشد. از کفش‌های پاشنه‌بلندم که مرا با او همقد کرده، بدم می‌آید، ولی هم‌چنان از این‌که برای او به تکیه‌گاه می‌مانم و نه کسی که در سایه‌ی او زندگی می‌کند، خوشحال و خرسندم.

آرا بی‌آن‌که منتظر خوش‌آمدگویی باشد، سوی جایگاهش می‌رود و می‌نشیند. برزگر برای من صندلی بیرون می‌کشد و با نگاهی کوتاه، به من

می فهماند که حواسم به آرا باشد؛ چون ممکن بود به یکباره از کوره در برود.

منشی نشست با نگاه، از عمو پوریار اجازه می خواهد که صورت جلسه را بخواند. عمو سرش را تکان می دهد و رو به آرا می گوید: «خوش برگشتی جناب زکریان! خوشحالیم می بینیم که سلامتیت رو به دست آوردی!»

صدای پوزخند آرا در سکوت سالن می پیچد. با نوک انگشت اشاره اش روی میز می زند و با ریشخند می گوید: «چقدر خوب! جدا خوشحالید؟»

عمو شاناه بالا می اندازد و با خودباوری می گوید: «بله البته! چرا که نه؟»

آرا نگاه خیره‌اش را این بار دور می‌چرخاند و با صدایی رسا می‌گوید: «گمان می‌کنم هر لحظه منتظر بودید خبر فوتم رو بهتون بدن که روی تصمیماتم شبهه آوردید! مطمئنم شنیدن خبر سلامتی من، برای شما بدترین خبر ممکن بوده؛ مگه نه جناب نیک‌اختر؟»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_هفتاد_و_هشتم

فک فشرده شده‌ی عمو پوریار از زیر ماسک هم پیداست. خودکار بین انگشتانش مشت می‌شود و صدایش خش برمی‌دارد. «این طور نیست!»

آرا صندلی را عقب می‌دهد و برمی‌خیزد. صدای بلند و گوش‌خراشی از کشیده شدن صندلی روی کفپوش

سالن ایجاد می‌شود. «همه‌ی شما توی این یک سال و اندی، گذشته رو دستاویزی کردید برای آزار من؛ غافل از این که به جز من، کارنامه‌ی تک تک شما و حتی پدرانتون و بعضاً خانواده‌هاتون، توی این ماجرا، آلوده‌تر از هر کس دیگه‌ایه!»

دور میز می‌چرخد و پایین آن می‌ایستد. حال که آن پایین ایستاده، بیش از پیش، تسلط و چیرگی‌اش را به رخ می‌کشد. «به خاطر بسپرید، من همون آرامایس چهارده سال پیشم؛ ولی این بار مراعات چیزی رو نمی‌کنم. پایین کشیده بشم، همه رو با خودم پایین می‌کشم.»

چنان ابهتی هنگام ادای این سخنان دارد، که جوی سنگین بر فضا چیره می‌شود و ترس، وجود همه را در برمی‌گیرد.

کف دستش را روی میز می‌گذارد و روی آن خم می‌شود. «خودتون خوب می‌دونید راجع به چی دارم حرف می‌زنم! اون قدری پاتون گیر هست که می‌تونم کاری کنم تا هفت نسل بعدتون از هستی ساقط بشه!»

فخرایی بادی در غیغ می‌اندازد و با ریشخند می‌گوید: «کی خواسته همچین کاری بکنه جناب زکریان؟»

نگاه سوزاننده‌ی آرا روی فخرایی می‌نشیند و با صدایی خشن می‌گوید: «فرار مالیاتی شرکت‌های زیرمجموعه رو یادآور بشم؟ اگه خانم سلوکیان و آقای برزگر نبودن، الان من اینجا نبودم؛ و مطمئناً

پای کمیته‌ی تحقیقات هم به این ماجرا باز میشود.
شما که باید این رو به خوبی بدونید جناب فخرايي!»

«جناب فخرايي» را با صدایي سخت، تشر می‌زند، به گونه‌ای که من هم با صدایش، تکان سختی می‌خورم. این که همواره نگران از دست دادن جایگاهم باشم و این هراس و تهدید، از سوی کسانی باشد که منافع مشترکی با آنها دارم، مرا بیچاره و درمانده می‌کرد؛ چه برسد به آرا که زخم خورده بود و پیش از این، مزه‌ی شکست را چشیده بود.

فخرايي از موضع خود عقب می‌نشیند و با صدایي کم‌جان می‌گوید: «بله! حق با شماست جناب زکریان!»

آرا دستش را سوی منشی نشست می گیرد و با
حالتی دستوری می گوید: «صورت جلسه رو بخونید،
لطفاً!»

سر جایش برمی گردد و می نشیند. دست راستش را
روی میز می گذارد و دست چپش را روی پایش
مشت می کند. در این لحظات، با دلم کلنجر می روم
که دستم را به خواست به چنگ کشیدن انگشتانش و
رگ های کبود دستش، دراز نکنم؛ چون دیوانه
می شوم اگر نتوانم در این لحظات، آرامش کنم.

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_هفتاد_و_نهم

سنگینی نفس و خس خس سینه اش را حس می کنم.
عصبی شدنش آخرین چیزی ست که می خواهم.

برایش لیوانی آب می‌ریزم و کنار دستش می‌گذارم.
نگاهی از سپاس‌گزاری، سویم می‌اندازد و لیوان را
برمی‌دارد.

دوست دارم هرچه زودتر از این شکنجه‌گاه، رهایی
پیدا کنیم و ساعتی را با یکدیگر بگذرانیم. این دو
هفته را، تنها زمان تحویل سال، خانه بودیم و آن هم
برای من. چنان اوضاعی بر سرمان آوار شده که
گمان نمی‌رود تا سال دیگر هم بتوانیم به پایان
برسانیمش.

هنگام برگشت، در ماشین، آرا برای نخستین بار،
سرش را روی شانهم می‌گذارد و زمزمه می‌کند: «به
عمرم انقدر خسته نشده بودم؛ ولی تنها دل‌خوشی و
انگیزه‌م، این بود که تو کنارم بودی.»

لبخندی پر بغض می‌زنم و چهره‌ی شکسته‌اش را نوازش می‌کنم. «خوشحالم که کاری از دستم اومد.»

دستش را روی دست دیگرم که روی پایم گذاشته‌ام، می‌گذارد و انگستانم را به چنگ می‌کشد. «بودنت تو زندگیم، لطف عیسی مسیح بوده. خدا رو شکر می‌کنم که دارمت.»

شب پس از شام، آرا را یک‌راست راهی تخت‌خواب می‌کنم و پس از این که لباس‌هایم را عوض می‌کنم، خودم را به اتاق مریم بانو می‌رسانم و در را می‌بندم.

برای چند دقیقه‌ای، در اتاق قدم‌رو می‌روم و به سرانجام کاری که می‌خواهم بکنم، فکر می‌کنم. نمی‌دانم که تا چه اندازه، تصمیم می‌تواند کارآمد باشد؛ ولی به خوبی می‌دانم که بهترین و

درست‌ترین کار، بیرون کشیدن آرا از این گرفتاری است. این مردم هیچ‌گاه از زخم زدن دست برنمی‌داشتند و آرا ممکن بود بیش از این، آماج تاخت‌وتازشان قرار گیرد؛ ولی آرا تا مرا داشت، دختر شایگان و نوهی تهمورس را، نمی‌گذاشتم بیش از این زجر بکشد.

در پایان کلنجار رفتن با خودم و وجدان و هزار مسئله‌ی دیگر، شماره‌ی کسی که کلید گشایش این ماجرا را به دست دارد، می‌گیرم. الو گفتنش را که می‌شنوم، بی‌درنگ می‌گویم: «واسه پایین کشیدن برهان و هسته چی نیاز داری؟»

@Vip Roman

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_هشتادم

پاکت زرد رنگ دستم را رو به منشی ام بالا می گیرم و
تکان می دهم. «اینا چرا برای من فرستاده شدن
خانم مرشدی؟ مگه من سمتم رو تحویل ندادم؟»

شانه بالا می اندازد و با می گوید: «من بی اطلاعم!
صبح دیدم زیر دره و منم گفتم حتماً برای شماست.»

برای چند لحظه ای به دخترک نگاه می کنم و به
دفترم برمی گردم. دوباره روی پاکت را که نوشته
شده «برسد به دست نماینده کمیته حسابرسی
در هیئت مدیره» می خوانم و پاکت را زیر و رو
می کنم. عجیب است!

پاکت را با کاتر کوچکی که در جامدادی روی میزم
پیدا می کنم، می برم و کاغذهای درونش را روی میز
پخش می کنم. درون دو کاور پلاستیکی تا شده، چند

کاغذ هست که هنگامی که بازشان می‌کنم، می‌بینم
که هر دو گزارشی از یک قرارداد هستند.

کاغذها را از کاور بیرون می‌کشم و روی میز
پخششان می‌کنم. دو رونوشت از یک رخداد هستند
که درونمایه‌ی یکسانی دارند.

گوشی‌ام را برمی‌دارم تا به پاکان زنگ بزنم و
درباره‌ی این بسته‌ی عجیب در روز نخست کاری‌ام
پس از چندین ماه بگویم، که چشمم به رقمی کلان
در ستون یکی از رونوشت‌ها می‌افتد که در رونوشت
دیگر، رقمی بسیار کوچک‌تر است.

گوشی‌ام را روی میز برمی‌گردانم و دو برگه را کنار
هم می‌گذارم. از دیدن ناهمسانی‌های آشکار و
فاحش در اعداد دوبرگه، نزدیک است سکتہ کنیم!

برگه‌های مانند هم را کنار یکدیگر می‌گذارم و ناهمگونی‌شان را بررسی می‌کنم. یک چیزی این جا می‌لنگد و کسی که این‌ها را به دست من رسانده، می‌دانسته که در این بین چیزی اشتباه است و می‌خواسته که این اسناد، به دست من رو شود.

نمی‌دانم چقدر زل زدنم به برگه‌ها به درازا می‌کشد که منشی‌ام می‌آید و می‌گوید زمان نهار است و اجازه می‌خواهد تا برود.

به خیره نگاه کردن و واکاوی داده‌ها ادامه می‌دهم و پس از گذشت ساعتی، تازه متوجه نگهبانی که درون دفتر ایستاده، می‌شوم. پیش از این هنگام نگهبانی در عمارت، پس از مرخص شدنم از بیمارستان، دیده بودمش. روشن است از بپا ایستادن خسته شده و

دنبال راه فراری است تا رهایی پیدا کند؛ ولی
چشمان نافذش، توجه مرا به خود می کشاند. مبلی
نزدیک به در را به او پیشکش می کنم و از منشی ام
می خواهم برایش هرچه می خورد، بیاورد. نخست
پیشنهادم را رد می کند ولی هنگامی که می گویم به
کمکش نیاز دارم، سیخ می نشیند.

#رخ زبرد

#پاره دویست و هشتاد و یکم

نخست پیشنهادم را رد می کند ولی هنگامی که
می گویم به کمکش نیاز دارم، سیخ می نشیند.

دور از ذهن بود آرا کسانی را به کار گیرد که ناآزموده
و بی سواد باشند.

پس از آن که کیک و چایش را می خورد، سر سخن را با او باز می کنم؛ گرچه که نمی دانم چگونه باید این کار را بکنم. «با یه سوال شروع می کنم. چقدر از امور مالی سر در میاری؟»

شیوهی پرسیدنم به بازجویی می ماند! نخست خودم به خنده می افتم و سپس او.

خنده اش را مهار می کند و ابروهایش را بالا می اندازد. «واقعیتش من دانشگاه حقوق خوندم خانم!»

دستی به موهایم که روی پیشانی ام ریخته، می کشم و با نگاهی به برگه ها، می گویم: «می تونم بهت اعتماد کنم؟»

چند لحظه‌ای می‌گذرد تا سرش را بالا و پایین کند و با نگاهی تیز و برنده بگوید: «من قابل اعتمادم خانم؛ وظیفه‌ی من محافظت از شما و گزارش مو به مو، به جناب زکریانه؛ ولی اول باید بدونم منظور شما از گفتن این حرف چی هست.»

نباید این گونه می‌پرسیدم!

«ببین، یه سری سند و مدرک به دستم رسیده، که دست‌کاری خیلی بزرگی رو توی امار سود و مالیات چندتا از شرکتهای زیرمجموعه و باگهای توی قراردادهای بسته شده رو نشون میده. تفاوت انقدر مشخصه که خودم شک می‌کنم کسی که این رو برای من فرستاده، من رو دست انداخته یا جدا همچین چیزی هست! از طرفی هم نمی‌تونم ته‌وتوی ماجرا رو در بیارم؛ چون به شدت همه چیز

تحت کنترله و خبر به گوش بالایی‌ها می‌رسه، که اون‌ها هم منتظرن از من اتویی به دست بیارن. کسی که قبلاً باهام همکاری می‌کرد، چند ماه پیش اخراج شده. الان به هیچ کس اعتماد ندارم؛ دستم هم از همه‌جا کوتاهه. نمی‌تونم ریسک این که برهان متوجه بشه رو متحمل بشم؛ چون دور از ذهن نیست که کارمندا تهدید شده باشن. تنها کسی که این مدت کمکم داد، آقای برزگر بود؛ و اگه بقیه هم کمک کردن، به این دلیل بود که آرا عضو برهانه و کسی جرئت سرپیچی نداره. می‌دونی چی میگم؟»

سرش را اندیشمند بالا و پایین می‌کند. «کسی که این‌ها رو فرستاده، می‌دونه که شما آدم پیگیری هستین. از طرفی هم حق با شماست. شاید برهان منتظر باشه که بهونه‌ای از شما به دست بیاره تا از گردونه حذفتون کنه. من روزی که جناب نیک‌اختر شما رو از بیمارستان بیرون آورد رو به خوبی به خاطر

دارم. خانواده و شرکت، به شدت تحت نظره و این نظارت از زمان ربوده شدن شما هم شدیدتر شده. برهان دیگه به جناب زکریان هم اعتماد نمی‌کنه. برای همین اختیارات ایشون هم کاسته شده.»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_هشتاد_و_دوم

برگی کاهو از درون ظرف روی میز برمی‌دارم و به سخنان تلما گوش می‌دهم. «این مدت پاکان همه‌ش زیر نظر بود.» نگاهی به درون سالن می‌اندازد و با صدایی آرام‌تر می‌گوید: «کم مونده بود پوریار توی خونه زندانش کنه!»

با ناباوری به خنده می‌افتم و سویش خم می‌شوم. با دهانی پر از کاهو می‌گویم: «جون من؟ چرا؟»

شانه بالا می اندازد و با ابروهایی درهم رفته می گوید:
 «تازه می پرسى چرا؟ با اون بازی مافیایی که براهینی
 توی هیئت مدیره راه انداخت، همه قهوه‌ای کردن
 خودشونو. کسی جرئت نداره دست از پا خطا کنه!»
 پشت میز می نشیند و ظرف سالاد را جلویش
 می گذارد. «همه دنبال پاک کردن گذشته شون.
 می ترسن ردی از کثافت کاری هاشون جا مونده باشه
 که بعداً دستاویزی بشه برای برهان!»

پوزخندی می زنه و با ریشخند می گویم: «می تونن
 منکر تمام بدبختی‌هایی بشن که سر شایگان و آرا و
 دخترای خانواده شون آوردن؟»

دستش در میانه‌ی راه می ماند و با شگفتی نگاهم
 می کند. «منظورت چیه؟»

لبخند گل و گشادی می‌زنم و برگ کاهوی بعدی را
برمی‌دارم. «تعجب کردی از این که می‌دونم؟
تازگی‌ها نفهمیدم‌ها! خیلی وقته!»

دستم را پیش از این که سوی دهانم ببرم، می‌گیرد و
با شتاب سوی خود می‌کشد. «کی بهت گفته؟»

جدی نگاهش می‌کنم و بی‌هیچ شوخی‌ای می‌گویم:
«من می‌دونم که شایگان منو از چنگ برهان بیرون
کشید تا با آرا معامله بکنه، نه به خاطر این که بچه‌ش
بودم بلکه...»

گشاد شدن چشمانش و پریدن رنگ از رخس، کلامم
را می‌برد. تلما نمی‌دانست که شایگان زنده است؟
سویش خم می‌شوم و دستش را که رو به سردی
می‌رود، می‌گیرم. «تلما؟ خوبی؟»

به سختی می گوید: «تـ.. توهـم زدی؟ شایگان بیست
ساله مرده!»

سرم را به چپ و راست تکان می دهم و پوزخند
می زنم. «یعنی تو نمی دونستی شوهر سابقت مرگشو
جعل کرده؟ به خاطر نجات جونش؟»

دست دیگرش را به سرش می گیرد و می نالد: «نه!»

نزدیک است از روی صندلی بیفتد که می جهم و زیر
بغل هایش را می گیرم. «چیز خاصی نگفتم که!»

روی زمین می نشانمش و از خانم واحدی می خواهم
تا آب قندی درست کند. با کف دست به پیشانی ام

می گویم. خبری از این دست را این گونه می دهند؟
خاک بر سر بی عقلت کنند نینا!

جلویش می نشینم و به نگاه سرگردانش خیره
می شوم. می دانم در پس نگاهش، هزاران پرده در
حال نمایش است و هزاران مسئله به ذهنش یورش
برده اند.

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_هشتاد_و_سوم

«همه می دونن شایگان زنده ست. تعجب نکردی منی
که همیشه دختر یه خائن خونده می شدم، چرا شدم
عضو هسته؟ چرا آقا جون، قوامی بزرگ، به جای
این که دایی تارخ رو به عنوان وارث معرفی کنه،
نصف سهام رو به اسم من زد؟ چون من دختر

شایگانم و شایگان برادر شراره! گمون می کنم از بین برادرزاده‌ها، من بیشتر از همه شبیه شراره‌ام!»

خانم واحدی لیوان را جلوی تلما می گیرد و می گوید:
«بخور مادر! رنگ به رخ نداری!»

درنگ می کنم تا تلما جرعه‌ای بنوشد و سپس می گویم: «قبل تو، مگه شایگان قرار نبود با مقرانوش ازدواج کنه؟ چرا مقرانوش مرد؟ فکر کردی بهش؟»

اشک از چشمانش سرازیر می شود و هیچ نمی گوید. البته که می دانست! همه می دانستند! تنها مقرانوش قربانی نبود! تلما ی هجده ساله‌ای که عروس مردی پانزده سال بزرگ‌تر از خودش شد چه؟

روی زمین می‌نشینم و دستانم را دور زانوهایم حلقه می‌کنم. «هیچی عوض نشده. من گیر کردم توی یه حلقه. ماجراییی که آغاز گرش عمو شهاب بود اما کسی که تمومش می‌کنه، منم!»

دم عمیقی می‌گیرد و خانم واحدی، عرق روی پیشانی‌اش را می‌چیند. «یعنی آرا هم... جزء نقشه‌ی براهینی بوده؟»

آرا جزییی از نقشه‌ی براهینی بوده؟ تاکنون از خود پرسیده بودم؟

شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم: «نمی‌دونم! آرا آدم خیلی احساساتی‌ای هست؛ ولی باید بگم به همون اندازه هم توی پنهان کردن احساسات و چفت‌نگه داشتن ذهنش موفقه.»

کمی خودش را بالا می‌کشد تا راست بنشیند. «تو
شایگان رو به چشم دیدی؟»

سرم را بالا و پایین می‌کنم و می‌گویم: «آره! آره هم
دیده.»

با صدایی که رو به بغض آلود شدن می‌رود، می‌گوید:
«این همه مدت کجا بوده؟ چیکار کرده؟»

این پاره‌ای از ماجراست که هنوز به آن پی نبرده‌ام.
«نمی‌دونم! ولی خب به نظر نمی‌رسه بهش بد
گذشته باشه!»

چشمانش را می‌بندد و سرش را به چپ و راست
تکان می‌دهد. «جاه‌طلبی‌های اون آدم تمومی نداره!

شایگان انقدر مار خورده، افعی شده. مطمئنم تا
ضربه‌ی نهاییش هنوز مونده.»

انگار که چیزی به ذهنش آمده باشد، سویم خم
می‌شود و دستانم را سفت می‌گیرد. «حواست به
خودت و آرا و زندگی تون باشه! بعید نیست بخواد
شما رو بیشتر از این درگیر بکنه!»

دستش را می‌فشارم و با لبخندی سست، به او باور
می‌بخشم، ولی پاسخ قلب به لرزه افتاده‌ام را چگونه
بدهم؟

#رخ-زبرد

#پاره-دویست-و-هشتاد-و-چهارم

با صدایی بی جان می گویم: «اون کسیه که بیست سال پیش تو رو طلاق داد تا هم من و هم تو در امان بمونیم!»

«اگه کسی می خواست به واسطه تو اون رو تحت فشار بذاره، طلاق دادن یا ندادن من فرقی به حالش نمی کرد. وقتی برهان تو رو دزدیده بود، می تونست برگردونت ولی این کار رو نکرد! چرا؟ چون می خواست با آرا معامله کنه و این یعنی استفاده ابزاری از تو! تنها بچه ش! برای اون مرد هیچی ارزشمندتر و مهم تر از پول و جایگاهش نیست! چرا تا الان سراغت نیومده؟ چون بهت نیازی نداشته! اون بیست سال پیش خودشو کشیده بیرون و تو رو انداخته تو دل تهمت ها و اذیت های این خانواده ها! بهم بگو چقدر بابت این که دختر شایگان بودی، کسی که یه خائن به برهان و هسته شناخته میشه، زخم زبون شنیدی!»

پر بیراه نمی گوید. حق با اوست. تا الآن همه‌ی
تلاشم را کرده بودم تا به شایگان کمی حق بدهم؛
ولی از این لحظه، هر اندازه هم بخواهم مثبت به او
نگاه کنم، نمی توانم! «از اول برام تعریف کن!
می خوام همه چیز رو بدونم.»

نگاهش را می دزدد تا اشکی که روی گونه اش
می چکد را ببینم. «شایگان بعد فوت مقرانوش تا دو
سه سالی از همه فاصله گرفت. اون موقع من پونزده
ساله بود؛ تارلا و پوریار نامزد بودن و به واسطه‌ی
اون‌ها، رفت و آمد دو خانواده از قبل هم بیشتر شده
بود. پاکان بچه تر از اونی بود که بخواد بگه منو
می خواد. به خودم گفته بود، ولی... مطمئناً کسی
جدی نمی گرفت یه پسر نوزده، بیست ساله رو!»

خانم واحدی کنارمان روی زمین می نشیند و دستمالی را سوی تلما می گیرد. «بیا مادرا!»

تلما دیگر جلوی چکیدن اشک هایش را نمی گیرد. «بعد از این که شایگان از غار تنهائیش بیرون اومد و سر کارش برگشت، فشار خانوادهش برای ازدواجش زیاد شد. می خواستن زمانی که شایگان حالش خوبه، نشون بدن که مقرانوش رو فراموش کرده. بین دخترایی که براش ردیف کردن، هسته فقط من رو قبول کرد.»

لازم نبود پرسیم چند سالش بوده، چون می دانم چند ماهی نامزد بودند تا تلما به هجده سالگی برسد.

«شایگانی که توی ذهن من ساخته بودن، یه آدم عوضی بود که به خاطر عشق اولش، از همه می خواد

تقاضا پس بگیره و من اولین نفری بودم که قرار بود
قربانی بشه!»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_هشتاد_و_پنجم

جرعه‌ای آب می‌نوشتد و با صدایی گرفته می‌گوید:
«سال سوم دبیرستان بودم. آذر ماه بود. مامان زنگ
زد گفت خانواده‌ی سلوکیان اومدن برای
خواستگاری. پشت تلفن خشک شدم. ازدواجم
چیزی نبود که خودم بتونم براش تصمیم بگیرم؟
گفت برای تعطیلات برگردم ایران. می‌دونستم که
نمی‌تونم مخالفت کنم. اون هم در برابر آقا جون؛ ولی
شایگان اون چیزی نبود که می‌گفتن! چند روز بعد
نامزدی، بهم گفت من هم مثل اون قربانی اهداف
بزرگتر برهانم. گفت هیچ کدوممون حق انتخابی

برای زندگی‌مون نداریم. گفت نهایت تلاشش رو می‌کنه تا اذیت نشم. گفت درس‌ه رو تموم کنم و برگردم. دلم برای خودم می‌سوخت. اون قرار بود من رو بزرگ بکنه یا شوهرم باشه؟»

آه دردناکی می‌کشد و دستمال دیگری از دست خانم واحدی می‌گیرد. «تابستون سالی که فارغ‌التحصیل شدم، جشن عروسی برپا شد. جشنی که کمتر دختری به عمرش دیده رو برای من گرفتن؛ اما من...»

دستش را جلوی چهره‌اش تکان می‌دهد تا کمی از سرخی و التهابش بکاهد. «دو سال بعدش خدا تو رو بهمون داد. شایگان حالش با بودن تو خوب بود. خدایی هست، من بدی‌ای ازش ندیدم... تا وقتی که اذیت و آزارهای برهان شروع شد. کم کم پای

شایگانو به کثافت کاری‌های خودش باز کرد.
 شایگان از اول هم می‌دونست که راه فراری از این
 قضیه نداره. یه آدم دیگه شد، دل به دلشون داد و
 مقدمات طلاق رو فراهم کرد. اصلاً شبیه اونیه که
 چهار سال باهاش زندگی کرده بودم، نبود! وابسته
 شده بودم بهش... پدر بچهم بود، آب و تابم رو به جا
 می‌آورد، یه زندگی آروم برام ساخته بود! کدوم دختر
 بیست و دو ساله‌ای دوست داره مهر طلاق بخوره تو
 شناسنامه‌ش؟» با حسرتی ملموس درباره‌ی
 زندگی‌اش سخن می‌گوید.

«آقا جون که فهمید... یعنی خودم بهش گفتم...
 نمی‌خواستیم زندگی‌مو از دست بدم؛ با توپ پر اومد
 سراغ شایگان. داد و بیدادی راه انداخته بود که بیا و
 بین! شایگان هم گفت نمی‌خوامش! زوره؟»

بغض گلویم را می فشارد. شایگان چه کرده بود با
تلما؟

«آقاجون همون روز منو برگردوند خونه. شایگان
همون موقع سند زمین های جاده مخصوص رو به
نامم زده بود؛ حضانت تو رو هم بهم داد. همه ی اینا
دو هفته طول کشید و جدا شدیم.»

همین! یک زندگی به همین سادگی به پایان خودش
رسیده بود.

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_هشتاد_و_ششم

منشی ام بالای سرم ایستاده و به دستوراتی که
برایش می نویسم، با نارضایتی نگاه می کند. به
سایه‌ی خودم هم اطمینانی ندارم، چه رسد به
منشی‌ای که چند ماهی می شود زیر دستم نبوده.

پس از اینکه روشن شد برهان از بودن من در
شرکت، روزهایی که آرا در بستر بیماری بود، خبر
داشته، دفتر من و آرا پاکسازی شد. دستگاه‌های
شنود و فیلم برداری گوشه و کنار و دور از چشم،
جاسازی شده بود و اگر نمی دانستیم که تنها یک
دشمن داریم، گمان آن می رفت که چندین گروه، ما
را زیر نظر گرفته باشند.

همه‌ی دوربین‌های مداربسته‌ی درون اتاق‌ها و
راهروها هم به دستور آرا جمع‌آوری شد و تنها چند
دوربین گردان آن هم بیرون اتاق‌ها و در مکان‌هایی

دور از چشم، جای گذاری شد. دور از ذهن نبود حالا که نمی خواهیم تحت نظر باشیم و از پشت خنجر بخوریم، مورد آماج حملاتشان از روبرو قرار نگیریم.

می خواهیم طبیعی جلوه کنم. بنا نیست کسی بفهمد چه انگیزه‌ای دارم. به آرا گفتم به آموزش هک نیاز دارم و او هم دستور استخدام یک هکر را داده. او هم نگران است. می داند که در خطریم؛ ولی نمی داند که من چه خواسته‌ای دارم

شایگان هر روز پیگیر می شود و می خواهد بداند چه به دست آورده‌ام. هنگامی که پاسخ می دهم «هیچ چیز!» نخست برآشفته می شود و سپس برای به دست آوردن دل من، آرام می شود و با چرب‌زبانی، می خواهد رامم کند.

دیگر نمی توانم به او خوشبین باشم. تلمها هم هر روز زنگ می زند و جویای احوالم می شود. دلش نمی خواست دیدم تا این اندازه، نسبت به شایگان، پدری که گمان می کرد مرده، بدبینانه و منفی باشد.

به کارهای پیشینم می پردازم. پیشنهاد عضویت دوباره در کمیته ی حسابرسی را نمی پذیرم و بهانه ام، متأهل بودن و رسیدگی به کارهای خانه است.

می دانم که باورشان نمی شود و چشم به راه لحظه ای اند که من از کمین گاهم بیرون بجهم و اتهام دیگری را رو کنم. به آنها حق می دهم؛ به ویژه کسانی که شایگان را می شناختند (شاید هنوز هم می شناسند!) من دختر شایگانم. تنها استعدادم را از او به ارث نبرده ام، بلکه کینه توزی و یکدندگی او را هم در خود پیدا کرده ام.

برگه را به دستش می‌دهم و با لحنی تند و تیز
می‌گویم: «من به هیچ کس اعتماد ندارم. تو هم
موضعت رو مشخص کن! یا با منی یا ضد منی.
نمی‌خوام حواسم شیش دنگ به کسی باشه که به
طرفی که انتخاب کرده، شک دارم.»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_هشتاد_و_هفتم

ابروهایش را در هم می‌کشد و خشمگین از سخنان
من، به لرزه می‌افتد. «امیدوارم متوجه باشید دارید
چی می‌گید خانم سلوکی! من جاسوسی بلد نیستم؛
اهلش هم نیستم!»

سر تکان می‌دهم و با چشم، به برگه‌های دستش
اشاره می‌زنم. «به‌هم ثابت کن!»

دستش مشت می‌شود و بغض تا گلویش بالا می‌آید.
دل‌م نمی‌آید با کسی که از من بزرگ‌تر است ولی
جایگاهم پذیرفته که از او بالاتر باشم، این‌گونه رفتار
کنم. برمی‌خیزم و دستانش را می‌گیرم. «من از
نزدیک‌ترین کسانی زخم خوردم. از کسانی که تا
چند وقت پیش نمی‌دونستم اصلاً وجود خارجی دارن!
چون کارت رو تا الان خوب انجام دادی، می‌خوام
مطمئن بشم ازت.»

بغضش را فرو می‌دهد و چشمانش را برای لحظه‌ای
می‌بندد. هنگامی که بازشان می‌کند، با قاطعیت
می‌درخشند. «من روزی که تصمیم گرفتم برای شما

کار کنم، موضعم رو مشخص کردم. امیدوارم بتونم این رو به شما هم ثابت کنم.»

رفتنش سوی در را می‌نگرم و دستم را بند پیشانی‌ام می‌کنم. آرا تا ساعت یازده نشست داشت و اکنون چند دقیقه‌ای میشد که به پایان رسیده بود. روی میزم را سامان می‌دهم و سوی آسانسور می‌روم. هم‌زمان برنامه‌ی کاری امروزم را مرور و به برنامه‌ی غذایی هفته‌ی آینده فکر می‌کنم.

جلوی دفتر آرا که می‌رسم، از صدای بلندش که تا راهرو می‌رسد، شگفت‌زده می‌شوم. نخستین بار است که می‌بینم صدایش را بالا می‌برد. در سالن را می‌بندم و از جلوی میز خالی زین العابدین رد می‌شوم. صدای برزگر را می‌شنوم که تلاش می‌کند آرامش کند ولی دوباره آرا داد می‌زند: «چرا باید این

کار رو بکنم؟ شماها زده به سرتون نه؟ نجاتش
ندادم که الان بفرستمش تو لونه زنبور!»

جلوی در باز می ایستم و به مردانی که همه‌ی
حواسشان به آرای در حال سوختن است، می نگرم.
هیچ کس متوجه من نمی شود و آرا بی تاب، قدم رو
می رود.

برزگر پس از چند ثانیه، بی جان و آرام می گوید:
«خودتون رو با برهان برای چیزی که می دونید رخ
نمیده، درندازید! مطمئن باشید که اتفاقی برای خانم
سلوکی نمیفته! جناب براهینی فقط می خوان میزان
وفاداری شما رو بسنجن!»

آرا سویش می چرخد و می غرد: «با بردن زخم به
خونه ش؟»

خون در رگ‌هایم یخ می‌بندد. براهینی برای چه مرا
خواسته بود؟

نگاهش بین مردان می‌گردد و با دیدن من در
آستانه‌ی در، درنگ می‌کند. «شنیدی؟»

سرم را با درنگ، بالا و پایین می‌کنم. گفته بودم
برای آرا هرکاری می‌کنم و سر حرفم می‌مانم.

«تنها نمیرم. با هم می‌ریم.»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_هشتاد_و_هشتم

دم عمیقی می گیرم و به ساختمان بزرگ و باشکوه
 جلویم نگاه می کنم. آرا که کنارم نشسته، با اخمی
 پررنگ و نفس های سنگین، به روبرویش خیره شده.
 قلبم در دهانم می کوبد و کف دستانم به عرق نشسته.
 می ترسم از این که هنگام دیدنش، جان از دست و
 پایم برود و نقش زمین شوم!

انگشتان سرد و کرخت شده ام را با دو دلی، سوی
 دستش که روی ران پایش مشت شده، می برم و
 روی رگ های برآمده اش می لغزانم. نگاهم را از
 چشمان به خون نشسته تا شقیقه ی نبض گرفته اش
 می کشانم و بند دلم از خشمی که در تک تک اجزای
 تنش پیداست، پاره می شود.

@Vip Roman

نگاهش را به انگستانم که در حال نوازش دستش
است، می دهد و با اندکی درنگ می گوید: «هرچی
گفت باور نکن.»

سپس سوی من می چرخد و منتظر می ماند تا
پذیرش را ببیند. سرم را بالا و پایین می کنم و آرام
می گویم: «باشه!»

اشاره می کند تا در باز شود و پیش از پیاده شدن،
زمزمه می کند: «دعا می کنم هرچه زودتر این قائله
تموم شه.»

می خواهم بپرسم به خیر یا به شر، ولی پیاده می شود
و ماشین را دور می زند تا در را برای من باز کند.
درنگ می کنم و چند ثانیه ای نفسم را نگه می دارم.
منتظر می ماند تا خودم را جمع و جور کنم و سپس در

را باز می کند. نگاهی به دستش که سویم دراز
می شود، می اندازم و افتادن قلبم را از بلندی احساس
می کنم. اگر براهینی بخواهد مرا همین جا، جلوی
چشم آرا و همراهانش سر به نیست کند، شگفت زده
نخواهم شد.

در سنگین چوبی که باز می شود، مانند همیشه، بازوی
آرا را میان مشتم می فشارم و به سختی گام
برمی دارم. به جز چند نفر که به شماره‌ی انگشتان دو
دست نمی رسند، کس دیگری را درون سالن بزرگ
پیش رویمان نمی بینم.

آرا با اقتدار، راهش را در پیش می گیرد و سوی چپ
سالن گام برمی دارد. دری روبرویمان باز می شود و
من می توانم فردی را که حال می دانم براهینی است،
درون اتاق بینم.

به درون اتاق که پا می‌نهیم، در پشت سرمان بسته
می‌شود و من، ناخودآگاه، از جا می‌پریم. آرا خاموش و
خشمگین، به مرد چشم دوخته و بی‌آن که گامی به
جلو بردارد، می‌گوید: «ما رو خواسته بودید.»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_هشتاد_و_نهم

براهینی کتاب دستش را روی میز می‌گذارد و جلو
می‌آید تا به میز تکیه دهد و ما را برانداز کند. تنم از
ترس می‌لرزد و حال می‌دانم که به کجا پا گذاشته‌ام.

«خوشحالم که می‌بینم حالت خوبه، پسر! متأسفم

که نمی‌تونم جلو پیام و در آغوش بگیرمت!»

درنگ می کند و با نگاهی به من ادامه می دهد:
 «نمی خواستم تو رو به زحمت بندازم که تا این جا
 بیای! با عروسم چند کلمه ای حرف داشتیم که دوست
 داشتیم شخصاً بینمش.»

آب دهانم را از نگاه تیز و برنده اش، به سختی و با
 درد، فرو می دهم و سخت تر می گویم: «آقایون! بهتر
 نیست بنشینیم و به گفتگومون ادامه بدیم؟»

براهینی لبخند می زند و با افسوس می گوید: «فکر
 می کردم تنها وجه شباهت با شراره، چهره ته؛ حالا
 می بینم تو بیشتر از این که شبیه شایگان یا تلم
 باشی، شبیه عمه ت هستی!»

به مبل‌های جلویمان اشاره می‌کند و می‌گوید:
«بفرمایید بنشینید!»

می‌توانم بینم آرا در برابرش تا چه اندازه رام و سر
به زیر می‌شود. بدون پرخاش می‌نشیند و مرا هم
کنارش می‌نشانند.

مردی داخل می‌آید و پذیرایی می‌کند. هنگامی که او
کار خود را انجام می‌دهد، براهینی با ریزبینی، مرا
می‌پاید و چشمان تنگ شده‌اش گواه آن است که
برای ضربه زدن، به دنبال پاشنه آشیل من می‌گردد.

فنجان قهوه‌اش را برمی‌دارد و با لبانی که حال به
لبخند نشسته‌اند، می‌گوید: «روزای اولی که آرا ازت
تعریف می‌کرد، فکر می‌کردم داره اغراق می‌کنه و تو
یه دختر معمولی هستی... اما زمان که گذشت و وقت

بیشتری رو با تو گذروند، فهمیدیم که آرا از دست
رفته و با یه دختر ساده و معمولی طرف نیست.»

آرا ادامه‌ی سخنش را می‌گیرد و به تندی می‌گوید:
«نیازه گریزی به گذشته بزنی؟ خود نینا بهتر از هر
کسی می‌دونه که هر دو مون برای این رابطه چیا وسط
گذاشتیم!»

لبخند براهینی عمق می‌گیرد و چشمانش رنگ
مهربانی به خود می‌گیرند. «البته پسر! شما دو تا
هر دو آگاهید به هر چه که بین تون گذشته!»

فنجان قهوه را روی میز برمی‌گرداند و برمی‌خیزد تا
سوی من بیاید. دستش را روی شانهام می‌گذارد و
می‌گوید: «آرا جان، می‌تونم چند دقیقه‌ای رو با
خانومت تنها باشم؟»

آرا نگاه برنده‌ای سویش می‌اندازد که او را به خنده وا می‌دارد. «نگران نباش مرد! قرار نیست درباره‌ی احساس تو حرفی بزنم!»

نگاهش می‌کنم و با درماندگی، منتظر اجازه‌اش می‌مانم. در دل خدا خدا می‌کنم که نگذارد و از سوی دیگر می‌دانم که آرا چاره‌ای جز پذیرش دستوری که براهینی در لفافه بیان کرد، ندارد.

رو به من می‌گوید: «یک ربع دیگه، توی سالن می‌بینمت.»

برمی‌خیزد و بی‌آن که به براهینی نگاه کند، بیرون می‌رود. قلبم محکم‌تر می‌کوبد و آب دهانم خشک شده. چیزی تا خفه شدنم نمانده و حضور سنگین این مرد، جان از دست و پایم چیده.

دستش را از روی شانهام برمی دارد و با دور شدنش،
احساس می کنم وزنه ی سنگینی از روی قفسه ی
سینه ام برداشته می شود.

سر جایش می نشیند و به پشتی مبل یله می دهد.
«کوتاهش می کنم. اینجایی به عنوان دختر شایگان،
یا زن آرا؟»

#رخ-زبرد

#پاره-دویست-و-نودم

زبانم را روی لبهای خشکیده ام می کشم و با
چنگ زدن به ته مانده های توانم، می گویم: «من هر دو
عنوانی که گفتین رو به دوش می کشم. بستگی داره

شما من رو به چه چشمی می بینین؛ یا انتظار چه
کاری رو از من دارین؟»

لبخند می زند و پا روی پا می اندازد. «جواب دل خواهیم
رو ندادی؛ ولی خوشم اومد. آرا عاشق همین
حاضر جوابی هات شده.»

چند لحظه ای نگاهم می کند و سپس می گوید: «اگه
ده سال پیش دیده بودمت، فکرش رو هم نمی کردم
که همچین زنی از تو ساخته شده باشه. زمانی که آرا
از من، اجازه ی ازدواجش با تو رو خواست، باهاش
مخالفت کردم. به نظرم تو بچه تر و چموش تر از
اونی بودی که مناسب ازدواج با آرا باشی؛ اما یادم
افتاد که چند سال پیش، پدر بزرگ مرحومت، شاهرخ،
ازم خواسته بود که تو رو وارث بدونم. پس بهت
وقت دادم که خودت رو ثابت کنی.»

فنجانش را برمی دارد و جرعه جرعه قهوه اش را می نوشد. «با ازدواجتون، تو فقط زن آرا یا عروس زکریان ها نمی شدی؛ بلکه زن کسی می شدی که وارث برهانه. اگر آرا روی زنی دست می گذاشت که جزیی از این تشکیلات نبود، صد سال هم می گذشت، نمی تونست موافقت من رو برای ازدواجش بگیره. خود آرا هم نمی خواست موقعیتش رو به عنوان جانشین من، از دست بده؛ جایگاهی که دوازده سال از بهترین سال های عمرش رو بذای به دست آوردنش گذاشت. مدتی که گذشت، فهمیدم که قابلیت این که همسر و همراه آرا توی این راه باشی رو، داری. پس هسته تصمیم گرفت وفاداری و توانایی هات رو بسنجه. زندگی همسر و خانوادگی کسی که رئیس برهانه، مدام در معرض خطر. برای همین که آرا تا الان وارد رابطه ای نشده.»

شانه بالا می اندازد و با ریشخند می گوید: «آرا همیشه از زن ها برای این که مانع پیشرفتش بشن، دوری کرد. اگه به رابطهش با دالیتا ادامه می داد، الان اینجا نبود.»

انگار که چیز باارزشی را فهمیده باشد، لبخند می زند و به من اشاره می کند. «منظور از سنجیدن توانایی هات، فهمیدن چیزهایی بود که تلاش کردی این چند سال از دید بقیه مخفی شون کنی. حدس می زدم که بدونی معشوقه ی سابق همسرت کی بوده.»

حالت چهره ام که دگرگون نمی شود، فنجانش را پایین می گذارد و لبه های کتش را سامان می دهد. «باید برهان مطمئن میشد که تو صلاحیت بانوی اول شدن رو داری. پس دزدیده شدی، فقط برای این که

واکنش و حرفایی که می‌زنی مورد تایید قرار
بگیره...»

پوزخند می‌زند و برمی‌خیزد. با آرامش گام برمی‌دارد
تا پشت سرم بایستد و دستانش را روی شانه‌هایم
بگذارد. «اما شایگان از این موقعیت به نفع خودش
استفاده کرد. مطمئنم از قبل نمی‌دونستی که شایگان
زنده‌ست.»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_نود_و_یکم

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم. روی شانه‌ام
خم می‌شود و از کنار، به نیم‌رخم خیره می‌ماند. «حالا
که دقت می‌کنم، می‌بینم که از نیم‌رخ خیلی شبیه

شراره‌ای! اگر بچه‌مون زنده می‌موند، شبیه تو
میشد!»

از حس نفس‌هایش کنار گوشم، به خود می‌لرزم.
بوی تند قهوه‌ای که از نفسش برمی‌خیزد، باعث
می‌شود چشمانم را ببندم و نفسم را حبس کنم.
انگشت اشاره‌اش را از روی شقیقه تا چانه‌ام
می‌لغزاند و زمزمه می‌کند: «هنوز خیلی امتحان مونده
که باید پس بدی دختر شایگان! من اجازه نمیدم آرا
رو با خودت پایین بکشی!»

سرم را با بیزاری پس می‌کشم که می‌گوید: «اناتومی
و فیزیولوژی بلدی دختر شایگان؟ توی مدرسه
حسابداری خوندی، نه؟» انگشتانش را روی خط فک
راستم می‌کشد و زیر فک زیرینم نگاه می‌دارد.
«اینجا محل لمس عصب واگه. عصب واگ بلندترین

عصب مغزیه و میشه گقت به تمام ارگان‌های بدن دستور می‌ده. وقتی که یک نفر حمله‌ی قلبی بهش دست میده یا دچار حمله‌ی صرع و یا تشنج شده، ازش استفاده می‌کنن. ازش برای پایین آوردن ضربان قلب توی بعضی آریتمی‌ها هم استفاده میشه.»

دست چپش را بین حنجره و خط ترقوه‌ام می‌گذارد و به آرامی فشارش می‌دهد. «این هم شریان کاروتیده که به مغز خونرسانی می‌کنه و گیرنده‌های فشار خون هم توی دیواره‌های این شریانن. حالا اگه توی یه آدم سالم این دو تا رو تحریک کنیم، چی میشه؟»

از گمان اینکه می‌خواهد چه کند، نفسم به شماره می‌افتد و بدون کنترل، پلک می‌زنم و تپش قلبم را در دهانم احساس می‌کنم.

«با تحریک بیش از حد عصب واگ، رفته رفته دچار برادی کاردی و پاسخ وازوواگال میشی. نهایتاً با تحریک عصب سمت راست که می‌گن عصب‌دهی قلب بیشتر از اونه، قلبت از کار می‌ایسته. اگه شریان کاروتیدت رو بیش از حد تحریک کنم یا محکم فشارش بدم، این اتفاق میفته.»

هر دو شریان کاروتیدم را لمس می‌کند و جان از دست و پایم برچیده می‌شود. لب‌هایش را به گوشم می‌چسباند و همانند شکارچی‌ای که بوی ترس را از خون شکارش حس می‌کند، با پیروزی می‌گوید:

«نگران نباش! من حتی انگشتم رو هم به خون تو آلوده نمی‌کنم! فقط خواستم بدونی می‌تونم کاری کنم که بدون اسلحه و شلیک گلوله، طوری محو شی که انگار نینایی وجود نداشته.»

حرکت و فشار انگشتانش را روی دو نبض تپنده‌ام و شل شدن ماهیچه‌هایم را حس می‌کنم و سپس، افتادیم را روی کفیوش. چهره‌ی پیروزش در برابر چشمانم نقش می‌بندد و صدایش که رفته رفته محو می‌شود. «حواست به خودت نبود دختر شایگان!»

حمله وازوواگال یا پاسخ وازوواگال (به انگلیسی: Reflex syncope) (سنکوپ هوش‌بر و سنکوپ نوروکاردیوژنیک نیز نامیده می‌شود) نوعی ضعف است که در نتیجهٔ تحریک عصب واگ ایجاد می‌شود و هنگامی که به سنکوپ یا «غش» منجر شود، به آن سنکوپ وازوواگال می‌گویند، که رایج‌ترین نوع غش است. اغلب در نوجوانان و افراد مسن رخ می‌دهد و نوعی از دست دادن هوشیاری کوتاه به دلیل افت فشار خون و یا کاهش ضربان

قلب است. قبل از اینکه فرد مبتلا از حال برود ، ممکن است عرق کردن ، کاهش قدرت دیدن یا زنگ زدن در گوش ها را تجربه کند. گاهی اوقات ممکن است فرد در حالت بیهوشی تکان خورده یا حرکت ناگهانی انجام دهد .

#رخ-زبرد

#پاره_دویست_و_نود_و_دوم

سنگینی دستی که دور شانهام حلقه شده را بیش از این، نمی توانم تاب بیاورم. چشمان بی رمقم را باز و چیزی بجز مبل را جست وجو می کنم. پلک های خسته ام روی هم می لغزند و در برابر تلاشم برای باز نگه داشتنشان، ایستادگی می کنند. هوا در گلویم گیر کرده و نمی توانم نفس بکشم. گلویم صدای خرخر می دهد و از قفسه ی سینه ام صدای ویز می آید. مرگ

را جلوی چشمانم می بینم و گمان می کنم تلاشم برای
 نفس کشیدن بی فایده است. پاهایم را جمع و با
 انگشتانی لرزان و عرق کرده، گلویم را لمس می کنم.
 لبهای خشکم را از هم باز می کنم و سرفه‌ی
 بی جانی از گلویم بیرون می زند. دست سردی روی
 نبضم می نشیند و لمسش می کند. «نینا جان؟»

صدای آرا را می شناسم؛ نفس کشیدن براهینی را هم
 از کنار سرم. دلم در حال پیچ خوردن است و حالت
 تهوع تا گلویم بالا می آید.

چشمانم را دوباره باز می کنم و نگاهم را می چرخانم.
 آرا با چهره‌ای نگران و نگاهی پر آشوب، خیره به من
 است. براهینی چانه‌ام را می گیرد و با کنار دستش،
 چند بار پشت گردنم می زند. هوا را با دمی عمیق و

آزمندانه، به درون ریه‌هایم می‌کشم و به سرفه می‌افتم.

برای بلعیدن هوا، دستانم را روی زمین می‌گذارم و با ولع، نفس می‌کشم. ریه‌هایم از تلاش زیادی، درد می‌کنند و قفسه‌ی سینه‌ام تیر می‌کشد.

براهینی خود مرا بی‌هوش کرد و خود به هوش آورد؟
به راستی او کیست؟

کاش راهی بود تا باورش می‌کردم. نمی‌توانم بیش از این، خودم را در این برزخ دیوانه‌کننده، آویزان نگه دارم.

آرا زیر بازویم را می‌گیرد و مرا از روی زمین بلند می‌کند تا روی مبل بخواباند. اگر حالم خوب بود،

خواهش می کردم تا مرا از این جا ببرد. روحم هم نمی داند بناست براهینی چه بر سرم بیاورد.

آرا چهره‌ی خیس از عرقم را با دستمالی پاک می کند و می پرسد بهترم یا نه. سپس مرا در آغوش می گیرد و از اتاق بیرون می برد. گمان می کنم سوی در بیرونی برود؛ ولی راهش را سوی راه‌پله کج می کند و من، خسته تر از آنم که پرسم کجا!

مرا روی تخت می خواباند و با پایین رفتن تشک، می فهمم که کنارم می نشیند. چشمان بی‌رمقم را باز می کنم و نگاهم را دور اتاق می گردانم. اتاقی روشن و بزرگ است که تخت درست در میانه‌ی آن گذاشته شده. نیازی به پرسیدن نیست. ناگفته هم می توان از اندک وسایل برجای مانده، دریافت که اتاق از آن چه

کسی است. همان عطر جار نیمه پر برای دانستن
حقیقت بس است.

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_نود_و_سوم

دستم را می فشارد و حواسم را سوی خود می کشاند.
دلَم می خواهد بگویم بیا همه چیز را کنار بگذاریم و
فرار کنیم از هرچه هست. اگر کسانی نبودند که
دوستشان دارم و برایم ارزشمندند، پیش از این ها،
گورم را گم می کردم و نمی گذاشتم کار به این جا
بکشد. براهینی مرا ترساند و تهدید کرد. به روشنی
روز است که در راه آرمان هایش، از کشتن هزاران
آدم بی گناه هم ابایی ندارد، حتی اگر من یا خانواده ام
جزئی از قربانی هایش باشیم.

خاموش می ماند و بی هیچ سخنی، تا هنگامی که
پزشک می آید، به من خیره می ماند.

پزشک انگار خود از پیش می داند که براهینی چه بر
سرم آورده؛ چون تنها فشارم را می گیرد و سرمی
برایم وصل می کند.

چه می شود اگر براهینی را بتوانم زمین بزنم؟

خودم هم از این فکر خنده ام می گیرد. مگر با یک
باند کوچک یا یک کلاه بردار خرده پا طرفم؟ برهان
بیش از پنجاه سال پابرجا بود و به بیان مردمی تر،
گنده تر از من هم نتوانستند او را محکوم کنند. این
تشکیلات محدود به یک کشور هم نمیشد که بگویم
اگر این جا محکومش می کردم، همه چیز تمام میشد
و ماجرا پایان می یافت.

تا به پایان رسیدن سرم، خاموش و بی حرکت، خیره به سقف، غرق در فکرهای گوناگون و آزاردهنده، به خودخوری‌هایم ادامه می‌دهم. آرا نگرهبانی برای من می‌گذارد و خود می‌رود پایین. به گمانم می‌رود تا با او سخن بگوید. براهینی شمشیرش را برای من از رو بسته و هر حرکت مرا از پیش می‌داند. دستم برایش رو شده و این، بدترین رخداد ممکن است.

هنگام بازگشت، چهره‌ی سخت و سنگی آرا هیچ چیز را نشان نمی‌دهد. انگار خودش هم می‌داند که براهینی با اشاره‌ی یک انگشت، می‌تواند زندگی‌اش را زیر و رو کند. او بهتر از هر کسی می‌داند که او برای کشتن کسی، به اسلحه یا دارو نیازی ندارد. براهینی اگر به کسی دستور می‌داد «بمیر!» آن کس، ترجیح می‌داد با دست خودش، جانش را بگیرد تا اینکه به خاطر سرپیچی، زجرکش شود!

می گوید سرم را روی پایش بگذارم. هوا رو به تاریکی می رود و تا هنگام رسیدن به خانه، آرا موهایم را نوازش می کند. چندباری روی چهره ام خم می شود تا حالم را بپرسد و چشمانم را ببوسد. باید بفهمم براهینی تا چه اندازه، داشته های آرا را از او گرفته. آن گونه که او امروز سخن می گفت، به روشنی روز است که او هم در ماجرای چهارده سال پیش، دست داشته.

#رخ-زبرد

#فرگرد-نوزدهم

#پاره-دویست-و-نود-و-چهارم

«اردیبهشت ماه»

هنوز یک ماه از آن روز ترسناک در خانه‌ی براهینی نگذشته، که پیامی از دستیارش دریافت می‌کنم. کوتاه است و روشن؛ او مرا فراخوانده.

نخست لرزش بر تک‌تک اندام‌هایم چیره و جان از دست و پایم برچیده می‌شود. نمی‌دانم که چرا باید مرا بخواند و چرا به این زودی! دور از ذهن نیست که در حال چیدن توطئه‌ای جدید باشد؛ ولی جای من کجای برنامه‌های اوست؟

افخم، همان دستیار براهینی، می‌گوید که چندباری می‌خواستہ مرا دعوت کند، ولی چون سفر خارجی دوره‌ای‌اش به درازا کشیده، دوست دارد در نخستین فرصت، مرا ببیند.

بگذارید از شایگان بگویم. هنگامی که به او گفتم
 براهینی مرا تهدید کرده که نباید با او رابطه‌ای داشته
 باشم (البته بین خودمان بماند، کمی پیازداغش را
 زیاد کردم!) با حرص گوشی را روی من قطع کرد و
 تا همین چند روز پیش، سراغی از من نگرفت.

کم کم و پس از گذشت چندین روز، به تازگی به
 مفهوم جملات براهینی پی می‌برم. او کوتاه و خلاصه
 سخن گفت، ولی حالا که فکرش را می‌کنم، می‌فهمم
 که او تا چه اندازه در به‌کارگیری واژه‌ها ماهر و کاربلد
 است؛ البته باز هم باید به این نکته اشاره کرد که به
 عنوان همتای یک رهبر کارتل یا رئیس مافیا،
 همان‌گونه که از او انتظار می‌رود، رفتار می‌کند.

باید آرا را درباره‌ی این دعوت که نه، فراخوان، آگاه
 کنم؟ باید بگویم که می‌خواهم به دیدنش بروم؟

روی مبل می‌نشینم و سرم را در دستانم می‌گیرم. چه کنم؟ نمی‌دانم اگر آرا بفهمد، چه واکنشی نشان می‌دهد. از سوی دیگر می‌دانم که سرپیچی از دستورهای برهان، پیامد خوبی به همراه نخواهد داشت.

بنا بود آرا برای سفری چند روزه، راهی استرالیا و سپس برزیل شود؛ حال چرا براهینی باید درست روزی که آرا سوار هواپیما شده بود و روز تعطیل من بود، مرا بخواند؟

در خاموشی اتاق، برای چند دقیقه‌ای به جان خودم نق می‌زنم و مانند بچه‌ها، با خشم، پا روی زمین می‌کوبم. اگر آرا در دسترس بود، تماس می‌گرفتم و تا جان داشتم، به جان او هم نق می‌زدم. ناله‌ی

کوتاهی از سر ناامیدی سر می‌دهم و پوست سرم را
چنگ می‌زنم.

گوشی‌ام را بین انگشتانم می‌فشارم و به خواست
دیدن دارون، سوی در پا تند می‌کنم. اکنون، تنها
کسی که می‌توانم پس از آرا به او اعتماد کنم، دارون
است.

از اتاقمان که بیرون می‌آیم و به راهرو پا می‌نهم،
آرسن را می‌بینم که گره کراواتش را سفت می‌کند و
سوی من می‌آید. «این چه ریخت و قیافه‌ایه که
واسه خودت درست کردی؟»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_نود_و_پنجم

با اشاره‌اش به لباس‌های تنم، که همان بلوز و شلوار پنبه‌ای است که رویش خرگوش‌های کوچک سفید دارد. موهایم هم شلخته و نامرتب، در هوا به پرواز درآمده‌اند و گمان می‌کنم هر کس مرا نشناسد، مرا با سیلوا یا هر دختر بچه‌ی دیگری، اشتباه بگیرد.

برایش پشت چشم نازک می‌کنم و با اشاره به کت و شلوار جورجیو آرمانی‌اش که می‌دانم چند روز بیشتر نیست که آن را خریده، می‌گویم: «من باید بپرسم با این تیپ و قیافه کجا تشریف می‌بری تو این کرونا!»

پیش از آن که جلویم بایستد، بوی عطرش مرا فرا می‌گیرد و از بوی شیرین و تلخش، ابروهایم درهم می‌رود. در لحظه به این فکر می‌کنم که خدا را شکر، آرا از چنین عطرها‌ی تندی استفاده نمی‌کند و سپس به تفاوت‌های آشکار بین دوقلوها پی می‌برم.

لبخند مرموزی به لب می‌نشانند و دکمه‌های
 سرآستینش را سامان می‌دهد. «کار، کرونا و غیر
 کرونا نمی‌شناسه. باید در هر حال و با ظاهری
 آراسته، بهش رسیدگی کنی. مخصوصاً اگه طرفت،
 خانوم باشه.»

از گزندگی لحن و شیطنتی که هنگام ادای سخنش،
 در صدایش موج می‌زند، چندشم می‌شود. «هر
 خانومی می‌تونه نشخیص بده این کت و شلوار
 گرونه، اما هر کسی نمی‌تونه متوجه بشه که جورجیو
 آرمانیه. این قضیه، تازه به دوران رسیده‌ها رو
 مشخص می‌کنه.»

از کنارش رد می‌شوم و تلخ می‌گویم: «خوش
 بگذره.»

من یک زنم. هر اندازه هم کم سن به چشم بیایم، باز هم می توانم چیزهایی از این دست را تشخیص دهم. خود آرسن به این که برای زنی خود را چنین آراسته کرده و این زن، کسی جز همسرش است، اشاره کرد.

پنداشت را هم اگر بر آن گیریم که این قضیه کاری است، باز هم جالب به چشم نمی آید. چگونه اگر زنی خودش را برای زدن رأی مردی بیاراید، او را سرزنش می کنیم، ولی اگر مردی این کار را بکند، آن را به کارش و تلاش برای پیشرفت، پیوند می دهیم؟

جلوی در کتابخانه که می ایستم، دوباره جریانی را که به خاطرش تا اینجا آمده ام را به یاد می آورم. دارون دوست نداشت هنگامی را که در کتابخانه به سر

می برد را کسی مزاحمش شود. یک دقیقه‌ای را با
خودم کلنجار می‌روم و سرانجام، چند ضربه‌ای به در
می‌نوازم و پس از «بیا تو» ی محکم دارون، در را با
درنگ می‌گشایم.

چشمانم را با خوشی می‌بندم و بوی سیگار برگ را با
عشق، به مشام می‌کشم. آرا هنوز برایم آن قوطی
نت شرمین کلاسیکی که قولش را داده بود، نخریده.

جلو می‌روم و چند گام مانده به میز سدر بزرگ
میان‌هی فضا، می‌ایستم و دستانم را در هم گره
می‌کنم. «عصرتون بخیر پدرجان!»

سرش را بالا می‌گیرد و از پس دودی که از لول
سیگار دستش برمی‌خیزد، نگاهم می‌کند. «عصرتو
هم بخیر جانم. چی شده؟»

چهره‌ام را در هم می‌کشم و با تردید می‌گویم:
«افخم امشب منو دعوت کرده.»

#رخ-زبرد

#پاره-دویست-و-نود-و-ششم

چند ثانیه‌ای به درازا می‌کشد تا دریابد دقیقاً چه رخ
داده. سیگار را درون جاسیگاری می‌گذارد و
برمی‌خیزد. «بیوک؟»

سرم را بالا و پایین می‌کنم و گوشی را سخت‌تر از
پیش، میان مشتم می‌فشارم. «چند دقیقه پیش زنگ
زد. گفت براهینی امشب منتظرمه.»

میز را دور می‌زند و با پریشانی‌ای که تلاش در پنهان کردنش دارد، می‌پرسد: «برای چی؟»

زانوهایم بیش از این، سنگینی تنم را تاب نمی‌آورند. روی مبل می‌نشینم و گوشی را روی میز پرت می‌کنم. نمی‌توانم بگویم بار پیش، براهینی تا پای کشتنم هم پیش رفته بود. به آرا هم نگفته بودم و او هم گمان می‌کرد تنها افت فشار داشته‌ام. براهینی بنا بود کوچک‌ترین رفتار و گفتارم را دست‌مایه‌ی آزمایشم کند.

«بار آخر که اونجا بودم... گفت که فکر نکنم همه چی تموم شده و می‌تونم راحت زندگی کنم. گفت می‌خواد مطمئن شه که من صلاحیت همسر آرا بودن رو دارم یا نه. گفت باید آزمایش بشم تا تاییدشون

رو بگیرم. احتمالاً می‌خواد توی نبود آرا به این
کاراش ادامه بده.»

سرش را تکان می‌دهد و روبرویم می‌نشیند.
«می‌خوای چیکار کنی؟»

دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم و دسته‌ی مبل را با
ناخن‌هایم می‌تراشم. «جز رفتن چاره‌ای ندارم. اگه
نرم... نمی‌دونم! ولی می‌دونم اتفاق خوبی در انتظارم
نیست!»

سرم را بالا می‌گیرم و به شیشه‌های بزرگ ویلا که
نور از آنها به بیرون می‌تابد، خیره می‌شوم.
نگذاشتم دارون همراهی‌ام کند، ولی با خود همراه کم
نیاورده‌ام. کسی که سپرده‌ام از کنارم تکان نخورد،

محافظی است که چند ماهی می شود از دانسته های
 حقوقی اش بهره می برم. از آرا خواسته بودم
 دستگیری در اختیارم بگذارد و او گفته بود مازیار
 کسی است که می توانم به توانایی هایش تکیه کنم.

بند بلند کیف دستی کوچکم را روی شانهام می اندازم
 و روی نخستین پله، پا می گذارم. احساس بدی که
 امروز وجودم را پر کرده بود، حال به ریفلاکس معده
 می ماند؛ به گلویم بیشتر می زند و حالم را بدتر
 می کند.

دستی به موهایم که پشت سرم بسته شده و یقه ای
 کتم می کشم و به راهم ادامه می دهم. گمان نمی کنم
 جز من، مهمان دیگری هم باشد. در دو لنگه ای جلویم
 باز می شود و نور تند سالن، چشمم را می زند. اخم
 می کنم و پاسخ خوشامدگویی مردی کوتاه قد و خوش

هیکلی که روبرویم می ایستد را می دهم. افخم است؛
این را از خودباوری و لحنش هنگام ادای سخنانش
درمی یابم.

مرا سوی اتاقی راهنمایی می کند و از مازیار می خواهد
که تا به پایان رسیدن کارم، درون سالن سماق
بمکد. دو دل نگاهم می کند و چاره‌ای برایم نمی ماند
جز این که گفته‌ی افخم را بپذیرم. قلبم در دهانم
می کوبد و با شنیدن صدای براهینی، چیزی نمانده که
پس بیفتم. هیچ‌گاه ترس زیادی و بیش از اندازه را از
انسانی دیگر، درک نکرده بودم و این چند ماه با
حضور براهینی، شکل جدیدی از ترس و واهمه
داشتن را تجربه کرده‌ام.

@Vip Roman

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_نود_و_هفتم

پا به درون اتاق می گذارم و براهینی را می بینم که از روی مبل برمی خیزد و سویم می آید. تنم از گمان لمس توسط دستانش، منقبض می شود و هنگامی که دستش را روی کمرم می گذارد، تنش به سراغم می آید.

همه ی تلاشم را به کار می گیرم که در چند گام مانده به مبل، پاهایم در هم نیچند و زمین نخورم. هر ثانیه که می گذرد، بیشتر به این که آمدنم اشتباه بوده، پی می برم.

روبرویم می نشیند و حال آرا را می پرسد. دلیل لبخند کوفتی و چهره ی شادش را نمی توانم بفهمم. ماسکم را درمی آورم و به سختی پاسخش را می دهم. سپاس گزار از سینی نوشیدنی که روی میز

می گذارند، منتظر می مانم تا گیلاسم را پر کند و چند دقیقه‌ای را به نوشیدن بگذرانم. انگار او هم می داند که پریشان تر از آنی‌ام که میلی به سخن گفتن داشته باشم. با آرامش بطری نوشیدنی با آرم عقاب را از درون ظرف یخ بیرون می آورد و درش را باز می کند. گیلاس را که پر می کند و سویم می گیرد، چند ثانیه‌ای، بدون واکنش، به دستش و آن مایع بنفش رنگ، خیره می مانم. لبخند می زند و با گرفتن دستم، گیلاس را بین انگشتانم جای می دهد. «جای تو بودم، برای نوشیدنش وقت رو تلف نمی کردم.»

دستانش را که دور انگشتانم می پیچاند، مور مورم می شود. گیلاس را سفت می چسبم و دستم را پس می کشم. «ام... ممنونم!»

بطری را بالا می‌گیرد و روی برچسبش دست می‌کشد. «برای تحویل گرفتن هر بطری این شراب، باید دوازده سال صبر کنی.»

سرش را سویم می‌چرخاند و می‌گوید: «اون هم وقتی که تعداد کل تولیدی این نمونه، هر سال بیشتر از سیصدتا نمیشه.»

ابروهایم از شگفتی بالا می‌پرند. گیلاس را می‌چرخانم تا مایع هوس‌انگیز گران‌قیمتش را پیش از نوشیدن، وارسی کنم. عطر تلخ و شیرینی‌اش بینی‌ام را نوازش می‌کند و آب دهانم را راه می‌اندازد. باید این که شراب ارزشمندش را برای من باز کرده، به فال نیک بگیرم؟ یا نه...

نگاهم را به او می‌دهم و می‌خواهم منظورش را
 بپرسم که خود ادامه می‌دهد: «کسی که خریدار
 نوشیدنی‌های مرغوبه، می‌دونه که هر یک سالی که
 می‌گذره و به سن شراب اضافه می‌شه، ارزش اون
 هم بالا میره؛ ولی از یه سنی به بعد، طعم بعضی
 شراب‌ها برمی‌گرده. نه تنها کهنه نمیشن، بلکه به
 سمت خراب شدن میرن. از این مثال میشه برای
 آدم‌ها هم استفاده کرد. اگه یکی که ظرفیت اندکی
 داشته باشه رو بالا ببری، تهش ضررش متوجه
 خودت میشه. آرا همون کهنه شرابه؛ که هرچی
 می‌گذره، از قبل جا افتاده‌تر هم میشه.»

گیلاسش را سوی من می‌گیرد و با لبخند و اشاره‌ی
 چشم، از من می‌خواهد تا همراهی اش کنم.
 نوشیدنی‌ام را لب می‌زنم و مزه‌ی انگور شیرین و
 ادویه‌ی تند به همراه تمشک سیاه و آلبالویش باعث

می شود چشمانم را ببندم و بناگوشم از احساس
خوب و طعم بی همتایش، می لرزد.

نوشتیدنی اش را سر می کشد و لبهایش را جمع
می کند. «آرای چهارده سال پیش، مثل یه جوجه‌ی
سرمازده بود. شایگان طوری زمین زده بودش که اگر
می خواست هم، نمی تونست از جاش بلند شه.
دقیق تر بخوام بگم، نه تنها آرا، بلکه سدراک و بهروز
و دو سه نفر دیگه هم بودن. کسایی که هم از آرا
بزرگ تر بودن و هم بانفوذتر. آرا اون موقع بیست و
یک سالش بیشتر نبود؛ هیچ وقت تنهایی رو تجربه
نکرده بود و وقتی که دارون گفت که ازش حمایت
نمی کنه، بی دفاع تر از همیشه شد.»

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_نود_و_هشتم

گیلاشش را دوباره پر می کند و برمی خیزد. به
پیراهنش دست می کشد و سامانش می دهد.
«می تونیم قدم بزنییم. از یک جا نشستن خوشم
نمیاد.»

دستش را سویم می گیرد و ادامه می دهد: «امیدوارم
که از این جا خوشت بیاد!»

بی آن که دستش را بگیرم، برمی خیزم و می گویم:
«امیدوارم!»

دستش را پس می کشد و مرا سوی در راهنمایی
می کند. «با مسلمان شدن آرا، اوضاع پیچیده تر از
قبل شد. کلیسا آرا رو طرد کرد و دارون که فکرشو
نمی کرد کار به این جا بکشه، ازم خواست تا نجاتش
بدم. چون می دونستم ظرفیت ارزشی که قراره برایش

قائل بشم رو داره، سمتش رفتم. اون کمک من رو قبول نکرد. با وجود این که می‌دونست فقط منم که می‌تونم از اون منجلا ب بیرون بکشمش، منو رد کرد. پس اول از همه، باید آدمای سمی اطرافش رو حذف می‌کردم و اولین نفر، دالیتا بود.»

انگشتانم را دور گیلای سفت‌تر می‌کنم تا آن را روی چهره‌اش نکوبم و تنها بیزاری‌ام را از نگاهم بیرون می‌ریزم.

گیلاس را سر می‌کشد و آن را به دست یکی از خدمتکاران می‌دهد. مرا سوی در جنوبی خانه راهنمایی می‌کند و ادامه می‌دهد: «دالیتا نفعی توی ادامه‌ی رابطه‌ش با آرا نمی‌دید و خیلی راحت پا پس کشید.»

پا روی چمن می گذارم و عطر گل‌هایی که در فضا
پیچیده را به مشام می کشم. به گمانم ادامه‌ی این
داستان را می دانم.

«دارون بارها ازش خواست که دالیتا رو برگردونه؛
ولی آرا از همون موقع فهمیده بود که زن فرصت
طلبی مثل دالیتا مناسبش نیست. قاطعانه جلوی
دارون ایستاد و دارون هم ازش خواست که عمارتو
ترک کنه. این بار بازم من بودم که رفتم سراغش.
مغرورتر و سرسخت‌تر از اونی بود که از کسی کمک
بخواد. با این وجود باز هم قبول نکرد؛ ولی چون
می‌دونست که راه دیگه‌ای نداره، خودش اومد
پیشم.»

لب‌هایم را از هم می‌گشایم و با صدای کم‌جانی
می‌گویم: «آرای بی‌دفاع و بی‌تکیه‌گاه، همون کسی
بود که شما برای پیشبرد اهدافتون بهش نیاز
داشتین. کسی که یک‌بار همه‌چیزش رو از دست

داده، قدر داشته‌هاش رو خیلی بیشتر می‌دونه.
شایگان دارایی و موقعیتش رو ارزش گرفت و شما
خانواده‌ش رو.»

لبخند می‌زند و با نگاهی تحسین آمیز می‌گوید:
«خوب می‌دونی که آرا زیر سایه‌ی من به جایگاه
امروزش رسیده. رسیدن به هر چیزی که امروز داره،
با مسیر زندگی‌ش قبل از من برایش رویا می‌موند؛
حتی حضور تو، امروز توی زندگی‌ش هم بدون من
ممکن نبود. اگه پشت عشق شما دو نفر به حمایت
من گرم نبود، تو همون قدم‌های اول جوری زمین
می‌خورد که دیگه راه رفتن برای همیشه یادش
می‌رفت. تو دختر باهوشی هستی؛ نیازی به یادآوری
من نیست که جایگاه امروزت رو از هر نظر مدیون
منی.»

سر تکان می دهم و نوشیدنی ام را که حالا کمی گرم شده، سر می کشم. گرما را احساس می کنم که گلو و قفسه‌ی سینه‌ام را درمی نوردد و شورش به پا می کند. «این سیاست نظام سرمایه‌داریه. اگه می‌خوای کسی رو برده‌ی خودت بکنی، زندگی‌ش رو ازش بگیر و چیزی که می‌خوای رو بهش بده. اون قدر بهش القا کن که باورش بشه زندگی‌ش رو مدیون توه. اون موقع هست که اگه بخواد هم، نمی‌تونه چیزی جز اون‌چه که تو می‌خوای، انجام بده. چون باورش شده چیزی که بهش دادی، عاریه‌ست و بایه اشاره، می‌تونی پشش بگیری. چون تو، همیشه قادر مطلق و اون، همیشه سر سپرده.»

کف دستانش را به هم می‌کوبد و با شوق می‌گوید:
«فکر می‌کنم کم کم داریم حرف هم‌دیگه رو

می فهمیم. شک ندارم که از این آزمون‌ها سربلند
بیرون می‌ای!

#رخ_زبرد

#پاره_دویست_و_نود_و_نهم

زیر نگاه جستجوگر و خشمگینش، با نگرانی پیچ و
تاب می‌خورم. از هنگامی که فهمید بدون اجازه‌اش
به خانه‌ی براهینی رفته‌ام، نشسته و مرا روبرویش
نشانده تا بازخواست کند؛ ولی دارون تنهایمان
نگذاشته و تا کنون تلاش کرده آرا را نرم کند. زیر
چشمی نگاهش می‌کنم و او با آسودگی پلک می‌زند
تا نگرانی‌ام را از بین ببرد؛ سینه‌اش را صاف می‌کند
و رو به آرا می‌گوید: «الان مشکل چیه؟»

آرا نگاهش را با درنگ از روی من برمی دارد و به دارون می دهد. «وچ اینچ هاپری!»

می گوید چیزی نیست و هم چنان به این نگاه سرزنش آمیزش ادامه می دهد؟

نگاهم را دوباره بینشان می چرخانم و هم چنان سرم را پایین نگاه می دارم. آرا بی آن که از من نگاه بردارد، می گوید: «دوک کاروگ یک مز هانگیست ثقل، هاپری؟»

از دارون که می خواهد تنهایمان بگذارد، سرم را با ضرب بلند می کنم. آه از نهادم برمی خیزد و در پاسخ نگاه دو دل دارون، سرم را بالا و پایین می کنم. خودم به تنهایی باید از پس پیامدهای کاری که انجام داده ام، بریبایم؛ ولی نه هنگامی که پس از دوازده

روز، تازه می بینمش و تنها چیزی که از دیدنش به دست آورده‌ام، یک آغوش کوتاه آن هم در فرودگاه بوده. کاش بداند تا چه اندازه دل تنگش بوده‌ام که نمی‌توانم بیش از این، تاری که از خشم و دلخوری به دور خودش تنیده را تاب بیاورم و هر آن ممکن است خودم را در آغوشش پرت کنم.

دارون که در را پشت سرش می‌بندد، دو دل از جایم برمی‌خیزم تا سویش بروم که تشر می‌زند: «بشین!»

لب می‌گزم و به جای خالی کنارش اشاره می‌کنم. با تته پته می‌گوییم: «می‌خوام پشت بشینم...»

گره ابروهایش کورتر می‌شود و نگاهش غیرقابل نفوذتر. حتی تاری که پیش‌تر گفته بودم، اکنون به تافته‌ی پولادی می‌ماند.

بی آن که سخن بگوید، می دانم که راهی جز پیروی از دستورش ندارم؛ ولی بی درنگ خودم را روی مبلی که رویش نشسته پرت می کنم، پایم را زیر تنم جمع می کنم و کامل سویش می چرخم.

مجال سخن گفتن به او نمی دهم و خیره در چشمانش که آتش از آن ها بیرون می زند، می گویم: «تو بهتر از هر کسی می دونی که براهینی آخرین نفر توی این دنیا است که می تونی آتو دستش بدی. تمام هدف من، جلب نظرشه... چون من تنها، به کار براهینی نیاد. توی تنها هم به کارش نیاد. همون طور که من نقطه ضعف توام، توهم نقطه ضعف منی؛ خب؟ مجبوریم مدتی هرچی می گه رو قبول کنیم تا حساسیتش کمتر بشه. من بخوام سرپیچی کنم، عاقبت خوبی در انتظارم نیست!»

#رخ-زبرد

#پاره_سیصد

دستم را با تردید جلو می‌برم و روی دست مشت شده‌اش می‌گذارم. «این به نفع همه‌مونه. نمی‌خوام این بار به خاطر این که شایگان باهام ارتباط گرفته، دوباره مورد هدف برهان باشم. این بار دیگه تلما نابود میشه. بذار فکر کنه من تو تیمشم؛ کوچکترین سودی که می‌برم، اینه که کمتر تهدید میشم. قرار نیست تمام عمرم رو توی ترس و وحشت از آینده زندگی کنم! دلم آرامش می‌خواد آرا!»

انگستانم را به چنگ می‌کشد و برای چند لحظه‌ای، خیره به دستان در هم گره خورده‌مان، خاموش می‌ماند.

«توی صفحه‌ی شطرنج، مهم نیست سربازی، شاه‌ی
یا رخ... فاصله‌ت با وزیر رقیبت کم باشه یا زیاد،
هرموقع که بخواد، با یه حرکت پرت می‌کنه بیرون.»

سرش را بالا می‌گیرد و نگاه جدی‌اش را که حال
آمیخته با رنجش و غم است، به چشمانم می‌بخشد.
«همه‌ی ترسم از اینه که مبادا تو رو تبدیل کنه به
عروسک خیمه شب بازی خودش... من روحمو به
شیطان فروختم، دوست ندارم تو پا به منجلابی
بذاری که من توش غرق شدم، مدونا!»

دلیم از مدونا گفتنش غنج می‌رود ولی ماجرا درست
همانی است که فکر می‌کردم. «اگه قرار باشه تو رو
به زیر بکشن، من هم پایین می‌کشن؛ ولی من اجازه
نمی‌دم. از مرگ برنگشتم که به این آسونی‌ها
شکست بخورم.»

صدایش در گلو می شکند هنگامی که می گوید:
 «نمی خواستم با آوردنت به زندگی، درگیر
 کثافت کاری های این سازمان بشی.»

پوزخند می زخم و دستش را نوازش می کنم. او بهتر از
 هر کس دیگری می داند که زندگی مرا از ابتدا، هسته
 رج به رج بافته تا به اینجا رسانده. درست همان گونه
 که خواسته بودند، بار آمده بودم و حالا زمان برداشت
 و به کارگیری، فرا رسیده بود. نیرویی تازه نفس، که
 نخست گمان می کرد موهبت الهی شامل حالش شده
 و حالا...

خودم را جلو می کشم و دستانم را دور گردنش حلقه می کنم. بوی خوش عطرش را به مشام می کشم و با بغض می گویم: «دلہ برات تنگ شده بود!»

دستش را بالا می آورد و کمرم را نوازش می کند. «من هم همین طور مدونا!»

بغض سر کشم را نمی توانم مهار کنم. اشک از چشمانم راه پیدا می کند و بناگوش و جای جای موهایش را بوسه می زنم. گمان نمی کردم تا این اندازه نبودنش به روح و روانم فشار بیاورد که نتوانم جلوی خودم را بگیرم.

با شنیدن صدای دویدن بچه‌ها روی کفیوش سالن، خودم را عقب می کشم. به در می کوبند و با ذوق، آرا را صدا می کنند. به گمانم تا پایان روز، نتوانم با آرا

تنها باشم. از سویی دیگر، مجال می‌یابم تا فکرم را جمع کنم و کمتر آرا را به شک بیندازم.

ابدا نیازی نیست که آرا بفهمد چه بین من و براهینی گذشته. آخرین چیزی که می‌خواهم، محدودیت از سوی آراست.

#رخ_زبرد

#پاره_سیصد_و_یکم

پس از شام چند دقیقه‌ای را کنار آسترید و دالیتا می‌نشینم. هرچه که می‌گذرد، بیشتر به این فکر می‌افتم که دالیتا قربانی بوده یا کسی که به خواست خودش، زندگی‌اش را رها کرده؟ بی‌آن که خود بدانم، روی رفتارها و نگاه‌هایش، ریزبین و روی سخنانش، حساس شده‌ام.

به اتاق برمی‌گردم و سیلوا را می‌بینم که در آغوش
 آرا و روی صندلی را کینجر به خواب رفته. سر آرا هم
 رو به عقب رفته و در خواب عمیقی به سر می‌برد.
 سیلوا را به آرامی در آغوش می‌کشم و با آن که
 نمی‌خواستم آرا را بیدار کنم، بیدار می‌شود. چند
 لحظه‌ای مرا نگاه می‌کند و برمی‌خیزد تا سوی حمام
 برود. «سیلوا رو گذاشتی تو اتاقش، زود برگرد.»

exchange group

لرزی که از تنم می‌گذرد را نادیده می‌گیرم و تنها به
 «باشه» ای بسنده می‌کنم. چند گام مانده به در اتاق،
 سیلوا سرش را می‌چرخاند تا چهره‌اش را به پیراهنم
 بچسباند و آن را چنگ بزند. دلم می‌ریزد از این
 رفتارش و برای چند لحظه‌ای، گام بعدی را
 برنداشته، خشکم می‌زند. نگاهم را پایین می‌کشم و
 به کودکی که در آغوشم خوابیده چشم می‌دوزم. دلم

غنچ می رود و در دلم قربان صدقه‌ی چشمان کشیده
و پوست نرمش می روم.

به این می اندیشم که بناست فرزندم همانند سیلوا
باشد؟ دست خودم نیست ولی حتی فکر بچه دار
شدن هم چند وقتی است به سرم افتاده.

سر تکان می دهم و خودم را به اتاق سیلوا می رسانم.
بچه؟ آن هم در این شرایط؟

تا به اتاق خودمان برمی گردم، پوست لبم را از
استرس و افکار مسموم، کنده‌ام. از کمد لباس تمیز
بیرون می کشم و روی مبل چرمی حمام سرد پرت
می کنم. دیوانه شده‌ای نینا!

پیراهن تنم را با لباس خواب عوض و با آن که طاقت نمی‌آورم، سرم را با فایل‌هایی که مرشدهی برام فرستاده، گرم می‌کنم. بی‌حوصله صفحات را بالا و پایین می‌کنم و از فایلی به فایل دیگر می‌پریم که با پوشه‌ای به نام پاک گستران، برخورد می‌کنم. دور از ذهن می‌دانم مرشدهی بدون دلیل آن را برایم فرستاده باشد.

با بیرون آمدن آرا از حمام، برنامه‌ی ایمیل را می‌بندم و آپدیت را قفل می‌کنم و به کناری می‌گذارم؛ ولی فکرم درگیرتر از آنی است که یک لحظه بتوانم آن فایل و آنچه که درونش است را از یاد ببرم.

آرا لباس پوشیده و آماده‌ی خواب، از سرویس بیرون می‌آید و با دیدن من، لبخند کم‌جانی روی لب‌هایش می‌آید. «میگن آب نطلبیده مراده!»

به خنده می افتم و روتختی را کنار می زنم. «خواب
چیزیه که الان بهش نیاز داری!»

سرش را تکان می دهد و بی توجه به من، با زانو روی
تخت می آید. «فردا تعطیله! برای خوابیدن وقت
دارم.»

دستش را روی قفسه‌ی سینه‌ام می گذارد و روی
تخت می اندازد. بازوهایش را می گیرم و با ننگه
داشتنش می گویم: «فردا من قراره برم بازدید!»

پیراهنش را از سرش می کشد و چهره‌ام را آماج
بوسه‌هایش قرار می دهد. «فکر می کردم خودت الان
خانم رئیس باشی! راه حلش یه تلفنه!»

چشمانم را برایش ریز می‌کنم و با کف دست روی
شانه‌اش می‌زنم. «تو کار خودتو می‌کنی؛ چه فرقی
می‌کنه من فردا چیکاره‌ام؟»

#رخ-زبرد

#پاره-سیصد-و-دوم

نفس عمیقی می‌کشم و پرسش‌م را بار دیگر به زبان
می‌آورم. «نمی‌دونی این فایل از کجا اومده؟»

مرشدی سرش را تکان می‌دهد و با بی‌حوصلگی
می‌گوید: «توی اتوماسیون برای من از طرف معاونت
امور مالی فرستاده شده بود. چون شما گفته بودید
هرچی که مربوط به امور مالی و اینجور چیزها میشه
براتون بفرستم، فرستادم.»

دستم را بند پیشانی ام می کنم و به اتاقم برمی گردم.
 حتی گمان این که باید انتظار چه چیزی را بکشم،
 دیوانه ام می کند. خودم را روی صندلی پرت می کنم و
 آید را روی میز. دلشوره‌ی ترسناکی ته دلم به
 جنیدن آمده و هر از گاهی، به یادم می آورد که من
 بازیچه‌ای بیش نیستم.

یک ساعتی را به همین حال و فکر کردن به اعداد و
 ارقام عجیب و اسناد عجیب ترش، می گذرانم تا
 این که زنگ خوردن گوشی ام، مرا از این سیاه چاله
 بیرون می کشد.

برمی دارمش ولی چندباری بابد پلک بزنم تا بتوانم
 شماره‌ی کسی که تماس گرفته را بخوانم. از
 صفرهای پشت سر همش می فهمم که شماره‌ی

افخم است. دست خودم نیست ولی انگار سطلی آب یخ، روی سرم خالی می‌شود. نفس عمیقی می‌کشم و فکرم می‌رود سوی گمان‌های ناخوشایند.

با «بفرمایید» کم‌جانی پاسخ می‌دهم و او می‌گوید: «سلام خانم سلوکی. امیدوارم حالتون خوب باشه. می‌دونم که سرتون شلوغه، ولی جناب براهینی دستور دادن که مطلبی رو به اطلاعاتون برسونم. مدارکی از شرکت پاک‌گستران به دستمون رسیده که چندان خوشایند جناب براهینی و مابقی اعضا نیست. مطمئنم که اگر این مدارک به بیرون درز پیدا کنه، پای افراد خیلی زیادی به این قضیه باز میشه و این برای وجهه‌ی هولدینگ، شدیداً تهدید آفرینه. اون هم در شرایطی که خیلی‌ها به دنبال ضربه زدن به شما و جناب زکریان هستن. امیدوارم که متوجه اهمیت این موضوع باشید!»

در برابر سخنان بی‌درنگ و پشت سر همش، تنها می‌توانم بگویم: «جناب براهینی از من چی می‌خوان؟» البته، باید می‌گفتم خب به من چه؟ ولی خوب می‌دانم او می‌خواهد به بهانه‌ی اثبات من، نشدنی‌ها را به گردنم بیندازد.

«جناب براهینی تنها می‌خوان که این فساد با کمترین ضرر ممکن جمع بشه. تنها کسی که هم نفوذ بالایی داره و هم مالک کارخونه و نفع‌برنده از این مشارکت هست، شما هستید. مطمئناً دلتون نمی‌خواد که زحماتتون یک شبه و به خاطر منفعت طلبی یه عده، بر باد بره. درست میگم؟»

خاموشی‌ام را که می‌بیند، می‌گوید: «امیدوارم بهترین تصمیم رو بگیرید. اسناد مربوط به دوره‌ی تصدی جناب زکریان هم هستن. جناب براهینی دستور دادن

که مجوز دسترسی به بخش‌های لازم بهتون داده بشه. یه تیم تحقیقاتی فردا به شرکت پاک‌گستران فرستاده میشه برای بررسی اسناد مکتوب.»

نفس در سینه حبس شده‌ام را بیرون می‌دهم و می‌گویم: «بهشون از جانب من اطمینان خاطر بدید که این کار در کمترین فرصت ممکن انجام میشه.»

#رخ-زبرد

#پاره-سیصد-و-سوم

خدا حافظی‌اش را نشنیده می‌گیرم و گوشی را روی میز پرت می‌کنم. براهینی چه می‌خواست از جان من؟

آیپد را بار دیگر برمی دارم و فایل پاک گستران را باز می کنم. تنها گفت فساد، پس بقیه اش چه؟

از مرشدی می خواهم تا معاونت امور مالی را به دفترم فرا خواند. فایلی که از راه اتوماسیون به دست مرشدی رسیده بود را چه کسی می توانست بفرستد؟

ستون ها و ردیف ها را از دیده می گذرانم و هر لحظه، بیش از پیش، دلم می خواهد از این جا و این آدم ها دور و دورتر شوم.

معاون از این که من دوباره خواسته ام به دفترم بیاید، شگفت زده نیست. افخم گفت که براهینی مجوز دسترسی ام را خواسته، پس منظورش همین بود!

در این بین، یک چیز را خوب می دانم. پای آرا در میانه ی ماجرا نیست. تنها می خواهند مرا امتحان

کنند؛ ولی نمی دانم با کدام بهانه، می توانم به پاک گستران برگردم. چند ماهی میشد که پایم را به آن جا نگذاشته بودم و حال، رفتم چه توجیهی می توانست داشته باشد؟

با نوک انگشتانم روی میز ضرب می گیرم و به این فکر می کنم مگر عقم را از دست داده بودم که به افخم قول درست شدن اوضاع را دادم؟ با کف دست روی پیشانی ام می کوبم و آه از نهادم برمی خیزد. چه باید بکنم؟

صدایم را بالا می برم و رو به ریاحی می گویم: «انبار کردن مواد اولیه مواد شوینده؟ همین؟»

خاموشی اش را که می بینم، ادامه می دهم: «می خواین بگم چند تن الکل و آب ژاول و ماسک و هزارتا چیز

دیگه، که توی این شرایط مصرفی مردمه، اونجا دیو کردین؟»

خودکارش را به بازی می‌گیرد و با ریشخند می‌گوید:
 «دیو؟ خانم سلوکی یه جوری حرف نزنید انگار تا حالا تجارت نکردید!»

نگاهی به مردان دورش می‌اندازد و ادامه می‌دهد:
 «البته اصلاً تعجب نمی‌کنم اگه اهل تجارت نباشید.
 تقصیر شما هم نیست. سهامی رو بکھو تو دامتون
 انداختن و گفتن حالا مدیریتشون کنین. مثل اینه که
 به یه بچه‌ی نوپا یه خودکار بدن و بگن بنویس. شما
 فرصتی برای یادگیری نداشتین و باز هم این تقصیر
 کسانیه که بدون یادگیری و تجربه شما رو در رأس
 قرار دادن.»

نمی دانم در این لحظه باید خویشتن داری کنم یا
همان نینای پاچه پاره‌ای شوم که می توانست نفس
این مردان را ببرد. دستانم را روی دامانم مشت
می کنم و چشمانم را می بندم. می توانم از راه دیگری
حالش را بگیرم!

با شنیدن صدایش، چشمانم را باز می کنم. «فکر
می کنم خاطرتون رو مکدر کردم خانم سلوکی. حرفام
رو پس می گیرم.»

لبخندی روی چهره‌ام می نشانم و خودکار را روی
برگه می کشم. «پس گرفتن حرفتون به درد من
نمی خوره. کاری می کنم از حرفاتون پشیمون بشین.»

#رخ_زبرد

#پاره_سیصد_و_چهارم

خیره به گوشی‌ام، با آهنگ ملایمی که سیلوا می‌نوازد،
روی دسته‌ی مبل ضرب گرفته‌ام. بناست آن رویم را
نشانان دهم؟

با نشستن آرسن روی مبل کناری‌ام، نگاه سرد و
یخ‌زده‌ام را برای لحظات کوتاهی سوی او
می‌چرخانم. نخستین کسی که آسیب می‌بیند، آرسن
خواهد بود.

«امروز تعجب کردم که جواب ریاحی رو اونقدر آروم
دادی. فکر می‌کردم هر لحظه امکانش هست از کوره
دربری!»

بی‌آن که نگاهش کنم، می‌گویم: «الان اونقدری قدرت
دارم که نیازی به واکنش به اظهار نظر امثال ریاحی
نیست.»

پوزخند پررنگ و صدا دارش روی اعصابم خط
می اندازد. «تو برای اونا یه بازیچه بیشتر نیستی!
خودتم خوب می دونی!»

سرم را سویش می چرخانم و با لبخندی هر چند
ساختگی، که می دانم اعصابش را خرد می کند،
می گویم: «منم اسباب بازی های خودمو دارم.»

برمی خیزم و نزدیکش می شوم. نگاه آتشینش روی
من می نشیند و سرش را بالا می گیرد تا اخمش روی
من تاثیر بگذارد «به عنوان هشدار اول و آخرم بذار
بهت بگم... اونقدر توی این دره پایین نرو که هیچ
کس نتونه نجاتت بده.»

پس می کشم و با لرزش گوشی در دستم، سوی
اتاقمان می روم.

«او امرتون انجام شد خانم. کامیونت‌ها تحویل مراکز
توزیع شدن.»

نفس راحتی می‌کشم و می‌پرسم: «راننده‌های اصلی
کجان؟»

«منتقل شدن به یه سوله‌ی امن.»

تماس را پایان می‌دهم و از جلوی در اتاق سوان که
رد می‌شوم، آرا را می‌بینم که با او گرم سخن گفتن
است. مطمئنم آرا پدر خوبی می‌شود. مطمئنم که او
بهترین فردی است که می‌توانستم ادامه‌ی زندگی‌ام
را با او بخواهم.

به اتاق خودمان می‌روم و خودم را به حمام
می‌رسانم. دلم می‌خواست آن انبار را تا ذوب شدن

تیر آهن‌هایش بسوزانم. هنوز هم دلم خنک نشده.
این دم دستی ترین کاری بود که می‌توانستم انجام
دهم.

شاتی از نوشیدنی مینی بار اتاق پر می‌کنم و روی
صندلی تراس می‌نشینم. من به چه تبدیل شده
بودم؟ یک بازیچه؟ یک مدافع برای برهان؟ یک
پشتیبان برای آرا؟

آرا چه؟ با بودن با من چه چیزی جز دردسر یافته
بود؟ برهان نگفت من سد راه او خواهم شد؟ اصلاً به
عمرش فکر می‌کرد که زنش مشکلات متعدد داشته
باشد؟ تا چند سال می‌توانست به خاطر من، بچه
نخواهد؟

با صدای آرا به خود می‌آیم. شات را خالی کرده‌ام و
 تنم در حال گرم شدن است. تازه یادم افتاده که
 الکل با داروهایم تداخل دارند و نباید می‌نوشتیدم!
 ولی حال انگار شجاعتش را یافته‌ام. برمی‌خیزم و
 جلوی می‌ایستم. اخم کمرنگ روی چهره‌اش را
 دست می‌کشم و نگاه تند و تیزش را نادیده می‌گیرم.
 «متاسفم که برات کافی نیستم! متاسفم که وقتی به
 تو می‌رسم انقدر ضعیف به چشم می‌آم.»

خاموش گوش می‌کند و انگار منتظر است که
 مقدمه‌چینی‌هایم را کنار بگذارم و بگویم هرآن‌چه که
 برایش جسارت جمع کرده‌ام.

«من نظرم عوض شده. می‌خوام بچه‌دار بشیم.»

#رخ-زبرد

#پاره_سيصد_و_پنجم

انگار درڪ اين جملہ برائيش به سختي درڪ يڪ
 مسئلہ ي سخت رياضي است كه نزديك به يڪ
 دقيقه، خاموش و بدون اين كه پلڪ بزند، نگاهم
 مي كند. پا پس مي كشد و دستانم از روي چهره اش
 پايين مي افتند.

صدائيش مي لرزد هنگامي كه مي گويد: «الان مستي
 عزيزدلم. بعداً صحبت مي كنيم.»

گامي به جلو برمي دارم و دستش را مي گيرم.
 جاخورده و چهره اش از بهت درهم رفته. مي دانم چه
 فكري مي كند. «تو پدر خوبي ميشي؛ من مطمئنم! من
 رفتارت رو با سوان و سيلوا ديدم. مي دونم توهم دلت
 بچه مي خواد. پارسال گفتي سنت داره بالا ميره و

نمی‌خواهی که فاصله‌ی سنیت با بچه‌مون زیاد بشه.
من همه‌ی اینا رو یادمه. آخرین چیزی که می‌خوام،
اینه که به خاطر شرایطم، با خواسته‌ها مخالفت
کنم.»

آشوبی در چشمانش به پا می‌شود که مرا می‌ترساند.
پیش از آن که بخوام به فکر عقب‌نشینی بیفتم،
سخت بازوهایم را می‌گیرد و تکانم می‌دهد. «نینا
جان! الان نه تو شرایط بچه‌دار شدن رو داری، نه
من! موقعیت هر دو مون متزلزل تر از هر زمانیه! من
می‌خوام تو رو کنارم داشته باشم؛ باید همراهم قدم
برداری، باید در درجه‌ی اول همسرم باشی تا مادر
بچه‌م!»

درنگ می‌کند و حالت چهره‌اش با دیدن چشمان
ترم، کمی نرم می‌شود. «یکی از بزرگ‌ترین

خواسته‌هام، اینه که تو مادر بچه‌هام باشی. دوست
ندارم اشتباه فکر کنی. این رو بیشتر از هر چیزی
می‌خوام؛ اما الان...»

میان سخنش می‌آیم: «من مست نیستم! یه ثنات
منو مست نمی‌کنه! این فکر هم الان به سرم نزنه.»

دستش را دور شانهام حلقه می‌کند و من بی‌تعادل را
به درون اتاق می‌کشاند. «باشه عزیزدلم! بذار یه
وقت مناسب راجع بهش صحبت می‌کنیم!»

به میانه‌ی اتاق نرسیده‌ایم که در با شدت باز می‌شود
و به دیوار می‌خورد. آرسن را تار می‌بینم که سوی من
هجوم می‌آورد و داد می‌زند: «کار تو بود، نه؟»

آرا مرا پشت سرش می کشاند و با صدایی کنترل شده ولی پر از خشم چیزی می گوید که من ادب و احترام را از آن می فهمم. به پیراهنش چنگ می اندازم و لب می گزم.

آرسن به پاریسی می گوید: «چرا! ادب و احترام سرم همیشه! اما برای یه زن هرزه که یک شبه دسترنج شرکت رو نابود می کنه، حرومش نمی کنم!»

گردن می کشد تا مرا ببیند و بگوید: «با توام زنیکه! فکر کردی کی هستی که منو تهدید می کنی، ها؟ جواب لطف ما رو که به عنوان عروس این خانواده پذیرفتیم، این جور مییدی؟ با خالی کردن انبار شرکت؟»

رو به آرا ادامه می دهد: «همیشه بهت گفتم! گفتم این خانواده از لجن توی جوب هم کثافت ترن! تو که بابای نامردش اون طور خونه خرابت کرد چرا؟ هوس مردن به سرت زده، نه؟ فکر نکردی دایه‌ی مهربون تر از مادر شده برات؟ خاک تو سرت که انقدر نفهمی! اگه درس گرفته بودی از چهارده سال پیش، الان طرف زنتو نمی گرفتی!»

خاموشی هردویمان را که می بیند، سوی در می رود و در همان حال می گوید: «خودتو سفت بچسب دختر شایگان! قراره دمار از روزگارت دربیاد!»

در را به هم می کوبد و مرا از جا می پراند. آرا تا چند لحظه، خشک شده می ماند و سپس با صدای کم جانی می گوید: «بازی تازه شروع شده!»

سویم می چرخد و می پرسد: «چی گفتن بهت؟»

شانه بالا می اندازم و با سری که حالا به دوران افتاده، می گویم: «توی یکی از انبارا کلی مواد ضد عفونی و ماسک پیدا کردیم. قبل از این که برچسب احتکار به شرکت و کارخونه بخوره، فرستادمش مراکز توزیع.»

خودم را روی تخت می اندازم و با خشم می گویم: «اشتباهم می دونی چی بود؟ باید آتیششون می زدم! ولی گفتم اهدایی از طرف شرکت کوفتی مادرا!»

سرم را سویش که هم چنان در میانه ای اتاق ایستاده، می چرخانم و می گویم: «شرکت پاک گستران و سهام داراش یک قدم با سقوط فاصله دارن، من نمی خوام باهاشون غرق بشم.»

#رخ-زبرد

#فرگرد-بیستم

#پاره-سیصد-و-ششم

«خرداد ماه»

برگه‌ها را جلوی چشم مازیار تکان می‌دهم و با ترشروی می‌گویم: «یعنی هیچ راهی نیست که بدون ضرر بتونم قرارداد رو فسخ کنم؟ اگه بخوام کاری کنم شرکت اعلام ورشکستگی کنه، خب پای خودمم گیره!»

سر تکان می‌دهد و چانه‌اش را می‌خاراند. «قرارداد طوری تنظیم شده که در چند صورت می‌تونه از طرف

شما، فسخ بشه. یکیش عدم تامین منابع مالی و مواد اولیه ست و بقیه هم مربوط به حق و حقوق کارگراهاست.»

لبه‌هایم را به درون دهانم می‌کشم و می‌پرسم: «از طرف شرکت چی؟»

با انگشتانش برگه‌ها را جابجا می‌کند و برگه‌ای بیرون می‌کشد. «اگه ثابت بشه که کارخونه نمی‌تونه سفارش‌ها رو توی موعده مقرر تحویل بده، شرکت می‌تونه برای جلوگیری از ضرر احتمالی، قراردادش رو با ارائه‌ی مدارک و مستندات، فسخ کنه؛ ولی تقریباً انجام این کار غیرممکنه.»

چشمانم را می بندم و به پشتی صندلی تکیه می دهم.
«اگه کارخونه با نصف ظرفیت کار کنه، باز هم می تونه
جوابگوی سفارش ها باشه؟»

بشکنی در هوا می زنم و به ضرب رو به جلو خم
می شوم. «باید کارخونه پلمب شه!»

چند لحظه می گذرد تا به این نتیجه برسم که ایده ام
چندان هم به درد بخور نیست. ایده ی بعدی ام را به
زبان می رانم. «باید یه کاری کنیم کارخونه تعطیل
بشه.»

برمی خیزم و میز را دور می زنم. «نمیشه. باید کارگرها
رو متقاعد کنیم سرکار نیان.»

قدم رو می روم و به این فکر می کنم که بی ضررترین کاری که می توانیم انجام دهیم، چه می تواند باشد.

روی مبل روبروی مازیار می نشینم و سوی برگه های روی میز خم می شوم. «اگه پاک گستران ورشکست بشه، شرکت مادر منحلش می کنه؟»

سرم را به چپ و راست تکان می دهم. «بار مالیش زیاده. توی این دو سال چهارتا انحلال داشتیم.»

برگه ی سفیدی جلویم می گذارم و رویش می نویسم: انحلال، ورشکستگی، تعطیلی، واگذاری

چند دقیقه ای فکر می کنم و خود پاسخ می دهم: «هیچ کدام اینا مستقیم به دست نمیان.»

یک فلش رو به پایین می کشم و زیرش می نویسم:
بازگشایی، تأسیس، احیا

برگه‌ی دیگری برمی دارم و با فکری که به سرم زده،
تند تند می نویسم: واحدهای تعطیل و نیمه تعطیل،
واگذار شده، منحل شده، ورشکسته

برگه را به دست مازیار می دهم. «واحدهایی که توی
این دسته‌بندی‌ها می تونن قرار بگیرن رو پیدا کن.
بجز واحدهای زیان‌ده. ترجیحاً مواد ضد عفونی کننده
و الکل باشن. مواد غذایی هم بود یا بسته‌بندی، پیدا
کن.»

به برگه نگاه می کند و سپس سرش را بالا می گیرد.
«مطمئنین؟»

سرم را بالا و پایین می‌کنم و می‌گویم: «دشمنِ دشمنِ من، دوست منه. کسانی که توی یک سال اخیر با پاک‌گستران مشکل داشتن هم پیدا کن. یه همکار هم برات سراغ دارم. نگران نباش!»

برمی‌خیزم و سوی میزم می‌روم. «قراره به دست و پام بیفتن!»

#فرگرد_بیستم

#پاره_سیصد_و_هفتم

گوشی‌ام که زنگ می‌خورد، سرم را از روی آمار و ارقامی که برایم فرستاده شده، برمی‌دارم و به شماره‌اش نگاه می‌کنم. آشنا نیست ولی برمی‌دارم و

با شنیدن صدای کسی که به امور خانه‌ی آرا رسیدگی می‌کرد، نفسی از سر آسودگی می‌کشیم.

«او امرتون انجام شد خانم. تا ساعت هشت، میز چیده میشه. لباس‌هاتون آورده شده و آرایشگر هم منتظر شما هست.»

لبخند می‌زنم و پیشانی‌ام را دست می‌کشیم؛ سپس نگاهی به ساعت می‌اندازم و می‌گویم: «ممنونم. ساعت چهار راه می‌افتم.»

صدای محکمش را دوست دارم؛ خودباوری‌اش را هم.

با آگاهی از این که آرا نشست دارد و نمی‌تواند پاسخ تماسم را بدهد، برایش می‌نویسم: «امشب میرم

خونه‌ی تو. قراره از مهمونم اونجا پذیرایی کنم.
منتظر تم.»

به یک دقیقه نمی‌کشد که زنگ می‌زند. چهره‌ام را در
هم می‌کشم و پاسخ می‌دهم: «وسط جلسه زنگ زدی
به من؟»

«مهم نیست! اول از همه، خونه‌مون. بعد اینکه بذار
اطلاع بدم...»

به خنده می‌افتم و میان سخنش می‌پریم: «باشه.
ردیفش کردم. فقط دیر نکنی امشب.»

صدایش را پایین می‌آورد و می‌پرسد: «کی هست؟»

بیزار از دروغی که سرهم کرده‌ام، لب می‌گزم و
می‌گویم: «اومدی می‌فهمی. فعلاً!»

راه شرکت تا خانه را به چرت زدن‌های کوتاه
می‌گذرانم. با تکان‌های ماشین از خواب می‌پریم و
دوباره به خواب می‌روم. از هیجانی که برای امشب
دارم نمی‌توانم آرام بگیرم.

تا آمدن آرا، نمی‌دانم چه بر سرم می‌گذرد. مدام دور
خانه می‌چرخم و با بدگمانی همه‌چیز را بررسی
می‌کنم.

ولی می‌داند. این را هنگامی که تلاش می‌کند خودش
را شگفت‌زده نشان دهد، می‌فهمم. گمان می‌کردم
می‌توانم او را در خانه‌ی خودش غافل‌گیر کنم؟
هیچ‌گاه!

چیزی که انتظارش را می کشیدم، زودتر از آن چه که فکر می کردم، فراهم می شود. فهرست شرکت هایی که می توانستم روی کمکشان حساب کنم، پیش از شام برایم فرستاده می شود و انگار بار سنگینی را از روی دوشم برمی دارد.

با خیالی راحت تر، دور آرا می چرخم و جشن کوچکمان را سر و سامان می دهم. با خود عهد بسته ام که امشب را بی خیال نقشه ها و مشکلات پیش رویم شوم. می دانم که ممکن است پس از این نتوانم با آرا خلوت کنم. هر ساعتی که می گذرد، بیم از آن دارم که مبادا ساعت پایانی خوشی هایم باشد. می ترسم دیگر آرا را نداشته باشم. می ترسم او را از دست بدهم.

نگرانی‌ام خیلی هم بی‌جا نیست. هسته از من می‌خواهد کسی را پایین بکشم که عضوی از خانواده‌ام است. پس از آن چه؟ چه از من می‌خواهد؟

شمع سی و پنج را روی کیک می‌گذارم و فندک را روشن می‌کنم. دست خودم نیست ولی خیره به شعله‌ی فندک، به این فکر می‌کنم که سال آینده را هم خودم برایش جشن خواهم گرفت؟ سی و شش سالگی‌اش را کنارش خواهم بود؟ بهتر است بگویم اجازه خواهند داد تا سال دیگر کنارش باشم؟

دستانش که دور شکمم حلقه می‌شوند، به خود می‌آیم و عهدهم را به یاد می‌آورم. بنا بود امشب به چیزی فکر نکنم!

شمع‌ها را روشن می‌کنم و کیک را در دست می‌گیرم
و سویس می‌چرخم. بغض خفهام می‌کند هنگامی که
می‌گویم: «آرزو کن!»

خیره به چشمانم، با چشمانی لبالب از احساس و
سپاس، می‌گوید: «آرزو می‌کنم تا ابد داشته باشمت!»

اشک از گوشه‌ی چشمم راه می‌گیرد و آرا شمع‌ها را
فوت می‌کند؛ کیک را از دستم می‌گیرد و روی میز
برمی‌گرداند. مرا سوی خود می‌کشد و به بوسه‌ای
دعوت می‌کند. کسی انگار قلبم را درون مشتش
گرفته و می‌فشارد. دستانم را دور گردنش حلقه و
زمزمه می‌کنم: «بازم آرزو کن! چیزی که گفתי
دست‌یافتنی‌ترین چیزیه که وجود داره. اسمشو آرزو
نمیشه گذاشت!»

#رخ_زبرد

#پاره_سیصد_و_هشتم

با نوک انگشتم به برگه‌ای که در دست دارم، می‌زنم و می‌گویم: «این شرکت موقعیتش از همه جا بهتره. مشکلی برای سرویس کارگراها نیست. برای توسعه هم دستمون بازه. البته با تعطیلی کارخونه‌ی افرا ممکنه قیمت محصولاتمون بالا بره ولی خب...»

شانه بالا می‌اندازم و نیشخند می‌زنم. «به من ربطی نداره.»

مازیار به خنده می‌افتد و سرش را گرم کاغذهای جلویش می‌کند. «کاملاً عوض شدین خانم سلوکی!»

ابرو بالا می اندازم و چهره‌ی پلیدم را با دسته‌ای
برگه، از دیدش پنهان می کنم. عوض شده‌ام؟ شاید!
هیچ دور از ذهن نیست در برابر براهینی و هسته،
عوضی هم شده باشم!

سر تکان می دهم و خودکارم را در دست می گیرم.
خنده‌ام را فرو می خورم و می گویم: «یه نظریه هست،
میگه که امکان نداره تو دوبار توی یه رودخونه پا
بذاری. می دونی چرا؟»

چند لحظه به درازا می کشد تا شانیه بالا بیندازد و
بگوید: «ممکنه منطقی شما با من جور در نیاد؛ اما در
لحظه جوابی برایش ندارم.»

خطی روی میز می کشم و می گویم: «بار دوم نه تو
اون آدم قبلی‌ای که اونجا پا گذاشتی، نه اون

رودخونه، رودخونه‌ی اولی. حتی اگه فاصله‌ی بینشون خیلی کوتاه باشه، باز هم یه تغییری صورت گرفته. باز هم یه اتفاقی اون بین افتاده که تو رو از اون آدم قبلی و رودخونه رو از اون رودخونه‌ی اولی، متمایز می‌کنه.»

کمی فکر می‌کند و سپس می‌گوید: «پس چطور هویت معنا پیدا می‌کنه، اگه همه‌چیز مدام در حال تغییره؟ یعنی شما هویتتون با لحظه‌ی قبل فرق می‌کنه؟»

سر تکان می‌دهم و می‌گویم: «نه! یقیناً ما همون آدمیم، اما تجربه‌ی بیشتری داریم. زندگی یه جور استمراره، یه راهه که تداوم داره. بچه که به دنیا میاد، نامنقطع زندگی می‌کنه؛ بزرگ میشه، از نوزاد تبدیل میشه به کودک، نوجوان، جوان و الی آخر؛ پیر

که میشه اسمش همونه، نژادش همونه، چیزی که ذاتی بوده عوض نشده، اما تجربه کسب کرده، تغییر کرده. این همون سیر پیوسته و نظام منده که به اتفاقات جهان، نسبت و اندازه می بخشه. بهش میگن لوگوس. البته این تعریف من از این نظریه ست. ممکنه تو برداشتت با من متفاوت باشه!»

اندیشمند به روبرو نگاه می کند و می گوید: «پس الان قراره چه اتفاقی بیفته؟ خودتونو با برهان می خواین در بندازین؟»

لپم را از داخل می گزم و برمی خیزم. می خواهم تا ابد نوچه ی براهینی بمانم؟

شانه بالا می اندازم و سوی پنجره می روم. «نمی دونم قراره در آینده چیکار کنم؛ اما الان باید کاری که

میگن رو انجام بدم. می دونم که اگه براهینی چیزی
 که می خواد رو به دست نیاره، من و آرا رو تحت فشار
 می ذاره.»

سویش می چرخم و می گویم: «تا زمانی که قدرتش
 رو ندارم، ترجیح میدم باهاشون در نیفتم. یک بار
 ناخواسته این کار رو کردم و...» شانه بالا می اندازم و
 ادامه می دهم: «دیدم که چی به سرم آوردن.»

دستانم را روی سینه چلیپا می کنم و با آسفتگی، به او
 خیره می شوم. «می دونم که تهش، چیز خوبی در
 انتظارم نیست، ولی می خوام تا تهش برم. باید آرا رو
 بیرون بکشم.»

به مدارک روی میز اشاره می‌کنم و می‌گویم: «باید از اینجا شروع کنم. دست کم گرفتن من، به ضرر خودتون تموم میشه.»

#رخ_زبرد

#پاره_سیصد_و_نهم

«کارگراها راضی نمی‌شدن به جابجایی. وقتی بهشون گفتم شما این رو خواستین، کوتاه اومدن. خانم، مطمئنین که مشکلی برای ما پیش نیاد؟ اگه بیمه و حقوقمون قطع بشه هیچ پس اندازی نداریم! شما خوب می‌دونین ما چقدر با تعطیلی بار قبل اذیت شدیم!»

پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و تلاش می‌کنم خوشحالی‌ام را نشان ندهم. «بهشون از جانب من

قول بدین جناب محبی. هم شما و هم کارگراها خوب
می دونین من کاری نمی کنم که کسی ضرر کنه.»

در دل می گویم: «البته بجز اون حروم خورا!»

نفس عمیقی می کشد و دردمند می گوید: «شما برای
ما ثابت شده این خانم! ما به هر کسی اعتماد نداشته
باشیم، به شما اعتماد داریم. فقط هوای ما رو داشته
باشین.»

تماس را قطع می کنم و کف دستانم را روی چهره ام
می کشم. می دانم که بیکار نمی نشینند؛ می دانم که با
این کار، آرسن و بردیا را علیه خود شورانده ام؛
می دانم که با دستان خودم، خودم را در دل دردسر
انداخته ام؛ ولی همه شان را به جان می خرم. پا پس
نمی کشم.

نگاهی به ساعت می اندازم و با نزدیک شدن به ساعت ده، روی میزم را سامان می دهم تا شروع نشست مسئولین امور مالی، سرم گرم باشد. گمان می کنم حضور دوباره‌ی من در جمعشان، زیاد به مذاقشان خوش نیاید، ولی خب نه من چاره‌ی دیگری دارم، و نه آنها می توانند کاری کنند. آخرین کسی که هوس سرشاخ شدن با او به سرشان می زند، منم. براهینی برای منافعش هم شده، فعلا پشتیبانی اش از من را نشان داده. من و آرا نقطه ضعف‌های یکسانی داریم و براهینی به خوبی از آنها آگاه است. خانواده‌هایمان.

مازیار و آن مردی که پیش از این در بایگانی کار می کرد و برای کمک به من، اخراج شده بود، به مدارک مهمی دست پیدا کرده‌اند؛ ولی می دانیم که بزرگ‌تر از این‌ها هم هست و باید پیدایشان کنیم.

زمانی که از چیزی با ارزش آگاه هستی و دلت می‌خواهد آن را به رخ دیگران بکشی، ولی نتوانی و باید دهانت را بسته نگه داری، یکی از سخت‌ترین رازداری‌ها را تجربه می‌کنی.

من این احساس را زمانی که بالای میز نشسته‌ام و گزارش‌های مسئولین را می‌شنوم، تجربه می‌کنم. دلم از هیجان به هم می‌پیچد و هر لحظه که می‌گذرد، بالا رفتن اپی نفرین خونم را حس می‌کنم.

این حجم از گزارش‌های دروغین و غیرواقعی، برای شرکتی به این عظمت، ننگین و شرم‌آور است! البته این ربطی به من ندارد. همه‌ی این دروغ‌ها را بناست علیه خودشان به کار بگیرم.

دست آخر هم دیگر تاب نمی‌آورم و با بهانه‌ای، جمع را ترک می‌کنم. می‌دانم تا پایم را از اتاق بیرون بگذارم، صفحه است که پشت سرم گذاشته می‌شود؛ ولی برایم مهم نیست. تا هنگامی که به کار بیایند، از آن‌ها بهره می‌برم. می‌خواهم مانند خودشان باشم. بهره‌بردار و خودخواه!

نمی‌دانم چقدر از ایستادنم جلوی پنجره‌ی سراسری لابی طبقه‌ی آخر، می‌گذرد، که نشستن دستی را روی بازویم و در آغوش کشیده شدنم را حس می‌کنم. سرم را می‌چرخانم و لبخند پرنگ پاگان را از روی شانهام می‌نگرم. می‌دانستم تا هنگامی که محافظ درست چند گام مانده به من ایستاده، نمی‌گذارد هیچ‌کس (استثنایش روشن است) به من نزدیک شود.

«چطوری خانم رئیس؟»

کنايه ي سخنش را نادیده می گیرم و دستم را دور
کمرش می اندازم. «تو چطوری؟ تلما خوبه؟»

پلک هایش را روی هم می گذارد و می گوید: «شکر.
خوبیم. دلتنگت هستيم هردو.»

حجم دردناکی که خرم را می چسبد، به سختی فرو
می دهم و دست آزادم را مِشت می کنم. «سرم
شلوغه. قراره یه مدت پیام بمونم اونجا.»

بامزه و یکوړی نگاهم می کند و می گوید: «بیای
بمونی؟ چه غلطا! شوهرت ندادیم که برگردی ور
دلمون یه سال نشده!» چشمک می زند و آرام تر
می گوید: «نکنه خبریه؛ ها؟ قراره من و تلما رو...»

میان سخنش می پر م و با لودگی می گویم: «نه بابا!
خل شدی؟ بچه چیه تو این موقعیت؟»

شانه بالا می اندازد و کمی دور می شود تا چشم در
چشم شویم. «اون بعداً معلوم میشه. الان واسه چیز
دیگه ای اومدم بینمت. جریان این کارگرا که از افرا
اخراج کردی، چیه؟»

#رخ-زبرد

#پاره-سیصد-و-دهم

ابروهایم بی اختیار بالا می پرند. دهانم را باز می کنم
ولی چند لحظه به درازا می کشد تا دریابم چه گفت.
مغزم درون کاسه، مانند دیگ بخار، به جوشش
درمی آید. «اخراج؟ کی اخراج کرده؟»

پاکان با حالت مسخره‌ای دستش را زیر چانه‌اش می‌زند و چهره‌ای اندیشمند به خود می‌گیرد. «گفتن مالک افرا... واگذارش کردی و من خبر ندارم؟»

جرقه‌ای در ذهنم زده می‌شود و کمی آرام می‌گیرم. واگذاری صوری را هم می‌توانستم به کار گیرم! نیشم باز می‌شود و کف دستانم را به هم می‌کوبم.

پاکان متعجب و شوکه نگاهم می‌کند و می‌داند اگر بی‌درنگ نیشم را نبندم و برایش توضیح ندهم، کلاه را می‌کند.

لب‌هایم را به درون دهانم می‌کشم. «خب... من اخراجشون نکردم. انتقالشون دادم.»

ابروهایش را در هم می کشد و منتظر ادامه‌ی جمله‌ام می ماند.

انگشتانم را روی پیشانی‌ام می لغزانم و نفسم را با درنگ، بیرون می دهم. چرا باید جواب پس بدهم؟

«برای اینکه جلوی ضررهای احتمالی رو بگیرم، این کار رو کردم.»

چیز دیگری نمی گویم و سفت و سخت به او خیره می مانم. چند ثانیه می گذرد تا پس بکشد و بگوید: «حواست به خودت هست؟»

سخنش، ضربه‌ی سختی به پیکره‌ام وارد می کند. لب زیرینم را بین دندان‌هایم می گیرم و با خودم می جنگم تا خشمم را روی او خالی نکنم. ادامه

می دهد: «قراره تا کجا پیش بری؟ قراره چقد ازت استفاده کنن؟»

مزه‌ی خون را در دهانم احساس می‌کنم. پاگان هم نمی‌داند که روزی چند بار این را از خودم می‌پرسم.

خاموشی‌ام را که می‌بیند، نفسش را کلافه بیرون می‌دهد و دستش را بالا می‌آورد تا چیزی بگوید، ولی سخنش را می‌خورد و می‌چرخد تا برود. دستانم را مشت می‌کنم و با اشک‌هایم تا هنگامی که از دیدم دور می‌شود، می‌جنگم. همه به خوبی می‌دانند براهینی این بار روی من دست گذاشته. همین فکر، چهار ماه لعنتی است خواب و خوراک را از من ربوده و با هر سخن کوچکی، به ترسناک‌ترین شکل ممکن یادآوری می‌شود.

ماسکم را پایین می کشم و کف دستانم را روی
 چهره‌ام می کشم. با سوزشی که روی لبم احساس
 می کنم، دستانم را جلوی چشمانم می گیرم و با دیدن
 رد خون، دیگر نمی توانم جلوی اشک‌هایم را بگیرم.
 خودم بهتر از هرکسی می دانم ته این راه، چیزی جز
 شکست در انتظارم نیست.

گوشی محافظم که زنگ می خورد، می دانم که
 فراخوانده شده‌ام. آرا طرف مرا می گرفت یا برادرش؟

#رخ-زبرد

#پاره-سیصد-و-یازدهم

@Vip Roman

گام‌هایم را آرام برمی دارم و تلاش می کنم فکر و
 ذهنم را از روی برخورد احتمالی آرا بردارم. زین

گروه مبادله EXCHANGE GROUP

العابدین با دیدنم دستپاچه می شود و برمی خیزد. سر
برایش تکان می دهم و خود جلو می افتد تا بگوید من
آمده‌ام. در را برایم باز نگه می دارد و کنار می ایستد تا
من وارد شوم. در نگاه نخست، آرسن و چند نفر
دیگر را می بینم که نشیمن گاه های دور میز نشست
اتاق نشسته اند و آرا که در بالای میز نشسته و
انگشتانش را درهم گره زده.

صدایم را صاف می کنم و با درنگی کوتاه، سوی میز
گام برمی دارم. از چهره ی گرفته ی هر پنج مرد، که
حالا فرهادی و مدیر توسعه ی شرکت را از بینشان
هم می شناسم، می دانم که چه شده و چرا به سراغ
آرا آمده اند.

سوی راست میز می نشینم و بی آن که خود را ببازم،
نگاهم را دور میز می چرخانم. آرا سینه صاف می کند و

رو به من می گوید: «آقایون اینجا هستن تا برای
جابجایی کارگرها توضیح بخوان.»

سرم را بالا و پایین می کنم و می گویم: «متوجهم!»

نگاهم را به آرسن می دهم و می گویم: «در قراردادی
که با مدیر عامل وقت شرکت پاک گستران (به آرا
اشاره می کنم) جناب زکریان بسته شد، گفته شده که
هر سال با صلاح دید و توافق هر دو طرف، تمدید
میشه. بازبینی شرایط و مفاد قرارداد، یکی از شروط
تمدید هست؛ که سال پیش... با فشارهایی که تیم
توسعه و مدیر کارخونه وارد کردن و دلایلی که
اوردن، مانع بازبینی شدن.»

نگاهم را از روی تک تک مردان رد می کنم و پیش از
آن که دهانشان را باز کنند، ادامه می دهم: «من پیش

از تمام شدن قرارداد، نصف کارگرها رو انتقال دادم، هم بنا بر اختیاری که دارم و هم به دلیل شیوع کرونا و جلوگیری از تعطیل شدن کارخونه یا دو شیفت شدن کارگرها. فرصتی یک ماهه هم برای شما به وجود آورد که به فکر به کارخونه‌ی جدید باشید. من تمایلی به تمدید قرارداد، چه با شرایط قبلی و چه با بازبینی، ندارم.»

فرهادی، مدیر کارخانه، با اعتراض نامه را می‌خواند که سویش می‌چرخم و ابروهایم را برایش بالا می‌اندازم. «از آشنایی با شما هم خرسندم جناب فرهادی! امیدوارم که موفق باشید.»

صدای خش‌دار آرسن، باعث می‌شود به خود بلرزم و دامان لباسم را به چنگ بکشم. «می‌تونستید توی

نشست سهام‌دارا و یا مستقیماً به خودم بگید این
تصمیم تون رو.»

گوشه‌ی لبم به پوزخند بالا می‌رود و اشک به
چشمانم نیش می‌زند. تیر اول حالا به جانت نشسته
آرسن زکریان؟ «بودن توی جلسه‌ای که اعضائش
هنوز درکی از توانمندی‌ها و شخصیت مستقل یک
خانوم ندارن، پایین آوردن شأن خودم می‌دونم.»

چشمان زیبایش از خشم می‌درخشند و ابروهای
نازکش، از شدت ناراحتی و ناباوری، حالت خشنی به
خود گرفته‌اند. صدای پوزخند بلندش از پس ماسک،
روشن به گوش می‌رسد و سخنش آکنده به تهدید
است: «بسیار خب خانم سلوکی!»

دستانش را روی میز می گذارد و با نیم‌نگاهی به آرا،
برمی خیزد. «عواقب کاری که کردید... متوجه افرادی
میشه که از تون اطاعت کردن.»

دیگران هم برمی خیزند و بدون ادا کردن سخن
دیگری، اتاق را ترک می کنند. اشکی که نمی دانم کی
از چشمانم چکیده، بالای ماسکم را خیس می کند.

«حواست هست داری چیکار می کنی نینا؟»

سوی آرا می چرخم و خروشی که از همه‌ی تنش
برمی خیزد را می نگرم. «نمی خوام وقتی دارن
خودشونو پایین می کشن، من و کارگرهای بیچاره هم
باهاشون کشیده بشیم پایین.»

#رخ_زبرد

#پاره_سیصد_و_دوازدهم

کلاه حوله تن پوش را روی موهایم می کشم و با رفتنم سوی تخت که آرا تکیه به تاجش داده و عینک به چشم، سرگرم خواندن چیزی از روی لپ تاپ است، کمربند حوله ام را شل می کنم. نگاهی سرسری و کوتاه به من می اندازد و خواندنش را از سر می گیرد. باشد جناب زکریان! بچرخ تا بچرخیم!

تا همین یک ساعت پیش از هنگامی که آرا به خانه آمد، با آرسن تنها بودند و سخن می گفتند. فکر می کنم در حال زدن زیر آب من بوده که حالا آرا این گونه مرا نادیده می گیرد و شاید، قهر کرده؛ ولی مگر بچه است؟

زانویم را روی تخت می گذارم و به آرامی، خود را
روی تخت بالا می کشم. پیش از انجام هر کار
دیگری، با صدایی سخت و لحنی خشک می گوید:
«امشب خیلی کار دارم نینا جان!»

سر جایم خشک می شوم و با بهت نگاهش می کنم.
به روی مبارکش نمی آورد و هم چنان، خیره به
صفحه‌ی لپ‌تاپ است. خودم را سویس می کشانم و
سرم را به سختی و با کش آوردن گردنم، روی
شانه‌اش می گذارم و اجازه می‌دهم لبه‌ی حوله‌ام،
سخت‌و‌تمندانه، تن برهنه‌ام را به نمایش بگذارد.

موهای نم‌دارم را پشت گوش می‌زنم و سطری از
گزارش جلویم را زمزمه می‌کنم. کلافگی‌اش را حس
می‌کنم. لبم را به دندان می‌گیرم و زیرچشمی
نگاهش می‌کنم.

تلاش می کند بی توجه به من، کارش را ادامه دهد؛
ولی مگر من می گذارم؟

دستم را روی پهلو و شکمش حرکت می دهم و
زمزمه می کنم: «عوض نادیده گرفتن من بگو چی
شده تا حلش کنیم!»

دستش روی موس لمسی لپ تاپ خشک می شود.
سرم را از روی شانهاش برمی دارم و روبرویش
می نشینم. لبه های حوله ام را به هم می رسانم و
کمر بندش را گره می زنم. لپ تاپ را می بندد و عینک
را از روی چشمانش برمی دارد و این کارش باعث
می شود جایی از عمق وجودم بسوزد. با آن عینک
خیلی خوردنی می شد آخر!

دستانش را روی چهره‌اش می‌کشد و می‌پرسد:
 «قراره با بررسی این اطلاعات، آخرش به کجا
 بررسی؟»

قلبم را بلندی فرو می‌افتد و نفسم برای لحظه‌ای
 می‌رود. چشمانم را تنگ می‌کنم و ابروهایم را درهم
 می‌کشم. «اطلاعات؟ کدومشون؟»

چشمانش را برای لحظه‌ای می‌بندد و فکش را روی
 هم می‌فشارد. «نینا جان، دارم در مورد شرکت
 پاک‌گستران صحبت می‌کنم. برای چی انقدر واردش
 شدی؟»

ابروهایم را بالا می‌اندازم و دوزاری‌ام می‌افتد که از
 چه حالش این‌گونه خراب شده. «پاک‌گستران در

حال سقوطه. چندین بار گفتم. من فقط دارم سعی می‌کنم ارتباطش با شرکت مادر رو بفهمم.»

انگشتانش را در هم گره می‌کند و با صدای خفهای می‌پرسد: «چقدر فهمیدی از کاراشون که میگی سقوط می‌کنن؟»

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و تنم را کش و قوس می‌دهم. بدون شک آرا از کارهایشان باخبر است ولی نه همه‌اش. با نگاهی به آتش چشمانش، زمزمه می‌کنم: «به اسم مواد اولیه چیزای دیگه وارد کردن. با ارز دولتی.»

چهره‌اش حالتی اندیشمند به خود می‌گیرد و از من نگاه می‌گیرد. «خودت رو درگیر این ماجرا نکن! دلم نمی‌خواد پای زخم به گندکاری‌های شرکت‌های

زیرمجموعه باز بشه! هر کدوم به نحوی درگیریه
سری فساد مالی و اداری ان که...»

سرش را تکان می دهد و از روی تخت پایین می رود.
«میرم دوش بگیرم. منتظرم نمون. دیروفته.»

می رود سوی سرویس و مرا در بهت جا می گذارد.
چند ثانیه ای به همان حال می مانم و سپس، زیر
روتختی می خزم. به جهنم!

می خواهم آید را از روی میز بردارم که متوجه
می شوم وارونه روی پاتختی گذاشته شده. به گونه ای
که من هیچ گاه عادت نداشتم بگذارم. برمی دارمش و
روشنش می کنم که اعلان ایمیل و پیام های
واتس اپ را روی صفحه می بینم. از سوی مرشدی و
مازیار.

چشمانم را برای ثانیه‌ای می‌بندم و نفسم را با آه عمیقی، بیرون می‌رانم. پیام مازیار جلوی چشمانم رژه می‌رود. «اسناد جدیدی به دستمون رسیده که پولشویی سهام‌دارهای پاک‌گستران رو تایید می‌کنه...»

#رخ-زبرد

#پاره_سیصد_و_سیزدهم

موهایم را شانه می‌زنم و پشت سرم می‌بندمشان. چند روزی است که آرا زودتر از من به شرکت می‌رود. مگر ما چند نفریم که باید با ماشین‌های جداگانه سر کار برویم؟

می‌دانید همواره از چه چیز زندگی مشترک می‌ترسیدم؟ همین عادی شدن‌ها، دور شدن‌ها...

انگار من و آرا تنها هم‌خانه‌ایم. نه غذایمان را با هم می‌خوریم، نه با یک‌دیگر، آن اندازه که باید، سخن می‌گوییم، نه حواس او به من هست و نه مانند زن و شوهرها به چشم می‌آییم. امروز صبح که از خواب برخاست، از تخت بیرون آمد و من هم چشمانم را باز نکردم. بی‌آن که حتی نگاهم کند، پس از دوشی کوتاه، لباس پوشید و رفت. درست همان چیزی که گفتم. تنها قانون می‌گوید که زن و شوهریم.

پلک‌های پف‌کرده‌ام را کمی ماساژ می‌دهم و سوزش چشمانم را نادیده می‌گیرم. قلم‌موی خط چشم را پشت پلک‌هایم می‌کشم و بغض می‌کنم. سخنان مازیار از دیروز جلوی چشمانم رژه می‌روند و خواب و آرامش را از من ربوده‌اند. پای آرسن تا چه اندازه گیر است؟ چرا برهان مرا مجبور به انجام این کار کرده؟

تلاش می‌کنم خط هر دو چشمم را یکسان بکشم.
 یاد شایگان که می‌افتم، آن قدر می‌کشم و نمی‌شود
 که به ستوه می‌آیم. دستمال پاک‌کننده‌ی آرایشم را
 برمی‌دارم و آن را سخت پشت پلک‌هایم می‌کشم؛ به
 گونه‌ای که به سوزش می‌افتند و اشکم را در
 می‌آورند. سرم را روی میز آرایش می‌گذارم و چند
 لحظه‌ای چشمانم را می‌بندم. احساس می‌کنم در
 حال فرو ریختنم و از اراده‌ام چیزی نمانده. نفسم
 سخت می‌رود و می‌آید از تصور این که در پایان، چه
 در انتظارم خواهد بود!

تا هنگامی که گوشی‌ام زنگ می‌خورد، به همان حال
 می‌مانم. نمی‌دانم چقدر گذشته، ولی گمان می‌کنم
 امروز را ناچارم شرکت نروم. آنچه که از خط چشمم
 به جای مانده را پاک می‌کنم و کیفم را چنگ می‌زنم.
 تا هنگامی که درون ماشین می‌نشینم، جلوی
 اشک‌هایم را می‌گیرم، ولی مازیار در را که می‌بندد،

بغضم می ترکد. چند لحظه‌ای برای روشن کردن
ماشین درنگ می کند و سرانجام می پرسد:
«می‌خواهین امروز شرکت نرین؟»

چهره‌ام را با دستانم می‌پوشانم و خفه می‌نالم: «اول
از این خراب شده بزن بیرون. زنگ بزن به
روان‌درمانگرم. بین برای امروز وقت داره یا نه.»

سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و پیشانی‌ام را
با انگشتانم لمس می‌کنم. بارها با خود می‌گویم زمان
پا پس کشیدن و جا زدن نیست. راهی که در آن پا
نهاده‌ام را باید به پایان برسانم. همین باعث می‌شود
به ادامه‌ی راه فکر کنم و بدانم که به دنبال چه
هستم. در این بین برای هزارمین بار به این فکر
می‌کنم که پس خودم چه؟ بنا نیست زندگی کنم؟ یا
زندگی‌ام با آرا سامان بگیرد؛ مانند همه‌ی زن و

شوهرها؟ نکند همه این گونه زندگی مشترکشان را می چرخانند؛ کج دار و مریز؟ پس خوشبختی و آرامش چه می شود؟ این اندازه از خنثی بودن طبیعی است؟ اگر بنا بود این گونه زندگی کنم، دیگر نه نیازی به شوهر داشتم و نه سر هزاران آدم در جانم بود! خودم و خودم خوش می گذراندم و تنها هم بودم، بدون آن که نیاز باشد برای هر کاری، به کسی جواب پس بدهم.

از مازیار می خواهم بیخیال روان درمانگر شود و مرا به خانه ی تلما و پاکان ببرد. دلم می خواهد همه چیز را پشت سر بگذارم و جدا شوم از همه ی وابستگی هایم. داشتن بهترین چیزهای دنیا هم نمی تواند تو را به زور در جایی نگه دارد که در آن حتی یک دلخوشی کوچک هم نباشد. خود به خوبی می دانستم که نمی توانم این شرایط را تاب بیاورم. این اندازه از نادیده گرفته شدن و رها شدن از سوی

آرا، برای کسی مانند من، تاب آوردنی نیست.
 خواسته شدن از سوی کسی که برای داشتنش، از
 همه بریده و خیلی چیزها را از سر گذرانده بودم، چیز
 زیادی نبود! این رفتارها باعث می شد فکر کنم هیچ
 ارزشی برای آرا ندارم و تنها یک خلاً پر کن هستم.

تلما با دیدنم، سر از پا نمی شناسد. سفت در آغوشم
 می کشد و بی تاب، به این سو و آن سو می دود؛ به
 گونه ای که از دستش به ستوه می آیم و از او
 می خواهم بنشینند تا دست کم بتوانم با او سخن
 بگویم.

می پرسد نهار می مانم یا نه. من که در هر حال امروز
 را به شرکت نمی روم، پس می گویم می مانم و تلما از
 خوشحالی دیگر روی پاهایش بند نمی شود. می گوید
 بروم لباس هایم را در اتاق خودم عوض کنم. لفظ

«اتاق خودم» برایم غریب می‌نماید. هنوز یک‌سال از هنگامی که این خانه را ترک کردم نگذشته، ولی چنان دور می‌نماید که خودم هم به واقعی بودنشان شک می‌کنم.

همه چیز، همان‌گونه که روزهای واپسین چیده بودم، چیده شده. می‌دانستم که تلما نمی‌گذارد چیزی نسبت به قبلاً، تغییر کند. در کدم را می‌گشایم و با حس بوی خوش عطر ملایمی که پیش از ازدواجم استفاده می‌کردم، چشمانم را می‌بندم. دلم حتی برای یک سال پیش هم تنگ شده. انگار کسی قلبم را در مشت می‌گیرد و می‌فشارد. من همان نینای گذشته‌ام؟ اگر هستم، چه تغییر کرده که هیچ چیز مانند پیش‌ترها نیست؟

#رخ-زبرد

#پاره_سیصد_و_چهاردهم

می دانم آرا تا شب، به نبودنم پی نمی برد؛ البته اگر تا شب کسی به او نمی گفت که از ساعت خانه بودنم گذشته، یا به شرکت نرفته ام. تنها به انتظار نشسته ام تا شب هنگام زنگ بزند و مورد شستشو واقع شود؛ ولی تازه نهارمان را به پایان رسانده ایم که صدای زنگ گوشی ام بلند می شود و همه ی آرزوهایم را به باد می دهد.

برمی خیزم و گوشی ام را حینی که سوی اتاقم می روم، پاسخ می دهم. صدای نگران آرا استخوان های شنوایی ام را می لرزاند ولی پوزخندی که روی لب هایم می نشیند، دست خودم نیست.

«خوبی عزیزم؟ شرکت نیومدی چرا؟»

لایه‌ی درونی دهانم را به دندان می‌گیرم و با درنگ
می‌گویم: «سلام عزیزم! صبح توام بخیر! خوبم
ممنون از احوالپرسیت. جالبه به رفت‌وآمد هام توجه
نشون میدی!»

پاسخم که خاموشی است، می‌فهمم که زهرم را
ریخته‌ام. لبخند می‌زنم و با حس پیروزی‌ای که در
وجودم نشسته و کامم را هم شیرین کرده، می‌گویم:
«خونه‌ی پاکان و تلمام. برای این میگم که امشب
رو ممکنه تنهایی، به صبح برسونی. البته فکر می‌کنم
از خداتم باشه؛ حداقلش اینه تخت برات بازتره!»

می‌توانم پلک‌های به هم فشرده و دستان مشت
شده‌اش را تصور کنم. بچه‌بازی است؟ باشد! مگر
برایش مهم است شب را کجا و چگونه صبح
می‌کنم؟

ولی انتظارش را نداشتیم که با صدایی سرد و بی‌روح
بگوید: «حق با توئه عزیزم!» و تماس را قطع کند!

نفسم را با صدا بیرون می‌دهم و به گوشی در دستم
خیره می‌مانم. روی من قطع می‌کند؟ حالا کار
کدامان بچه بازی است؟

گمان می‌کنم ساعت از پنج گذشته که زنگ خوردن
گوشی پاکان، سخن تلما را می‌برد. نگهبان است و
می‌گوید دامادش آمده. می‌دانستم در پایان کار
خودش را می‌کند.

سفت و سخت سر جایم می‌نشینم و هنگامی که به
داخل می‌آید، جز یک سلام سرد، چیز دیگری از من
نمی‌شنود. به روی مبارکش نمی‌آورد و کنارم

می نشیند؛ دستش را دور گردنم می اندازد و شقیقه‌ام
را می بوسد. «چطوری عزیز دلم؟»

نگاه تندی سویش می اندازم و خفه می گویم:
«نقشه‌ت چیه؟»

لبخندش پررنگتر می شود و از لای دندان‌هایش
می گوید: «منظورت چیه مدونا؟ من فقط اومدم
دنبالت تا با هم برگردیم خونه!»

درست نیست با رفتارم، تلما و پاگان را نگران کنم.
پس لبخندی ساختگی به لب می نشانم و از او
درباره‌ی کارش می پرسم. چند دقیقه بعد سر سخن
با پاگان هم باز می شود و گرم سخن گفتن می شوند.
نفس راحتی می کشم و به خواست نشستن پیش
تلما، نیم‌خیز می شوم که دستش دور مچم حلقه
می شود و با تلنگری، مرا سر جایم می نشاند. شگفت

زده میشوم ولی بی واکنش، می نشینم و به این روی
 آرا فکر می کنم. باید صبر پیشه کنم تا دلیل این گونه
 رفتار کردنش را دریابم.

تلا می خواهد شام بمانیم، نخست من مخالفت
 می کنم ولی آرا می گوید از آخرین باری که از
 دست پخت تلا خورده، خیلی می گذرد. تازه از او
 می خواهد حواری میگویی که من به خاطر ندارم چه
 زمانی از آن تعریف کرده ام، برایش بیزد.

چیزی به دیوانگی ام نمانده! روزی که بنا بود به
 آرامش و در کنار مادرم بگذرانم، آرا به همین راحتی
 زهرمارم می کند و آنچنان با آرامش رفتار می کند که
 دلم می خواهد سر به تنش نماند.

خستگی را پس از شام بهانه میکنم و چندباری به آرا
 که تلاش می کند نادیده‌ام بگیرد، تشر می‌روم.
 ساعت از یازده گذشته که رضایت می‌دهد برویم. از
 خشم لبریزم و انتظار یک تلنجر را می‌کشم تا آتش
 بگیرم.

ولی هیچ بهانه‌ای به دستم نمی‌دهد و تا عمارت
 بینمان خاموشی حکم می‌راند. هنگام رسیدنمان،
 دارون انتظارمان، بهتر است بگویم انتظار آرا را
 می‌کشد که با آمدنش، بی‌درنگ می‌گوید: «لباسات رو
 که عوض کردی، کتابخونه می‌بینمت.»
 درباره‌ی من است، می‌دانم. رفتار همه در این مدت با
 من، سردتر از همیشه شده. هنگامی که آرا، همسرم،
 با من مانند یک غریبه رفتار می‌کند، انتظاری از
 دیگران ندارم.

هنگامی هم که پس از چند دقیقه، صدای آرا در کتابخانه بالا می‌رود، به یقین می‌رسم. فرصت اینجا ماندنم کم کم به سر می‌رسد.

#رخ-زبرد

#فرگرد-بیست-و-یکم

#پاره-سیصد-و-پانزدهم

«تیر ماه»

از صبح تماس آرسن را پاسخ نداده‌ام. زمانی که دستور توقیف بایگانی پاک‌گستران را داده بودم، احتمال این که بخواهد زنگ بزند یا به شرکت مادر بیاید را هم می‌دادم. خود را برای دعوی جانانه‌ای آماده کرده و به مازیار هم اجازه نداده‌ام پایش را از شرکت بیرون بگذارد. دعوا با آرسن بنا نبود به این

سادگی‌ها پایان یابد؛ تازه گمان می‌برم در آینده‌ای
نه‌چندان دور، دیگران را هم به جانم بیندازد.

از مرثدی می‌خواهم قرارهای امروزم را لغو کند و با
استرس سرسام‌آوری، به انتظار کشیدن ادامه
می‌دهم. با این کار، بیشتر از هر زمان دیگری مانند
یک آدم ترسو به چشم می‌آیم. خود باید می‌رفتم و
همان‌جا با آرسن روبرو می‌شدم.

تاب یک‌جا نشستن را ندارم. در اتاق قدم‌رو می‌روم،
دستانم را با نگرانی در هم می‌پیچم و هر چند دقیقه
یک‌بار، به ساعت دیواری نگاه می‌کنم. ساعت هشت
و نیم صبح، حکم به اجرا درآمد بود و تا الان که
ساعت از ده گذشته، از اضطراب و نگرانی، چیزی تا
دیوانگی‌ام نمانده. میان وعده‌ام را پس می‌فرستم و
دل‌آشوبه‌ی وحشتناکم، حالا به رعشه‌ای غیرقابل

مه‌ار تبدیل شده. مازیار نگران حاله شده و می‌خواهد تا به خانه بروم؛ ولی هیچ‌کس بهتر از خودم نمی‌داند همین که پایم را درون خانه بگذارم، جهنم راستین را به چشمان خود خواهیم دید.

پشت پنجره می‌ایستم و به آمد و شد مردم در خیابان زیر پایم، خیره می‌شوم. به روالی که در پیش گرفته‌ام، باور دارم؛ به توانایی‌هایم هم همین‌طور، ولی زندگی‌ام چه؟

در اتاقم با شدت باز می‌شود و تا می‌چرخم که بینم چه کسی آمده، آرا در میانه‌ی اتاق می‌غرد: «چیکار کردی نینا؟»

چېرې برافروخته و دستان لړزانش را از دیده
می گذرانم. برزگر به درون اتاق می آید و در را پشت
سرش می بندد.

آرا پیش می آید و بازوهایم را بین انگشتانش
می گیرد. «داری چیکار می کنی با من و خانوادهم
نینا؟»

نگاه شوکه ام را تا چشمان خشمگین و سوزانش بالا
می کشم. «خانوادهت؟»

دستانم را روی سینه اش می گذارم و رو به عقب
هلش می دهم. خشمگین از اتهامی که به من زده،
می غرم: «من با خانوادهت چیکار دارم؟»

آرا چند لحظه خاموش می ماند و سپس با صدایی خشدار و آرام می گوید: «برید بیرون!»

مازیار و برزگر برای لحظه‌ای درنگ و سپس اتاق را ترک می کنند. آرا انگشتش را سوی من نشانه می گیرد ولی هم چنان برای چند لحظه‌ای، خاموش می ماند. چشمانش را می بندد و دم عمیقی می گیرد. می داند تلاش می کند تا خودش را آرام نگه دارد. «بین نینا...»

ماسکش را در می آورد و روی میز می اندازد. چشمانش را که باز می کند، همان برقی که درون چشمان آرسن دیده بودم، حالا در چشمان او هم نمود پیدا کرده. روی سرم خم می شود و چانه‌ام را بین انگشتانش می گیرد. سرم را کج و دهانش را به گوشم نزدیک می کند تا با صدایی تهدیدآمیز و لبریز

از خشم بگرد: «هر کسی بخواد کوچیکترین آسیبی به خانواده‌م وارد کنه، از سر راهم برمی‌دارم. اگه بخوای هیزم به آتیششون اضافه کنی، مطمئن باش از این کارت پشیمونت می‌کنم.»

#رخ_زبرد

#پاره_سیصد_و_شانزدهم

نگاهم را در همان حالت و با سری یک‌وری، به چشمانش می‌دهم و با ریشخند می‌گویم: «هر کار اشتباهی، نیازمند تنبیهه. پاک‌گستران وارد یه کثافت بزرگ شده و اگر آرسن توش دست داشته باشه، پاش گیره.»

دستش را پس می‌زنم و با خودباوری‌ای که به چشم خودم هم عجیب می‌آید، می‌گویم: «من هم اگه کار اشتباهی کرده باشم، پاش می‌ایستم.»

بی‌واکنش نگاهم می‌کند و من ادامه می‌دهم: «بمخت ثابت می‌کنم هرکاری که دارم می‌کنم، به نفع تو و خانواده‌ست! طرفت رو اشتباهی گرفتی! سمتی که باید وایسی، باتلاقی نیست که آرسن داره توش غرق میشه. سمت من هم نباش. طرف حق رو ب...»

همهمه‌ای که در دفتر و بیرون از اتاق به گوش می‌رسد، سخنم را می‌برد و کمتر از ثانیه، دوباره در اتاق با ضرب باز می‌شود. «هرزه‌ی نمک به حروم...»

آرسن خودش را از میان بازوهای مردانی که او را اسیر کرده‌اند، خودش را درون اتاق پرت می‌کند و داد می‌زند: «پدر تو در میارم زنیکه...»

سوی من خیز برمی‌دارد که آرا جلویش را می‌گیرد و با اشاره می‌گوید در را ببندند. «آروم بگیر آرسن!»

آرسن تلاش می‌کند خودش را از آغوش آرا بیرون بکشد. «ولم کن آراس! ولم کن! هرچی می‌کشم از دست انتخابای غلط توئه! تو همه‌ش پای زنای اشتباهی رو به زندگیم باز می‌کنی! اون از دالیتا، این هم از زنت!»

@Vip Roman

آرا با شدت، آرسن را به عقب پرت می‌کند و داد می‌زند: «دهنتو ببند! چطور به خودت اجازه میدی هرچی از دهنت در میاد رو بگی؟»

آرسن ماسک را از چهره‌اش می‌گند و آن را روی زمین می‌اندازد. بی‌تبادل روی پاهایش می‌ایستد و می‌غرد: «کشته شدن آیین بس نبود؟ بی‌پدر و مادر شدن سیلوا بس نبود؟ سوان...»

آرا جلو می‌رود و یقه‌اش را می‌چسبد؛ هلش می‌دهد تا جایی که تنش را به دیوار بچسباند و در چهره‌اش فریاد بزند: «یه کلمه‌ی دیگه بگی، از این که زنده گذاشتمت، پشیمون می‌شم!»

آرسن گردن می‌کشد تا از پس آرا که او را سد کرده، مرا ببیند. نیشخند می‌زند و با طعنه می‌گوید: «دیدی؟ آرا وقتی که پاش بیفته، حتی به برادرشم رحم نمی‌کنه!»

تنم از ترس می لرزد. بی تعادل، به پشتی سندلی ام
چنگ می زنم و آن را تکیه گاه می کنم.

آرسن سوی آرا می چرخد و چیزی می گوید که من
نمی فهمم. آرا با درنگ، یقه اش را به کنار می کشد و
آرسن را روی زمین می اندازد. سوی من می چرخد و
لبه های کتش را سامان می دهد. «با هردو تونم!»

در میانه ی اتاق می ایستد و خطاب به من و آرسن
می گوید: «بخواید به کارای احمقانه تون ادامه بدین،
بخواید من و خانواده رو زیر سوال ببرید، برای کنار
گذاشتتون، لحظه ای صبر نمی کنم.»

انگشتش را سوی من نشانه می رود. «تو، نینا، پاتو
بکش بیرون از این ماجرا! نمی خوام سمت کنار این
افشاگری ها باشه.»

و می چرخد تا رو به آرسن بگوید: «دست از پا خطا
کنی خودم از روی کره‌ی زمین محوت می‌کنم!»

آرسن با ریشخند می‌گوید: «جرئتش رو نداری!»

آرا نگاه پلیدانه‌ای به آرسن می‌اندازد و کف دست
راستش را روی میچ دست چپش می‌کشد. «آره!
خودت می‌دونی که هیچ‌چیز به اسم من تموم نمیشه؛
ولی شهاب به اندازه‌ی تو بی‌کله نبود!»

رنگ از رخ آرسن می‌پرد و نیم‌نگاهی به من
می‌اندازد. با صدایی شل و وارفته می‌نالد: «آراس!»

آرا با حرکت سرش به او می فهماند که بزند به چاک.
از دور هم می داند نگاهش تا چه اندازه ترسناک
است. آرسن خودش را جمع و جور می کند و با
تکاندن شلوارش، برمی خیزد. «آدم فروش!»

آرا همچنان خاموش و خشمگین نگاهش می کند.
آرسن دستپاچه و ترسیده، سوی در خیز برمی دارد.

با بسته شدن در پشت سر آرسن، آرا سوی من گام
برمی دارد و من از ترس، به عقب می پریم و به دیوار
شیشه‌ای پشت سرم می چسبیم. آرا می ایستد و با
نگاهی ناخوانا، به من خیره می شود. دستانم را بالا
می گیرم و تند تند می گویم: «متوجه شدم! می دونم
باید چی کار کنم!»

#رخ-زبرد

#پاره_سیصد_و_هفدهم

نمی‌خواهم که شام شنبه‌شب را کنارشان باشم. دلم نمی‌خواهد با آرسن سر یک سفره بنشینم و او از هر راهی، بنای ناسازگاری بگذارد؛ ولی از سوی دیگر، بهانه دادن به دست آرسن یا حتی دارون یا آسترید، آخرین چیزی است که می‌خواهم. امروز آرسن ثابت کرد که هیچ ابایی از آسیب رساندن به من ندارد و در این راه، از هیچ کس، حتی آرا، نمی‌ترسد. اگر آرا او را تهدید نمی‌کرد، آرسن به کارهایش ادامه می‌داد.

قاشق ظرف خورش را پر می‌کنم و سوی بشقابم می‌برم تا روی برنجی که آرا برایم ریخته، بریزم، که با صدای آرسن و طعنه‌ای که در سخنش است، دستم در میانه‌ی راه خشک می‌شود. «می‌دونی اشتباه مردای خانواده‌ی ما چیه‌هائیری؟»

سر همه سوی آرسن می چرخد و جمع در خاموشی
 فرو می رود. دارون که دست از غذا خوردن کشیده،
 نگاهش می کند و می پرسد: «چی؟»

آرسن به من خیره می شود و می گوید: «این که هر
 بی سروپایی رو آدم حساب و پای آدمای ناحسابی رو
 به جمع و خونه مون باز کردیم. اشکالمون اینه که به
 آدما بیشتر از لیاقتشون بها دادیم و اونا فکر کردن که
 چقدر باارزشن!»

آرا تشر می زند: «ورجاتس رو دا!»

(تمومش کن!)
 @Vip Roman

چهره‌ی پلید آرسن ناگهان پر از خشم می شود و
 می غرد: «دادارک آجاکتسل زر آمو تسنون!»

(تو طرفداری از زنت رو تمومش کن!)

چشمانم را می بندم و تلاش می کنم بغضی که خرم را چسبیده، فرو دهم. آرسن به پارسی ادامه می دهد: «ما کسی رو می خوایم که خانواده رو با هم متحد کنه، نه که اعضای خانواده رو بندازه به جون همدیگه! مثل این هرزه! معلوم نیست هدفش از این که وارد خانواده‌ی ما شده چی بو...»

دارون به یک باره داد می زند: «لریر آرسن!»

آرسن پوزخند می زند و در حال که سوی دارون چرخیده، با انگشت مرا نشان می دهد. «به خاطر این هرزه سر من داد زدی که خفه شم، هائیری؟ به خاطر این بهم گفتی خفه شم؟ آره؟ نکنه به خاطر ارث و میراثشه که انقدر هواشو دارین؟»

دیگر تاب نمی‌آورم. صندلی را عقب می‌دهم و
برمی‌خیزم. بی‌آن که چیزی بگویم، سوی اتاقمان
می‌دوم. بغض و خشم آن چنان به گلو و جان و تنم
فشار می‌آورد که هنوز هم نمی‌دانم باید در پاسخ
آرسن چه می‌گفتم!

صدای دعوای آرا و آرسن، تا طبقه‌ی بالا می‌آید.
برایم مهم نیست چه پیش می‌آید. آرسن دیگر
حریمی بین مان باقی نگذاشته بود.

روی تخت می‌نشینم و به این که چه چیزهایی
می‌توانم با خود ببرم، فکر می‌کنم. به مردیک زنگ
می‌زنم و می‌خواهم ماشین را آماده کند. چیز زیادی
نیست که نیاز داشته باشم. مانتوی بلندی روی
پیراهن تابستانی‌ام می‌پوشم و کیف دستی‌ام را به

همراه گوشی و تبلتم برمی دارم. نگاهم را دور اتاق می چرخانم و با برداشتن کلاه لبه دار و پوشیدن یک جفت کفش راحتی، از اتاق بیرون می زنم. چیزی از سخنان آرا، دارون و آرسن نمی فهمم و از جلوی سالن غذاخوری رد می شوم. گمان نمی کنم کسی حواسش به رفتن من باشد.

#رخ_زبرد

#پاره_سیصد_و_هجدهم

هنگام نشستن در ماشین، برمی گردم تا نگاهی به پشت سرم بیندازم. پله های مرمرینش را که در این پنج ماه، هر روز، از رویشان رد شده ام، پنجره و تراس اتاقمان که در این مدت، گواه همه چیز بوده اند، این عمارت سه طبقه که خاطرات خوب و بد را برایم رقم زده، به همراه ساکنین و وسایلیش را

پشت سر می‌گذارم و مانند نخستین باری که به نام
عروس این خانواده، به اینجا آمدم، به ساختمان
خیره می‌شوم.

سوار که می‌شوم، چشمانم را می‌بندم و سرم را روی
پشتی صندلی می‌گذارم. دل‌کندن از جایی که هیچ
تعلق خاطری به آن ندارم، خیلی هم سخت نبود؛
البته اگر این آسان بودن را به پای داغ بودن کلاه
نگذارم!

شاید ده دقیقه از رفتن گذشته که آرا زنگ می‌زند.
دل‌م نمی‌خواهد پاسخش را بدهم ولی می‌دانم که تا
ندانند کجا هستیم، رهایم نمی‌کند. نفسم را با درد
بیرون می‌دهم و گوشی را بین انگشتانم مشت
می‌کنم. در مبارزه با دل و احساسم، انگشتم را روی

صفحه می کشم و بی جان و پر از حس های
جور و جور، می نالم: «جانم؟»

صدایش از هیجان می لرزد هنگامی که می گوید:
«کجا رفتی؟»

لایه‌ی درونی دهانم را به دندان می کشم و می گویم:
«میرم خونه... مون. موقعی که همه چیز اروم گرفت،
برمی‌گردم. خسته شدم از این همه تحقیر!»

دستم را زیر چشمانم می کشم تا اشکی که گونه‌هایم
را خیس کرده، پاک کنم. «امید ندارم غیر خودم،
کسی بهم حق بده یا پشتیبانم باشه. آخرین چیزی
هم که می‌خوام، اینه که تو رو با خانواده‌ت دربندازم.
پس، نگران من نباش!»

صدایش بالا می‌رود هنگامی که می‌گوید: «من با همه
به خاطر تو و زندگی‌مون در افتادم! این جواب من
نیست نینا! این طوری که میگی نگران نباشم، بیشتر
نگران میشم!»

دستم را جلوی دهانم می‌گیرم و هق هقم را در گلو
خفه می‌کنم. «نیا این ورا. بذار امشب تنها باشم!»

جز یک «مراقب خودت باش» چیز دیگری نمی‌گوید.
تماس را قطع و چراغ‌های بلوار که یکی از پس
دیگری از برابر دیدگانم می‌گذرند را دنبال می‌کنم.

هنگامی که به خانه می‌رسم و در را برایم باز می‌کنند،
لحظه‌ای در آستانه‌ی در و پیش از درآوردن
کفش‌هایم، درنگ می‌کنم. نگاهی به پاپوش‌های
صورتی رنگ که جلوی پایم جفت شده، می‌اندازم و

به این فکر می‌کنم که آیا من به این خانه یا حتی
عمارت، تعلق دارم؟

در را پشت سرم می‌بندم و به وسایلی که با خود
آورده‌ام، نگاه می‌کنم. کسی که به خانه و خانواده‌ای
تعلق دارد، تنها با لباس‌های تنش، از آن بیرون
می‌زند؟ حتی اگر بنا باشد مابقی عمرم در آن جا
زندگی کنم، چه تعلق خاطری می‌توانم داشته باشم
که بهانه‌ای برای بازگشتن به آن خانه باشد؟

یک‌راست به اتاقمان می‌روم. حتی یک نسخه از
شیشه‌ی عطری که همواره از آن می‌زنم هم، این جا
دارم! تنها دارایی من در این خانه‌ها، آراست و
عشقی که به او دارم؛ وگرنه همه‌ی این لباس‌ها و
لوازم را می‌توانستم هزار باره، بخرم.

مانتویم را از تن می‌کنم و روی تخت پرت می‌کنم.
 روی تخت می‌نشینم و خود را در آغوش می‌گیرم.
 چرا آرسن بر سر این که مرا هرزه بخواند، تا این
 اندازه پافشاری می‌کند؟

با زنگ خوردن گوشی‌ام، دلم می‌خواهد سرم را به
 دیوار بکوبم؛ ولی با دیدن شماره‌ی شایگان، چیزی
 در دلم فرو می‌ریزد. گوشی در دست‌انم آن قدر می‌لرزد
 تا تماس قطع شود، ولی به ثانیه نکشیده، دوباره
 زنگ می‌خورد. این بار با درنگ پاسخ می‌دهم و هنوز
 «بله» را ادا نکرده‌ام که صدای فریاد شایگان، پرده‌ی
 گوشم را نشانه می‌رود. «این وقت شب برای چی از
 اون خراب شده زدی بیرون؟ کسی چیزی بهت گفته؟
 آره؟»

بینی ام را بالا می کشم و انگار که کسی را پیدا کرده باشم تا دق دلی ام را بر سرش خالی کنم، می گویم: «پیا گذاشتی برام؟ به تو چه ربطی داره که کسی بهم چیزی گفته یا نه؟ دایه مهربون تر از مادر شدی برا بچه ای که بیست سال ولش کردی به امون خدا؟»

جیغ می زنم: «آره؟ چرا برات مهمه چی داره به سر من میاد؟»

در پاسخم خاموش می ماند. پیشانی ام را به دستم تکیه می دهم و از ته دل زجه می زنم. «چرا بیست سال پیش برات مهم نبود که با کارات چی قراره به سرم بیاد؟ چرا به این که ممکنه بچه ت رو بیست سال به خاطر خائن بودن پدرش، از همه جا طرد کنن، فکر نکردی؟ چرا به این فکر نکردی که با کشتن دختر و داماد دارون و بدبخت کردن پسر و

برادرش، این خانواده از من متنفر میشن؟ اگه برات
مهم بود، پارسال از لونهت میومدی بیرون و
نمی‌داشتی با این خانواده وصلت کنم؛ نه این که الان
رگ غیرت نداشتهت، باد کنه و با داد و بیداد از من
پرسی بیرونم کردن یا نه!»

با صدای کم‌جانی می‌گوید: «انگار بیشتر از اون
چیزی که فکر می‌کردم، از من متنفری!»

صدایم را دوباره بالا می‌برم: «شک نکن! چون دلیلی
واسه دوست داشتن پدری که یه بچه پس انداخته و
رهاش کرده، ندارم!»

#رخ_زبرد

#پاره_سیصد_و_نوزدهم

صدایش این بار دگرگون می‌شود و با هر جمله‌اش،
 تپش قلبم بالاتر می‌رود: «وقتی جای من نبودی،
 چطور به خودت حق میدی منو قضاوت کنی؟ من بچه
 پس انداختم؟ کی برات این همه ثروت رو به ارث
 گذاشت؟ خون من تو رگ‌های توئه که انقدر محکم و
 قدرتمندی! نگاه کن الآن کجا وایسادی! اگه من
 نبودم جرئت رویارویی با برهان رو داشتی؟ اول نگاه
 کن کجا ایستادی و داری با کی صحبت می‌کنی!»

کف دستم را روی چهره‌ام می‌کشم و می‌نالیم:
 «ثروتی که داره بدبختم می‌کنه به چه دردم می‌خوره؟
 ترجیح می‌دادم یه بابای بی پول بدبخت داشتیم، که
 غرهای بی که سرش می‌زد، به خاطر بی پولیش بود،
 نه نبودنش!»

نفسش را با آهی طولانی بیرون می‌دهد و پس از اندکی درنگ می‌گوید: «باشه؛ بذار از این ساعت برات وجود داشته باشم! بذار پدری‌ای که در حقت نکردم رو جبران کنم. می‌تونم این انتظار رو از تنها بچم داشته باشم؟»

این روزها به چشمان خودم هم باور ندارم، چه برسد به شایگان که هیچ‌راهی برای ساختن اعتماد و اطمینان برای خود به جای نگذاشته.

«بعداً بهت زنگ می‌زنم. شبت خوش.»

این تنها چیزی است که در این لحظه‌ها می‌توانم به زبان بیاورم. گوشی را روی پاتختی پرت و چهره‌ام را پشت دستان سردم، پنهان می‌کنم. یک روز باید این دردسرها و بدبختی‌ها به پایان می‌رسید. یک روز

باید مزه‌ی خوشی‌ها و زندگی آرام را می‌چشیدیم. آن روز باید می‌آمد!

با نواخته شدن چند ضربه به در، روی تخت نیم‌خیز می‌شوم و دستانم را سخت روی گونه‌هایم می‌کشم؛ سپس با صدای بی‌جانی، می‌گویم: «بفرمایید!»

خانم میان‌سالی که بار پیش، تولد آرا را با او هماهنگ کرده بودم، با سینی‌ای در دست به درون اتاق می‌آید. «آقا گفتن شام نخوردین. قبل از این که برسین براتون غذا سفارش دادم. الان رسید.»

سینی را روی تخت می‌گذارد و می‌گوید: «بدنتون ضعیف شده. نباید به خودتون سختی بدین. بعضی چیزها دست شما نیست؛ ولی نباید وقتی که باهاشون می‌جنگین، از خودتون ضعف نشون بدین.»

از روی میز آرایش، جعبه‌ی دستمال کاغذی را
برمی‌دارد و آن را جلویم می‌گذارد. «من بیرونم. کاری
داشتید می‌تونید باهام تماس بگیرید.»

بغضم را فرو می‌دهم و دستمالی بیرون می‌کشم.
«میشه چند لحظه این‌جا بمونید؟ اگه کاری ندارید!»

با لبخندی واقعی، لبه‌ی تخت می‌نشیند و سینی را
جلویم می‌کشد. نگاهی به پلوی زعفرانی و دو جور
خورشی که در ظرف کشیده شده، می‌اندازم و با
گلویی سخت شده، می‌پرسم: «چی باید صداتون
کنم؟»

دستی به موی بسته شده‌اش می‌کشد و با وقار
می‌گوید: «اسم کوچکم رحان هست. هرچی که

دوست دارید می‌تونید صدام کنید؛ ولی بهتره برید
اول یه آبی به صورتتون بزنید.»

سر تکان می‌دهم و برمی‌خیزم. «آرا چقدر
خوش‌شانس بوده که شما رو کنارش داشته.»

همان‌گونه که فکر می‌کردم، از شنیدن سختم جا
می‌خورد. هنگامی که از سرویس باز می‌گردم، پیش
از آن که سر جایم بنشینم، می‌گوید: «آراس بهتره
گفته؟»

#رخ-زبرد

#پاره-سیصد-و-بیستم

لبخند می‌زنم و لبه‌ی تخت می‌نشینم. لبه‌ی
 آستین‌های پیراهنم را در دستانم مشت می‌کنم و
 روی چهره‌ام می‌کشم. «چهارده سال پیش وقتی آرا
 از خونه‌شون رفت، خانواده‌ی شما هم باهاش بیرون
 اومد. می‌دونم که شما دایه‌ی دوقلوها بودید.»

اندیشمند، انگشتانش را در هم گره می‌زند و سر به
 زیر می‌افکند. «آراس به خاطر ما خیلی اذیت شد.
 فکر می‌کردیم می‌تونیم کمک حالش باشیم، ولی
 بدتر سربارش شدیم. برای همین، هیچ‌وقت تنه‌اش
 نداشتیم.»

پای راستم را زیر تنم جمع می‌کنم و با ناخنم، روی
 لبه‌ی سینی ضرب می‌گیرم. «پس گمون می‌کنم
 بدونید من چرا الان اینجام.»

سرش را بالا می‌گیرد و با خودباوری می‌گوید: «بله.
امیدوارم کاری از دست من بر بیاد.»

لبخندی می‌زنم که چون زهر به جانم می‌نشیند.
«کاری از دست هیچ‌کس برنمی‌آید! من نمی‌خوام آرا
بیشتر از این غرق بشه! می‌خوام زندگی بی‌دردسر و
آرومی داشته باشم... با آرا!»

بی‌واکنش و خاموش نگاهم می‌کند؛ نفسی که در
سینه گیر کرده را بیرون می‌دهم و به گریه می‌افتم.
«از این همه سرآشویی و سربالایی خسته شدم! من
به امید خوشبختی و آرامش با آرا ازدواج کردم، ولی
از همون اول، آرزوی یه روز معمولی، مثل همه‌ی
مردم، به دلم مونده!»

به یاد سخن کارمند بایگانی می‌افتم که گفته بود:
 «این جا هیچ کس بی طرف نیست... یعنی به نفعشون
 نیست بخوان بی طرف باشن!»

و می‌گویم: «از انتخاب کردن خسته‌ام. از این که
 مدام مجبور باشم طرفم رو انتخاب کنم، جبهه
 بگیرم؛ یا حتی آرا مجبور باشه بین من و خانواده‌ش
 یکی رو انتخاب کنه!»

نخستین بار است جلوی کسی که نمی‌شناسمش،
 گریه می‌کنم. آن اندازه که فشار رویم است، دیگر
 برایم مهم نیست کسی که جلویم نشسته، نه
 تلماست و نه آرا!

دستش را دراز می‌کند تا انگشتانم را به چنگ بکشد.
 «مطمئن باش آراس قدر کارهایی که کردی رو

می‌دونه. اون آدم قدردانیه و بیشتر از هر کسی، شاهد زحمتی که شما برای سرپا نگه داشتن زندگی تون کشیدی، هست. ممکنه الان به خاطر موقعیت آرسن، یکم گیج و بلا تکلیف شده باشه، ولی در نهایت می‌دونه کسی که هم‌پا و همراهش هست، شمایی؛ و نه کس دیگه‌ای.»

دست دیگرش را روی گونه‌ام می‌کشد و اشک‌هایم را پاک می‌کند. «قوی بمون! برای این که هر دو تون هر چه زودتر از این منجلا ب بیرون بیاید، قوی بمون و بجنگ. نذار فاصله‌ی بین تون اون قدر زیاد بشه که هیچ‌جوره نشه درستش کرد. آراس برای محافظت از خانواده‌ش، از خیلی چیزاش گذشته، می‌دونم که برای محافظت از تو، می‌تونه از خانواده‌ش هم بگذره.»

سر تکان می‌دهم و او کمی پس می‌کشد. «به آرا هم گفته بودم؛ آخرین چیزی که می‌خوام، اینه که آرا رو با خانواده‌ش در بندازم! اون هم خانواده‌ای که دوازده سال از بودن کنارشون، از داشتنشون محروم بوده!»

لب‌هایش را جمع و دستم را نوازش می‌کند. «شما... یه فرق بزرگ با بقیه داری! امیدوارم تا وقتی سنت بالا می‌ره، این قلب پاک و مهربونت رو از دست ندی!»

#رخ_زبرد

#پاره_سیصد_و_بیست_و_یکم

پشت دستم را روی چشمانم می‌کشم و بی‌حوصله، به پرونده‌ی جلوییم نگاه می‌کنم. دیشب را تا صبح بیدار بودم و به روزهای پس از این فکر می‌کردم.

امروز را با دستور ارجاع رسیدگی به پرونده‌ی پاک‌گستران به کمیته‌ی تحقیقات شرکت مادر، آغاز کردم. این که بخواهم خودم رسیدگی به پرونده را انجام دهم، همان مانده‌ی اندک انرژی‌ام را هم می‌مکد و به تاراج می‌برد.

گوشی‌ام را به خاطر این که تلما را نگران نکنم، خاموش نکرده‌ام. هر لحظه منتظر تماس افخم یا خود براهینی‌ام؛ گرچه که خوب می‌دانم خود براهینی تماس نمی‌گیرد و افخم را جلو می‌اندازد تا از روند کارها جویا شود.

پیامی که آرا می‌دهد، کوتاه و دستوری است: «بیا دفترم!»

@Vip Roman

کف دستانم را روی بازوهایم می‌کشم و تا هنگامی که صفحه‌ی گوشی‌ام خاموش می‌شود، به آن خیره

می مانم. از دیشب تا کنون، این تنها گفت و گوی
 بین مان بوده. نفسم را با درد بیرون می دهم و با چنگ
 زدن به گوشی ام، برمی خیزم. بی جان و به سختی،
 خود را به طبقه ی بالا می رسانم و در برابر برخاستن
 زین العابدین، تنها سر تکان می دهم.

جلوی در باز اتاقش که می ایستم، برای لحظاتی،
 درمانده و خسته، درنگ می کنم؛ سپس در را هل
 می دهم و پا به درون اتاق می گذارم. پشت میز
 نشسته و صدای پاشنه ی کفش هایم، باعث می شود
 سرش را بلند کند و نگاه خسته و کلافه اش را به من
 بدوزد. «اومدی!»

بی حال و بی رمق، خود را از صندلی می گند و سوی
 من می آید. خود را روی نخستین مبل می اندازم و
 گوشی ام را روی میز عسلی جلویم پرت می کنم.

روبرویم می نشیند و با نگاهی ناخوانا، به من خیره می ماند. «خوبی؟»

پوزخندی که مطمئنم از زیر ماسک نمی بیندش، می زنم و طعنه‌ای که نمی دانم چرا، به لب می آورم: «خیلی! معلوم نیست؟»

عصبی از اوضاع پیش آمده، دستش را درون موهایش می کشد و روی مبل جابجا می شود. «بابت دیشب متأسفم؛ آرسن این روزا فشار زیادی رو داره تحمل می کنه.»

پوزخندم این بار بلندتر است و به گوشش می رسد، چون اخم‌هایش درهم می رود. خودش خوب می داند که آرسن از حد گذرانده. می گویم: «توجیه نکن آرا! خودتم می دونی این طرز حرف زدن هیچ جوهره

مناسب نیست! مگه من از زیر بته عمل اومدم یا زن
خیابونی بودم که دستمو بگیری ببری خونتون؟»

چشم‌هایش را می‌بندد و بادرنگ باز می‌کند. رحان
گفته بود برای من، از خانواده‌اش می‌گذرد؟ خیالی
بیش نیست! «درست صحبت کن لطفاً نینا جان! من
کی همچین حرفی زدم؟»

شانه بالا می‌اندازم و رو به جلو خم می‌شوم. «به هر
حال... من مسئولیت رسیدگی رو به کمیته تحقیقات
دادم. از این به بعد هرچی به سر آرسن بیاد، نتیجه‌ی
غلطاییه که این مدت کرده.»

ولی هم‌چنان ته دلم می‌لرزد. اگر آرا بفهمد چه
کرده‌ام، چه واکنشی نشان می‌دهد؟

پیشانی‌ام را با نوک انگشتانم لمس می‌کنم تا عرقش
 را بچینم. می‌ترسم زیر نگاه سنگین و کاوشگرش وا
 بدهم؛ حین برخاستن، با صدایی بی‌جان می‌نالم:
 «اگه با من کاری نداری، می‌خوام برم خونه.»

با جمله‌ای که به زبان می‌آورد، نیمه نشسته، نیمه
 برخاسته، خشک می‌شوم. «شایگان دیشب زنگ
 زد.»

دوباره می‌نشینم و با صدایی ضعیف‌تر از پیش
 می‌نالم: «خب؟ چی گفت؟»

خنده‌ای تلخ از جانش برمی‌آید و تلخ‌تر می‌گوید:
 «تهدیدم کرد.»

نگاه خشمگینش را به چشمانم می دوزد و ادامه می دهد: «گفت خراب می کنم خونه ای رو که دخترم نتونه شب رو تا صبح، توش دووم بیاره. منو متهم کرد به بی غیرتی؛ که کاری کردم زنی شبانه از خونه بیرون بزنه.»

رخ زبرد:

#رخ-زبرد

#پاره-سیصد-و-بیست-و-دوم

پس از آن گفت و گوی نه چندان خوشایند، رهسپار خانه می شوم تا کمی آرامش بگیرم، ولی به خانه که می رسم، رحان منتظرم است. پریشانی اش شگفت زده ام می کند که پیش از سلام، می پرسم: «چی شده؟»

و او می گوید مهمان دارم. خوب می دانم چه کسی به خودش زحمت داده که تا این جا بیاید.

لباس هایم را عوض می کنم و با گام های استوار، سوی پذیرایی می روم. پشت به در نشسته و به گمانم غرق در فکر، چون صدای پایم را نمی شنود و تا هنگامی که صدایش می زنم، متوجه آمدنم نمی شود. برمی خیزد و مبل را دور می زند تا خودش را به من برساند و آن هنگام متوجه چشمان پف کرده و حلقه های سیاه زیر چشمانش می شوم. «خوبی نینا جان؟ دیشب اون طور از خونه رفتی نگرانت شدم!»

پیش از آن که بخواهد بازوهایم را بگیرد یا حرکت دیگری انجام دهد، سوی نزدیک ترین مبل می روم و می گویم: «بفرمایید بشینید!»

پیدا است شوکه شده؛ می نشیند و مانند همیشه،
 ابهتش را حفظ می کند. آخرین چیزی که آسترید
 می توانست نگرانش باشد، حال من بود. «بحث بین
 آراس و آرسن خیلی بالا گرفته. من از اختلاف
 بین شون که به خاطر توئه، می ترسم. دیشب بعد از
 این که رفتی، همه چی به هم ریخت. کاش می موندی
 تا آرا انقدر اذیت نشه!»

پوزخند می زخم و این دست انداختنم به اندازه‌ای
 آشکار است، که ابروهای آسترید در هم می رود و با
 نگاهی سرزنش گرانه، منتظر توضیح می ماند.
 دسته‌های مبل را بین انگشتانم می فشارم و با خشمی
 که تلاش در مهار کردنش دارم، می غرم: «شما نه
 نگران حال من بودین، نه رفتن من براتون مهم بود.
 بهتون حق میدم به خاطر پسران اینجا بیاید؛ ولی
 چون حق باهاتونه، اجازه ندارید هر طور که دلتون
 می خواد رفتار کنین! آرسن یه گند بزرگ بالا آورده که

هیچ جوهره قابل چشم‌پوشی نیست؛ هم خودش هم آرا
 این رو خوب می‌دونن، ولی نمی‌خوان قبول کنن که
 کار از کار گذشته. بابت دیشب هم نگران نباشید.
 کسی از اتفاقات دیشب خبر نداره؛ حتی تلما و
 پاکان.»

آن چنان جا خورده که تا چند لحظه، بی‌واکنش و با
 دهانی باز مانده، نگاهم می‌کند. خاموشی‌اش را که
 می‌بینم، به جلو خم می‌شوم و زمزمه می‌کنم: «آرسن
 نباید با کارهای اشتباهش، اسم آرا رو خدشه دار کنه؛
 من هم برای حفظ موقعیت آرا، حاضرم هرکاری
 بکنم! مسلمه که دلتون نمی‌خواد آرا باز هم قربانی
 مسئله‌ای بشه که هیچ دخالتی توش نداشته!
 حواستون باشه و مطمئن بشین آرسن هم غلطی که
 کرده و هم عاقبتش رو بپذیره.»

لرزش دستان مشت شده‌اش را می‌بینم و لبخند تلخم، پررنگ‌تر می‌شود. «چون تضنین نمی‌کنم بعد از این چقدر می‌تونم دل‌رحم باشم!»

مانند این جمله را خودش، شب درندز سال گذشته، به من گفت. برایش سخت می‌آید که در این مدت زمان کم، چگونه جایمان عوض شده. خشمش رو به فزونی می‌گذارد و چشمانش نزدیک است از حدقه بیرون بزنند. «چطور به خودت اجازه میدی با من این‌طور حرف بزنی و پسرمو تهدید کنی؟»

برمی‌خیزم و با ریشخند، براندازش می‌کنم. «با شما مثل مادر دانش‌آموزی حرف زدم که خودش می‌دونه خطا کرده ولی روش بیشتر از این حرف‌هاست. با اجازه‌تون، من یه قرار کاری دارم. فکر کنم راه رو بلد باشید. روزتون خوش.»

او و چهره‌ی وارفته‌اش را پشت سر می‌گذارم و حینی که سوی اتاق می‌روم، به روزهای آینده می‌اندیشم.

#رخ-زبرد

#پاره-سیصد-و-بیست-و-سوم

کج خندی به نوشته‌های روی کاغذ می‌زنم و آن را روی میز می‌اندازم. «قبل از این که کمیته، پرونده رو مختومه اعلام کنه، باید اینا رو تحویل بدیم. چون بعد اون دیگه قابل استناد نیستن. ممکنه که برای شرکت مادر هم خطرناک باشه که یه همچین گاف بزرگی رو نادیده گرفته. از طرفی رابطه‌ی بین آرا و آرسن، یه دلیل میشه برای متهم کردن آرا؛ مسلماً این چیزی نیست که من می‌خوام!»

مازیار سرش را در پذیرش سختم، بالا و پایین
می کند و اندیشمند، به روبرویش خیره می ماند. «اگه
بفهمن کار شما بوده، چی میشه؟»

چه می شود؟ خودم هم نمی دانم. تنها چیزی که
می دانم رخ می دهد، این است که آرا دیوانه می شود.
او از من قول گرفته بود که خود را کنار بکشم. اگر
می دانست در این مدت، من کسی بودم که انواع
صحنه سازی ها را انجام داده و این مدارک را جمع
کرده ام، حتی برای کشتنم هم انگیزه ی کافی داشت.

نفس عمیقی می کشم و با نادیده گرفتن آشوب
درونی، می گویم: «زمان بندیش مهمه، ولی مطمئن
شو که دست دادستان پیگیر و کثیفی بیفته. نمی خوام
به خاطر زمان کمی که داریم، یا عجله کردن، همه ی
تلاش هامون به باد بره. متوجهی که؟»

کوتاه می گوید: «بله.»

برمی خیزد و با جمع کردن مدارک، از اتاق بیرون می زند. امروز آمده بودم تا به وظایفم سر و سامان بدهم و برای چند روزی، خود را از این فضا و نگاه‌های آزاردهنده، دور کنم. می دانم که با در خانه ماندن، دیوانه می شوم ولی ماندن در شرکت و سپری کردن هشت ساعت از روزم در جایی که همه‌ی چشم‌ها روی رابطه‌ی من با شوهرم و خانواده‌اش است، مرا تا مرز نابودی می برد.

داده‌های مهم و هرآن چه که روی رایانه‌ی شرکت ذخیره کرده‌ام، پاک می کنم. همه‌ی گوشه‌های میزم را بیرون می ریزم و هرآن چه هست و نیست را زیر و رو می کنم.

هنگامی که کسی در کاری تند و تند بد بیاورد،
می‌گویند برایش نیامد داشته. یمن و شگون و
شانس و از این دست چیزها. نه می‌گویم مخالفشان
هستم و نه معتقد پر و پا قرص؛ ولی با چیزهایی که
به سرم آمده، به این باور رسیده‌ام که نه کار کردن
در این شرکت برایم آمد داشته، و نه زندگی با آرا.

آت و اشغال‌های دفتر را کناری می‌گذارم و جلوی
دیوار شیشه‌ای اتاق، می‌نشینم. دستی را در ذهن و
اندیشه‌ام تصور می‌کنم که دستم را می‌گیرد و مرا از
این منجلاب بیرون می‌کشد و سپس کسی خنجر به
دست که من بین زمین و هوا مانده را هدف می‌گیرد و
خنجر را تا دسته، درون قفسه‌ی سینه‌ام فرو می‌کند.

کف دستانم را روی چشمانم می کشم و این بار از تر
بودنشان، شگفت زده نمی شوم. از این که همواره از
بدبختی هایم بنالم، خوشم نمی آید، ولی دیگر توان و
کشش ندارم. این راه باید به پایان می رسید و من
باید به پایان می رساندمش.

#رخ زبرد

#پاره سیصد و بیست و چهارم

آرسن کمتر از ده روز پس از تحویل مدارک
پولشویی، به دادستانی احضار می شود. دادستانی که
پرونده را دست گرفته بود، نخست گمان می کرد
می تواند پول هنگفتی را به جیب بزند، ولی هنگامی
که با نفوذ برهان، توانستیم پیشینه ی سنگین و
نه چندان تمیزش را به دست آوریم، سرسپردگی
خواسته های ما شد و قول داد با همه ی توانش،

همه‌ی کسانی که در این پرونده به گونه‌ای دست داشتند، محکوم کند.

خبر احضار آرسن و بازجویی‌اش به دست دادستان، خیلی زود در رسانه‌ها می‌پیچد و آن‌چه که منتظرش هستم، زودتر از آن‌چه که حتی فکرش را بکنم، رخ می‌دهد...

طوفان خشم آرا!

شب از نیمه گذشته؛ آرا در اتاق را باز می‌کند و با کتش که در دست گرفته و کراواتی شل شده، در چارچوب پدیدار می‌شود. قلبم از بلندی به پایین می‌افتد و او چند ثانیه‌ای با نگاهی سرد و بی‌هیچ واکنشی به من خیره می‌شود. از روی تخت پایین می‌آیم و سوی او که در را با فشاری بیش از اندازه

می بندد، گام برمی دارم. قلبم در دهانم می کوبد و
 خیره به گام‌های نامتعادالش، سلام می کنم و دستم را
 سوی کتش می گیرم. سویم می چرخد و نگاه
 تبادارش را به چشمانم می دوزد. کتش را روی
 صندلی میز آرایش پرت می کند و کمتر از ثانیه،
 گلویم را می چسبد. «منو ببخش!»

تکان شدیدی می خورم و عقب می کشم که دست
 دیگرش را دور بازویم می پیچد و به لب‌هایم می تازد.
 چشمانم تا آخرین حدشان گشاد می شوند و از خوی
 وحشیانه‌ای که او به خود گرفته، به خود می لرزم.

آن شب که آرسن به سراغم آمد را به سختی به یاد
 می آورم. آرا مرا روی تخت خواباند و لباس‌هایم را
 درآورد. می دانم هرچه هم تلاش کرده باشد زیر زبانه
 را بکشد، چیزی جز چرت و پرت دستگیرش نشده.

مست نبودم ولی الکل با داروهایم کارم را ساخته بودند.

پس از آن، تنها کنار هم بودیم. شمار رابطه‌هایمان به انگشت‌های دو دست نمی‌رسد. گرچه که یادم هم نمی‌آمد چند وعده‌ی غذا را با هم خورده‌ایم. شمار همه‌ی رابطه‌هایمان را ندارم، ولی به خوبی رفتارهایش را می‌شناسم. چشمانم تا آخر گشاد می‌شوند و دستانم بی‌حرکت، کنار تنم آویزان می‌مانند. هیچ حس خوبی ندارم؛ اصلاً، ابداً، مطلقاً!

سرم را پس می‌کشم و گامی به عقب برمی‌دارم. «تو چته؟»

گام عقب رفته‌ام را جبران می‌کند و روی سرم خم می‌شود. «اینکه همسرم رو ببوسم اشکالی داره؟»

از برق پلید چشمانش و بوی ترسناکی که از سخنانش برمی خیزد، می ترسم. ادامه می دهد: «اینکه بخوام باهاتش رابطه داشته باشم، چی؟»

دستم را به خواست پس زدن دستش بالا می آورم که با دست دیگرش، مچم را می گیرد و پایین نگاه می دارد. «اینکه بخوام جواب کاری که باهام کرده رو بدم، مشکلی داره مدونا؟»

تنم به سرما نشسته. پیش از این، آشفتگی اش را ندیده بودم؛ ولی امشب، آمدنش با موجی از بی تابی همراه است. حتی هنگامی هم که مرا با فشار دستانش روی تخت می اندازد، دست دیگرش از دور گلویم باز نمی شود. «به چیزی که می خواستی رسیدی! تبریک می گم بهت!»

دست دیگرش سینه‌ام را لمس می‌کند و سپس
وحشیانه به دنبال لبه‌ی لباس خوابم می‌گردد. کاش
مست بود تا این رفتارهایش آزارم نمی‌داد. آرایی که
مرا به ناز و نوازش و نغمه‌های عاشقانه عادت داده
بود، حال مرا از یکی بودن با او، بیزار کرده.

هیچ کاری از دستم برنمی‌آید. هیچ کاری هم
نمی‌کنم؛ حتی همراهی. تنها جلوی اشک‌هایم را
می‌گیرم تا در این لحظه‌ها، نچکند. اگر با این کار
آرام می‌شود، انجامش می‌دهم. اگر این را تنبیه من
می‌داند، می‌پذیرمش؛ ولی غرورم...

به خودش زحمت درآوردن شلوارش را نمی‌دهد.
برای کاری که تنها یک دقیقه به درازا می‌انجامد،
چندان ضروری به چشم نمی‌آید، ولی نه در خانه‌ی
خودش!

خسته و خیس از عرق، کنار می کشد و مرا در همان
 حال رها می کند. روحم از حقارتی که دچارش
 شده‌ام، درد می کند و تنم از درد و تنش، نبض گرفته.
 اندامم منقبض و دردناک شده و چشمانم از هجوم
 اشک، می سوزد.

#رخ_زبرد

#پاره_سیصد_و_بیست_و_پنجم

پایین تخت که با همان کمر بند باز مانده، دراز
 می کشد، خودم را سوی تاج تخت می کشم. پاهایم
 را در شکم جمع و چشمانم را پشت دستم پنهان
 می کنم. اهمیتی به لباس و تخت که زیر پایم خیس
 می شوند، نمی دهم و بی صدا می خندم. با قلبی
 سنگین شده از حس های گوناگون و در اوج درد،

خنده‌هایم بلندتر می‌شود. شگفت زده از خنده‌ی من،
 برمی‌خیزد و با نگاهی تبادار و خشمگین، براندازم
 می‌کند. دست‌هایم را از جلوی چشمانم برمی‌دارم و
 خنده‌ی عصبی‌ام را آزاد می‌کنم. صدایم در اتاق
 می‌پیچد و سرم به دوران می‌افتد. همه‌ی توانت
 همین بود آرامایس زکریان؟

خود را سویش می‌کشم و می‌دانم که چهره‌ام از
 اشک خیس شده، چون نگاهش روی گونه‌ها و
 چشم‌هایم می‌چرخد. دستم را روی سینه‌اش
 می‌گذارم و زمزمه می‌کنم: «ازت ممنونم که برای
 ادامه‌ی راه، بهم انرژی و انگیزه دادی! می‌دونی
 امشب چی رو فهمیدم؟»

نگاهم را بالا می‌کشم و دستم را حرکت می‌دهم تا
 روی گونه‌اش بگذارم. «همه‌ی مردا، پوشالی‌ان! مرد

بودن رو حتی زنا هم بلدن، ولی تو ثابت کردی
 مردونگی رو هم بلد نیستی آرامایس زکریان.
 هرچقدر هم کله گنده باشی، تهش یه نوجوون بی
 دست و پاییی که جز پشت لب سبز شده‌ش، چیزی
 واسه اثبات مرد بودنش نداره!»

برق بیزاری و نفرت از درون چشمانش به بیرون
 می‌جهد. دستم را پس می‌زند و تقریباً مرا به عقب
 پرت می‌کند. «دهنتو ببند!»

پوزخند می‌زنم و با اشاره به خیسی تخت می‌گویم:
 «این همه‌ی اون چیزی بود که ازت انتظار داشتیم!»

برمی‌خیزد و با نواختن سیلی‌ای به سوی چپ
 چهره‌ام، مرا روی تخت می‌اندازد. «حدت رو بدون
 نینا! دیگه داری پات رو از گلیمت درازتر می‌کنی!»

چشمانم را برای لحظه‌ای می‌بندم و سوزش گونه‌ام
را نادیده می‌گیرم. چند سال می‌گذشت از آخرین
باری که کسی به خودش اجازه داد روی من دست
بلند کند؟

دامان لباسم را میان انگشتانم مچاله می‌کنم و با
صدایی بی‌جان می‌گویم: «امشب بی‌ارزش‌تر از این
اشک‌ها، از چشمم افتادی!»

صدای پایش را می‌شنوم که سوی در اتاق می‌رود و
سپس، باز شدن در را. همه‌ی تنم گزگز می‌کند و در
تب می‌سوزم. امشب بیشتر از هر زمان دیگری،
تشنه‌ی تلافی‌ام. نه آرا و نه برهان، می‌توانند جلویم
را بگیرند. کور خوانده‌اند!

#رخ-زبرد

#پاره-سیصد-و-بیست-و-ششم

خواب به چشمانم نمی آید. آن قدر خیره به پنجره‌ی اتاق می مانم تا سپیده سر بزند. در ذهنم هزاران فکر قدم می زنند و هر کدام برای لحظاتی، خود را مهمان اندیشه‌ام می کنند. به باور رسیده‌ام که آرا هم یک بازیچه است. هر اندازه هم در رأس باشد و تره به ریشش پاک کنند، در پایان تنها یک عروسک است. عروسک دست برهان و زیاده‌خواهی‌های اطرافیانش.

ساعت که از هفت می‌گذرد، دیگر تاب نمی‌آورم. حتی بوی عطر خوش آرا که روی تنم نشسته هم، حالم را به هم می‌زند. روتختی را مچاله می‌کنم و پایین تخت می‌اندازم و خودم را هم به حمام می‌رسانم. وان را پر از آب می‌کنم و برای چند

دقیقه‌ای، لبه‌اش می‌نشینم. همه‌ی تنم درد می‌کند و از یادآوری شب گذشته، به لرز می‌نشیند. لباسم را می‌کنم و درون وان فرو می‌روم. گرمای خوشایند آب، تنم را در برمی‌گیرد و باعث می‌شود پوستم از کشیده شدن، درد بگیرد.

آرسن یک گام تا سقوط کامل فاصله داشت. دور از ذهن می‌دانستم دارون و آرا اجازه دهند حتی برای چند ساعت بازداشت شود، ولی دادستانی که در چنگ ما بود، به خاطر خودش هم که شده، آرسن را به زندان می‌انداخت. برای همین هم روز پنج‌شنبه به سراغ آرسن آمده بود تا جمعه را در بازداشتگاه، نگهش دارد.

@Vip Roman

رحان صدایم می زند. وقعی نمی نهم و انگستانم را
روی کف سرم می کشم. می تواند هرکاری دارد، صبر
کند.

هرچه می کنم، نمی توانم رابطه‌ای را که دیشب آرا به
من تحمیل کرد، با آن شب که بارید به من دست
درازی کرد، یکی کنم. همه‌ی آن چیزی که در حرکات
آرا دیدم، حرص، خشم و بی‌تابی بود. تا اندازه‌ای
می توانم حتی دلتنگی را هم به شمار آورم.

سرم را زیر آب می برم و تلاش می کنم نفسم را نگه
دارم. گمان نمی کنم بتوانم بیش از یک دقیقه زیر آب
بمانم؛ ولی همان یک دقیقه، شاید کمکی باشد برای
پاک کردن فکر و ذهنم. تو می توانی از پیشش
بربیایی!

چیزی بازویم را از آب بیرون می کشد و پشت بندش،
 سرم را. چشمانم را که باز می کنم، آرا را می بینم که
 بازویم را چسبیده و با نگرانی، نامم را فریاد می زند.
 نفسی که نگه داشته ام را بیرون می دهم و بازویم را
 از میان چنگش بیرون می کشم. «چیکار داری
 می کنی؟»

می بینم که آهی که از سر آسودگی بیرون می دهد و
 عقب می رود. «برای چی جواب رحان رو ندادی؟»

به رحان که با رنگی پریده و دستانی که می لرزد، در
 آستانه‌ی در سرویس ایستاده و چیزی به گریه
 کردنش نمانده، نگاهی می اندازم و می گویم: «ببخش
 نگرانت کردم! تو فکر بودم حتماً که نشنیدم.»

فکر کرده بودند می‌خواهم جان خودم را بگیرم؟ به
 خنده می‌افتم و چنگم را درون موهایم فرو می‌برم.
 سوی آرا می‌چرخم و با ریشخند می‌گویم:
 «خودکشی؟ خیلی مسخره‌ای!»

نگاهی لبریز از پشیمانی سویم می‌اندازد و دستش را
 روی موهای خیسم می‌گذارد. «فقط... ترسیدم...»

سرم را کنار می‌کشم و با حرکتش و نگاهی تند، به او
 می‌فهمانم که بیرون برود. ترسیده بود مرا از دست
 بدهد؟ آرا خیلی وقت پیش مرا از خود بیزار کرده بود،
 ولی خود نمی‌دانست! دستش را مشت می‌کند و با
 اندکی درنگ، سوی در می‌رود. فکر می‌کند خر
 می‌شوم؟ اصلاً برای چه خانه مانده بود؟

شامپوی سر را کف دستم می ریزم و به دانه های
درخشان اکلیل مانندش، خیره می مانم. چه شد که
این گونه شدیم؟

با یادآوری این که امروز جمعه است، شامپو را به
موهایم می مالم و زیر لب به جان خودم غر می زنم.
باید فردا به شرکت برمی گشتم. همان شبهای که
همه گفته بودند، فردا است.

#رخ_زبرد

#پاره_سیصد_و_بیست_و_ششم

خواب به چشمانم نمی آید. آن قدر خیره به پنجره ای
اتاق می مانم تا سپیده سر بزند. در ذهنم هزاران فکر
قدم می زنند و هر کدام برای لحظاتی، خود را مهمان
اندیشه ام می کنند. به باور رسیده ام که آرا هم یک

بازیچه است. هر اندازه هم در رأس باشد و تره به ریشش پاک کنند، در پایان تنها یک عروسک است. عروسک دست برهان و زیاده‌خواهی‌های اطرافیانش.

ساعت که از هفت می‌گذرد، دیگر تاب نمی‌آورم. حتی بوی عطر خوش آرا که روی تنم نشسته هم، حالم را به هم می‌زند. روتختی را مچاله می‌کنم و پایین تخت می‌اندازم و خودم را هم به حمام می‌رسانم. وان را پر از آب می‌کنم و برای چند دقیقه‌ای، لبه‌اش می‌نشینم. همه‌ی تنم درد می‌کند و از یادآوری شب گذشته، به لرز می‌نشیند. لباسم را می‌کنم و درون وان فرو می‌روم. گرمای خوشایند آب، تنم را در برمی‌گیرد و باعث می‌شود پوستم از کشیده شدن، درد بگیرد.

آرسن یک گام تا سقوط کامل فاصله داشت. دور از ذهن می دانستم دارون و آرا اجازه دهند حتی برای چند ساعت بازداشت شود، ولی دادستانی که در چنگ ما بود، به خاطر خودش هم که شده، آرسن را به زندان می انداخت. برای همین هم روز پنجشنبه به سراغ آرسن آمده بود تا جمعه را در بازداشتگاه، نگهش دارد.

رحان صدایم می زند. وقعی نمی نهم و انگستانم را روی کف سرم می کشم. می تواند هرکاری دارد، صبر کند.

هرچه می کنم، نمی توانم رابطه‌ای را که دیشب آرا به من تحمیل کرد، با آن شب که بارید به من دست درازی کرد، یکی کنم. همه‌ی آن چیزی که در حرکات

آرا دیدم، حرص، خشم و بی‌تابی بود. تا اندازه‌ای می‌توانم حتی دلتنگی را هم به شمار آورم.

سرم را زیر آب می‌برم و تلاش می‌کنم نفسم را نگه دارم. گمان نمی‌کنم بتوانم بیش از یک دقیقه زیر آب بمانم؛ ولی همان یک دقیقه، شاید کمکی باشد برای پاک کردن فکر و ذهنم. تو می‌توانی از پیش بریایی!

چیزی بازویم را از آب بیرون می‌کشد و پشت‌بندش، سرم را. چشمانم را که باز می‌کنم، آرا را می‌بینم که بازویم را چسبیده و با نگرانی، نامم را فریاد می‌زند. نفسی که نگه داشته‌ام را بیرون می‌دهم و بازویم را از میان چنگش بیرون می‌کشم. «چیکار داری می‌کنی؟»

می بینم که آهی که از سر آسودگی بیرون می دهد و
عقب می رود. «برای چی جواب رحان رو ندادی؟»

به رحان که با رنگی پریده و دستانی که می لرزد، در
آستانه‌ی در سرویس ایستاده و چیزی به گریه
کردنش نمانده، نگاهی می اندازم و می گویم: «ببخش
نگرانت کردم! تو فکر بودم حتماً که نشنیدم.»

فکر کرده بودند می خواهیم جان خودم را بگیرم؟ به
خنده می افتم و چنگم را درون موهایم فرو می برم.
سوی آرا می چرخم و با ریشخند می گویم:
«خودکشی؟ خیلی مسخره‌ای!»

نگاهی لبریز از پشیمانی سویم می اندازد و دستش را
روی موهای خیسم می گذارد. «فقط... ترسیدم...»

سرم را کنار می کشم و با حرکتش و نگاهی تند، به او می فهمانم که بیرون برود. ترسیده بود مرا از دست بدهد؟ آرا خیلی وقت پیش مرا از خود بیزار کرده بود، ولی خود نمی دانست! دستش را مشت می کند و با اندکی درنگ، سوی در می رود. فکر می کند خر می شوم؟ اصلاً برای چه خانه مانده بود؟

شامپوی سر را کف دستم می ریزم و به دانه های درخشان اکلیل مانند اش، خیره می مانم. چه شد که این گونه شدیم؟

با یادآوری این که امروز جمعه است، شامپو را به موهایم می مالم و زیر لب به جان خودم غر می زنم. باید فردا به شرکت برمی گشتم. همان شنبه ای که همه گفته بودند، فردا است.

#رخ_زبرد

#پاره_سیصد_و_بیست_و_هفتم

هنگامی که پا درون اتاق می‌گذارم، لرزی بر تنم می‌نشیند و نیرویی مرا وادار می‌کند تا در آستانه‌ی در بایستم و جلو نروم. گمان می‌کردم با متهم کردن آرسن، همه‌چیز به پایان می‌رسد و می‌توانم نفس راحتی بکشم، ولی رخداد دیشب، باعث شد به ناتمامی این چرخه و گردونه‌ی اتفاقات، پی ببرم. حال پس از نزدیک به یک ماه، فهمیده‌ام تا هنگامی که برهان و شرکت مادر و کسانی مانند سهام‌داران، پا برجا اند، همین آتش است و همین کاسه. با مدارکی که تحویل دادستانی داده بودیم، گمان آن نمی‌رفت که آرسن بتواند قسر در برود. آن قدر پرونده‌ی پاک‌گستران سنگین و پر و پیمان بود که هیچ راه در رویی برای رهایی از اتهام‌ها یا کاهش جرم، پیش‌بینی نمیشد.

چشمانم را با درد می‌بندم و گامی به درون دفتر
 برمی‌دارم. این ریسمان که بین من و برهان تنیده
 شده بود، باید بریده میشد. آرا درست می‌گفت؛ او در
 این منجلاب فرو رفته بود و بیرون کشیدنش،
 ناشدنی به چشم می‌آمد. برای همین نمی‌خواست که
 من هم دستم آلوده شود، چه برسد به این که بخواهم
 در این باتلاق، به او پیوندم.

باید خود چاره‌ای می‌اندیشیدم و به این روند رو به
 زوال، پایان می‌دادم. باید راه نجاتی می‌شدم!

سوی صندلی‌ام می‌روم و می‌نشینم. کیفم را پرت
 می‌کنم روی میز و آید را از جیبش بیرون می‌کشم.
 هنگامی که انگشتم را روی صفحه‌اش می‌کشم، برای
 لحظه‌ای تردید وجودم را پر می‌کند. اگر برای آرا بد
 شود چه؟

شانه بالا می اندازم و ماسکم را پایین می کشم تا قفلش باز شود. اگر بنا بود پایین کشیده شوم، همه را با خود به زیر می کشم.

زبانم را روی دندان های آسیایم می کشم و به ردیف مدارک خیره می شوم. اگر همه شان را به شایگان می دادم، به دردسر می افتادیم.

گوشی ام را برمی دارم و شماره ی شایگان را می گیرم. انگار در حال سخن گفتن با کسی است، چون نزدیک است تماس قطع شود که پاسخ می دهد. با یک «بله» ی خشک و خالی!

به روی مبارکم نمی آورم و خشک تر از پاسخ او می گویم: «دور و زمونه از فرستادن فلش و رم

گذشته. آدمات می تونن هک کنن سیستم شرکت
رو؟»

چند لحظه‌ای درنگ می کند و سپس می گوید: «امنیت
سیستم شرکت رو به دستور آرا بازنویسی کردن.
زمان بره ولی نشدنی نیست.»

پوزخندی می زنه و رایانه‌ام را روشن می کنم. «اگه
باگ‌های امنیتی رو داشته باشن چی؟»

با اطمینان می گوید: «هیچ باگی وجود نداره. این
دفعه امنیت خیلی بالا رفته. مخصوصاً از وقتی که
آرسن بازداشت شده.»

انگشتانم را روی پیشانی‌ام می لغزانم و آید را
خاموش می کنم. «می تونی دوباره سعی ت رو بکنی!

به جای این که از پایین دست شروع کنی، بالا دستیا
رو امتحان کن.»

می توانم لبخند رضایتش را از پشت گوشی حس
کنم. «بهت خبر می دم.»

تماس را پایان می دهم و گوشی ام را روی میز پرت
می کنم. حتی اگر نابود شوم، تنها کسی نیستم که به
نابودی کشانده شده ام.

#رخ_زبرد

#فرگرد_بیست_و_دوم

#پاره_سیصد_و_بیست_و_هشتم

«شهریورماه»

اخم می‌کنم و با نوک کفش‌هایم، روی زمین سنگ‌فرش شده‌ی آزمایشگاه ضرب می‌گیرم. مسؤل پذیرش با رنگی پریده، جعبه‌های جلویش را می‌گردد؛ ولی گشادشدن مردمک چشمانش، نشان می‌دهد که اثری از پاسخ آزمایشم نیست. عقب افتادن چند روزه‌ی ماهانه‌ام کم بود، استرس آزمایش هم به آن افزوده شد. خودم هم می‌دانستم با آن رابطه‌ی بدون پیشگیری و دیوانه‌وار...

دستی به پر مقنعه‌اش می‌کشد و با صدایی که می‌لرزد، می‌گوید: «امکان داره هنوز چاپش نکرده باشیم. اجازه بدید یه باز دیگه براتون پرینتش بگیرم.»

سرم را تکان می‌دهم و به تصویر خودم در شیشه‌ی پیشخوان خیره می‌شوم. لبه‌ی روسری گرم-قهوه

ای ام را مرتب می کنم و عینکم را از روی موهایم
برمی دارم. کمی رنگ پریده به نظر می رسم و با وجود
کرم پودری که استفاده کرده ام، هنوز هم سفیدم.
این چند روز را از حالت تهوع، نتوانستم چیزی
بخورم. در دو هفته آن چنان وزن کم کردم که رحان
نگران حالم شد و با تردید، خواست که آزمایش
بدهم.

صدای گوشی ام باعث می شود فحشی نثار
آزمایشگاه بی دروپیکر بکنم و لب بگزم. شماره ای
نیافتاده. آن قدر که از این رخدادها دیده ام که چیزی
عادی به نظر می رسد؛ اما با صدایی که بعد از چند
نفس عمیق، تا عمق جانم نفوذ می کند، می فهمم که
عادی نیست!

«بهش بگو نیاز نیست پرینت بگیره. جواب مثبته.»

دست چپم را به لبه‌ی پیشخوان می‌گیرم و به دور و
برم نگاه می‌کنم تا بفهمم مرا از کجا دید می‌زند.
«نگرد عزیزم. بیرون منتظرتم.»

تماس را قطع می‌کند و من، هاج و واج به گوشی
درون دستم خیره می‌مانم. خدا به خیر کند!

از در آزمایشگاه بیرون می‌آیم و به ماشین‌های پارک
شده نگاه می‌کنم. خودروی مشکی رنگی چراغ
می‌زند. پا بر زمین می‌کوبم و سوی شیشه‌ی شاگرد
می‌روم. نمی‌دانم چه از جانم می‌خواهد!

ضربه‌ای به شیشه می‌زنم که آن را پایین می‌کشد و
کمی خم می‌شود سویم. «بیا کارت دارم.»

دستم را لبه‌ی شیشه می‌گیرم و با غیظ می‌تویم: «به چه حقی جواب آزمایشم رو گرفتی؟»

همانطور که دست چپش بند فرمان است، به روبه‌رو خیره می‌شود و بعد از پس راندن نفسش، نیشخندی روی لب‌هایش می‌نشانند. «نگران نباش. به آرا نمی‌گم قراره بابا بشه. بیا بالا.»

دستم را روی لبه‌ی شیشه می‌کوبم و می‌گویم:
«کارت رو بگو.»

سوییم می‌چرخد و با حرصی فروخورده می‌گوید:
«قرار نیست بدزدمت. بیا بالا و گرنه چیزایی رو که این بار می‌تونن بشنوی، دیگه نمی‌شنوی.»

مرددم. حس کنجکاوای به شدت ذهنم را درگیر کرده. نمی توانم از خیرش بگذرم. «باید زود برم. جایی قرار دارم.»

لبخند می زند و می گوید: «به قرارت با پارلا هم می رسی.»

لبهایم را به هم می فشارم. در را باز می کنم و می نشینم. عطر ملایمش زیر بینی ام می زند و سرمای کولر، تنم را می لرزاند. از آخرین باری که کنارش نشستیم، چقدر می گذرد؟ دو سال؟

«خوبی؟»

دستانم را در هم گره می کنم و سرد می گویم: «خوبم. کارت چیه؟»

نگاه خیره‌اش را روی دستانم می‌بینم. با اندکی درنگ
می‌گوید: «براهینی آرا رو فرستاد سراغت. قرار
بود...»

بغض گلویم را می‌فشارد. برایم سخت می‌آید کسی
رازهایم را بداند. میان سخنش می‌آیم و می‌گویم:
«می‌دونم بردیا! همه‌ی اینا رو می‌دونم! قصد براهینی
رو هم از دزدیدنم می‌دونم. چیز جدیدی داری بگو!»

صدای پوزخندش تا اندازه‌ای بلند و سنگین است که
تنم را به لرزه می‌اندازد و چیزی ته دلم فرو می‌ریزد.
«خوبه! خیلی خوبه!»

به داشبورد اشاره می‌کند و می‌گوید: «جواب
آزمایشت اون جاست.»

نگاهم را به داشبورد می دوزم و با صدایی بی جان
می پرسم: «چرا می خواستی منو ببینی؟»

چند لحظه‌ای بی هیچ سخنی، نگاهم می کند. «گفتن
این حرف به تو برام سنگین تموم میشه... ولی
می خوام قبل از هر اتفاقی، خودت رو کنار بکشی.
براهینی می خواد آرا رو پایین بکشه و می دونم دیر یا
زود هدف بعدی تویی.»

هضم جمله‌ی کوتاهش برام سنگین می آید.
سخنش را می فهمم ولی توضیح «پایین بکشه»
سخت‌ترین چیز در دنیا به چشم می آید.

«مدارکی که به دادستانی دادی رو من درست کردم.
دستور داشتم فقط آرسن رو درگیر این قضیه بکنم و
خودم رو بیرون بکشم. الان هم دستور گرفتیم...»

با حس بدی که وجودم را دربر گرفته، به دستگیره
چنگ می اندازم و بازش می کنم. می دانم جمله اش با
چه چیزی، به پایان می رسد. خود را از روی صندلی
پایین می اندازم و با دست هایم روی زمین فرود
می آیم. در دلم آشوبی به پاست که هیچ گاه
تجربه اش نکرده ام. گلویم می سوزد و فکرهای
وحشتناکی به ذهنم هجوم می آورند. لبه ی جوب خم
می شوم و تنها زردآب بالا می آورم.

در را باز می کند و چند لحظه بعد، با شتاب کنارم
می نشیند. «نینو؟»

پر روسری ام را جمع می کند و دستش را روی
پیشانی ام می گذارد. «نینو دورت بگردم! چی شدی
تو؟»

#رخ-زبرد

#پاره-سیصد-و-بیست-و-نهم

با تمام وجودم عق می‌زنم و احساس می‌کنم جانم را بالا می‌آورم. چه بر سرم آورده بودند؟ چه بر سرم آمده بود که شده بودم بازیچه‌ی دست این آدم‌ها؟

با صدای مازیار که جلویم ایستاده و بطری آبی به دست دارد، سرم را بالا می‌گیرم و قطره اشکی از چشمم می‌چکد. می‌دانم در رقت‌انگیزترین حالت‌م به سر می‌برم. برای کسی مانند من که هیچ وضعی نشان نداده، این وضعیت کم از مرگ ندارد.

بی‌حال و بی‌رمق، سرم را به شانه‌ی بردیا تکیه می‌دهم؛ چشمانم را می‌بندم و می‌نالیم: «چرا؟ چرا باید اینطوری شه؟»

پاسخم را با خاموشي مي دهد. کسي که بايد
پاسخگوي من باشد، برديا نيست! آرا هم نيست.

با شتاب برمي خيزم و اين کارم باعث مي شود برديا
کمي به عقب پرت شود. با آسفتگي دور خودم
مي چرخم و با صدائي لرزان مي گويم: «بايد برم!»

ولي ثانيه اي نگذشته که پيش چشمانم سياه مي شود
و من براي يافتن دستاويزي، در هوا چنگ مي اندازم.
دستي به بازويم چنگ مي اندازد و مرا از روي جوي،
رد مي کند و در آغوش مي گيرد. آويزان شدن سرم را
از روي ساعدش احساس مي کنم و ناتوانم از
اعتراض.

نمی دانم چقدر گذشته. دست چپم یخ زده و سر شده
 و بدنم هم از یک جا ماندن به فغان آمده. سر دردناکم
 را تکان می دهم و آخم در می آید. چشمانم را که باز
 می کنم، تخت خوابم را می شناسم. «تخت خوابم» نه
 آنی که در خانه ی تلما و پاکان است. در خانه ی آرا...
 یعنی خانه مان.

بی خیال این فلسفه بافی ها! چشمم به سرم و مایع
 زرد رنگ ناچیز درونش می افتد و نفسم را با پوف
 کشداری، بیرون می دهم. شکمم از گرسنگی و
 همزمان تهوع، پیچ می خورد و دهانم مزه ی بدی
 می دهد. امیدوارم پزشک ضد تهوعی برایم درونش
 ریخته باشد.

مازیار باید مرا به خانه آورده و پزشک را خبر کرده
 باشد. تازه یادم می افتد که پاسخ آزمایشم را درون

داشبورد ماشین بردیا جا گذاشته‌ام و با یادآوری آن لحظات، دوباره ذهنم چو بازار شام، آشفته می‌شود. صدای سخن گفتن رحان و مازیار را می‌توانم با وجود بسته بودن در اتاق، بشنوم. دلشان برایم می‌سوزد؟ مگر چقدر ترحم برانگیز به چشم‌شان آمده‌ام؟

پیچ سرم را می‌بندم و چسب آنژیوکت را از دستم می‌کنم. دستمال کاغذی ای برمی‌دارم و روی جای آنژیوکت می‌فشارم تا خونش بایستد. روزی که مرا از آی‌سی‌یو به بخش بردند، بالای ران‌هایم درد می‌کرد و می‌سوخت. پتو و پوششیم را که کنار زدم، روی کشاله‌های رانم خون‌مردگی‌های بزرگ و رد سوزن به چشم می‌خورد. هیچ‌کس پاسخ نداد که چرا این‌گونه شده‌ام، ولی هنگامی که دریافتم برای گرفتن نمونه خون، از سرخرگ رانم استفاده کرده‌اند،

رگ گیری محیطی، چیز آسان و کم دردی به چشم آمد.

در اتاق را باز می کنم و بیرون می روم. پاکت پاسخ آزمایشم در دست مازیار است و با دیدنم، آن را روی میز می اندازد و از روی مبل برمی خیزد. «چرا سرم رو جدا کردید خانم؟»

دستم را سویش تکان می دهم و رو به رحان می گویم: «میشه برام یه چیزی ردیف کنی؟ خیلی گرسنه ام!»

با رفتن پرشتاب رحان به سوی آشپزخانه، مازیار به من نزدیک می شود و با نرمی می گوید: «لطفاً به اتاق برگردید و استراحت کنید. دکتر گفت این چند روز خیلی ضعیف شدید!»

بازویش را نوازش می‌کنم و با کف دست، چند بار
رویش می‌زنم. «نگران من نباش! من از پس خودم
برمیام!»

حالت چهره‌اش داد می‌زند ناراضی است، ولی از سر
راهم کنار می‌کشد و آرام می‌گوید: «مراقب خودتون
باشید. با اجازه‌تون، مرخص میشم.»

سویش می‌چرخم و با گفتن «یک لحظه» او را متوقف
می‌کنم. نگاهم می‌کند و من با تته پته می‌گویم:
«راجع به امروز... آرا چیزی نفهمه. هیچ یک از
اتفاقا.»

سرش را در پیروی از دستورم، خم می کند و پس از نگاه کوتاهی، سوی در می رود. می دانم نگران است، ولی چاره‌ای ندارم.

روی مبلی که او پیشتر نشسته بود، می نشینم و پاکت را برمی دارم. دستم می لرزد برای باز کردنش. صدای بردیا در گوشم زنگ می زند هنگامی که گفت به آرا نمی گوید قرار است بابا شود. پاسخ آزمایش را بیرون می کشم و نگاهش می کنم. مثبت! حوصله نداشتیم در این زمان، به دنبال کارهای بچه‌داری بیفتم!

این دو هفته را فکر می کردم آرا در عمارت بماند؛ ولی حتی اگر شب از نیمه گذشته بود، خود را می رساند و شب را در این خانه سپری می کرد. در اتاقی در طبقه‌ی پایین.

#رخ-زبرد

#پاره-سیصد-و-سی-ام

هرآن چه روی میزم هست را روی زمین پرت می‌کنم.
 می‌دانستم! می‌دانستم برهان بی‌کار نخواهد نشست.
 مازیار بی‌هیچ سخنی، این آشفته بازار را می‌نگرد.
 نمی‌دانم چه در دلش می‌گذرد و اگر می‌دانستم،
 روشن نبود که واکنشم چه خواهد بود. قدم رو می‌روم
 و دستانم را از نگرانی، درهم می‌پیچم. در دلم آشوبی
 به پاست که ماندش را تاکنون تجربه نکرده‌ام. این
 مدت را در آشوبی خالص سر کرده‌ام که ریشه‌ی
 سلامتی‌ام را از جا در آورده. هنوز فرصت نکرده بودم
 با روانپزشکم درباره‌ی تاثیر داروها روی جنین سخن
 بگویم. حتی نامش هم لرزه بر اندامم می‌اندازد. بچه!

ولی چیزی که اکنون از آن هم مهم تر است، نام من
به عنوان ارائه کننده‌ی مدارک، علیه آرسن است؛ و
این یعنی شروع نابودی آرا!

در اتاقم با فشار باز می‌شود و من و مازیار هردو از جا
می‌پریم. آرا در آستانه‌ی در می‌ایستد و با
خونسردی‌ای (بخوانید آرامش پیش از طوفان)
دیوانه کننده، مرا تماشا می‌کند. «ساعت چهار خونه
باش.»

از پیشانی سرخ شده و رگی که روی شقیقه‌اش
نبض می‌زند، می‌توان دریافت که برای آرام نگه
داشتن خودش، دارد جان می‌کند. شراره‌های آتش از
چشمانش به بیرون می‌جهند و به سان خنجر تیز، در
روح و جانم فرو می‌روند. آب دهانم را پر سر و صدا
فرو می‌دهم و سرم را به سختی بالا و پایین می‌کنم.

نگاهی تهدید کننده به مازیار می اندازد و در را پشت سرش می بندد. چیزی نمانده قالب تهی کنم.

نفسی که درون سینه‌ام گیر کرده را با سرفه‌ای، بیرون می رانم و به دور و برم نگاه می کنم. فاتحه‌ام خوانده است.

به کیفم روی میز چنگ می اندازم و سوی در می روم. پیش از آن که بازش کنم، رو به مازیار می گویم: «خودم میرم خونه. برای برنامه‌ی فردا بهت زنگ می زنم.»

نمی مانم تا پذیرشش را ببینم. از دفتر بیرون می زنم و تا خود آسانسور، به هر سختی‌ای که شده، می دوم. نمی دانم هنگامی که تصمیم گرفتم خود را به خانه

برسانم، چه فکری کرده بودم که می خواستم چهار پنج ساعت را تنهایی در انتظار طوفان سپری کنم؟

مسیر همیشگی را به جای نیم ساعت، در یک ساعت می پیمایم. هزاران فکر بد در سرم چرخ می خورد و مانند همیشه، می خواهم بگویم چیزی تا دیوانگی ام نمانده؛ ولی مگر آدم سالم پس از این همه رخداد دیوانه کننده، باز هم ادامه می دهد؟

اینجاست که به دیوانگی ام پی می برم. بلند زیر خنده می زنم و اشک از چشمانم روانه می شود. مگر من سالم بودم؟ آدمی که صبحش را با قرص شروع می کرد و شب را با قرص به پایان می رسانید، بیمار نبود؟

یک ساعت بعدی را درون وان سپری و گفت و گوی
احتمالی ام را با آرا، پیش بینی می کنم. آرا اگر خیلی
چیزها را نمی دانست، امروز می فهمید.

تا ساعت چهار مانند شب و روحی سرگردان، درون
خانه پرسه می زنم و شاید خنده دار بیاید، وسایلم را
هم جمع می کنم!

کمی مانده به چهار، در باز و آرا با کتی که مانند
همیشه روی ساعدش انداخته، وارد خانه می شود.
نگاهی به من با تاپ و شلوارک نخی و پاپوش های
عروسکی که با دیدنش، لرز به تنم نشست، می اندازد
و جلو می آید.

سلامم را با تکان دادن سرش، پاسخ می‌دهد و کتش را روی نزدیک‌ترین مبل پرت می‌کند. کراواتش را درمی‌آورد و و جلیقه‌اش را هم از تن می‌کند.

سویچ گام برمی‌دارد و دکمه‌های سردستش را باز می‌کند. «خب! قراره از کجا شروع کنی؟»

دهانم را باز می‌کنم که جلویم می‌ایستد و انگشت داغش را روی لب‌هایم می‌گذارد. «بی‌کم و کاست!»

#رخ-زبرجد

#پاره-سیصد-و-سی-و-یکم

نگاهم را روی دستانش که در حال تا زدن آستینش است، سر می‌دهم و نزدیک‌ترین مبل را برای

نشستن، انتخاب می‌کنم. ضعف و بی‌حالی همه‌ی
وجودم را فرا گرفته و چیزی نمانده که نقش زمین
شوم. دستان سرد و کرختم را در هم می‌پیچم و
پاهایم را بی‌هوا تکان می‌دهم.

«چی می‌خوای بشنوی؟ ظاهراً فقط اون چیزایی رو
قبول می‌کنی که قبل از من یکی بهت گزارش داده!»

روبرویم می‌نشیند و پا روی پا می‌اندازد. «حرف بزن
نینا! اهل دروغ گفتن نیستی ولی کم زیر قولت نزدی!
بذار هرچی هست رو از زبون خودت بشنوم!»

نفسم را تکه تکه بیرون می‌دهم و بی‌توجه به اسید
معدهام که بالا زده و گلویم را می‌سوزاند، می‌گویم:
«براهینی از طریق یه واسطه، یه سری مدارک رو
برام فرستاد. گفت سهام‌دارهای پاک‌گستران درگیر

پولشویی شدن و یه سری اجناس نامرتبط رو با ارز دولتی وارد کردن. خودت در جریان این‌ها بودی.»

بی‌واکنش که به نگاه کردیم ادامه می‌دهد، دم عمیقی می‌گیرم و ادامه می‌دهم: «ما مدارکی که جمع کردیم رو تحویل دادستانی دادیم؛ مدارکی که بردیا رو کرده بود.»

گوشش با شنیدن نام بردیا تیز می‌شود. «بردیا رو کجا دیدی؟»

زبانم را بین دندان‌هایم می‌گیرم و با درنگ می‌گویم: «چند روز پیش. می‌خواستم با پارلا برم بیرون...»

چشمانش را ریز می‌کند. «چرا بردیا باید بیاد سراغ تو؟»

آب دهانم خشک و جان از دست و پایم برچیده
می شود. «گفت برهان مامورش کرده برای زمین زدن
تو.»

صدای پوزخندش آن چنان بلند است که مرا از جا
می پراند. «گفت و تو هم باور کردی؟»

برمی خیزد و سوییم می آید تا دستش را روی تاج مبل
بگذارد و رویم خم بشود. «اون بردیای عوضی واسه
گفتن همچین مزخرفاتی به خودش اجازه داده تو رو
بینه؟»

دستانم را با ترس و لرز جلو می برم تا ساعدش را
لمس کنم که تشر می زند: «دستت بهم نخوره! دیگه
چی ازم پنهان کردی؟»

احساس می‌کنم قلبم در دهانم می‌زند. با آن نگاه
خشمگینش چنان براندازم می‌کند، انگار که گناه‌کار
ترین فرد روی زمینم. «آرا جا...»

چانه‌ام را می‌چسبد و سرم را بالا می‌کشد. گردنم از
کشیده شدن درد می‌گیرد و فکم به فغان می‌آید.
«هیچ بهونه‌ای نداری؟ ته کشید بلب زبونی‌هات؟»

فشار ساعدش روی سینه‌ام هر لحظه بیشتر و از
درد، اشک در چشمانم جمع می‌شود. نفسم می‌رود و
مچ دستش را می‌چسبم تا آن را عقب بکشم و بتوانم
سخن بگویم. «لط... فاً... دستت...»

نگاهی به پایین و جایی که دستش روی سینه‌ام
است، می‌اندازد و انگار که چیزی را فهمیده باشد، با

بهت، پس می کشد. دستانش را درون موهایش فرو
می برد و با خشم و ناباوری می پرسد: «حامله ای؟»

#رخ_زبرد

#پاره_سیصد_و_سی_و_دوم

دستانش را روی چهره اش می کشد و با گام های
ناموزون، سوی کتش می رود.

با درماندگی صدایش می زنم. نباید این طور مرا رها
کند و برود؛ نباید آن اندازه بی رحم باشد که برود و
سخنم را نشنیده بگیرد.

بار آخر که از ته دل صدایش می زنم، می ایستد.
صدایم از جیغ هایی که کشیده ام خش برداشته. «تو
حق نداری بذاری و بری! نباید بدون شنیدن حرفام
قضاوتم کنی!»

با خشمی که در جای جای چهره‌اش پیدا است،
می چرخد و در چند ثانیه، راه رفته را برمی‌گردد.
چانه‌ام اسیر دستش می‌شود و از دردی که
انگشتانش به فکم می‌آورند، می‌نالیم.

داد می‌زند: «چی رو بشنوم؟ ها؟ بگو چی رو بشنوم؟
چه اعتمادی برای خودت گذاشتی که به خاطر اون
وایسم و گوش بدم به حرفت؟ ها؟ بچه فرضم
کردی؟ فکر کردی چون زنی می‌تونی هر کاری
خواستی بکنی؟»

چانه‌ام را که به شدت رها می‌کند، سرم به چپ
متمایل می‌شود. «می‌ندازیش. بعدشم میری هر جا که
خواستی.»

می چرخد و من به آستین پیراهنش چنگ می اندازم.
از خودم بدم می آید که لحنم انقدر رقت انگیز شده.
«بچته! چطور می تو...»

دستش را عقب می کشد و من که آویزان لباسش
بودم، تکیه گاهم را از دست می دهم؛ کف دست هایم
را تکیه گاه می کنم تا با چهره، به زمین برخورد نکنم.
«به جهنم! بچهای که از یه خائن باشه رو نمی خوام!»

زمان می ایستد؛ مکندهای، هوای درون شش هایم را
به بیرون می کشد و همچو ماهی در پی آب، لب هایم
باز و بسته می شوند.

بچهی من را نمی خواهد؟ هوا کم می آورم. یقهی
لباسم را می گیرم و سرفه می کنم. خیانت؟ چیزی دور

گردنم حلقه بسته؛ همچو مار. چنگ می اندازم و
صدای ریزش دانه‌های کوچکش را روی سرامیک
می شنوم. جایی درون قفسه‌ی سینه‌ام می سوزد.
چیزی روی شانیه‌هایم سنگینی می کند و صدای
کوبش قلبم، در گوش‌هایم می پیچد و قدرت شنوایی
را از آن‌ها سلب می کند.

نگاهم را می کشم بالا و درون چشمان زبرجدی‌اش
قفل می کنم. از اخم نیم‌بندی که روی چهره‌اش جا
خوش کرده، نمی توانم چشم بردارم. چیزی بین
دلخوری و نگرانی در پس عصیان نگاهش موج
می زند. خداوند مرا لعنت کند اگر لحظه‌ای به او شک
کرده باشم.

درست لحظه‌ای که باید بنشیند و تن نبض دارم را
مثل همیشه در آغوش بکشد و زیر گوشم زمزمه‌های

طنازانه کند، پشت می کند به من، به کسی که دین و
دنیايش بودم؛ و سوی در می رود.

در سالن را باز می کند و با گام‌هایی خسته و قامتی
خمیده، بعد از درنگی کوتاه در آستانه‌ی در، می رود.

کاش می ماند و مرا با انبوه سوالات قیراندودی که
ته نشین شده‌اند در اعماق ذهنم و به آرامشم
چسبیده‌اند، تنها نمی گذاشت!

خودم را می کشم سوی میز و دستم را به لبه‌اش بند
می کنم تا برخیزم؛ غافل از این که سقوط در این
مکان و این لحظه را، خودم، یک سال و نیم پیش،
برنامه‌ریزی کرده بودم.

#رخ_زبرد

#پاره_سیصد_و_سی_و_سوم

«چیزی می‌خوای بگم برات بیارن؟»

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و بیزارم از این که نمی‌توانم جلوی لرزش و اشک‌هایم را بگیرم؛ آن هم جلوی شایگان.

لبه‌ی روتختی را بین انگشتانم مچاله می‌کنم و پاهایم را به درون آغوشم می‌کشم. «نه!»

لبه‌ی تخت می‌نشیند و دستم را لمس می‌کند. «نینا جان؟»

نگاه سرگردانم را به او می‌دهم و زمزمه می‌کنم:
«تونستین هک کنین سیستم رو؟»

دستش را دراز می‌کند تا گونه‌ام را قاب بگیرد و
اشک‌هایم را پاک کند. «به دل شکسته‌ت نگاه کنم یا
این لحن مصممت؟»

نگاهی هشدارگونه سویش می‌اندازم و سرم را کمی
عقب می‌کشم تا از دسترسش دور کنم. هنوز به
لمسش عادت ندارم و نمی‌دانم چرا خوشایندم
نیست. فکرم را می‌خواند انگار؛ چون دستش را پس
می‌کشد و با لبخندی تلخ نگاهم می‌کند. «منتظر
می‌مونم... هرچقدر که لازم باشه من رو به عنوان
پدرت بپذیری.»

آب دهانم را فرو می‌دهم و با بغض و خشمی نهفته
می‌گویم: «بعضی زخم‌ها هیچ وقت التیام پیدا
نمی‌کنن! تو هم هیچ وقت نمی‌تونی نسبت به دختری
که بیست سال پیش ولش کردی، حس پدری واقعی
داشته باشی!»

نامم را با خشم تشر می‌زند: «نینا!»

پوزخند می‌زنم و اشک دوباره از چشمانم روانه
می‌شود. «اگه الان اینجام، به این دلیل نیست که
جایی رو نداشتم. زیاد هم سربارت نمیشم؛ به محض
این که آبا از آسیاب بیفته، میرم. چون همه تون
سروته یه کرباسید!»

پره‌های بینی‌اش از خشم می‌لرزند و فکش منقبض
شده. «اگه همه از یه قماشیم، پس چرا زن کسی

شدی که نور چشم رئیس این تشکیلاته؟ به کسی
 بله گفتی که فردا سر کرده‌ی همه‌ی این شغال‌هاست
 و وقتی فهمید تو برادرش رو لو دادی، بدون معطلی
 از خونه (با ریشخند می‌گوید) پرت کنه
 بیرون؟»

دستانم را مشت می‌کنم و با فریاد می‌گویم: «اون
 هیچ وقت این کار رو نمی‌کنه! من خودم از اونجا زدم
 بیرون! هم از عمارت، هم از خونه‌ی آرا!»

برمی‌خیزد و بی‌تاب، چند گام از من دور می‌شود،
 سپس می‌چرخد و با چشمان ریز شده و پوزخندی
 پررنگ، می‌گوید: «این غرور کذب و مسخره‌ت رو از
 کی به ارث بردی؟ تلما؟ طبل تو خالی بودنت رو هم
 از آقاجونت، ها؟ پاکان چی یادت داده؟ جا زدن رو؟
 ببخش که یادم نبود کیا بزرگت کردن!»

به ضرب از روی تخت برمی خیزم که برای لحظه‌ای،
 سرم گیج می‌رود و تلوتلو می‌خورم، ولی دستم را به
 پاتختی می‌گیرم و کمرم را راست می‌کنم. سویش
 که گام برمی‌دارم، می‌گویم: «یک موی گندیده‌ی تلما
 شرف داشت به صدتا (دستم را از بالا تا پایین
 هیکلش حرکت می‌دهم) به اصطلاح پدری مثل تو! یه
 اخم پاکان هزار بار می‌ارزه محبت‌های پوچ تو رو!»

سینه به سینه‌اش می‌ایستم و بیزاری را از چشمانم
 بیرون می‌ریزم. «فکر کردم می‌تونم روی کمکت
 حساب کنم... ولی تهش تو هم آدمی هستی که وقتی
 بقیه برات بی‌استفاده میشن، می‌ندازیشون دور!
 شرف داشته باش و پشت سر زنی که جلوی عالم و
 آدم رسوات نکرد، چیزی نگو!»

برمی‌گردم تا سوی در بروم، ولی هنوز دلم خنک
 نشده. قلبم در سینه می‌کوبد و صدای کوبش
 بی‌امانش، در گوشم می‌پیچد. «حداقل اون وقتی
 یکی رو خواست، برای داشتنش جنگید. یا حتی وقتی
 فهمید پای یکی دیگه رو به دنیا باز کرده، مسؤلیتش
 رو قبول کرد. فرق اون با تو اینه!»

«تند نرو دختر شایگان!» جمله‌ی نخستش، باعث
 می‌شود بایستم و همه‌ی تنم گوش شود برای
 شنیدن سخنانش. «هرجای دنیا هم بری، باز آخرش
 در خونه‌ی من به روت باز می‌مونه. بخوای یا نخوای،
 با همه‌ی چیزایی که شنیده باشی و تو ذهنت رفته
 باشه، بازم آخرش اسم من روی تو می‌مونه. تا زمین
 دور خودش می‌چرخه، تو دختر شایگان می‌مونی. من
 و تو واسه هم حکایت همون در مسجدیم، نه
 کدنی‌ایم، نه سوزوندنی! غرورت رو بذار کنار.

بی غیرت نیستم اجازه بدم پات رو از خونه‌ی بابات
بیرون بذاری!»

بی آن که برگردم، با لحنی خشک و سرد می‌گویم:
«برام یه دلیل بیار که بمونم!»

نفس عمیقی می‌کشد و گام برمی‌دارد تا جلویم
بایستد و یقه‌ی پیراهنش را کنار بزند تا زخمی
به‌سان تیغ‌هی چاقو را، روی گردنش، نشانم دهد.
«سرگذشته‌م رو از از زبون خودم بشنو و بهم اجازه
بده از خودم دفاع کنم.»

#رخ-زبرد @Vip Roman

#پاره-سیصد-و-سی-و-چهارم

لیوان شیر عسلی که حال چیزی از آن نمانده را روی
 میز برمی گردانم و تلاش می کنم حالت تهوعم را
 نادیده بگیرم. سه روزی میشد بارداری ام را با
 روان درمانگر در میان گذاشته بودم و او تلاش
 می کرد متقاعدم کند سقط کنم. می گفتم دور از ذهن
 نیست که جنین سالم نباشد، ولی تا انجام
 آزمایش های غربالگری نمی توانست قطعی نظر
 بدهد.

دلم می خواهد در پاسخ به توصیه های پشت سر هم
 تلما، بگویم مگر چند شکم زاییده ای؟ ولی درست سر
 موقع، جلوی زبانم را می گیرم تا تلما را نرنجانم.
 کاش تماس تصویری نمی گرفت تا این حال و روزم
 را ببیند. دو روزی که به خانه ی شایگان آمده بودم را
 گفته بودم خانه ی آرا هستم، ولی هنگامی که دیگر
 نتوانستم تماس های تصویری اش را بی پاسخ
 بگذارم، محیط نا آشنا را دید و ترسید که نکند اتفاقی

برایم افتاده باشد. برایش توضیح دادم که شرایط مناسب نیست و ناچارم مدتی را پیش او بمانم. گفت جسته و گریخته از پاکان شنیده که اوضاع شرکت به هم ریخته و آرا حال و روز خوشی ندارد.

از رفتار شایگان پرسید و من چیزی برای گفتن نداشتم. دیروز شایگان گفته بود هر زمانی که برای شنیدن سخنانش آماده بودم، به دیدنش بروم و او در این مدت، به سراغم نخواهد آمد.

تماس را که قطع می‌کنم، بغضی که تا کنون پشت لب‌هایم پنهان کرده بودم، می‌ترکد. دلتنگم؛ بیشتر از هر آنچه فکرش را می‌کردم. این چند ماه را توانسته بودم بدون بودنش، سر کنم، ولی حالا چه؟

اصلاً نگرانم شده بود؟ برایش مهم بود کجا هستیم؟
پاسخش تنها یک کلمه است؛ نه!

یک روز کامل را درون اتاق مانده‌ام و خسته‌ام از نگاه
کردن به در و دیوار. شایگان کسی نبود که من از
دیدنش فراری باشم. چیزهایی که بنا بود بشنوم، مرا
از دیدنش فراری کرده بود.

مازیار آمده و بست نشسته اینجا. کارهای مرا تلفنی
سامان می‌دهد و تا جایی که می‌تواند، در جمع‌آوری
اطلاعات کمک می‌کند. این‌جا بیشتر از این‌که یک
خانه باشد، یک شرکت است؛ یا بهتر است بگویم
تشکیلات.

هنگامی که پایین رفتن از پله‌ها و راه رفتن در فضای
باز را ترجیح می‌دهم، دستان را در سالن و در حال

سخن گفتن با کسی می بینم. بار پیش که در اینجا بودم، او را ندیدم؛ ولی اکنون به خوبی می توانم چهره‌ی جا افتاده و تن چهارشانه و ورزیده‌اش را در بین آدم‌های این خانه بشناسم. گمان می کنم آخرین باری که دیدمش، پانزده- شانزده سال پیش، این طورها بود؛ پیش از آن که پدر و مادرش را در تصادف از دست بدهد. بهتر است بگویم، برهان آن‌ها را به کشتن داد.

مرا که بالای پله‌ها می بیند، برای لحظه‌ای درنگ می کند و سپس با صدایی رسا و آکنده از ذوق می گوید: «تو کی اومدی اینجا چوب شور؟»

به خنده می افتم و پله‌ها را با وجود دردی که از میان پاهایم تا زیر قفسه‌ی سینه‌ام، عبور می کند، پایین می آیم و تلاش می کنم لبخند را روی چهره‌ام نگه

دارم. هنوز هم نامی که مرا در کودکی با آن صدا می کرد، به یاد دارد!

سخت مرا در آغوش می گیرد، تا جایی که نزدیک است در آغوش و بین بازوهای سفتش له شوم. چند ثانیه بعد رهایم می کند و بازوهایم را می چسبد تا براندازم کند. «چقدر بزرگ شدی تو!»

دستم را سویش می گیرم تا سخنش را به خودش باز گردانم. «تو ام خیلی گنده شدی داستان!»

چهره اش از تغییر نامش درهم می رود و با رنجیدگی ای که از نگاهش پیداست، می گوید: «از تو بعیده چوب شور! افت داره اینطوری می گی اسممو لامصب!»

به خنده می افتم و او را کنار می زنم. «سری بعد رستم
صدات می زنم.»

می خندد و کنارم به راه می افتد. «نه دیگه! هندونه زیر
بغلم نذار. همون دستان کافیه قربون شکلت!»

#رخ زبرد

#پاره سیصد و سی و پنجم

خلاف روحیه ای که از دستان می بینم، گرچه که این
تنها بیرون ماجراست و نباید از ظاهر و رفتارش،
داوری کنم، ولی به خوبی می توانم بفهمم از بلایی که
سرش آمده، توانسته به خوبی گذر کند. پدرش،
کیومرث معتمد، تا هنگامی که زنده بود، حسابرس
ارشد شرکت مادر بود. تا جایی که می دانم، نتوانست
با برهان و کارهایش کنار بیاید و یک سال پایانی را،

در جنگ و افشاگری علیه برهان گذراند. برهان هم دیگر نتوانست کوتاه بیاید و او و همسر و دو دخترش را در یک تصادف ساختگی، به کام مرگ فرستاد. اشتباه نکنم، آن هنگام دستان پانزده سال داشت. پس از آن که همه‌ی خانواده‌اش را از دست داد، گفتند نزد عمویش، به خارج رفته. عمویی که حال فهمیده‌ام کسی نبوده، جز شایگان.

پهلوه‌ای دردناکم را می‌مالم و می‌پرسم: «اینجا چقدر تا حیاط داره؟»

نگاهی به چهره‌ام می‌اندازد و آرام و اندیشمند می‌گوید: «یکی. رنگت خیلی پریده. حالت خوبه؟»

سرم را بالا و پایین می‌کنم و در پاسخ می‌گویم: «باردارم.»

همین! همین یک کلمه تن خودم را به لرزه می اندازد؛
چه رسد به دستان!

دهانش را باز می کند ولی پیش از آن که چیزی بگوید،
در بزرگ سالن باز می شود و چند مرد درشت هیکل،
پا به درون می گذارند و با ترتیبی مشخص،
می ایستند. دستان مرا با شتاب پشت سرش می کشد
و دستانش را دورم سپر می کند. تشر می زند: «چه
خبره؟»

نخست موهای فردی که از پله ها بالا می آید می بینم
و سپس خودش را. آراست که در قرق چند مرد کت
و شلوار پوش، به بالای پله ها و جلوی در می رسد.
قلبم نزدیک است از جا کنده شود و خودش را از

قفسه‌ی سینه‌ام به بیرون پرت کند. او این‌جا چه می‌کند؟

عینک را از روی چشمانش برمی‌دارد و به داخل پا می‌گذارد. در میانه‌ی راه می‌ایستد و با صدایی خشک از دستان می‌پرسد: «رئیس‌ت رو کجا می‌تونم ببینم؟»

دستم را روی پهلو‌ی دستان می‌گذارم و از پشتش بیرون می‌آیم. از این فاصله می‌توانم چروک‌های جدید چهره و چشم‌های قرمزش را ببینم. نگاهش سوی من می‌چرخد و ابروهایش درهم کشیده می‌شود. گرچه که می‌دانستم برای دیدن من نیامده، ولی دست‌کم نمی‌دانست همسرش کجاست؟

دلَم برای دیدنش پر می کشد. می خواهم آغوش
 بگشاید و مرا فرا بخواند؛ ولی مگر او مرا خائن
 نخواند؟

همین یادآوری کافی است برای این که تصمیم بگیرم
 عقب گرد کنم و به اتاقم برگردم؛ ولی صدایم می زند،
 به گمانم همراه با تشر و دلخوری!

می ایستم ولی بر نمی گردم. کاش همین جا زمان
 بایستد و مرا در خود حل کند. می خواهد چه بگوید،
 وقتی نمی دانست که من در خانه ی پدرم هستم؟

«نمی دونم باید بهت به عنوان دامادم خوش آمد بگم
 یا نه؛ ولی می دونم که اگه مجبور بودی، نمی اومدی.
 مطمئناً دلیلت نینا نیست؛ پس بیا داخل.»

می دانم که شایگان دلش می خواهد سر به تن آرا نباشد و در این لحظه، برتری اش را به رخ می کشد. اگر می توانستم، حجم زیاد هورمون مردانگی موجود در هوا را اندازه می گرفتم. شاخ و شانه کشیدن شان برایم جذاب است، ولی چیزی که برایم در لحظه از همه چیز دل چسب تر است، نادیده گرفتن آرا و شاید فرار از اوست.

#رخ-زبرد

#پاره-سیصد-و-سی-و-ششم

راه که می افتم، نگاهش که پشت سرم کش می آید را حس می کنم. به جهنم! آن هنگام که باید جلویم را می گرفت و نمی گذاشت قدم از قدم بردارم، کجا بود که حالا می خواست این کار را بکند؟

وقت‌هایی که عصبی می‌شوم، شدیداً دلم غذا خوردن می‌خواهد. اکنون هم با وجود حالت تهوعم، دلم خوردنی می‌خواهد، حتی اگر یک نفر قبول زحمت کند و جگر آرا را برایم دریاورد، تا ابد ممنونش خواهم بود.

سوی آشپزخانه پا تند می‌کنم. باید هرچه زودتر از این جا دور شوم. احساس می‌کنم دیوارهای تنم از اندوه و دلتنگی، به فغان آمده‌اند و جنین یک ماهه‌ای که درونم در حال رشد و نمو است، انگار دست و پا درآورده و پشتک وارو می‌زند.

امان نمی‌دهم تا به سراغم بیاید. مطمئنم که غرورش هم نمی‌گذاشت جلوتر بیاید.

نمی دانم از بودنم در آشپزخانه چقدر می گذرد، که
 دستان می آید و با دیدن ظرف های خالی، خنده اش
 می گیرد. خودم هم نمی دانم چه شد که چندین ظرف
 پر از خوراکی و تنقلات را تا پایان، روانه ی شکمم
 کردم. کنارم می نشیند و ظرف سیب زمینی سرخ کرده
 را سوی خودش می کشد. «دل دل می کرد که بازم
 توی سالن بینتت.»

به روی خودم نمی آورم. تکه های کوچک سیب درون
 بشقابم را می نگریم و از پس دیدی که هر لحظه تارتر
 می شود، به سبزی سیبها خیره می شوم. یکی
 برمی دارم و سوی دهانم می برم، ولی دستان ول کن
 ماجرا نیست؛ حتی هنگامی که با دهان پر می گوید:
 «وقتی گذاشتی و رفتی، خیلی بهش برخورد. انتظار
 این رفتار رو حداقل جلوی شایگان نداشت.»

سپب را به درون بشقاب برمی گردانم و با خشم
سویش برمی گردم. «خب که چی، دستان؟ تهش
می خوای به چی برسی؟»

سرگرم خرد کردن میوه‌ی درون بشقاب می‌شود و
اندیشمند می‌گوید: «وقتی دیدیش... وقتی دیدت،
هوا سنگین شد. کشش بین تون خیلی زیاد، ولی
دافعه از اون بیشتر بود. قدرت و خشم توی نگاه و
رفتار تون موج میزد.»

سویم می‌چرخد و یک‌وری نگاهم می‌کند. «شنیدی
میگن یک روح در دو بدن وجود داره؟ انگار دو تا تون
نیمه‌ی مکمل همدیگه‌اید... بدون هم ناقصید، مثل
جزئی از کل؛ ولی بودن تون با هم نتیجه‌ی معکوس
داره. در عین حال که باهم یک قدرت واحد رو
می‌سازید، باید از هم دور بمونید.»

زیر نگاه گیج و شوکه‌ی من، دست دراز می‌کند به خواست بشقابی که جلوی من است. «از من نشنیده بگیر! فقط چیزی که احساس کردم گفتم.»

#رخ-زبرد

#پاره-سیصد-و-سی-و-هفتم

انگار آدم‌ها خودشان به همه‌ی چیزهایی که در دنیایشان می‌گذرد، واقف‌اند، تنها نیاز دارند یک نفر چشمشان را باز کند و بگوید: بین! من هم چیزی که تو حس کرده‌ای و می‌دانی را می‌دانم! تو اشتباه نمی‌کنی؛ فقط تنها مانده‌ای.

در این هفته‌ای را که خانه‌ی شایگان مانده‌ام، فرصت پیدا کرده‌ام به خیلی چیزها فکر کنم. به رابطه‌مان، به

فرزندم، به آرا، به خودم، به شایگان؛ حتی تصمیم گرفته‌ام یک روز که شایگان سرش خلوت باشد، او را شکار کنم و همه چیز را از زبان خودش بشنوم؛ ولی نمی‌دانم چه زمانی این اتفاق خواهد افتاد.

آرا دوبار پس از آن، به این جا آمده؛ از سوی برهان و برای سخن گفتن با شایگان. مدارکی که از شایگان خواسته بودم پیدایشان کند، اکنون در دست داشت و آن‌ها را اهرمی کرده بود برای فشار بر برهان. همه چیز به هم ریخته، ولی من به آرامش اندکی رسیده‌ام.

همیشه در پایان سخن گفتن شان، صدای شان بالا می‌رود و آرا با خشم از اتاق شایگان بیرون می‌زند. نمی‌دانم موضوع چیست ولی بوهای خوبی به مشام نمی‌رسد.

این روزها، وقت بیشتری برای این که به خود برسم، دارم. کمی وزن گرفته‌ام و خلاف روزهای پیش، به راحتی غذا می‌خورم. در خانه می‌چرخم و در حیات پیاده‌روی می‌کنم؛ ولی امان از دلتنگی...

شب که می‌شود، دلتنگی امانم را می‌برد. آن قدر سخت می‌گذرد که نمی‌توانم جلوی بلند گریه کردنم را بگیرم. یک‌بار شایگان تا در اتاقم آمده بود چون گمان کرده بود درد می‌کشم؛ ولی هنگامی که فهمیدم دردم چیست و درمانم در دست او نیست، مرا به حال خودم گذاشت.

هر بار که به درست یا اشتباه بودن کارم فکر می‌کنم، سخنان داستان در ذهنم بازتاب پیدا می‌کنند. تنها گذاشتن آرا، تنها خواسته‌ی من نبود. آرا اگر بودن

مرا در کنارش می خواست، می توانست آن را بیان کند یا دست کم کسی را به سراغم بفرستد. بچه نیستم، ولی این رفتارها مرا دلسرد و ناامید کرده.

می دانم که این ماجراها به این زودی، ختم به خیر نمی شوند. همواره نیروهای امنیتی در حال جایگزینی و گاهی هم افزایش اند. می دانم که این یعنی شایگان تهدید شده و احساس کرده جانش در خطر است؛ یا شاید هم جان من!

هم چنان از شایگان دوری می کنم. سرهم نیم ساعت در این یک هفته ندیدمش. با تلویزیون و گوشی سرگرمم و دستان هم از آن روز، در لیست سیاهم قرار دارد. من با همه ی دنیا قهرم، آدم های این خانه هم روی همه ی این ها.

ولی امروز آمدن آرا، با همیشه فرق دارد. امروز، از همه جای این خانه، بوی مرگ برمی خیزد...

می دانم...

#رخ-زبرد

#پاره-سیصد-و-سی-و-هشتم

صبح که از خواب برخاستم، گرختی و بی حالی عجیبی داشتم. پس از صبحانه همه‌ی تنم درد می کرد و شکمم تیر می کشید و ناچار شدم تا ظهر، در تخت به سر ببرم. باد شدیدی می وزد و صدای زوزه اش در گوشم می پیچد. حتی نمی توانم برای پیاده روی هرروزه ام به داخل حیاط بروم.

ساعت چهار گذشته که سروکله‌ی آرا و همراهانش در این جا پیدا می‌شود. دل آشوبه‌ی وحشیانه‌ای دارم و اگر در تخت می‌ماندم، دیوانه می‌شدم. از پنجره‌ی آشپزخانه که درون حیاط باز می‌شود، آرا را می‌بینم که خلاف همیشه، ظاهری آشفته و چهره‌ای درهم دارد. کاش می‌توانستم آرامش کنم. برای لحظه‌ای، دستی پیش می‌آید و قلبم را درون مشت می‌گیرد و می‌فشارد. سرم را پایین می‌اندازم و اشکی که بناست از روی گونه‌ام به پایین بچکد را بین دستانم پنهان می‌کنم. نمی‌دانم بنا است بین من و آرا چه رخ دهد؛ ولی خوب می‌دانم که به قول معروف، این تو بمیری، از آن تو بمیری‌ها نیست.

خود را با اینترنت سرگرم می‌کنم و یک ساعتی را به این حال می‌گذرانم. دل شوره‌ام شدیدتر می‌شود. حالت تهوع دوباره به سراغم می‌آید و گلویم می‌سوزد.

آرا را هنگامی که از سرویس بیرون می‌آیم، می‌بینم.
 آشفته‌تر از آنی است که خود را نشانش دهم. از خانه
 بیرون می‌زند و بی‌آن که وقت را تلف کند، این‌جا را
 ترک می‌کند.

از لای در باز اتاق شایگان، نگاهی به درون می‌اندازم
 و شایگان را می‌بینم که روی مبل لم داده و سرش
 یک‌وری افتاده. چیزی به قلبم چنگ می‌اندازد و در را
 محکم هل می‌دهم. حالتی که در آن هست، عادی
 نیست. با گام‌های سست جلو می‌روم و صدای خس
 خسی به گوشم می‌رسد. جان از دست و پایم می‌رود
 و گام‌های آخر را تقریباً تلو تلو می‌خورم. جلوی
 پایش روی زمین می‌افتم و با دیدن دهان باز مانده و
 چهره‌ی کبودش، نفسم را با درد بیرون می‌دهم.
 زبانم الکن می‌شود و صدایی از دهانم بیرون نمی‌آید.
 قلبم را احساس می‌کنم که از جا کنده شده و در

جایی غیر از قفسه‌ی سینه‌ام می‌تپد. دستانم
می‌لرزند و تنم هم از شوک، از کار افتاده.

تنها می‌شنوم یک نفر از اعماق چاه صدایم می‌زند و
هنگامی که سر می‌چرخانم، دستان را می‌بینم که
سویم می‌دود. کنارم که می‌رسد، سرم را به اطراف
تکان می‌دهم و خود را عقب می‌کشم. سرش را که
سوی شایگان می‌چرخاند، از شدت شوک به عقب
پرت می‌شود؛ ولی خیلی زود خودش را جمع‌وجور
می‌کند و سوی شایگان می‌رود. نگاهم می‌کند و با
چهره‌ای برافروخته، داد می‌زند ولی من دیگر
نمی‌شنوم چه می‌گوید.

همه‌ی حواسم به شایگان است که دیگر حرکت
نمی‌کند و چشمان بازمانده‌اش، روی سقف ثابت
مانده‌اند. پدری که بیست سال گمان می‌کردم مرده و

حال منتظر فرصتی بود تا سخن بگوید، تا به او اجازه
دهم خودش را ثابت کند و به عنوان پدر پذیرمش...

آرا چه کرده بود؟

#رخ_زبرد

#فرگرد_بیست_و_سوم

#پاره_سیصد_و_سی_و_نهم

زیر رگبار پرسش‌هایشان، تنها خاموش می‌مانم و
سرم را در دستانم می‌گیرم. دستان که از دست
پلیس‌ها رهایی پیدا می‌کند، مرا از زیر فشارشان
بیرون می‌کشد. شایگان شش ساعتی را در
هوشیاری پایین به سر برد و سپس در بیمارستان
درگذشت. تیرهمه‌ی خبرگزاری‌ها تنها پس از چند
ساعت، پر شد از گزارش کشته شدن مردی که

بیست سال پیش گمان می‌رفت به قتل رسیده.
 پلیس‌ها و خبرنگارها خود را به این جا رساندند تا از
 هیچ چیز جا نمانند و در به در دنبال دختری هستند
 که جسم بی‌جان پدرش را در اتاق کارش پیدا کرده
 بود.

چیزی نمانده از زور شوک و خستگی، روی زمین ولو
 شوم. دلم مردن می‌خواهد؛ نه خوابی که پس از بیدار
 شدن، دوباره روز از نو باشد و روزی از نو.

شایگان می‌خواست پدر باشد. می‌خواست پدری کند
 و زین پس دخترش را کنار خودش داشته باشد؛
 ولی...

با یادآوری سخنانش، غم دنیا روی دلم سنگینی
 می‌کند. احساس می‌کنم تنها تکیه‌گاهی که برایم
 مانده بود را هم از دست داده‌ام. هرچقدر هم که

سنگدل باشم، دختری هستم که بیست سال در
 حسرت داشتن پدر واقعی‌اش سوخته. پاکان پدری
 بی‌همتا است که هرچقدر هم از خوبی‌اش بگویم، باز
 هم کم است؛ ولی باز هم...

دستان نگران عالم است. خودش که می‌رود، یک نفر
 را می‌فرستد تا پیشم بماند. می‌گویند تا اطلاع بعدی،
 همه باید این خانه را ترک کنند و جایی دیگر زیر نظر
 باشند. هنوز علت مرگ روشن نیست و جسد را برای
 کالبد شکافی، فرستاده‌اند پزشکی قانونی. می‌گویند
 مسموم شده، ولی با چه، خدا می‌داند. آخرین کسی
 که شایگان را دیده بود، آرا بود، ولی من می‌دانم که
 او هرچقدر هم ویژگی‌های منفی و بد داشته باشد،
 نمی‌تواند قاتل باشد. آرا به وقتش بی‌رحم میشد، ولی
 حاضر نبود جان کسی را بگیرد؛ حتی اگر آن کس،
 قاتل خواهرش باشد.

چیزی نمانده زیر بار ناامیدی و بدبختی له شوم.
 احساس می‌کنم در و دیوار خانه به تنم فشار
 می‌آورند و می‌خواهند مرا بیرون کنند. هنوز هم
 چهره‌ی آخر شایگان پیش چشمانم رژه می‌رود.
 کاش اصلاً از همان اول نمی‌فهمیدم زنده است که
 بار دیگر برای از دست دادنش عزا بگیرم.

در پارکینگ که از آسانسور پیاده می‌شوم، چهار ون و
 چهار سدان با شیشه‌های دودی ایستاده‌اند و پلیس،
 یکی یکی افراد را پیش از سوار شدن، بازرسی بدنی
 می‌کند. دستان ترتیب جابجایی همه‌ی کارکنان را
 داده بود.

پیش از این که با راهنمایی مازیار، سوار یکی از
 سدان‌ها شوم، دستان سویم می‌آید و کوتاه، در

آغوشم می گیرد. «قول میدم پیداش کنم. تو هم قول بده مراقب خودت باشی.»

در پاسخ سر تکان می دهم؛ تنها کاری که توانسته‌ام از پیشش بریایم.

پشت سر و ن‌ها که از در ورودی باغ بیرون می‌زنیم، سیل خبرنگاران دوربین به دست، سوی ماشین‌ها روان می‌شود. گرچه که چیزی نمی‌توانند ببینند، ولی راهمان را سد می‌کنند. نزدیک به یک ربع طول می‌کشد تا از چنگشان رهایی پیدا کنیم و وارد جاده شویم. نمی‌دانم خانهای که بنا بود همه را به آنجا ببرند، کجاست؛ ولی می‌دانم که مقصد من جای دیگری است.

«برو خونه‌ی آرا.»

مازیار از آینه‌ی جلو نگاهم می‌کند. نگاهش گیج است
و انگار از هیروت بیرون کشیدمش. «ببخشید؟»

گرچه از اخم الانش، خشم و جاخوردگی را برداشت
می‌کنم. «می‌خوام با آرا صحبت کنم.»

فشرده شدن فکش را می‌توانم از دید اندکی که از
چهره‌اش دارم، بینم. تنها می‌پرسد: «مطمئنید؟»

#رخ-زبرد

#پاره-سیصد-و-چهل

به آستانه‌ی در تکیه می‌دهم و به او که روی صندلی
راک نشسته، خیره می‌شوم. دود سیگار را بیرون
می‌دهد و سوی من می‌چرخد. جا نمی‌خورد از دیدنم.

انگار هر لحظه منتظر این بوده که پایم را از در خانه،
 تو بگذارم و این پرسش را به زبان بیاورم: «کار تو
 بود؟» از پس دود خاکستری رنگ، چشمان
 بی فروغش را نگاه می‌کنم و پاسخ می‌خواهم.

نگاهش را معطوف به پنجره می‌کند و کام بعدی را
 عمیق‌تر از سیگار می‌گیرد. میلی به پاسخ ندارد. من
 هم بودم چیزی نمی‌گفتم.

دستی به پیشانی‌ام می‌کشم و راهم را سوی بیرون از
 اتاق کج می‌کنم. معده‌ام بازی‌اش گرفته و اسیدش
 را هر چند دقیقه سوی مری‌ام گسیل می‌کند. با دردی
 که در کمرم می‌پیچد، بی‌اختیار خم می‌شوم و روی
 زمین می‌نشینم.

پلک‌هایم را در برابر هجوم اشک، می‌بندم. خدایا!
 چطور توانستند؟

صدای پایش را می شنوم که از اتاق بیرون می آید.
غصه روی قلبم سنگینی می کند. چه کرده بودند با
زندگی مان؟

«نینا جان...»

با درد می پرسم: «جان؟»

چشمانم را باز می کنم و او را می بینم که کنارم زانو
می زند. اینقدر حالم نزار است که دلش برایم
می سوزد؟

«من نیازی به دلسوزی ندارم! بار اولم نیست بی پدر
شدم.»

دست چپش را از پشت سرم می برد و بازوی مقابلم را می گیرد. «پاشو. اینجا نشین.»

نگاه می گیرم و به رو به رو می دوزم. به آرامی دستش را پس می زنم. نباید مرا لمس کند. هیچ کس بهتر از خود پدرمردهام نمی داند چقدر در این لحظات به او نیاز دارم و همزمان از این که اینجا هستم، بیزارم.

دست چپش که همچنان گیر بازویم است را بالا می آورد و کنار سرم می گذارد. کمی نزدیک می آید و سرم را سوی خودش متمایل می کند. لبهایش را روی شقیقه ام می گذارد. چشمانم را می بندم و اشک هایی که تاکنون به آنها اجازه ی چکیدن نداده ام، از زیر پلک هایم رها می شوند.

مرا در آغوش می کشد و اجازه می دهد پس از چند هفته، سرم را روی سینه اش بگذارم. هر دویمان می دانیم ته خط همین جاست.

پاهایم را درون شکم جمع می کنم و دستانم را دور زانوهایم می اندازم. می دانم کار کیست. مادرش را به عزایش می نشانم. با بد کسی در افتاده. شایگان گناه کار بود، خود می دانم، ولی کسانی که او را کشتند، نمی خواستند از شرش خلاص شوند؛ چه بسا اگر هدفشان این بود، بیست سال او را زنده نگاه نمی داشتند. هدف من بودم، هدف ما بودیم. آرا قربانی بود و من.

نمی دانم چقدر از هنگامی که خاموش و بی حرکت، کنار یکدیگر نشستیم، می گذرد. گوشه ام که زنگ می خورد، انگار که بدانم چه کسی پشت خط است،

خبردار می نشینم. نگاهی به آرا که گرفته و ناراحت
کنارم نشسته، می اندازم و می گویم: «باید از تهران
بری.»

#رخ-زبرد

#پاره-سیصد-و-چهل-و-یکم

کشوی مدارک را زیر و رو می کند و پیوسته می گوید:
«همین جا گذاشته بودمش!»

چیزی درونم می سوزد. انگار کسی با چنگال های
تیزش به دیواره های تنم، چنگ می اندازد. گلوی
خشکم در پاسخ به تلاشم برای فرو دادن آب دهانی
که وجود ندارد، توده ای از هوا را میان ماهیچه هایم به
دام می اندازد و مرا به ناله وا می دارد.

آرا سویم می چرخد و با نگرانی می پرسد: «خوبی؟»

سرم را تکان می دهم و دستم را روی گلویم
می گذارم. «خوبم!»

دروغ است! خوب نیستم! جگرم در حال آتش گرفتن
است.

دوباره سرگرم جست و جویش می شود که می پرسم:
«دنبال چی می گردی؟»

آشفته تر از آنی است که گمان می کردم. «گذرنامه‌ی
آبیم!»

خود همین را می خواستم، ولی چرا همین یک کلمه،
آوار می شود روی سرم؟ باید از این جا می رفت، نه؟

ولی چرا با گذرنامه‌ی غیر ایرانی‌اش؟ کارم درست بود، مگر نه؟ مازیار گفته بود پلیس حکم دستگیری آرا را گرفته. با این که هنوز مدرکی پیدا نکرده بودند، چطور می‌توانستند کسی را دستگیر کنند؟

هنگامی که بلیت نزدیک‌ترین پرواز را گرفت و حتی برایش مهم نبود مقصد کجاست، قدرت و برش، معنایش را برایم از دست داد. اگر قدرترین انسان هم باشی، باز هم کسی هست که نخواهد بالا ماندت را ببیند.

یک ساعت مانده به پرواز، به فرودگاه امام می‌رسیم. رحان می‌گوید پلیس برای دستگیری آرا آمده بود و حکم تفتیش هم داشت. بغض کرده بود از این که همه‌ی خانه را برای به دست آوردن چیزی که آرا را محکوم کند، به هم ریخته بودند.

دستم را روی قلب نا آرامم می گذارم و دوباره
می چرخم تا نگاهش کنم. مردی که نفر نخست صف
است، گذرنامه اش را می گیرد و می رود. آرا گامی
پیش می گذارد و چمدان طوسی رنگ را همراهش
می کشاند. نفس عمیقی می کشم و چشمانم را
می بندم تا کمی آرام گیرم؛ ولی نمی شود.

با جلو رفتن فردی که پیش تر از من است، چشمانم
را باز می کنم و گام برمی دارم. از سرمایی که از
درونم برخاسته می لرزم و دندان هایم به هم
می خورند. آرا به ساعتش نگاه می کند و آشفته دور و
بر را می نگرد. نگاهش به من می افتد و ناتوان
می مانم در خواندن نگاهش. بی هیچ حسی نگاهم
می کند و رو برمی گرداند. هنگامی که گفتم من هم
همراهش خواهم بود، مخالفت کرد؛ ولی نمی دانم در

نگاه یا چهره‌ام چه دید، که پذیرفت. شاید آن قدر
بیچاره به چشمش آدمم که نتوانست نه بیاورد.

آرا به جلوی پیشخوان که می‌رسد، ضربان قلبم دور
هزار را رد می‌کند. همه‌ی تنم گوش می‌شود تا
بشنوم مرد از پشت ماسکش چه می‌گوید. سروصدا
آن قدر زیاد است که نمی‌توانم بشنوم. برای همین
چمدانم را رها می‌کنم و با تنه زدن به کسانی که
پشت سرم بودند، خود را از بین نرده‌ها رد می‌کنم تا
آن‌ها را دور بزنم و خود را به او برسانم. چند گام
مانده به آرا، می‌شنوم آن چه که انتظارش را داشتم.
«... با حکم دادستانی، شما ممنوع خروج شدیدین آقا!
لطفاً نرده رو کنار بزنید و برگردید.»

دل‌م می‌خواهد فکر کنم باز هم می‌شود فرار کرد،
باز هم می‌شود جایی برای دور ماندن از دستشان پیدا

کرد؛ ولی هنگامی که در کمتر از یک دقیقه، دو مرد با لباس نیروی انتظامی جلوی آرا را می‌گیرند و در برابر چشمانم، به دستانش دستبند می‌زنند، می‌فهمم که دیگر فایده ندارد.

همه چیز به پایان رسیده...

#رخ_زبرد

#پاره_سیصد_و_چهل_و_دوم

«آبان ماه»

باز پرس، برگه‌ای که به آن می‌گوید اظهارات، جلویم می‌گذارد و می‌خواهد پایانش را امضا کنم. مازیار سر تکان می‌دهد و من، بی‌حوصله امضایش می‌کنم. کارمان که تمام می‌شود، خود را به جای دیگری از دادسرا می‌رسانیم و آن‌جا برزگر را می‌بینم که به

احتمال زیاد، از سوی دارون و کالت دارد تا برای آرا
سند بگذارد. گمان نمی‌کنم رقمی که برای گرو در نظر
گرفته‌اند، رقم کمی باشد.

می‌گویند با این که قاضی پرونده با قرار وثیقه موافقت
کرده، چند ساعت است معطلش کرده‌اند. هرچه که
در چنته داشته، به کار گرفته تا راهش بدهند، ولی
انگار دادستان پرونده را اجیر کرده‌اند؛ درست مانند
همان کاری که ما کردیم.

به عنوان ولی دم، درخواست ملاقات می‌دهم.
نمی‌تواند مرا رد کند، چون یک ربع بعد، مرا می‌خواند
که داخل بروم. مازیار با من همراه می‌شود و از برزگر
می‌خواهم تا گوش به زنگ باشد. دور از ذهن نبود
این بار به نسبت با آرا و شایگان گیر بدهند.

جای بهانه که برایشان باقی نمی ماند، در کمال بی میلی، قرار وثیقه را صادر می کنند، ولی از آن جا که از نظر آن ها، ارزش این وثیقه، اگر به دست دادستان ضبط شود، در حدی نیست که کک ما را بگذرد، از آرا درخواست تعهد هم می کنند.

هنگامی که آرا را می آورند، با آن که دستبند به دست دارد، باز هم مرتب و شیک به چشم می آید. روشن است چندین بار در موهایش چنگ زده و نخوابیده، چون هم موهایش ژولیده اند، هم چشمانش سرخ؛ خستگی از سر و رویش می بارد و رنگ به چهره ندارد.

هنگامی که برگه ای را جلویش می گذارند تا امضا کند، قاضی با لحنی نه چندان جالب و کنایه آمیز می گوید: «آقای زکریان، این برگه التزام شما به عدم

ترک از منزل هست. تا زمان دادگاه شما ملزم هستید که در منزل تشریف داشته باشید و تحت هیچ شرایطی، حتی اگر آسمون به زمین اومد، خارج نشید. به خاطر داشته باشید که شما همچنان ممنوع خروج هستید و همه‌ی حرکاتون زیر نظره. زمان تشکیل دادگاه، باید حضور داشته باشید و در محضر دادگاه، مورد قضاوت قرار بگیرید. امیدوارم که مشکلی برای هیچ‌کس پیش نیاد.»

exchange group

خانه‌ای که قاضی از آن سخن گفت، عمارت است. آرا ترجیح می‌دهد روزهایی که در خانه بازداشت شده را، کنار پدر و مادر و خواهرزاده‌هایش سپری کند. هنگامی که می‌خواهم راهم را از او جدا کنم و سوی خانه‌ی پاکان بروم، نمی‌گذارد. نگفته، می‌دانم که برای این که کنارش باشم، هزار و یک دلیل می‌تواند بیاورد؛ ولی خود خوب می‌دانم که نباید مخالفت کنم. اگر آرا واقعاً شایگان را کشته بود، این

چند روز مانده به دادگاه، واپسین روزهایی بود که ما کنار هم بودیم.

#رخ-زبرد

#پاره-سیصد-و-چهل-و-سوم

در کمد لباس‌هایم را که باز می‌کنم، انتظار هر چیزی را دارم، جز این که همه‌شان تمیز و اتوکشیده، سر جایشان باشند. کتوها و میز آرایش هم همین‌طور. به گمان‌هایم می‌خندم و از خود می‌پرسم مگر باید چیزی به سر و سایلم می‌آمد؟

لباس برمی‌دارم و سوی سرویس می‌روم که آرا به داخل اتاق می‌آید. کتش را که پیش‌تر درآورده، روی صندلی میز آرایش می‌اندازد و دکمه‌های پیرهنش را باز می‌کند. دستپاچه نگاه از ریش بلند شده‌اش

می گیرم و سوی حمام، پا تند می کنم. انگار زندگی
مشترک را از یاد برده‌ام! با شتاب بر زبان می رانم:
«میرم دوش بگیرم.»

منتظر جوابش نمی مانم. در را پشت سرم می بندم و
در شیشه‌ای حمام را باز می کنم. بین وان و دوش
مردد می مانم و از آن جا که نمی توانم زیاد در وان
بمانم، سوی کابین دوش می روم. لباس هایم را از
همان جا، پرت می کنم درون سبد رخت چرک ها و
دکمه‌ی دوش سقف را می زنم. آب کمی سردتر از
همیشه است، چون زمانی که این جا را ترک کردم،
هوا گرم بود. سرم را بالا می گیرم و با دیدن نور آبی
دوش، آه می کشم. چشمانم را می بندم و برای چند
لحظه‌ای، تلاش می کنم با این آب سرد، ذهنم را آزاد
کنم؛ ولی با گرم شدن آب و روشن شدن دوش های
ماساژور، تکان سختی می خورم. پیش از آن که
برگردم و نگاهی به پنل تنظیم دوش بیندازم، دستش

از پشت، به دور شکم حلقه می‌شود و مرا به تن خود می‌چسباند. لب‌هایش را روی شانهام می‌گذارد و دست دیگرش، بازویم را نوازش می‌کند. خشک شده و بی‌حرکت ایستاده‌ام و مغزم هنوز نیروی پردازش این رخداد را ندارد. به آرامی شکم را نوازش می‌کند و سپس پیشانی‌اش را روی موهایم می‌گذارد. نفس‌های سنگینش را می‌توانم در فاصله‌ی کمی از گوش‌هایم بشنوم و قفسه‌ی سینه‌اش به سختی، در برابر کتفم بالا و پایین می‌شود. جنینم انگار حضور پدرش را می‌فهمد که بی‌قرار می‌شود. شکم به تپش می‌افتد و نفس من هم به دنبال درک حضورش، تنگ می‌شود. چند ماه است در آغوشم نگرفته؟ چند ماه است نوازشش را از من دریغ کرده؟ حتی پیش از بارداری‌ام، چند ماه نداشتمش؟

دستم را روی انگشتانش می‌گذارم، آن‌ها را به نرمی کنار می‌زنم و گامی به جلو برمی‌دارم؛ ولی دست

دیگرش را به نرمی دور سینه‌ام حلقه می‌کند و با فشاری اندک، مرا عقب می‌کشد. صدایش بم و گرفته است، هنگامی که زمزمه می‌کند: «اجازه بده داشته باشمت، کنارم، توی آغوشم.»

آب گرم روی تن‌هایمان می‌خزد، ولی من از درون یخ زده‌ام. چنان بی‌زاری در رگ‌هایم جریان پیدا کرده که کم مانده سخت پشش بزنم. اشک از چشمانم سرازیر می‌شود و لبم را می‌گزم تا مبادا هق‌هقم به گوشش برسد. من سزاوار آن بودم که تحقیر و کوچک شوم؟ آرا با من چه کرده بود که نبود جنینم برایم کوچکترین ارزشی نداشت؟ دستان آویزانم را مشت می‌کنم و بینی‌ام را بالا می‌کشم. او تازه از بازداشت آمده؛ رعایتش را بکن نینا!

#رخ-زبرد

#پاره_سیصد_و_چهل_و_چهارم

چند دقیقه در این حال می مانیم تا رضایت بدهد و مرا
از حصارش آزاد کند و سوی خود بچرخاند. دستانش
را قاب چهره ام می کند و نگاهش را بین اجزایش،
می چرخاند. «منو ببخش!»

انگشتانش را روی ابروها، چشمها و لبهایم می کشد
و با بغضی که تا کنون از او ندیده ام، می گوید: «من
یه احمقم! می دونستم عصبانیتم چیزی رو درست
نمی کنه... ولی تحمل این رو نداشتیم که ازت ركب
بخورم!»

پوزخند می زنم و سرم را تکان می دهم تا آن را از
چیرگی دستانش آزاد کنم. «واسه ی این حرفا خیلی
دیر شده آرا! من می دونم که تو می خواستی از

خانواده‌ت محافظت کنی، ولی من هرکاری کردم تا از تو محافظت کنم! گناه من این بود که تو هنوز هم زیر سلطه‌ی براهینی هستی و طرفی که من باهاتس جنگیدم، کم از مافیا نداره! آرسن طمع کرد و من دمشو چیدم. کاری که اگه من انجام نمی‌دادم، یه نفر دیگه انجام می‌داد! کاری که هرکسی در مقام سرحلقه باشه، دستورش رو میده و فرد برای اثبات وفاداریش، باید انجامش بده. به لطف تو، من درگیر همه‌ی اتفاق‌ها شدم؛ دزدیده شدم، شکنجه شدم، تهدید به مرگ شدم... (صدایم را بالا می‌برم) تا براهینی سرشو بالا بگیره و با بی‌تفاوتی بگه همسر جانشین من باید وفاداریش رو ثابت کنه! اگه تو عضو این تشکیلات نبودی، یا اگه من با یه نفر دیگه ازدواج می‌کردم، این اتفاق‌ها پیش می‌اومد؟ خودت...»

دیگر تاب نمی آورد. جلو می آید و مرا سخت در
 آغوش می کشد. «هیچش! بسه! متأسفم! خیلی
 متأسفم!»

در آغوشش زار می زنم و دستانم را دور کمرش حلقه
 می کنم. «تو با خودخواهیت منو نابود کردی آرا! تو
 کاری کردی که من به خاطر به وجود اومدن این
 بچه‌ی معصوم، هر ثانیه زجر بکشم! تو با من چیکار
 کردی که از زندگی بریدم؟»

موهایم را نوازش می کند و رویشان بوسه می زند.
 «منو ببخش! متأسفم! منو ببخش عزیزم!»

@Vip Roman

در دل می گویم: «دل‌م می خواهد... ولی دیگر
 نمی توانم!»

شب هنگام است و من، خسته از فکر و خیال‌های
 پوچ و واهی، لخلخ کنان، لباس شنا به تن می‌کنم و از
 اتاق بیرون می‌آیم. این چند روز را لنیا آن قدر
 غذاهای جورواجور روانه‌ی معده‌ام کرده که دو کیلو
 وزن گرفته‌ام و دارون هر زمان که از کنارم رد
 می‌شود، به شوخی لپ‌هایم را می‌کشد و می‌گوید از
 بی‌حالی و کرختی‌ام پیدا است که بچه، دختر است. به
 آرا در اتاق زمان مجردی‌اش، که حالا تبدیله‌اش کرده
 به اتاق مطالعه، سر می‌زنم و پس از بوسه‌ای
 سرسری، پایین می‌روم.

پس از آزادی آرا، به یاد ندارم از خانه پایم را بیرون
 گذاشته باشم. نه برای چکاپ رفته‌ام و نه
 سونوگرافی برای جنسیت بچه. حقیقتاً آخرین چیزی
 که در این شرایط به آن اهمیت نمی‌دهم، این بچه
 است. دلم هم برایش می‌سوزد، به خاطر مادر و
 پدری که دارد و زمانی که بنا است به دنیا بیاید.

نیم ساعتی را درون استخر، آب تنی می‌کنم تا کمی از حرارت بدنم کاسته شود؛ گرچه که خود می‌دانم این‌ها، نتیجه‌ی چیست.

با خیال این که ذهنم کمی آرام گرفته، بیرون می‌آیم و برای دستبرد زدن به آشپزخانه، راهم تا اتاق را کمی طولانی‌تر می‌کنم. با لپ‌هایی پر از شیرینی و لیوان شیری که در دست گرفته‌ام، به طبقه‌ی بالا برمی‌گردم که با شنیدن صدای خنده‌ی پر از عشوه‌ی دالیتا از اتاق مطالعه، برق از سرم می‌پرد.

#رخ-زبرد

#پاره-سیصد-و-چهل-و-پنجم

حوله‌ی تن پوش را محکم‌تر به خود می‌پیچم و به آرامی گام برمی‌دارم. چیزی از سخنانشان نمی‌فهمم،

ولی از صدای پر از شوق دالیتا پیداست که در حال تعریف چیزی است.

از فالگوش ایستادن بیزارم. راهم را سوی اتاق خواب کج می‌کنم و با فکری آشفته، گام برمی‌دارم. نرسیده به اتاق، سیلوا جلویم سبز می‌شود و با ذوق، نت‌های درس جدیدی که امروز یاد گرفته، جلوی چشمانم تکان می‌دهد. «میای بریم پیانو تمرین کنیم نینا جان؟ خیلی وقته که نشنیدم آهنگ‌هایی که شما می‌زنی!»

با بلند شدن صدای آرا، سیلوا و من، تکان سختی می‌خوریم و با خاموش شدن سروصدای افراد خانه، حالا می‌توانم صدای گریه‌ی دالیتا که جلویم ایستاده و تلاش می‌کند تا دستش را بگیرد را بشنوم.

آرا به پارسی سخن می گوید، شاید برای این که من هم بتوانم بفهمم چه می گوید. «... که چی؟ دیدی شوهرت توی زندانه گفتمی برگردم پیش آرا؟ نفهم اومدم به چشمت؟ چهارده سال پیش وقتی که گذاشتی و رفتی، به این فکر نکردی که من هم وجود دارم؟ ها؟ وقتی هرشبِ خدا... (انگار دستش را از میان دست دالیتا بیرون می کشد و داد می زند) دستتو بکش! به من دست نزن! یادت نبود یکی پشت سرت داره دق می کنه؟ شوهرت افتاده زندان و تو حالا فیلت یاد هندستون کرده سرکار خانم؟»

دالیتا از گریه به سکسکه افتاده. آسترید که خودش را به سالن رسانده، سیلوا را به دست کسی می دهد و به همه ی کسانی که با سروصدا خودشان را به سالن رسانده بودند، دستور می دهد بیرون بروند.

تنم از صدای خشدار و درمانده‌ی آرا منقبض می‌شود
و خودم را در آغوش می‌گیرم. می‌دانستم! هنوز هم
دوستش دارد و این تنها پس زدنی از سوی حقارت
است.

«آرا... من درمونده بودم اون روزا... ندیدی چقدر
تحقیر شدم از بودن کنار تو؟ دِ لعنتی تو وقتی همه
پشتتو خالی کردن، همه‌ی حرص و خشمت رو سر
من خالی می‌کردی و من دم نزدم! تو خودت
نخواستی پشت بمونم! من هنوزم عاشقتم...»

چشمانم را از شدت سیلی‌ای که آرا به گونه‌ی دالیتا
می‌نوازد، می‌بندم و صدای افتادن دالیتا را روی
سرامیک کف، می‌شنوم.

«خفه شو! فقط... خفه... شو! چطور وقتی توی عقد
برادر منی توی روم دم از دوست داشتن من می‌زنی؟
وقتی با من هم بودی... با این حرفا آرسن رو خام
خودت کردی؟»

برمی‌خیزم تا سوی پله‌ها بروم. حاله از چیزهایی که
دارم می‌شنوم، به هم می‌خورد!

صدای دالیتا از هزار جور حس مختلف بریده بریده
شده: «به خاطر بچه‌مون می‌خوام برگردم!»

سر جایم خشکم می‌زند. گام پسین را برنداشته،
برمی‌گردم و با دهانی باز به در اتاق خیره می‌شوم.
آسترید دستش را جلوی دهانش گرفته و با چشمانی
از کاسه بیرون زده، سرش را سوی من می‌چرخاند.

«اون بچه چند ساله بی مادری کشیده! زنی که بچه نیورده، از مادری کردن چه می دونه؟ می خوام برایش مادری کنم... کنار پدرش!»

دستم را روی شکمم که با شدت پیچ و تاب می خورد، می گذارم. بچه؟

دستم را به دیوار می گیرم و در برابر لرزش زانوهایم و سقوط روی زمین، ایستادگی می کنم. چهارده سال؟

خیسی گرمی را بین پاهایم احساس می کنم. بی مادری؟

به شکمم چنگ می اندازم و نگاهم را از روی آسترید، سوی آرا که حالا در آستانه‌ی در ایستاده،

می چرخانم. آرا سرش را سوی من می چرخاند و با دیدن حالت چشمان و چهره‌ی نگرانش، تنها می‌نالیم: «سوان؟»

با زانو به زمین می‌خورم و با ناباوری، دستم را روی شکمم می‌کشم. سوان فرزند نخست آرا بود؟ پس... اینی که من در وجودم داشتم، چه بود؟

نالهای از بین لب‌هایم به بیرون می‌جهد و با سستی، کمرم را راست می‌کنم. استرید کنارم می‌نشیند و دستش را روی کمرم می‌گذارد. می‌پرسد حالم خوب است؟ به دکتر نیاز ندارم؟

نمی‌توانم پاسخ بدهم؛ چون تمام وجودم یک صدا بانگ می‌زند: انکار کن آرا!

تنم یخ زده و بی حس تر از آنم که دست آسترید را
 بگیرم و برخیزم. ویران شده‌ام! آرا نتوانست با منم
 کردن من به خیانت، مرا درهم بشکند، ولی با
 پنهان کاری اش...

می شنوم کسی نامم را فریاد می زند و پس از آن، در
 تاریکی کشیده می شوم.

#رخ-زبرد

#پاره-سیصد-و-چهل-و-ششم

روز چهارم است که خیره به در و دیوار اتاق به سر
 می برم؛ ولی نمی دانم چندمین روز است که تظاهر به
 قوی بودن می کنم. هوای خانه خفهام می کند و اگر
 سیلوا نباشد تا اندکی از وقتش را با من بگذرانند،
 نمی دانم چند روز دیگر دوام می آورم. آستریدی که

چشم دیدنم را نداشت، مانند پروانه دورم می چرخد.
 گاهی تلاش‌هایش نتیجه می‌دهد و برای چند
 دقیقه‌ای، بیرون از اتاق می‌گذرانم؛ حال یا در
 گلخانه‌ی مریم بانو، یا در استخر و گوشه‌کنارهای
 عمارت. تلما چندباری آمده و ساعتی کنارم مانده ولی
 نتوانسته بفهمد مرگم چیست. دارون هنگامی که
 فهمید دالیتا چه کرده، خواهرش را به عمارت خواند و
 از او خواست فکری به حال دختر خوانده‌اش بکند.
 آنجا بود که من و دالیتا دریافتیم او به فرزندخواندگی
 گرفته شده. پذیرش این موضوع آنقدر برایش
 سخت آمد که بی‌آنکه با کسی سخن بگوید، از خانه
 بیرون زد. به گمانم حالا می‌توانست حال فرزندش را
 بفهمد.

سوان... او هم مانند من چندین روز است خودش را
 در اتاقش حبس کرده و کسی جز آرا، سوی اتاقش
 نمی‌رود. برای خود آرا هم این ماجرا سخت است؛ به

گمانم سخت تر از همه. چهارده سال فرزندت جلوی چشمت باشد و تو مجبور باشی او را خواهرزاده‌ات بدانی. امیدوارم برای این کارش دلیل خوبی داشته باشد؛ وگرنه سوان هرگز نمی‌توانست او را ببخشد. اندکی درکش می‌کردم؛ چون شایگان هم کاری همانند کرده بود.

این روزها باعث شده معنای پدری و مادری برایم عوض شود. چه درباره‌ی شایگان و چه درباره‌ی دالیتا و آرا. همیشه با خود گمان می‌کردم که مادر خوبی نخواهم بود. همواره ترس از این داشتم که مبادا فرزندم از اینکه من مادرش باشم، بیزار باشد. جمله‌ای پیش از این‌ها به چشمم خورده بود که فرزندان ما اختیار انتخاب پدر و مادرشان را ندارند؛ پس پارتنتران را درست انتخاب کنید. آن روز به درستی این حقیقت پی بردم.

سوان گناهی نداشت؛ شاید دالیتا و آرا هم گناهی نداشتند و تنها زمانه نخواست خوشیشان را ببیند.

این روزها، شوک‌ها و آسیب‌های پشت سر هم و یکباره به پیکره‌ام، مرا به زانو درآورده بود و ماجرای که دالیتا درست کرد، به سان ضربه‌ی نهایی بود و مرا کاملاً از پای درآورد. همواره از خود می‌پرسیدم پس کی بناست صبر و طاقتم به پایان برسد و ته بکشد! ولی خود برایش پاسخی نداشتیم. آرا نگران عالم است؛ از صبح هنگام بیدار شدنم تا هنگامی که به رختخواب می‌روم، تلاش میکند مرا به سخن وادارد؛ ولی موفق نمی‌شود. امیدم به زندگی، مانند یک بند است؛ یک نخ نازک که چیزی تا پاره شدنش نمانده. از نالیدن بیزار شده‌ام. باید همه چیز به پایان می‌رسید؛ نه؟

می گویند زندگی حرکت رو به سوی کمال است. اگر به سکون برسد، یعنی پیشرفت متوقف شده؛ یعنی درجا می زنی و این هیچ گاه رخ نمی دهد، برای هیچ کس. کدام انسان زندگی راحتی دارد؟ انسان در زندگی سخت هم می تواند آرامش داشته باشد. می تواند از لحظاتهش لذت ببرد و دقایقش را دلپذیر سازد.

اکنون من هم به جایی رسیده ام که دلم پس رفت می خواهد و تنها می گویم: «آرامش حقیقی را فقط در مرگ می توان پیدا کرد.»

#رخ-زبرد

#پاره-سیصد-و-چهل-و-هفتم

«آذر ماه»

«جناب آقای آرامایس زکریان، بنا به گفته‌ی همسرتون و دیگر شاهد‌ها، شما آخرین نفری بودین که مقتول رو دیدین و بعد از این که از دفتر خارج شدین، مقتول هوشیاری شون رو از دست دادن. درست‌ه؟»

نمی‌تونم سرم را بچرخانم و او را در جایگاه متهم تماشا کنم. خدا مرا مرگ دهد!

دادستان نگاهی به قاضی می‌اندازد و ادامه می‌دهد:
 «شما مقتول رو عامل مرگ چند نفر از اعضای خانواده‌تون می‌دونستین و به فکر انتقام از ایشون بودین. این رو قبول دارید؟»

صدای گرفته‌اش قلبم را در مشت می‌گیرد و
می‌فشارد. «خیر. درست نیست.»

دادستان می‌گوید: «کدوم قسمت جمله‌م درست
نیست آقای زکریان؟ این که سبب مرگ خواهر و
شوهر خواهرتون شدن یا انگیزه‌ی انتقامتون از
ایشون؟»

«خواهرم و همسرش حین رفتن به مسافرت تصادف
کردن. چرا باید کسی رو مقصر بدونم؟»

دادستان دستانش را در هم گره می‌زند و می‌گوید:
«گفته شده شما و مقتول چندین بار درگیری لفظی و
مشاجره داشتین. علتش چی بوده؟»

این بار نگاهش می‌کنم. هم‌چنان استوار و با خودباوری ایستاده و نگاهش را به جایگاه قاضی دوخته. «من یک تاجر و یک رئیس‌م. برای پیشرفت کارم هم نیاز به رقیب دارم و هم شریک. مسائل کاری، موضوع دیدارهای من و آقای سلوکیان بود... که ایشون وقتی می‌خواستن بحث رو منحرف کنن، وارد حاشیه می‌شدن و پای مسائل خانوادگی رو وسط می‌کشیدن که باعث رنجش من میشد.»

دادستان چشمانش را ریز می‌کند و با لحنی نه‌چندان خوشایند می‌پرسد: «ایشون اجازه نمی‌دادن همسرتون رو ببینید؟»

سرش را تکان می‌دهد و با صدایی محکم می‌گوید: «من و همسرم اختلاف داشتیم و ایشون مدتی رو با اختیار خودشون، خونه‌ی پدرشون بودن.»

نمی دانم دادستان بناست از این پرس و جوی
بی سروته به کجا برسد.

قاضی پس از آن که دادستان می نشیند، گزارش
پزشکی قانونی درباره ی علت مرگ را برای نخستین
بار می خواند. چیزی که من از آن، تنها مسمومیت
ناشی از تترودوتوکسین را می فهمم.

نمی دانم زمان در دادگاه چگونه سپری می شود؛ ولی
به دستان آرا دوباره دستبند زده می شود و او در برابر
چشمان من، در حصار دو سرباز سبزپوش، از در
دادگاه بیرون می رود. حال من را نمی فهمم. گمان می کنم
دیوانه شده ام. مسمومیت؟ این سم که نامش را آورد
چیست؟ اصلاً مگر آرا می توانست این کار را بکند؟

آسترید که همراهان آمده بود، بازویم را می گیرد و
 مرا از روی صندلی می کند.. «پاشو نینا جان! باید
 بریم!»

یک ماه از آن روز نحس می گذرد و من، هر روز،
 ضعیف تر از روز پیشم. دیگر توان مقابله با سرنوشتم
 را ندارم. هنگامی که می ایستم، درد شدیدی زیر دلم
 را هدف می گیرد و آن چنان عمیق و جانکاه است، که
 زانوهایم خم می شود و اگر اوتیس زیر بازوهایم را
 نگرفته بود، روی پاهایم فرود می آمدم. دیگر
 نمی توانم ادامه دهم. فرزندم، مادرت را ببخش!

حریف آسترید برای این که مرا برای معاینه نبرد،
 نمی شوم؛ ولی انگار خود می دانم چه بر سرمان آمده.

#رخ زبرد

#پاره_سیصد_و_چهل_و_هشتم

دکتر خیره به دستگاه می پرسد: «چند وقته لکه بینی داری؟»

سرمای پروب را روی شکم حس می کنم. با درنگ می گویم: «یک ماه.»

دستش را ثابت نگه می دارد و می گوید: «معلومه.»

متعجب سرم را بلند می کنم و می پرسم: «چی معلومه دقیقا؟»

نگاهش را از صفحه نمایش به من می دهد. «اف اچ آر نداره.»

با صدایی ضعیف می پرسیم: «این که میگین چیه؟»

پروب را روی میز می گذارد و برمی خیزد. «ضربان قلب.»

احساس می کنم فشارم افت می کند. به سختی پاهایم را جمع و از لبه ی تخت آویزان می کنم.
«خب؟»

منتظر می مانم تا چیزی بگوید اما ساکت است.
«دکتر؟»

پشت میزش می نشیند و به جلویش اشاره می کند.
«بشین. میگم.»

کفش‌هايم را مي پوشم و لځلځ کنان، سوي او مي روم.
 وقتي که روبه‌رويش مي نشينم، دست از نوشتن
 برمې دارد و نگاهم مي کند. «چند وقته دقيقا؟»

شانه بالا مي اندازم و متفکر مي گويم: «يك ماه...
 بيشتر از چهار هفته ست.»

اخم مي کند. «چرا تا الان نيومدي؟»

عصبي مي گويم: «شرایطم خاص بوده... چي شده؟»

ابرو بالا مي اندازد. «متاسفانه جنيت... از بين رفته.»

تک خندی می زنه و می گویم: «امکان نداره! من خونریزی ای چیزی نداشتم!»

سرش را تکان می دهد. «آره. دفع نشده.»

احساس می کنم دهانم خشک می شود و زبانم به کام آن می چسبد. از بین رفته؟ جنینم؟ منظورش این است که...

ادامه می دهد: «بهش میگن سقط فراموش شده. علتش مشخص نیست. باید بستری بشی تا...»

با شنیدن کلمه‌ی بستری تکان شدیدی می خورم. «نه دکتر! نمی تونم! وقت ن...»

دکتر میان سخنم می پرد و صدایش را بالا می برد:
«به درک که وقت نداری! پای جونت وسطه!»

بلند می شود و سوی در می رود. بازش می کند و صدا
می زند: «همراه خانم سلوکیان؟»

صدای اوتیس را که نزدیک می شود، می شنوم. «بله
خانم دکتر؟»

می آید داخل و استرید پشت سرش در را می بندد.
«بی فوت وقت، همین الان می برینش بیمارستان.
نامه بستری می نویسم.»

استرید جلو می آید و شوکه می پرسد: «بستری برای
چی؟»

دکتر پشت میزش می نشیند و تند تند می نویسد.
 می گوید: «یک ماهه سقط کرده و باید قبل پنج هفته
 تخلیه بشه. نمی دونم که کورتاژ لازم میشه یا نه؛ اما
 باید همین الان بره.»

چشمانم را می بندم و لب هایم را می گزم.

«یک ماه؟» سوی من می چرخد و می گوید: «چرا
 نگفتی؟»

اشک از چشمانم سرازیر می شود و بی صدا هق هق
 می کنم.

همه‌ی ساعتی که اوتیس توی ترافیک می‌ماند و
 تماس می‌گیرد، روی صندلی عقب ماشین دراز
 کشیده‌ام و پاهایم را بغل گرفته‌ام. اوتیس چندباری
 برمی‌گردد تا احوالم را از خودم و استرید جویا شود.
 این یک ماه سالم خوب بود با این چند ساعت که
 نمی‌میرم!

آرا نیست!

همین حقیقت دو کلمه‌ای، در این یک ساعت بارها مرا
 به گریه انداخته. با این وضعیت نمی‌توانستم بچه‌اش
 را بدون خودش داشته باشم. آرا شایگان را کشته
 بود؟

توقف که می‌کند، به سختی تن خشک شده‌ام را
 تکان می‌دهم و خودم را سوی در می‌کشم. اوتیس

در عقب را باز می کند و می گوید: «بشین نینا! بذار
برات ویلچر بیارم؛ خب؟ همین الان میام!»

سرم را تکان می دهم و لب می گزم. جانم را دارم بالا
می آورم.

یک دقیقه بعد با پرستار آقایی که ویلچر را می آورد،
پیدایش می شود.

«خانوم، می تونید بنشینید یا کمکتون بدیم؟»

تنها سر تکان می دهم و دستانم را تکیه گاه تنم
می کنم. از سرما می لرزم و از گرما می سوزم. روی
ویلچر می نشینم و هنگامی که وارد اورژانس
می شوم، دیگر چیزی نمی فهمم.

#رخ-زبرد

#پاره-سیصد-و-چهل-و-نهم

«... هیچ کس نبود برایش رضایت بده بیچاره!»

هنوز هم گیج و منگم ولی می دانم دور و برم چه خبر است.

صدای زن دیگری می آید «هیچکی؟ پس شوهرش؟
باباش؟ برادری چیزی!»

«نه بابا! شوهرش زندانه... باباشم مرده! آخرش زنگ
زدن پدرشوهرش اومد.»

پلک‌هایم را روی هم می‌فشارم و قطره اشکی از چشمم روی تخت می‌چکد. کمر و شکمم حالا که اثر بی‌حسی از بین رفته، درد می‌کند و چیزی مانده از شدت درد، بیهوش شوم. هنوز هم کورت را احساس می‌کنم که درون رحمم می‌چرخد و صدای دستگاه ساکشن که هرآنچه از جنینم بر جای مانده، به درون خود می‌کشد. حتی یادآوری این چند ساعت، انگیزه‌ی کافی برای سیر شدن از زندگی را برایم فراهم آورده. صبحش که با دادگاه آرا شروع شد و تاکنون که نمی‌دانم ساعت چند است، ادامه دارد. تخت سفت ریکآوری و گردنم که کمی پایین‌تر از کمرم قرار دارد، نفس کشیدن را برایم سخت می‌کند. حالت تهوع به سراغم آمده و پیشانی‌ام نبض می‌زند. ناخودآگاه ناله‌ای از دهانم بیرون می‌پرد و دو زن را متوجه بیداری‌ام می‌کند. یکی شان زنگ می‌زند به بخش و می‌گوید پرستار بیاید تا مرا از اتاق عمل تحویل بگیرد. احساس تهی بودن می‌کنم و هر لحظه

که می‌گذرد، بیشتر به بلایی که بر سرم آمده، پی
می‌برم.

روی تخت که جابجا می‌شوم، درد تا مغز استخوانم
می‌پیچد. پرستار که فشارم را می‌گیرد و تخت را
بیرون می‌برند، تلما و پاکان را جلوی در اتاق عمل
می‌بینم و دنیا را روی سرم می‌کوبند. چشمانم را
می‌بندم تا چشمان پف کرده و خون‌آلود تلما را نبینم.
دل‌م مردن می‌خواهد!

دو سه روز پس از آن را هم‌چنان در اتاق ویژه‌ی
بیمارستان می‌گذرانم و آن‌هم در خواب نصفه و نیمه
و خیال‌های بی‌سروته. روزی که بناست مرخص
شوم، تلما پایش را می‌کند در یک کفش و می‌گوید
باید به خانه‌ی آن‌ها بروم. استرید ولی می‌گوید که
خانه‌ی من عمارت است و تا برگشتن آرا، بایست

آن جا بمانم. همین یک جمله، تلما را آتش می زند.
 پاگان را که تلاش می کند آرامش کند، کنار می زند و
 رو در روی آسترید می ایستد. «همون خونه‌ای که یک
 شب رو تا صبح نتونست توش دووم بیاره؟ از چی
 دارید حرف می زنید؟ من یک بار کوتاهی کردم و
 اجازه دادم نینا توی خونه‌ای که توش آرامش نداره،
 بمونه! و ببینید نتیجه‌ش چی بود! من فکر کردم
 کینه‌های قدیمی تموم شده و آرا نینا رو دوست
 داره...»

دستش را در هوا تکان می دهد و با خنده‌ای پربغض
 می گوید: «من چقدر ساده بودم! چیزی که... نه!
 کسی که پیشیزی واسه شما ارزش نداشت، نینا بود!
 آرا می خواست از شایگان انتقام زندگی و عشق از
 دست رفته‌ش رو بگیره... نینا هم جزئی از این انتقام
 بود!»

دستش را روی سینه‌اش می‌کوبد و اشک را از روی
چهره‌اش پاک می‌کند. «من نباید اجازه می‌دادم آرا
وارد زندگی نینا بشه! من مقصرم... ولی بیشتر از
این، نمی‌ذارم بچه‌م قربانی اشتباهات دیگران بشه!»

پاکان بازوهای تلما را می‌گیرد و او را عقب می‌کشد.
«بسه تلما! بسه جونم!»

تلما بازوهایش را بیرون می‌کشد و با تشر می‌گوید:
«به آرا بگید من جنازه‌ی دخترم رو هم دستش
نمیدم!»

نگاهی به آسترید که در میانه‌ی اتاق ماتش برده،
می‌اندازم و بی‌هیچ سخنی، می‌گذارم ویلچر سوی
در اتاق حرکت کند. تلما درست می‌گفت؛ باید فکری
به حال زندگی‌ام می‌کردم.

#رخ-زبرد

#پاره-سیصد-و-پنجاهم

پیش از این که پای آن برگه‌ی نفرت‌انگیز را امضا کنم، مازیار آن را از زیر دستم می‌کشد و هنگامی که با خشم نگاهش می‌کنم، می‌پرسد: «مطمئنین؟»

ابروهایم را درهم می‌کشم و مشتم را روی میز می‌کوبم. «من هم هزار بار این سوال رو از تو پرسیدم! انگار کسی که تردید داره، تویی نه من! بهت گفته بودم! اگه نمی‌خوای جلوی آرا وایسی، من درکت می‌کنم، ولی قرار نیست هربار من رو زیر سوال ببری یا از تصمیم منصرفم کنی!»

این بار نوبت اوست که به من اخم کند و با خشم بگوید: «من حتی به عنوان وکیلتمون هم باید این حق رو داشته باشم که شما رو نسبت به تصمیماتتون مردد کنم! لطفاً وظایفم رو بهم دیکته نکنید خانم!»

دهانم را برایش کج می‌کنم و به خواست برگه، خیز برمی‌دارم و آن را از میان انگشتانش می‌قاچم. پایش را امضا می‌زنم و سویش می‌گیرم. «الان تمومه دیگه؟»

شوکه نگاهی به برگه می‌اندازد و سپس به من. آن را می‌گیرد و می‌گوید: «پایین منتظرتون می‌مونم.» و خانه را ترک می‌کند.

چهره‌ام را در دستانم می‌گیرم و آه از نهادم برمی‌خیزد. گمان نمی‌کردم در آستانه‌ی بیست و

چهار سالگی، بخواهم چنین تصمیم مهمی در زندگی ام بگیرم.

دستان می گوید یک کارآگاه خصوصی استخدام کرده. آن چنان جدی پیگیر کشته شدن شایگان است که شک می کنم به رابطه‌ی بین شان. این گونه که او می گوید، کارآگاه مردی زبده است و اجازه نمی دهد قتل شایگان همانند قتل شهاب، حل نشده و مختومه باقی بماند. مردان دور و بر من، حال خوشبختانه یا بدبختانه، تا کاری را به نتیجه نرسانند، دست بر نمی دارند.

خودکاری که در دست دارم را روی میز پرت می کنم و برمی خیزم. هر بار که به خانه‌ی تلما و پاکان آمده‌ام، برای درمان بوده. همیشه در بدترین حالت، کنارشان برگشته‌ام! همیشه درمانده از همه جا، به

این خانه پناه آورده‌ام. این خانه برای من جایی است
 به نام خانه‌ی امید. گمان می‌کردم می‌توانم آرامشی
 که در این‌جا دارم را در خانه‌ی شایگان پیدا کنم؛
 ولی به خوبی می‌دانم که شدنی نبود.

تلاش را که از اتاق خواب بیرون می‌آید، می‌نگرم و
 می‌گویم: «انگار واقعاً داره اتفاق میفته!»

با دیدن نگاه غمگینش، صدایم در گلو می‌شکند و
 دانه‌های اشک، از هر دو چشمم به پایین می‌چکد.
 «دارم سخت‌ترین تصمیم زندگیم رو عملی می‌کنم!»

دم عمیقی می‌گیرم و پشت دستانم را زیر چشمانم
 می‌کشم. «عصر میرم بیرون. تا شب برمی‌گردم. اگه
 تا ساعت دوازده خبری ازم نشد، به مازیار زنگ
 بزن.»

و زیر لب زمزمه می‌کنم: «حالا که به هدفش رسیده،
من برایش مثل یه دستمال کاغذی استفاده شده‌ام!»

پیش از آن که بپرسد کجا، یا راهم را سد کند، سوی
اتاقم می‌روم و نمی‌گذارم چهره‌ی خیسم را ببیند.
باید می‌فهمید از همیشه مصمم‌ترم.

#رخ_زبرد

#پاره_سیصد_و_پنجاه_و_یکم

لبه‌ی پاییزه‌ام را دست می‌کشم و برای سومین بار و
شاید آخرین بار، به ساختمان روبرویم می‌نگرم.
گمان نمی‌کردم بازهم پایم به این مکان نفرت‌انگیز
باز شود. دلم می‌خواهد بمبی درون این خانه کار

بگذارم و هرکس و هرچه درونش هست را به هوا
بفرستم.

همانند روزی که به عنوان جانشین آرا به شرکت پا
گذاشتم، لباس به تن کرده‌ام؛ یک دست مشکی. دم
در، مازیار پاییزه‌ام را می‌گیرد و بدون اطمینان نگاهم
می‌کند. پلک‌هایم از سنگینی ناچیز ریمل سنگین
شده و ماسک، نمی‌گذارد راحت نفس بکشم؛ ولی
آرامش عجیبی بر روح و روانم حاکم شده که اگر در
اینجا و اکنون، کشته شوم، ابایی از آن ندارم.

صدای پاشنه‌ی کفش‌هایم، درون سرسرا می‌پیچد و
احساس می‌کنم با هر گام که برمی‌دارم، به پرتگاه
زندگی‌ام نزدیک‌تر می‌شوم. در آستانه‌ی در اتاق،
درنگ می‌کنم و نگاهی به پشت سرم می‌اندازم.
مازیار با چهره‌ای گرفته، دست راستش را بالا

می آورد و از حالت چشمانش، لبخندی غمگین را
می خوانم.

پا به درون اتاق می گذارم و در با صدای سنگینی
پشت سرم بسته می شود. عطر سیگار برگ که به
مشامم می رسد، ابروهایم را درهم می کشم. این
بویی نیست که در هر کجا بتوان آن را احساس کرد.
پس از درنگی شاید طولانی، گام برمی دارم تا به
میانه‌ی اتاق برسم.

صدای ریختن مایعی به درون ظرفی شیشه‌ای،
حواسم را سوی میزی که در سوی راست اتاق قرار
دارد، می کشاند. سویش می روم و او را می بینم که با
کراواتی شل شده ولی ظاهری آراسته و مرتب، در
حال پر کردن جامش است. مرا که می بیند، سرش را
بالا می گیرد و سیگار نصفه‌ای که در دست دارد را،

سوی لب‌هایش می‌برد. پس از کامی عمیق، نفسش را با دود بیرون می‌دهد و مرا از پس آن می‌نگرد.
«چی می‌خوای اینجا، دختر شایگان؟»

سویش می‌روم و روی مبل کنارش می‌نشینم.
آستین‌هایم را بالا می‌زنم و جام تمیزی را از روی سینی جلویم برمی‌دارم؛ آن را سویش می‌گیرم و با نگاه، از او می‌خواهم تا پرش کند. مست نیست؛ دست کم نه در این لحظه...

پوزخند می‌زند و با لودگی، شیشه را برمی‌دارد.
«باشه... منتظر می‌مونم! تو که نیومدی این جا با من پیک بزنی!»

جام را بین انگشتانم به بازی می‌گیرم و خیره به حساب‌های کوچکش، می‌گویم: «برای معامله اومدم.»

پوزخند می زند و با کشیدن انگشت شستش، کنار لب‌هایش، خشمگین می گوید: «امروز همه برای معامله میان! جالبه!»

ماسک را از روی چهره‌ام می‌کنم و روی میز پرت می‌کنم. «قاتل شایگان رو بهم بده...»

جام را سر می‌کشم و روی میز می‌گذارم. «در ازاش، از سر راحت کنار می‌کشم.»

انگار برای هضم جملاتم، به زمان نیاز دارد؛ شاید به اندازه‌ی چند ثانیه؛ سپس به خنده می‌افتد و گره کراواتش را شل‌تر می‌کند. «چی باعث شده فکر کنی می‌تونی انقدر بزرگ باشی که مانع حسابت کنم، دختر شایگان؟»

زبانم را روی شیرینی برجای مانده از نوشیدنی
می کشم و با لبخندی خبیث، می گویم: «کشتن
شایگان و پاپوش درست کردن برای آرا، برای
این که من اون رو مقصر مرگ پدری بدونم که بعد از
بیست سال، دوباره به دستش اوردم... مدارکی که به
دستم رسوندی تا آرسن رو بندازم زندان... قبل از
اون هم آدم اجیر کردی برای دزدیدنم. بخوای یا نه،
آیندهی این تشکیلات، دست منه....»

بطری را برمی دارم و جام هردویمان را پر می کنم.
«که با موندنم آرا رو از راه به در کنم، یا با رفتنم، راه
رو برای انتقال قدرت و سرپا موندن امپراتوری
کثیفت، هموار کنم. حالا انتخاب با خودته!»

جامش را برمی دارم و سویش می گیرم. «می تونی
قبول کنی تا من، از آرا جدا بشم.»

#رخ-زبرد

#پاره-سیصد-و-پنجاه-و-دوم

انگشت اشاره‌ام را جلوی چهره‌ی دستان تکان می‌دهم و با صدایی کنترل شده می‌غرم: «خواست باشه دستان! سر زندگیم قمار نکردم که حالا قاتل پدرم قبل از تبرئه شدن آرا گور به گور بشه! اون مردتیکه رو پیدا کن و برام بیار! مگه کارآگاه استخدام نکردی؟ حالا که دارم بهت میگم قاتل کیه، بگو تن لششو تکون بده و پیداش کنه! این کارو حداقل می‌تونه انجام بده!»

دستان با اخم مرا می‌نگرد و با صدایی که از خشم دورگه شده، می‌غرد: «کی ازت خواست که این کار رو بکنی؟ ده سال هم طول می‌کشید، اون شوهر

بی غیرتت می تونست توی زندان دووم بیاره! چرا چیزی رو که سه سال برای نباختنش به براهینی جنگیدی، دو دستی تقدیمش کردی؟ ها؟»

سویم خم می شود تا انگشت اشاره اش را روی پیشانی ام بگذارد و سرم را به عقب براند. «به خاطر کی این کار رو کردی؟ خودت؟ آرا؟ فکر کردی آرا به خاطر این فداکاری ازت تشکر می کنه دختره ی احمق؟ همیشه همه ی تصمیم های اشتباهت، به خاطر صلاح دیگرانه؟ یا این جووری توجیهشون می کنی؟»

خشمگین صدلی ام را عقب می زنم و برمی خیزم. این بار تلاشی برای پایین نگه داشتن صدایم نمی کنم. «من انتظار تشکر از کسی ندارم! متی هم نمی دارم سر کسی، چون چیزی که من احساس می کنم رو همه نمی تونن درک کنن! تو جای من

نیستی، تو نینا سلوکیان نیستی! تو بیست سال انگ
 دختریه خائن بودن رو به دوش نکشیدی! یک سال
 تموم، هر شب با تردید این که فردایی وجود داره یا
 نه، نخوابیدی و هر صبح رو با فکر این که قراره
 قربانی چه چیزی بشی، شروع نکردی! ولی من با
 تمام این‌ها زندگی کردم! نمی‌دونستم که پامو که از
 خونه بیرون می‌ذارم، سالم برمی‌گردم یا اصلاً
 برنمی‌گردم! ناامنی رو تجربه کردی تا حالا؟ به این
 فکر کردی چرا تا حالا آرا سوان رو پسر خودش
 اعلام نکرده؟ از روزی که فهمیدم، نمی‌دونستم
 بچه‌ای که توی شکممه، زنده می‌مونه یا اگه موند،
 اصلاً می‌تونه به پدری مثل آرا تکیه کنه یا نه! من
 فقط آرامش می‌خواستم! من دوست داشته شدن
 می‌خواستم دستان!»

جلو می‌روم و یقه‌اش را در مشت می‌گیرم؛ تکانش
 می‌دهم و با زجه می‌گویم: «به کدومش رسیدم؟ به

آرامش؟ خوشبختی؟ امنیت؟ کدوم درد منو کشیدی
یا حداقل درک می کنی چی کشیدم که به خودت
اجازه میدی منو قضاوت کنی؟»

بقه‌ای را رها می کنم و او که مات و مبهوت مانده، به
عقب رانده می شود. جیغ می زنم: «ها؟»

جلوی پاهایش، روی زانوهایم فرود می آیم و با
گریه‌ای که امانم را بریده، می نالم: «منو ببر از این جا!
گور بابای پول و تشکیلات! من فقط دل خوش
می خوام!»

#رخ-زبرد @Vip Roman

#پاره-سیصد-و-پنجاه-و-سوم

«بهمن ماه»

به در و دیوار کافه می‌نگرم و خاطره‌هایی که در عمق ذهنم ته‌نشین شده اند را هم می‌زنم. قاتل شایگان چند روز پیش، در زادگاهش پیدا شد. با نامه‌ای که در آن اعتراف و سمی که با آن، شایگان را مسموم کرده بود. پزشکی قانونی گفته بود یک‌ماه از مردنش می‌گذرد و فرایند فساد جسد، مدتی است آغاز شده. یعنی درست چند روز پس از آن که به دیدار براهینی رفتم

آرا از زمانی که آزاد شده، در به در به دنبال من است و من از دیدنش سرباز زده‌ام. چرا؟ چون نمی‌توانستم مانند شوهری که به زودی پسوند سابق کنارش می‌نشیند، با او رفتار کنم.

سرانجام به او که بی‌حرکت و خاموش، خیره مانده به من، نگاه می‌کنم. به شقیقه‌هایش که عزمشان را

جزم کرده‌اند تا پیرش کنند؛ به خطوط کنار چشمش،
لب‌هایی که دیوانه‌ام می‌کرد؛ چه با کلمات و چه با
معجزه‌هایی که با بوسه‌هایش خلق می‌کرد.

قهوه‌ام را هم می‌زنم و قاشقش را می‌گذارم کنار
فنجانم. قلبم از درد در حال ترکیدن است و چشمانم
برای باریدن، یک تلنگر می‌خواهند اما به انتظار
نشسته‌ام تا او قفل کلامش را بگشاید و آنچه را که
می‌دانم، به زبان آورد.

دست راستم را می‌زنم زیر چانه‌ام و به تلافی زل
می‌زنم به چشمان بی‌فروغ این روزهایش.

«یاد اولین باری که اومدیم اینجا افتادم.»

من هم به محض ورود، به خاطر آوردم. دعوت‌م کرده
بود برای تولد بیست‌ودو سالگی‌ام و برایم...

دست چپم را بی اختیار روی گودی گردنم می کشم. روزی که بنا بود از عمارت بروم، گردنبندها را جلوی میز توالی گذاشتم؛ همراه حلقه و چیزهای دیگری که به بهانه‌های مختلف، برایم خریده بود.

سکوتم را که می بیند، دست‌هایش را روی میز در هم قلاب می کند و کمی سویم خم می شود. «تنها چیزی که توی اون مدت کوفتی انتظارش رو نداشتم... چرا برام فرستادیش؟»

انگشتم را دورانی روی لبه‌ی فنجان می کشم و نگاه او کشیده می شود سوی انگشت خالی از حلقه‌ام. «چیزی که باید انجام میشد.»

جویده جویده می گوید: «باید یا نبایدش رو من
مشخص می کنم!»

با همان لحن آرام، جواب می دهم: «کردی! روزی که
گفتی باید بچم رو سقط کنم، کردی!»

بغض بیشتر می زند به گلویم. صدایم می شکند و
ادامه می دهم: «روزی که برای رفتنم از اون خونه
اصرار کردی، باید و نبایدش رو مشخص کردی
جناب زکریان... و باز هم از من به خاطر کوتاهی های
خودت طلب کاری!»

دستم را با شدت زیر چشم هایم می کشم و نفسم را
تکه تکه خارج می کنم. این فشار، بیش از حد توان
من است.

«پس چرا برای تبرئه کردن من، همه کاری کردی؟
وقتی من گفته بودم که باید بچه رو سقط کنی و
بری؟»

بغض دوباره بالا می‌آید. فقط این را نگفته بود!

«چون تهمتی که بهت زدن، ناروا بود. چون
می‌دونستم حق با توئه. چون... چون حقت نبود چوب
اشتباهات بقیه رو بخوری... چون بچه‌ی توی شکمم
بابا می‌خواست... چون دوستت داشتم!»

جمله‌ی آخرم در گلو می‌شکند. به کیف دستی و
تلفن همراهم چنگ می‌زنم و برمی‌خیزم. او هم از جا
می‌پرد. «هنوز حرفامون تموم نشده!»

میز را دور می‌زنم و سویش می‌روم. سینه به
سینه‌اش می‌ایستم و می‌غرم: «من حرفی ندارم؛

حرفای تو رو هم از برم. جای تلف کردن وقت،
 برگرد خونه. سوان منتظرته. حالا که می‌دونه،
 مسئولیت کاری که کردی رو بپذیر و بی هیچ ابایی
 براش پدری کن! می‌دونی که این چند سال جبران
 نمیشه، ولی دست کم می‌تونی سال‌های باقی‌مونده
 رو، به سال‌هایی که گذشت، اضافه کنی. یه روزی
 می‌رسه که واسه‌ی پشیمونی خیلی دیره.»

فاصله می‌گیرم و او مچ دستم را می‌چسبد. «همه‌ی
 حرفت همینه؟»

برمی‌گردم و آرام‌تر می‌گویم: «همین بوده، همین هم
 خواهد بود. قرار نیست چون قسمت هم بودیم دل به
 دل روزگار بدیم. روز دادگاه حاضر باش.»

دستم را رها نمی‌کند؛ مرا سوی خود می‌کشد و
می‌گرد: «من طلاق نمی‌دیم نینا!»

شانه بالا می‌اندازم و با نگاهی تیز و برنده، کلماتم را
بر زبان می‌رانم. «تو نمی‌تونی حق داشتن یه زندگی
عادی رو ازم بگیری آرامیس زکریان؛ نه تا وقتی که
خودت، مانعی هستی برای آرامش داشتیم!»

#رخ-زبرد

#پاره-پسین

چمدان کوچکم را پشت سرم می‌کشم و با لبه‌ی
گذرنامه، روی شکمم ضرب گرفته‌ام. پیش از آمدن،
یک دل سیر مازیار را در آغوش گرفتم و رفیقی که
کل این مدت، همراهم بود را، بدرقه کردم. شرمنده
بودم از اینکه برایش زندگی نگذاشته بودم و او به

خاطر من، خانواده‌اش را حتی برای یک ماه، نمیدید. پس از اینکه مرا به فرودگاه رساند، بغض کرد و پای ماشین رویش را برگرداند تا گریه‌ام را نبیند.

سخت است دل کندن از یک عمر خاطره. از یک مشت یادگاری که جز حفره‌ای در روحم باقی نگذاشته بود؛ شاید هم زندگی مشترکی که تنها چیزی که از آن برجای مانده، مهر طلاق بود که در کنار جای ازدواج، جا خوش کرده بود؛ آن هم درون شناسنامه‌ای را پیش از آنکه خانه‌ی تلما و پاکان را ترک کنم، درون آتش سوزاندم. به همراه همه‌ی چیزهایی که یک روزی، برایم ارزش داشتند.

از آن روز که آرا را در کافه دیدم، دیگر ندیدمش. هردویمان نه به دادگاه رفتیم و نه محضر. انگار هیچ کدامان نمی‌خواستیم شاهد به آخر خط رسیدنمان

باشیم و یا شاید، آخرین دیدار را برای خود رقم
 بزنیم. به تلمنا و پاكان روز و ساعت دقیق پروازم را
 نگفته بودم. شب قبل، با هردویشان خداحافظی
 کردم و هنگامی که خانه را به مقصد فرودگاه ترک
 کردم، ساعت نزدیک سهی بامداد بود. دور از ذهن
 می دانم کسی متوجه رفتنم شده باشد.

در کافه می نشینم و درخواست یک قهوه می کنم.
 می دانم که بی خوابم می کند ولی دلم می خواهد تا
 بیرون رفتن از مرزهای ایران را بیدار باشم.

یک ساعت مانده تا پرواز را درون فرودگاه پرسه
 می زنم و برای خودم فکر و خیال می کنم. به این فکر
 می کنم که اگر بنا باشد برگردم، آن هنگام چند ساله
 خواهیم بود و آیا کسی مرا به خاطر خواهد آورد؟

جلوی گیت می ایستم و گذرنامه‌ام را تحویل می‌دهم.
 قلبم تند می‌زند و آب دهانم خشک شده. نمی‌دانم
 چرا حالا پریشانی به سراغم آمده!

کیف دستپام را روی شانهم جابجا می‌کنم و با
 گام‌های کوتاه، سوی پل هوایی می‌روم. سبک‌بارم
 ولی تا هنگامی که کسی صدایم نزده؛ آن هم با نامی
 جز نینا و صدایی که متعلق به کسی نیست جز...
 «مدونا!»

پایان داستان بازه رفقا

هیچ ادامه‌ای برایش متصور نیستم و هرکس میتونه
 برای پایان، نتیجه‌گیری شخصی خودش رو داشته
 باشه

دوستتون دارم خیلی زیاد ❤️ □

به وقت بامداد روز ۱/۱۴۰۱

طاعاتون قبول

التماس دعا



برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>